VOL. II

نگین سخن

شامل :

شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی

جلد دوم

تألیف :

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

طراح و صفحه‌بند : ا ـ کاظم‌زاد

به سرمایهٔ

ELMI

شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران

چاپ اول

مجلد دوم

چاپ اول این کتاب در دوهزارنسخه در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی
در چاپخانه حاج علی‌اکبر علمی به پایان رسید.

این کتاب را که چکیده‌ای بسیار زیبا و دلنشین از افکار بلند و انسانی برگزیدگان حساس و اندیشمند پارسی زبانـــان است بـــه سخن‌شناسان راستین ، و صاحبدلان با ذوق و دلباختگان پاکباز تقدیم میدارم .

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

درجنگ‌ها ، من یك چیزدیگری راخیلی می‌پسندم،
و آن پریشانی و عدم نظم و تنوع و اختلاف است ،
که طبع را از ملال و خستگی نجات میدهد . یك قصیدهٔ
ترکستانی . غزل شیرازی . رباعی فلسفی . شعر هندی .
مضمون اغراق آمیز . احساسات عاشقانه . خنده . قهر .
غضب . گله . شکایت . نشاط . خستگی ، همه‌چیز در
این مجموعه‌ها هست و بواسطهٔ یك نواخت نبودن و
مخلوط بودن انسان را ساعتها سرگرم و از مشاهدهٔ
حقایق خشك و تلخ و ناگوار دنیا آسوده میکند .

(علی دشتی)

شعری که ذرات آن با اشک شسته نشده باشد و پیکر آن‌را با عشق طرح‌ریزی نکرده باشند شعرنیست . و شاعری را که دلش‌با خدا راهی ندارد و الهامی به او نمی‌رسد ، نمیتوان شاعر واقعی دانست . شعر پاکیزه گفتن مشکل‌است، ولی‌شاعرپاک‌بودن مشکل‌تر است . و تا درجائی پختگی شعر و گداختگی شاعر با هم نباشند عظمت مقام شعر و شاعری آشکار نخواهد گردید . شاعر واقعی به تجمل و تظاهر توجهی ندارد . به حسادت و تهمت بی اعتناست . فقر را با مناعت و قدرت را با فروتنی توأم نموده است . با هیچکس و هیچ‌چیز دشمن نیست . جمال و نیکوئی را دوست‌میدارد . مردم آنطور زندگی‌میکنند که صلاح روز آنها است. ولی شاعر آنطور زندگی میکند که دلش میخواهد . نقطهٔ سیاهی در پندار و کردار شاعر واقعی نیست . دل او برای دوست‌داشتن و زبان او برای درس دوستی گفتن خلق شده‌اند و هرگز برخلاف خلقت خود رفتار نخواهند کرد .

(نظام وفا)

پیش گفتار

بنام او

> بجز از عشق که اسباب سرافرازی بود
> آنچه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود

بعد از طبع و انتشار مجلد اول نگین سخن در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی ، ابراز علاقمندی و شوق و شور شیفتگان با ذوق ادبیات پارسی و تشویق و ترغیب دانشمندان و صاحب‌نظران راستین معاصر همراه با اظهارنظر قاطع در مورد انتخاب اشعار و نحوهٔ تنظیم و تدوین آن کتاب که دو نمونه از آنها را در ورقهای آیندهٔ این کتاب ملاحظه خواهید کرد. نگارنده را بر آن‌داشت که بدون توجه به گرفتاریهای مختلف خود بخصوص اهتمام در ادامهٔ کار تحقیق و تألیف و تدوین تاریخ نهضتهای ملی ایران و تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان در مورد چاپ و نشر مجلد دوم نگین سخن اقدام کنم .

اکنون بسیار خوشوقتم که مجلد دوم نگین سخن را که (به غیر از اشعار خود نگارنده (رفیع) که در اثر علاقمندی و اصرار برخی از دوستان صاحب ذوق به منزلهٔ سبزه‌هائی خودرو در حاشیهٔ گلستانی پر گل چاپ شده است) شامل شیواترین آثار منظوم‌ادبیات پارسی میباشد . به سخن شناسان راستین و دلباختگان پاکباز و صاحبدلان با ذوق تقدیم میدارم . امیدوارم این مجموعه نیز مانند بخش اول آن مونس فکری و تسکین‌دهندهٔ آلام درونی‌آنان گردد . با درنظر گرفتن مطالب پیش گفتار مجلد اول از اطاله کلام در این مورد خودداری می‌کنم و خوانندگان ارجمند را به امید چاپ و نشر مجلد سوم به دریای‌بی کران احساسات‌پاک برگزیدگان‌فکری پارسی‌زبانان رهنمون میشوم .

تهران بتاریخ بیست‌و هفتم اردیبهشت سال ۱۳۵۴ خورشیدی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

بقلم شادروان استاد حسن پژمان بختیاری

سخن دوستی

ملك سخن بمملکت جـم نمیدهم　　　یك بیت عاشقانه بعالم نمیدهـم

این شعر دلنشین حاکی از شعر پرستی ملتی ارجمندست کـه شورافزاترین اشعار غزلی ، عظیم‌ترین منظومه‌های حماسی حتی عمیق‌ترین کتب حکمت و فلسفه را بدوستاران سخن عرضه و ثابت کرده است عشق بشمر با تاروپود و ذرات وجود ما تنیده و درهم آمیخته است ، چه‌نخستین قطره شیر مادر با اشعار دلنواز لالائی بر لب ما چکیده‌و آخرین پدیده‌زندگی با نوحه‌گری‌بازماندگان ما بساحل ابدیت رسیده است .

شعر فاسی مرتبت عشقرا بعرش رسانده و جوش و خروش میهن‌دوستی را بقبضه شمشیر بسته‌است ، افکار عرفانی و فلسفی را لباس ابدیت پوشانده و بذر اخلاق و مردمی را در اقصی نقاط گیتی افشانده است . در تمام صفحات تاریخ جستجو کنید و مشاهده نمائید که آیا قوم و بالاخره جماعتی را بخاطر دارید که پیکر ظاهر و حواس باطن او در مدت سه قرن زیرتازیانه جهال برخود به‌پیچد آئین و سنن اجدادی خود را از دست بدهد ، اما با اندك نسیمی که از لرزش‌تیغ فدائیان‌میهن باهتزازدرآیدوجودکوفته واحساسات درهم‌ریخته‌اش یکباره بصورت پیشین با توانائی کامل برپای خیزد ، و غبار حکومت بیگانه را از دامان خود بیفشاند . در اندك زمانی ده‌ها کتاب نظم و نثر در صنوف مختلف علم و ادب بزبان شیوا و جانپرور فارسی تالیف و تصنیف کند و بعالمی نشان دهد که نیروی روح توانای ایرانی‌و قدرت زبان‌عزیز دری برتر و والاتر ازآنست

نه در چنگال خون‌آلود یغماگران فشرده شود ، و در قالب دلخراش زبانی گانه مستحیل گردد .

درهمین قرنست که معجزنمای طوس فردوسی کبیر بزرگترین، فصیح‌ترین ، رساترین و اثربخش‌ترین حماسه جهانرا بجهانیان نشان داده ملتی افسرده و دلمرده را از بستر ناتوانی بمیدان پهلوی گسیل نمود . کدام ملت و جماعتی را می‌شناسید که حملات دین‌آوران که تمدنرا تحمل کند . چپاول ، آتش‌سوزی ، [illegible] بحراری . [illegible] های ناگفتنی وحشیان زردپوست (غزان ، موغولان ، تاتاران) و امثال آنانرا مشاهده و احساس نماید ، خزانه ارزش ناپذیر کتب علمی و ادبی و بخشی از در زیر سم اسبان فرسوده شود . شعله‌های ویرانگر وحشی همه چیز او رابسوزاند . هستی هستی‌بخش ویرا بباد نیستی دردهد . معهذا پس از دمی از مردم نیمه‌جان خراسان و عراق از میان شهرهای سوخته و موجودات [illegible] و کسبی‌مانند حدیقةالحقیقة سنائی ، منطق‌الطیر عطار ، خمسه نظامی ، بوستان و گلستان سعدی ، بالاخره دیوان آسمانی بیان خواجه والاقدر شیراز و صدها کتاب نظم و نثر بی‌همال را در صفحات زرین ادب جهان نقش ابدی بخشد .

[illegible] تعداد کتب سربخش ایرانیان روی بفزونی می‌نهد و دوستداران‌خود را بمشقت می‌افکند . زیرا که حمل دریائی از مولفات و مصنفات دانشمندان بویژه برای ماموران دولتی که غالبا از نقطه‌یی بمرحله‌یی میرفتند . کاری دشوار بلکه ناشدنی بود . ازینرو هرکس برای خود دفتری ساخته و اثرهای متناسب با ذوق و سلیقه خویش را در آن مینوشت . در سفر و حضر مستفید میشد . و بدیگران فایده میرساند برخی از صاحبان ذوق لطیف اضافه‌بر منتخب شمه‌یی از احوال شعرای مذکور در سفینه را هم برآن مزید میکردند .

بدینه جنگ شعر و امثله و حکم از اواسط قرن هشتم معمول شد و در زمان صفویه باوج رسید و بسیاری از جنگ‌نویسان مشخصات صوری و کیفیت لباس‌پوشی گویندگان را نیز در دفاتر خود ثبت میکردند . و آنانکه ثروتی داشتند نقش سیمای شاعر را هم بصورتگران تردست سفارش نموده یا ببهای گزاف میخریدند و مرقعی فراهم میساختند که نمونه‌هائی از آن هم‌اکنون دلبری می‌کند .

[illegible] جمعی از این طبقه ازشاعران و حکمت شناسان وعارف‌پیشگان عصر خویش سفارش می‌کردند که آثار ذوق و طبع خود را شخصاً در دفتر او

بیادگار گذارند. استاد بزرگوار آقای امیری فیروزکوهی یکی از آن‌مجموعه‌ها را در اختیار داشت و پژوهنده با تمیز و بسیار عزیزم آقای گلچین معانی هم در سی و اند سال پیش درصدد تهیهٔ چنین مجموعه‌یی برآمدند، خداکند زودتر آنرا منتشر و همگان را مستفیض فرمایند.

در اشتباه نکنم از سال ۱۳۱۰ باینطرف تهیه و انتشار جنگ شعر معمول شده است و تاآنجا که بنظر حقیر رسیده دریای گوهر تالیف استاد سخن و سخن‌شناس استاد محترب آقای دکتر مهدی حمیدی استاد دانشگاه که خدایش نگهدارباد. یکی از بهترین و عالمانه‌ترین نوع آنرا در دسترس ما گذارده‌اند. همچنین گنجینه سهیلی که درست سمیه ادب‌گسترم آنرا در سه مجلد فراهم آورده و بوسیله مجموعه‌های کاروان شعر و موسیقی در کمال آن کوششی بسزا فرموده‌اند. ازنمونه‌های برجسته‌اینگونه کوششهاست.

اضافه‌بر اینها دوست گران‌ارجم آقای عبدالرفیع حقیقت متخلص بـه «رفیع» دفتری بنام «گلچین سخن» تالیف نموده که حاکی از کمال ذوق و اوج سخن‌پرستی ایشانست و آن مجموعه‌ایست شامل شیواتـرین آثـار منظوم سخنوران گذشته و حال. و چون باین نکته توجه کنیم که آن پژوهندهٔ‌مشتاق و جوان گذشته از جنگ مذکور در عین گرفتاری‌های زندگی. بمجرد آنکـه فراغتی و فرصتی بدست‌آورده‌اند. آن را مصروف بر تالیفات سودبخش‌دیگری کرده‌اند. همچون تاریخ سمنان. تاریخ‌قومس. تاریخ‌نهضت‌های فکری‌ایرانیان. شرح احوال بایزید بسطامی. مجلداول تاریخ‌نهضتهای‌ملی‌ایران. آنگاه درمی‌یابیم که این ایرانی پرشور آرزوئی ندارد جز اینکه جوانـان و هم‌میهنان‌خـویش را باارزش فکری و قیامهای ملی اجدادشان مانند ابومسلم، بابك‌خرمدین، مازیار و دیگران واقف نموده. خونی گرم و جوشان در شرائین آنان جاری سازد.

شیوه نویسندگی او چنان متین و مؤثرست که اگر خواننده با رسائل و مدارك تالیفات او هم آشناباشد، و بافرض محال موضوع‌و مطلب‌تازه‌یی هم در آنها نبیند. بازچنان مجذوب انشاء و ترتب موضوعات تالیفات او می‌شود کـه کتابرا تا بپایان نرساند بزمین نمیگذارد.

بنده گذشته از آقای رفیع یکی دونفر از مجموعه‌طرازان را دیده‌ام کـه امانت را رعایت کرده از مجموعهٔ مسمی به (بهترین‌اشعار) که گویا قدیمی‌ترین جنگ چاپی باشد نام برده‌اند. درحالی که‌دیگران هم بدون‌تردید از آن کتاب هزار صفحه‌یی بی‌بهره نبوده‌اند.

آقای رفیع درپایان کتاب خویش از اینکه خاقانی شروانی را شیروانی وشته‌اند معذرت خواسته‌اند در صورتیکه این اشتباه منحصر بایشان نیست‌و کسانی که مرتکب همین لغزش کوچك شده‌اند بسیارند ؛ حتی درناسخ‌التواریخ بسمت قاجاریه، هنگام نگارش مقررات عهدنامه غم‌انگیز گلستان در فصل‌سوم شهر و بلوك شروان را بنام (شیروان) بروسیه امپراطوری واگذار کرده است . درحالیکه خاقانی خود در طی قصیدتی نام و تلفظ صحیح شروان را برای ما باقی گذاشت و آن اینست :

چندنالی چندازین محنت‌سرای زاد وبوم　کزبرای‌دای توشروان نگرددشیروان

باری کتاب نگین سخن یکی از تالیفات پرارزش این دوست عزیز و قابل توجه دقیق دوستداران ادبست بامید خدا چاپ دیگر این مجموعه با محاسن بیشتر بزودی انتشار خواهد یافت .

توفیق روزافزون این جوان پرشور دانش‌گسر را از درگاه الهی . استدعا سرده امیدوارم . جامعهٔ ایرانی از رشحات قلم ایشان بیش‌از پیش برخوردار گشته ، پیوسته بسوی سعادت و تعالی هدایت شود .

از پرنویسی معذرت میخواهم البته خشت را پرتوان زد .

حسین پژمان بختیاری

---

* نقل از دورهٔ نهم مجلهٔ وحید سال ۱۳۵۰ خورشیدی .

از علی‌محمد پیمان یغمائی

نگین سخن

پخش شد گوهر ثمین سخن
نور تابید از جبین سخن
صید شد از کمان و تیر هنر
دل صاحب دل از کمین سخن
کودك نورسیدهٔ فرهنگ
جست از تنگنا جنین سخن
شعر الحق که آسمان پیماست
ملهم ار خیزد از زمین سخن
بی نیازی و می پرستی و عشق
بخشش حق بود به دین سخن
راستی از شمار بیرون است
عمر شعر پر از سنین سخن
کی کهن میشود که می شنوی
تا ابد نغمهٔ وزین سخن
نظم با شعر کی شود هم سنگ
زیر جوسنگ ذره بین سخن
ارجمند از نگین بود خاتم
چون سخن از منقدین سخن

اشعار بالا بمناسبت طبع و نشر جلد اول نگین سخن سروده شده است .

رستم از فکر و ذکر بدبینی
تا شدم مونس و قرین سخن

سان شد چون خلیل هر کس یافت
خبر از سر آتشین سخن

جمع گردید ز اهتمام (رفیع)
از همه ، نکتهٔ متین سخن

یابی اکنون ز قرنها مدت
اندر آن گوهر ثمین سخن

همه بکر و بدیع و مستحسن
همه جذاب و دلنشین سخن

ز انتخابات نیك و مستندش
بفلك میرسد طنین سخن

آنچه در وصف شعر (پیمان) گفت
گرد بین جمله در «نگین سخن»

پروین اعتصامی
معاصر

ای دل

ای دل عبث مخور غم دنیا را ... فکرت مکن نیامده فردا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی ... چون گلشن است مرغ شکیبا را
بشکاف خاك را و ببین آنگه ... بی مهری زمانهٔ رسوا را
این دشت خوابگاه شهیدانست ... فرصت شمار وقت تماشا را
از عمر رفته نیز شماری کن ... مشمار جدی و عقرب و جوزا را
دور است کاروان سحر زینجا ... شمعی بباید این شب یلدا را
در پرده صد هزار سیه کاریست ... این تند سیر گنبد خضرا را
پیوند او مجوی که گم کرده است ... نوشیروان و هرمز و دارا را
این جویبار خرد که می بینی ... از جای کنده صخره صما را
آرامشی ببخش توانی گر ... این دردمند خاطر شیدارا
افسون فسای افعی شهوت را ... افسار بند مرکب سودا را
پیوند بایدت زدن ای عارف ... در باغ دهر حنظل و خرما را
ز آتش بغیر آب فرو ننشاند ... سوز و گداز و تندی و گرما را
پنهان هگرز می نتوان کردن ... از چشم عقل قصهٔ پیدا را
دیدار تیره روزی نابینا ... عبرت بس است مردم بینا را
ای دوست تا که دست رسی داری ... حاجت برآر اهل تمنا را
زیرا ك جستن دل مسکینان ... شایان سعادتی است توانا را
از بس بخفتی این تن آلوده ... آلود این روان مصفا را
از رفعت از چه با تو سخن گویند ... نشناختی تو پستی و بالا را
مریم بسی بنام بود لکن ... رتبت یکی است مریم عذرا را
بشناس اینکه راهنورد ستی ... پیش از روش درازی و پهنا را
خودرای می نباش که خود رایی ... راند از بهشت آدم و حوا را
پاکی گزین که راستی و پاکی ... بر چرخ برفراشت مسیحا را
آنکس ببرد سود که بی انده ... آماج گشت فتنهٔ دریا را
اول به دیده روشنئی آموز ... زان پس بپوی این ره ظلما را
پروانه پیش از آنکه بسوزندش ... خرمن بسوخت وحشت و پروا را

شیرینی آنکه خورد فزون از حد — مستوجب است تلخی صفرا را
ای باغبان سپاه خزان آمد — بس دیر کشتی این گل رعنا را
بیمار مرد بسکه طبیب او — بیگاه کار بست مداوا را
علم است میوه شاخهٔ هستی را — فضل است پایه مقصد والا را
نیکو نکوست غازه و گلگونه — نبود ضرور چهره زیبا را
عاقل بوعده برهٔ بریان — ندهد ز دست نزل مهنا را
ای نیک با بدان منشین هرگز — خوش نیست وصله جامه دیبارا
گردی چو پاکباز فلك بندد — بر گردن تو عقد ثریا را
ای آنکه راستی به من آموزی — خود در ره کج از چه نهی ؟ پا را
خون یتیم در کشی و خواهی — باغ بهشت و سایه طوبی را
نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی — نیکو دهند مزد عمل ما را
انباز ساختیم وشریکی چند — پروردگار صانع یکتا را
برداشتیم مهره رنگین را — بگذاشتیم لؤ لؤ لالا را
آموزگار خلق شدیم اما — نشناختیم خود الف و با را
بت ساختیم در دل و خندیدیم — بر کیش بد برهمن و بودا را
ای آنکه عزم جنگ یلان داری — اول بسنج قوت اعضا را
از خاك تیره لاله برون کردن — دشوار نیست ابر گهر زا را
ساحر فسون و شعبده انگارد — نور تجلی و ید بیضا را
در دام روزگار ز یکدیگر — نتوان شناخت پشه و عنقا را
در یك ترازو از چه ره اندازد — گوهر شناس گوهر و مینا را
هیزم هزار سال اگر سوزد — ندهد شمیم عود مطرا را
بر بوریا و دلق کس ای مسکین — نفروختست اطلس و خارا را
ظلم است در یکی قفس افکندن — مردار خوار و مرغ شکر خارا
خون سر و شرار دل فرهاد — سوزد هنوز لاله حمرا را
(پروین) بروز حادثه و سختی — در کار بند صبر و مدارا را

فخرالدین اسعد گرگانی

قرن پنجم

فریب جهان

جهان بر ما کمین دارد شب و روز / تو پنداری که ما آهو و او یوز
همی گردیم تازان در چراگاه / ز حال آنکه از ما شد نه آگاه
همی گوییم داناییم و گربز (۱) / بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدنمان / و یا زایدر کجا باشد شدنمان
دو آرامست ما را دو جهانی / یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرام فانی بسته امید / نینديشیم ز آن آرام جاوید
همی بینیم ، کایدر بر گذاریم / ولیکن دیده را باور نداریم
چه نادانیم و چه آشفته راییم / که از فانی به باقی نگراییم
سرایی را که در وی یک زمانیم / درو جویای ساز جاودانیم
جهان بندست و مادر بند ، خرسند / نجوییم آشنایی با خداوند
خداوندی که مارا دو جهان داد / یکی فانی و دیگر جاودان داد
خنك آن کش بود فرجام نیکو / خنك آن کش بود هم نام نیکو
چو ما از رفتگان گیریم اخبار / ز ما فردا خبر گیرند ناچار
خبر گردیم و ما بوده خبر جوی / سمر گردیم و خود بوده سمر گوی

* * *

محمد شیرین مغربی نائینی

اواخر قرن هشتم

همه او می‌بینم

منکه در صورت خوبان همه او می‌بینم / تو نکو بین که من آن روی نکو می‌بینم
نیست‌در دیده ما هیچ قفا بل‌همه روست / تو قفا مینگری من همه رو می بینم
هر کجا در نگرد دیده بدو می‌نگرد / هرچه می‌بینم از او جمله از و می‌بینم
می باقی است که بی جام وسبو می‌نوشم / عکس ساقی است که در جام وسبومی‌بینم
تو زیکسوش نظرمیکنی ومن همه سو / تو زیکسو و منش از همه سو می‌بینم
گاه با جمله و گه جمله از و میدانم / گاه ازاو جمله و گه جمله دراو می‌بینم

۱ـ گربز: دانا،زیرك،حیله‌گرشجاع.

بوی گلزار وی از باد صبا مــی شنوم　سرو بستان ورا بر لب جو　می بینم
امغربی) آنچه تواش میطلبی در خلوت　من عیان برسر هر کوچه و کو می بینم

* * *

ملااحمد مازندرانی (کافر)

اینهمه نیست

هرکجا فکر توذکر دوجهان اینهمه‌نیست　آری‌آنجا که توئی‌کون ومکان اینهمه‌نیست
شعله در خرمن عشقت زده بلبل و رنه　سوزش ناله‌و تائیر فغان اینهمت نیست
کوهکن تا بــدل اندیشه شیرین دارد　گر ز مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دو بینی　بگذر　تا بحقیقت بینی　که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
گر نشان خواهی ازاو نام و نشانی مطلب　که بر اهل طلب نام و نشان اینهمه‌نیست
چار تکبیر بزن زانکه　ببازار جهـــان　بایع ومشتری‌و سودوزیان اینهمه‌نیست
جام می را منه از دست تو(کافر) زینهار　که مدار فلك و دور زمان‌اینهمه نیست

*　*　*

ابوالقاسم حالت

معاصر

گفتگو بامعشوق

گفتم : ز عشقت ای‌کاش داغم بجان نمانـد　گفتا : چسان ز آتش بر جا نشان‌نماند؟
گفتم : زدستت ای دوست جان میرود ز دستم　گفتا : که بندهٔ دل در بند جـان نمانـد
گفتم:که‌جان برآمد عمر ازغمت سرآمد　گفتا : بدار فانی کس جاودان نماند
گفتم : که آه اگر چشم اینسان روان‌کند اشك　گفت : آه اگر بچشمه آب روان نمانـد
گفتم : بخانه دل هر دم غمـی درآیـد　گفتا :خوش آنکه خانه بی میهمان نماند
گفتم گلی بچینم از گلشن وصالت　گفتا : خوش‌آنکه گلچین‌درگلستان نماند
گفتم: که‌از چه‌یکدم بادوستان نمانـی؟　گفتا : که خواهم از من صدداستان نماند
گفتم : شبی نهـانی ایمه درآی از در　گفتا : مه ار در آید ازکس نهان نمانـد
گفتم:چه میشود گر لب بر لبت گذارم؟　گفتا : دگر لبـت را جای فغـان نماند
گفتم:که گشت(حالت) پیر از غم فراقت　گفتا : کسی به گیتی دائم جـوان نمانـد

✿　✿　✿

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

امید

شنیده‌ام پسری را جنایتی افتاد   از اتفاق که شرحش نمیتوان دادن
قضات محکمه دادند حکم قتلش را   که : رسم نیست به بیچاره‌ئی امان‌دادن
بدست و پای درافتاد مادرش که مگر   توان نجاتش ازین مرگ ناگهان دادن
بود علاقه مادر به حالت فرزند   حکایتی‌که محال است شرح آن دادن
چرا که بود مقصر جوان ودشوار است   رضا به فاجعه مرگ نوجوان دادن
بصورتش دم تیغ آشنا نگشته خطاست   گلوش را بدم تیغ خونفشان دادن
بهار زندگیش ناشکفته حیف بود   گلش بدست جفا کاری خزان دادن
ولی دریغ ! که قانون حرام میدانست   چنین شکار حلالی برایگان دادن
بود شکستن قانون گناه و نیست گناه   عزیز جان جهانی بجانستان دادن
فقیر بود زن و ناله‌اش نداشت اثر   کجا به ناله توان سنگ را تکان دادن
همه رسوم و قوانین نبشتهٔ فقر است   بجز مراتب احسان و رسم نان دادن
وسیله ای به ضمیر زن فقیر گذشت   که باید آنرا یاد جهانیان دادن
گرفت رخصت و درحبسگه پسرا دید   چه مشکلست تسلی در آن مکان دادن
بگفت : غم مخور ای نوردیده کاسانست   ترا نجات ازین بحر بیکران دادن
به‌رهن داده‌ام اسباب خانه را امروز   که لازمست تعارف به این و آن دادن
ز پای دار بر آن غرفهٔ بلند نگر   مرا ببینی آنجا به امتحان دادن
گرم‌سفید بود رخت ، مطمئن‌گشتن   و گر سیاه ، بچنگ اجل عنان دادن
شبی گذشت پسردرامید وگفت رواست   زمام کار به اشخاص کاردان دادن
صباح مرگ ، یکی دار دید و میدانی   پر ازدحام چو لشکر به وقت سان دادن
به غرفه مادر خود دید در لباس سفید   دلش قوی شد ازآن‌عهد وآن زبان دادن
نشاط کرد و بشد شادمانه تا دم مرگ   چو داد باید جان ، به که شادمان دادن
فتاد رشته دارش به گردن و جان داد   برغم مادر و آن وعده نهان دادن
یکی بگفت به آن داغدیده مادر زار   به وقت تسلیت و تعزیت نشان دادن
چرا تو وعدهٔ آزادی پسر دادی ؟   مگر نه بود خطا وعده‌ای چنان دادن
جوابداد : چو نومید گشتم . این‌گفتم   که‌بچه‌ام نخورد غم به وقت جان دادن

سعدی شیرازی

قرن هفتم

گل بی خار جهان

دنیی آنقدر ندارد که بر او رشك برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنانکه نکردند در این مشتی خاك
الحق‌انصاف توان دادکه صاحب نظرند

عارفان هر چه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملك جهان‌است به هیچش‌نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

این سرائی است‌که البته خلل‌خواهدکرد
خنك آن قوم که دربند سرای دگرند

دوستی باکه شنیدی که‌بسربرد جهان؟
حق عیان است ولی طایفه‌یی بی بصرند

ایکه بریشت‌زمینی همه وقت‌آن‌تونیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ معود هر روز
گوسفندان دگر خیره دراو مینگرند

آنکه پای از سر نخوت ننهادی برخاك
عاقبت خاك شد و خلق بدو می‌گذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که مانده‌است غنیمت‌شمرند

گل بی خار میسر نشود در بستان
گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

(سعدیا) مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند

* * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

ناله واحسرتا

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند
جان را دهند و خیمه به ملك بقا زنند

خوش ساعتی که از دل شوریده عاشقان
لبیك عشق در حرم کبریا زنند

با عاشقان ز ملك سلیمان سخن مگوی
کایشان قدم به عالم لامنتهی زنند

آنها که روز خانه ندارند بر زمین
شبها به نور عشق قدم بر سما زنند

آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار
در روز حشر ناله واحسرتا زنند

قومی که هر دو کون بیك جو نمیخرند
ایشان از دم محبت دنیا کجا زنند؟!

آنها که دل به ملکت دنیا نمی‌نهند
دست امل به دامن همت چرا زنند ؟!

شاهان صلای نعمت دنیا زنند لیك
مردان دم از محبت عشق خدا زنند

* * *

رهی‌معیری

معاصر

عاشق فریب

شب یار من‌تب‌است و غم‌سینه سوزهم تنها نه شب در آتشم ای گل، که روزهم
ای اشك همتی،که به‌کشت وجود من آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم
گفتم: که با توشمع طرب ،تابناك‌نیست گفتا :که سیمگون مه گیتی فروز هم
گفتم: که بعداز آن همه دلهاکه‌سوختی کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
ای‌غم مگر تویار شوی ورنه با (رهی) دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

* * *

ناشناس

؟

حال

تاهشیارم ، اندر طربم نقصان است چون مست شوم برخردم تاوان است
حالی است میان مستی و هشیاری من‌بنده آن ، که زندگانی آن است

* * *

جمال شهران

معاصر

افسانه عمر

جام من ای ساغر لبریز از خون مدامم تاکه شیرین‌کام‌باشد ،من که دائم‌تلخ‌کامم
خواب‌من ای سایهٔ‌اندوه بر دامان‌خاری پرزنیش جان‌گزا هرلحظه‌ای‌تاصبح‌شامم
نام من‌ای داغ‌حسرت خورده‌برپیشانی‌غم عاشقم بر بی نشانی، محوشو بیزار نامم
دردمن ای راز عشق خانمانسوز جوانی پرکن از خون دل‌آزرده‌این بشکسته‌جامم
سازمن ای‌تاربگسسته زز لف دلستانی نغمه‌ای سرکن‌که‌نالد خاطرنادیده کامم
عشق من ای آتش سوزان ،چراخاموش ماندی ـ فتنه ای دیگر بپاکن ز آتش سوز کلامم
شعر من ای ناله بشکسته در تاریکی‌شب در جهان خفتگان از راز دل سرده‌پیامم
عمر من ای مهر ابراندود درزندان هستی من که افتادم به قعر نیستی رو کن ببامم
مرگ من ای مایه رحمت بیا آغوش‌بگشا خسته‌ام‌زین‌زندگی،راحتکن‌از رنج مدامم

* * *

اوحدی کرمانی

قرن ششم

طالع شوریده

گر یار جفا کند پسندیده ماست خاك قدمش چو سرمه در دیده ماست
هر جور و جفا که مینماید نه از اوست آن نیز هم از طالع شوریده ما است

* * *

احمد گلچین معانی

معاصر

درد آشنا

دردم به سعی هیچ طبیبی دوا نشد درمان حریف این‌دل دردآشنا نشد
دستی که‌مشکل‌همه کس میگشادازاو مشکل‌فزای من‌شد ومشکل گشانشد
آن روز هم که‌پنجهٔ تقدیربسته بود هیچم گره به ناخن تدبیر وا نشد
آخربهر کجا که‌تو گوییی‌شدم‌ولیك درکار من گشایشی از هیچ‌جا نشد
دنبال عقل رفتم وکاری نرفت‌پیش فرمان عشق بردم و دردی‌دوا نشد
رفتم که رو بدرگهٔ صاحبدلی‌کنم کس جز به‌سوی‌خویشتنم‌رهنمانشد
گفتم برم‌بدوست‌پناه ازجفای دهر بیگانه آشنا بحدیث وفا نشد
در منتهای یأس و کمال شکستگی کاری درست جز به امید خدا نشد
گلچین چه‌جای‌شکوه‌که در رهگذارطبع حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد

* * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خانهٔ جانان

ما می‌نرویم ای‌جان ، زین خانه دگرجائی یارب‌چه‌خوش‌است‌اینجا هرلحظه‌تماشائی
هرگوشه یکی باغی ، هر کنج یکی راغی بی غلغله زاغی ، بی برگ جگر خائی
افکنده خبر دشمن درشهر اراجیفی کو عزم سفر دارد از بیم تقاضائی
از رشك همی‌گوید والله‌که‌دروغ‌است‌آن بی‌جان که رود جائی ، بی‌سرکه‌نهد پائی
من زیر فلك چون او، ماهی‌زکجاجویم؟ او هرطرفی یابد ، شوریده و شیدائی
مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد چون‌چشم توخماری چون‌روی‌توصهبائی
چون ذره رسن‌سازم از نور رسن بازم: در روزن این خانه ، درگردش سودائی

شرف‌الدین خراسانی

معاصر

انتظار تلخ

روزگاری تیره‌تر از شام‌تار　　همچو رؤیای پریشانی گذشت
نیمی از عمر تباه و پوچ و تلخ　　چون شبی در کنج زندانی گذشت
سالها غرق فریب و اشتباه　　هستی بیهوده را نشناختیم
بر لب چاهی خراب و گودوخشك　　پاره دلوی را به آب انداختیم
کاغذی گل های باغ زندگی　　همچو طفلان هوشمان از سر ربود
حفره‌یی را هر چه کاویدیم‌سخت　　زیر آن آثاری از گنجی نبود
دست سوی آسمان برداشتیم　　تا مگر زانجا کسی گوید جواب
انتظاری تلخ و بی‌حاصل گذشت　　چشمه‌ی ایمان ما هم شد سراب
یاس ایمان ساز شیرین مرا　　با همه گنج جهان نتوان خرید
گر تو هم با خون دل آری‌بدست　　چشم می‌پوشی ز ایمان و امید
دیگر اکنون بی‌فسون و بی‌دریغ　　بی امید و بی فریب و بی‌غرور
بی سرور و بی غم و بی آرزو　　می‌رویم این کوره‌ره راسوی گور!

* * *

صبور کاشانی

؟

اسیر

جز هوای‌تو ندارم سرسودای دگر　　نیست غیر توام‌ایدوست تمنای دگر
بندم از پا بگشا زآنکه اسیر تودمی　　ازسر کوی توهر گزنرود جای‌دگر
رفتن آنروز میسرشود ازکوی‌توام　　که جز آنم دل‌دیگربودو پای‌دگر
هرشبم مژدهٔفردادهی‌ازوصل‌وکنی　　باز فردا چوشود وعده‌بفردای دگر
در پی سلسله موی‌توای‌مونس‌جان　　هر طرف مینگرم واله‌وشیدای دگر
من ندآنم که‌بغیر ازسر آن کوی (صبور)　　باشدم چون‌دگران‌منزل‌و ماوای‌دگر

✿✿✿

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

رفیع ملک وفا *

شنیده‌ای کـه به شعر اندرون بود نامـم
بساط عـیش مـهیـا نمـوده ایـامـم
سخن به سهو بگویم که خوش شود خامی
سرود شوق سرایم بـه میـل بـد نامـی
امید مهر ز هـر تیـره خـاطـری دارم
کـه تـا ز لطـف نشانـد بمسنـد کارم
گـمان مـدح و تملق به طبع من بردی
بـدین خـیال عبـث جان من بیازردی
ولـی دریـغ که غافل ز سوز جان منی
رخـی گـداخته بینـی میـان انجمنی
نهال شعـر ز خـون دلـم بود شـاداب
روا بود که نثارش کنـم به‌هر ناباب؟
به‌طبع سرکش شعرم کسی لگام زده است
که تیر غمـزه او جان من بکام زده‌است
من و مدیح کسی غیر یار خود هیهـات
من و نیاز به کس جز نگار خود هیهات
من و تملـق دون فطرتـان خام‌طمـع
من وحقارت‌وتزویر وحرص‌وآزوولع
من آن نیـم که بهر ناکسی کنم تعظیـم
من آن نیـم که زهر جاهلی کنم تکریم
من آن نیم که پـی مـال شکـوه آغازم
من آن نیم که پـی جـاه نغمه پـردازم

* این اشعار را خطاب به کسی که اصرار داشت اشعاری در مدح شخص با نفوذ و صاحب قدرتی بگویم ، سروده‌ام .

حقیقتم من و در فطرتم دو روئی نیست
به خصلتم اثـری از گزافه گوئی نیست
اسیر زلـف نگارم چـه میدهی بـندم ؟
نظر به ملك جمم نیست تا در این بنـدم
به رغم بی‌هنران در ادب ببین کـامـم
(رفیع) ملك وفایم اگـر چه گمـنامم

✿ ✿ ✿

ادیب‌الممالك فراهانی

معاصر

زرناب

گرصد هـزار بار گـذاری در آتشـم
پـاکیـزه تر شوم کـه زر نـاب بیغشم
ازبادهٔ امید تومخمور و جرعـه نـوش
وز ساغـر نوید تو سرمست وسرخوشم
گلگون‌زاشك‌وزرد زغم، نیلی از فـراق
بنگـر یکی به‌صفحـهٔ چـهر منقشم !
گه‌چون دوچشم‌مست تو بیمار و ناتوان
گـاهی چـو طـرهٔ تو پریش و مشوشم
قـدم چو ابروی تو کمان شد ولی نماند
جز تیر آه و نالـه خدنگی بتـرکشم
جانا تو شادو خوشدل و بیغم‌نشین که‌من
با انـده تو شاد و بیاد تو دلخـوشم
رویم چو خامه تـارو زبانـم بریده‌باد
گر همچو خامـه از خط حکم توسرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست
کی پـای بنـد مهـر غزالان مـهـوشم
هرگـز فرامـوشت‌نکـنم ازدعای خیر
یـادت بخیر ایکـه نمودی فـرامـوشم
این‌می که‌ناچشیده مرامست وخیره‌کرد
یارب چهارودگـر از آن جرعه‌ای نوشم
گفتم: شبی بگوش«امیری»حدیث‌خویش
گفتـا بهـوش باش که من نیز بـیهشم

✽ ✽ ✽

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

رفته و آینده

از حـادثهٔ جهان زاینده متـرس
از هر چه‌رسدچونیست‌پاینده‌مترس
این یکدم عمر را غنیمت میـدان
از رفته میندیش وز آینده مترس

جلال‌الدین همائی (سنا)

معاصر

به جراحت نمک مپاش

تاجم نمی‌فرستی تیغم به سر مزن	مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی‌نهی، به‌جراحت نمك مپاش	نوشم نمی‌دهی بدام نیشتر مزن
برنامهٔ امید فقیران قلم مکش	بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
بر فرق او فتاده ،به‌نخوت لگدمکوب	سنگ ستم به‌طایربی‌بال‌و پر مزن
گیرم تو خودزمردم‌صاحب‌نظر نه‌ای	از طعنه تیر بردل صاحب نظرمزن
تاکم‌خوری لگدزخروسرزنش‌زخار	گوسبزه اززمین و گل‌وشاخ‌سرمزن
قالب گشود غنچه سرخودبه باد داد	ای آفتاب‌دم به نسیم سحر مزن
چون کوه بابه‌جای نگه‌دارخویش‌را	چون‌بادهرزه گردبهر بام‌و در مزن
تابگذری بخیرازین رهگذر (سنا)	بارهروان کوی دم‌ازخیروشرمزن

* * *

گلشن کردستانی

معاصر

زخمهٔ حسرت

بکام اهل هنر روزگار بایدو نیست	امید صبح در این شام تاربایدو نیست
نهان به دامن نومیدیم چو تاریکی	که آفتاب امید آشکار بایدو نیست
به ساغری ز می ناب بیخودم گردان	که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست
چگونه زخمهٔ حسرت بساز دل نزنم	که عمر شادی ما پایدار بایدونیست
همیشه حاصل روزوشبم پشیمانی‌است	فغان که تجر به آموزگار بایدو نیست
مباد آنکه بدین شوره زار دل بندم	که باغ عمر مرا برگ‌وبار باید و نیست
بکام دشمنم ای غم بسوز جان که‌دگر	بطبع دوست وفا سازگار بایدونیست
دگر نمیدمد از باغ طبع(گلشن) گل	دل خزان زده‌ام را بهار بایدو نیست

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

عالم جهان

ایخوش آنساعت که‌آیدپیك جانان بیخبر | گویدم بشتاب سوی عالـم جان بی‌خبر
ایخوش آنساعت که جام بیخودی از دست دوست | خواهم و گردم زخواهشهای‌دوران‌بیخبر
تا خبر شد جانم از اسرار پنهـان‌وجود | گشتم از قال ومقال کفرو ایمان بیخبر
در نهاد آدم خاکی خدا داند کـه چیست | هست ازین رازنهان‌جبریل وشیطان‌بیخبر
اهرمن ازسجده‌انسان خاکی سرکشید | زآنکه بود از شعله های‌عشق‌پنهان‌بیخبر
غرق حرمانیم و درسرنقش‌پنداری‌که یار | چهره بگشاید مگر بالعل خندان‌بیخبـر
مدعی دیدار خواهد ، بلهوس بوس‌وکنار | عاشقان پاکباز از این و از آن بیخـبر
کی‌برد فیض شهادت کشته‌ئی کزقتلگاه | جای گیرد در کنار حور و غلمان بیخبر
میرسد فضل‌شهادت‌شیرمردی راکه‌هست | با رضا و لطف او از باغ رضوان بیخبر
بر ره آداب رفتن هست شرط احتیاط | ورنه از فرجام اینکارست انسان بیخبر
ای بسازاهد که دیوش دردرون‌دل مقیم | دزد در کاشانه مشغولست‌ودربان‌بیخبر
وی بسا آلوده دامان کز تجلیهای عشق | از نهادش سرزند خورشید تابان بیخبر
جاهلان مشغول‌سعی‌خویش‌ولطفش‌کارساز | ابروخورشیدند گرم کار و دهقان بیخبر
راز قرآن‌راز‌صاحبخانه‌جویاشوکه‌هست | ازمراد میزبان بی‌شبهه مهمـان بیخبـر
آنکه‌ازقرآن‌همان الفاظ‌تازی خواندوبس | هم‌بقرآن کاوبود از رازقرآن بیخـبـر
مادر آتشخانه دیدیم آیت ، الله نـور | هست ازینمعنـی‌ولی‌گبرومسلمان‌بیخبر
اینجهان جـای تمتـع نیست خوشبخت آنکه او | چون‌نسیمی خوشگذشت از این گلستـان بیخبـر
نیست یکجو ایمنی در قرب‌درگاه ملوك | ایخوش آنموری کزوباشدسلیمان‌بیخبر
گر(بهار)آگه شداز قصدر فیقان‌دورنیست | یوسف مصری نماند از کیداخوان‌بیخبر

* * *

رهی معیری

معاصر

ای کاش

کاش امشبم آن شمع طرب می‌آمـد | وین روز مفـارقـت بـه شب می‌آمد
آن لب که چوجان ماست‌دورازلب‌ماست | ای کـاش کـه جـان ما به لـب‌می‌آمد

پروین اعتصامی

معاصر

آرزو

ای خوشا مستانه‌سردرپای دلبر داشتن دل تهی ازخوب‌وزشت‌چرخ‌اخضرداشتن
نزدشاهین محبت بی‌پرو بال آمدن پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن ،بگداختن‌چون‌شمع‌وبزم‌افروختن تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك راچون لعل پروردن بخوناب جگر دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجانوراست چون‌پروانه‌خودراباختن هر کجاناراست‌خودراچون‌سمندرداشتن
آب حیوان یافتن بی‌رنج‌در ظلمات دل زان همی نوشیدن و یادسکندر داشتن
ازبرای سود ، دردریای بی‌پایان علم عقل را مانند غواصان شناورداشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن چشم دل را با چراغ جان منورداشتن
از مس دل‌ساختن بادست دانش زرناب علم و جان راکیمیا و کیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت‌همی پاکوفتن چون مگس همواره دست‌شوق بر سر داشتن

* * *

شاطر عباس صبوحی

معاصر

تماشای دل

آسمان گرز گریبان قمر آورده برون از گریبان تو خورشید سرآورده برون
به‌تماشای خطو خال‌رخ‌چون قمرت دلم از روزنهٔ دیده سر آورده برون
از بنا گوش و خط سبز توبس‌در عجبم کز کجا برگ گلی مشك تر آورده برون
کوری منکر شق‌القمر ختم رسل ابرویت معجزشق‌القمر آورده برون
سروقد ، سیب زنخدان تودیدم گفتم چشم بد دور که سروی ثمرآورده‌برون
گندم‌خال تـوای حور بهشتی طلعت بخدا از همه عالم پدر آورده برون
تا زبانش نمکی شهدلبش کی دانی که چو شیرین ز نمك نیشکر آورده‌برون
ای معلم بجز عاشق کشی‌و دل شکنی ازدبستان‌چه هنر این‌پسر آورده برون
تیره کرده‌است (صبوحی)رخ آفاق‌چوشب بسکه در هجر تو آه از جگر آورده برون

*

فرخی یزدی
معاصر

تماشائی

گرچه مجنونم وصحرای جنون جای منست — لیك ، دیوانه‌تر از من دل‌شیدای منست
آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون — نیش آن خار که ازدست‌تودرپای منست
رخت بر بست ز دل‌شادی و هنگام وداع — باغمت گفت که یاجای تو یا جای منست
جامه‌ای راکه‌بخون‌رنگ نمودم امروز — بر جفاکاری تو شاهد فردای منست
چیزهائی که نبایست به بیند بس دید — بخدا قاتل من دیده بینای منست
سر تسلیم به‌چرخ آنکه نیاورد فرود — با همه جور و ستم همت والای منست
دل تماشائی تو ، دیده تماشائی دل — من بفکر دل و خلقی به‌تماشای منست
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز — پای پر آبلهٔ بادیه پیمای منست

* * *

فخرالدین عراقی
قرن هفتم

سرگشته

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم — دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بخود صبری و آرامی نمی‌یابم نمی‌یابم — ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی لطف بنمارو، که دردی راکه‌من‌دارم — بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیاگر خواهیم دیدن که‌دوراز روی خوب‌تو — بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیرای یاردست‌من ،که‌درگردابی‌افتادم — که آنرا هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
ز روی لطف و دلداری بیاسامان کارم‌کن — که خود را بیتو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم
«عراقی» رابدرگاهت رهی‌بنماکه درعالم — چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

* * *

مظهر
؟

ناز و نیاز

چه‌خوش است پیش زلفت سر شکوه باز کردن — گله‌های روز هجران بشب دراز کردن
در دل کنون نشاید بهمه فراز کردن — تو بخانه‌ای نشاید در خانه باز کردن
سر کوی دلبر من بحریم کعبه ماند — که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن
بتکلمی دهانت بگشود عقده هایم — چه خوش است کشف معنی بر اهل راز کردن
بجز از حدیث زلفت که بعمر میسرایم — همه عمر در ملالم ز سخن دراز کردن
همه روز در خیالم که شب دگر به‌بینم — تو و نازهاکه‌داری من و آن نیاز کردن
بگذار تاکه «مظهر» زتو کام دل بگیرد — تو هزار جای داری ز برای ناز کردن

* * *

رشید یاسمی
معاصر

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگاه نخست — چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگاه اول گویند نظرةالحمقاست — بسا کسا که ازین نظره اوفتاد ببند
پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید — ز کوه خرد و سراب بزرگ‌گیری پند
میان دشت نگه کن در آفتاب تموز — که از بخار هوا نور دیده است گزند
بسان قلزم ژرفی نمایدت صحرا — بسان تودهٔ خاکی نمایدت الوند
فریب دیده مخور زآنکه‌چون‌شوی‌نزدیك — خطای دیده ببینی پس از نظارهٔ چند
بجای آب یکی شوره‌زار یابی گرم — که جان تشنه بر آن چون‌بر آتش‌اسپند
بجای توده خاکت عیان شود کوهی — که تیغهاش دل تیره ابر بشکافند
بسان موج سرابند مردم نادان — بسان کوه بلند است مرد دانشمند
که هر چه بیش‌شوی‌پیش، درنظرت‌آید — یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

* * *

جمال‌الدین عبدالرزاق (اصفهانی)

قرن ششم

پیغام شاعرانه ❋

کیست که پیغام من به شهر شروان برد	یك سخن از من برآن مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست	نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
کسی برین مایه علم دعوی دانش کند	کسی‌بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی زشعرسوی‌عراق‌اینت‌جهل	هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
شعر فرستادنت دانی مانند بچه ؟	مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سربسر	کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
یانه‌چنان‌گرکه هست سحرحلال‌این‌سخن	سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس نه‌برآفتاب نور چراغ آورد	کسی نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
بمسجد اندرسگان هیچ خردمند نیست	بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
زشت بود روز عید چونکه پی چابکی	پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق	که قوت ناطقه مدد ازیشان برد
یکی ازیشان منم که چون کنم رای نظم	سجده بر طبع من روان حسان برد
چوگیرم اندر بنان کلك پی شاعری	عطارد از شرم من سر بگریبان برد
اگر شود عنصری زنده در ایام من	ز دست من بالله ار بشاعری جان برد
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری	کسی بباید که مان هردو بزندان برد
ساحر زرگر منم ، شاعر درگر توئی	کیست‌که باد بروت زما دو کشخان برد
من و تو باری که ایم ز شاعران جهان	که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر من و توکودکان	اگر کسی شعر ماسوی خراسان برد
اینهمه خود طیبتست والله اگر مثل‌تو	چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد
نتایج فکر تو زینت جنت دهد	معانی بکر تو زیور بستان برد
مایه برد هرکسی از تو وَبس سوی تو	شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
هرکه رساند بمن شعر تو چونان بود	که بوی پیراهن بپیر کنعان برد

❋ این اشعار را خطاب به‌خاقانی شروانی که معاصر وی بوده ، سروده است.

صرفی ساوجی

قرن هشتم

باغ آتش

س گل شکفت بی گل روی تو داغ ما — سر زد بجای گل همه آتش ز باغ ما
ای بخت تیره روز، دگر این چه دشمنی است — کز پیش باد مبگذرانی چراغ ما
مطلع نظر ز دیدن و چیدن در این چمن — هرگز نخورد بوی گلی بر دماغ ما

* * *

عماد خراسانی

معاصر

حکایت دل

خوش آن زمان که مرا نیز طرفه‌یاری‌بود — غمی نبود و گر بود ، غمگساری بود
دلم امیدی و عشقی و آرزوئی داشت — وصال و هجری و آشوب و انتظاری بود
بـه بلبلان سیه مست بـاغ می‌ماندم — شکفته خاطرم از بـوی گلعذاری بـود
بیك نظارهٔ رویش ببـاد میـدادم — گـرم به آینهٔ دل ز غـم غباری بـود
بهم حکایت دل با نگاه می گفتیم — میان چشم من و چشم او مداری بود
دلا چه زود سیه روز و بیقرار شدی — خوش آنکه با سر زلفی تورا قراری‌بود
چه بود؟حیرتم آیدازاین فسانه که رفت — چه روزگاری گشت و چه روزگاری‌بود
بقول اختر چرخ سخنوری (پروین) — بکارگاه جهان هرچه بـود کاری بـود
خدای خواست که ماند بدهر از تو نشان — (عماد) ازتودرین خانه یادگاری بـود

* * *

قاضی مسیح‌الدین عیسی

قرن نهم

عاشق شو

هـرگـز سخن عشق مکـرر نشود — سری کـه درو هست مقرر نشود
خواهی که به از ملك شوی ؛ عاشق شو — کایـن مرتبـه بی عشق میسر نشود

* * *

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

چون و چرا

دردل نه امیدی و نه در سینه صفایی — ای عشق غم‌آموز و دل‌افروز کجایی
از وسوسهٔ عقل چه حاصل که حکیمان — با چون و چرا راه نبردند به جایی
آنجا که سراپرده زند سلطنت عشق — کس را نبود فرصت چونی و چرایی
ای عشق به جان منتم از تست که آسود — جان و دل سرگشته‌ام از هر من ومایی
با لطف تو از خلق نه بیمی نه امیدی — با مهر تو از حشر نه خوفی نه رجایی
لبخند بروییم بزن ای غنچهٔ امید — هرچند که در صحبت گل نیست وفایی
باز آی و مرا بازده آن عمر که کردیم — بیهوده تلف در ره هر بی سرو پایی
ای سروران گرچه بلایی تو سراپا — بالای بلند تو مبیناد بلایی
جز در خم زلف و رخ دلجوی تو مارا — نه دست طمع باشد و نه چشم عطایی

* * *

ایرج دهقان

معاصر

وداع

(ترن) آهسته میلغزید و می‌برد — نگاه حسرت آلودی به همراه
سرشکی موج زد در نرگسی مست — بر آمد بر لبی از سینه‌ای آه
(خداحافظ) لبی جنبید و گفتی — که جانی با تنی بدرود میکرد
در آنسوی افق ، با کوه ، خورشید — وداعی تلخ و خون آلود میکرد
چراغ آفتاب آهسته می‌مرد — جهان در چشم من تاریك میشد
(قطار) آهسته مینالید و میرفت — به آغوش افق نزدیك میشد
بگوشم ناله اش زان دور میگفت : — که دیگر روزگار عاشقی مرد
بهار آرزو (او) بود تا رفت — شکفته گلبن امید ، پژمرد

□ □ □

بندروی ابهری

قرن دهم

بازی عقل و دین

غزالی شوخ چشمی دلنوازی — بتی جادو فریبی سحر سازی
جبینش مطلع نور الهی — شب غم را فروغ صبحگاهی
بچشم عقل فرق آن شکر لب — شهابی بود رخشان در دل شب
ز تیغ غمزه‌اش صد پاره پاره — جدا هر پاره سویش در نظاره
نگاه و غمزه آن شوخ طناز — کرشمه بر کرشمه ناز بر ناز
ز مشکین سنبل عنبر فشانش — عبیر آمیز طرف ارغوانش
دهانش کرده ره گم جستجو را — بمردم بسته راه گفتگو را
زبانش برگ گل اما سخنگوی — زخوبان برده دایم در سخن گوی
رخش آیینه، گردن دستهٔ عاج — پری‌رویان بآن آیینه محتاج
کفش چون آفتاب آیینهٔ نور — شعاع آفتاب انگشت آن حور
بیاض سینه‌اش چون صفحهٔ سیم — بتان را در لطافت لوح تعلیم
ز نافش آرزو ببریده امید — بچاه ناامیدی مانده جاوید
هوس گردیده گردش گاه وبیگاه — چو صید تشنه بر پیرامن چاه
ز آسیب صبا در زیر دامان — چراغی داشت آن سرو خرامان
چراغی کرده جا در طاق محراب — فروزان پیکری چون گوهر ناب
ز برج عصمت آن در ناسفت — دو ماه نو شده بایکدیگر جفت
ز سیمین ناقهٔ آن یاسمین بو — نرسته چون سم آهوی چین‌مو
بلطف غنچه سوسن زیاده — زبان در کام و لب برلب نهاده
بجز آیینهٔ زانوی آن ماه — ندیده دیدهٔ کس روی آن ماه
در آن میدید خود پیوسته اورا — بآیینه نمی شد حاجت او را
ز عصمت سر چو بر زانو نهادی — سر و خورشید رو بر رو نهادی
ز سیمین ساق آن روح مجسم — بنای نیکویی را پایه محکم
قدم هرجا نهادی گل دمیدی — وزآن گل خلق بوی جان شنیدی
خرامان سوی بستان چون گذشتی — ز رخسارش چمن گلزار گشتی
کف پایش بوقت سیر گلزار — زگل در هر قدم دیدی صد آزار
بزلف آشوب مه‌رویان چنین بود — ز سرتا پا بلای عقل ودین بود

رشید یاسمی
معاصر

دریغا!

بهـارا ، دریغا که پـایانه‌ای   دریغا کـد پیوسته بـا مانـه‌ای
دریغا که چون روزگـار شتاب   یك امروز هستی و فردا نه‌ای
دلا خرمی کن ، در ایـن خرمی   کم از خاك و از سنگ خارا نه‌ای
غنیمت شمر عمـر در نـوبهار   کـه تو نیز همواره بـر جا نه‌ای
گمانت کـه جاویدی اما دریغ   بـرآنی که پایانـی اما ، نـدای

* * *

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم و پنجم

حشر صفت

فرداکه زوال شش‌جهت خواهدبود   قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
درحسن صفت‌کوش که در روزجزا   حشرتو به صورت صفت‌خواهد بود

* * *

نادر نادرپور
معاصر

بیگانه

اگـر روزی کسی از من بپرسد   که‌قصدت‌دیگرازاین‌زندگی‌چیست؟
بدو گویم که چون میترسم ازمرگ   مرا راهی بغیر از زندگـی نیست
من آن دم چشم بـر دنیا گشودم   که بار زندگـی بر دوش من بود
چو بـار عمر بـردوشم نهادند   مرا کی چاره‌یی جز زیستن بـود
مـن اینجا میهمانـی نـاشناسم   که با ناآشنایانـم سخن نیست
بهرکس روی کـردم دیدم : آوخ   مرا از او خبر اورا ز من نیست
حدیثـم را کسی نشنید نشنیـد   درونم را کسی نشناخت، نشناخت
براین چنگی که‌نام زندگـی داشت   سرودم را کسی ننواخت ، ننواخت
برونم کی خبـر داد از درونم   کدآن خاموش واین‌آتش نشان‌بود
نقابی داشتم بـر چهـره آرام   که در پشتش چه توفانها نهان بود

* * *

فردوسی طوسی
قرن چهارم و پنجم

تصویر شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره‌اندر سرای درنگ — میان کرده باریك ودل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را بزنگار و گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش گسترده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر — تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هرسو بچشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد — چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد — زمانه زبان بست از نیك و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز — دلم تنگ شدزآن درنگ دراز ..

*　*　*

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم وپنجم

شورستان دل

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز — جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد — تا مهر کسی درآن نروید هرگز

*　*　*

اسداله اشتری

معاصر

مرا بخاطر آور

هر سال چو نوبهار خرم بیدار شود ز خواب نوشین
تا باز کند بروی عالم دیباچهٔ خاطرات شیرین
از لاله دهد بسبزه زیور
ایدوست مرا بخاطر آورد

هر مه شب چارده چو ریزد مه اشك ز دیدگان نمناك
وز روزنه گرد نقره بیزد بر چهر و جبین مردم خاك
آفاق جهان کند منور
ایدوست مرا بخاطر آور

هر هفته شوی به باغ اندر بینی گل سرخ نو شکفته
آنگاه پس از دو روز دیگر پژمرده شده بباد رفته
در دامن خاك گشته پر پر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر روز بشاخهٔ گل زرد پروانه چو بال و پر فشاند
یا بلبلی از درون پر درد فریاد کند ترانه خواند
خواند غزلی چو آب از بر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر ساعت خوش که گشت معدوم شب جلوه نمود صبح صادق
شد صاف افق چو آه مظلوم وز لطف هوا چو اشك عاشق
هر سوی فرشته بال گستر
ایدوست مرا بخاطر آور

هر لحظه نسیم عنبر آمیز آورد پیام آشنایی
یا نی بنوای رقت انگیز نالید ز رسم بیوفائی
وز مویه بدل فکند آذر
ایدوست مرا بخاطر آور

غلامحسین جواهری (وجدی)

معاصر

غنچهٔ عشق

سرومن هرجا خرامد بوستانی میشود ماه من هر جا بتابد آسمانی میشود
بی‌دلان را حسرت بی خانمانی باك نیست مرغ‌ما هرجا نشیند آشیانی میشود
جلوه پرداز است‌ازبس غنچهٔ‌شاداب‌عشق بشکفد گر در بیابان گلستانی میشود
نیست‌از(وجدی) عجب‌این نکته‌دانیهای‌طبع هرکه پیوندد به حافظ نکته دانی‌میشود

* * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

وای بمن

ای روی تو مهر عالـم آرای همه وصل تـو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای به من ور با همه‌کس همچو منی وای همه

* * *

مسعود فرزانه (*)

معاصر

ماندن حد ما بود

سرگشته دراین مرحله چون‌گوی بماندیم زآن سوی نرفتیم وازین‌سوی بماندیم
تو آب روان بودی ورفتی سوی دریا ما سنگ و کلوخیم ته جـوی بماندیم
چون باد . توزی کشور جان‌رفتی،آزاد ما خاك صفت برسر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی ما مورمنش بسته یك موی بمانـدیم
سد خوان هنر چیدی وما گرسنه طبعان بعد از تو بی رنگ و بی بوی بمـاندیم
شایسته همراهی سیمرغ . مگس نیست ماندن حد ما بود از آن روی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری و ناچـار (از دیده گهربـار) گهر جوی بماندیم

* * *

* برای شادروان صادق هدایت‌نویسنده معروف معاصر سروده است .

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم و پنجم

جهانی به جوی

درکوی تو میدهند جانی به جوی   جانی چه بود که کاروانی به‌جوی
ازوصل تو یك‌جو به‌جهانی ارزد   زین نقد که ماراست‌جهانی به‌جوی

* * *

اقبال لاهوری
معاصر

پیام به فرنگ

از من ای باد صبا گوی به دانای فرنگ   عقل تا بال گرفته است گرفتار تراست
برق را این بجگر میزند آن رام کند   عشق از عقل فسون مایه جگردارتراست
عجب آن نیست که اعجاز مسیحا داری   عجب آنست که بیمار تو بیمارتراست
دانش اندوخته‌ای ، دل زکف انداخته‌ای   آه از آن نقد گرانمایه که درباخته‌ای

* * *

احمد سهیلی خوانساری
معاصر

چرا....

سنگدلا چرا دگر جور و جفا نمیکنی ؟   جور و جفا بکن اگر مهر و وفا نمیکنی
هرچه غم و بلارسد از تو بجان ما رسد   دور ز جان خستگان رنج و بلا نمی‌کنی
ایکه ترش نشسته‌یی تیغ چرا نمیزنی   زخم چرا نمیزنی ، قهر چرا نمیکنی
زخم دگر بزن بدل ، مرهم اگر نمینهی   درد دگر بده اگر خسته دوا نمیکنی
عهد هرآنچه میکنی وعده‌بهرکه میدهی   عهد زیاد میبری ، وعده وفا نمی‌کنی
دره دوست شسته‌یی‌دست اگرزجان‌دلا   جان به لب رسیده‌راازچه فدانمیکنی
ای بت سرو قامتم منتظر قیامتم   خیز ، چرا نشسته یی فتنه بپا نمیکنی
تیر غمم زدی بجان تا که بخون نشانیم   هرچه کنی بکن بتا زآنکه خطا نمیکنی
کیست‌سهیلی؟ای‌صنم خسته‌دلی زدردوغم   کام دل شکسته‌ام از چه دوا نمیکنی

* * *

فرخی سیستانی
قرن پنجم

کاروان حله

با کاروان حله برفتم ز سیستان با حله‌ای تنیده ز دل بافته ز جان
با حله‌ای برشیم ترکیب اوسخن با حله‌ای نگاگر نقش او زبان
هر تار او برنج برآورده از ضمیر هر پود او بجهد جدا کرده از روان
از هر صنایعی که بخواهی برا و اثر و زهر بدایعی که بجوئی براو نشان
نه حله‌ای کز آب مر اور ا رسد گزند نه حله‌ای کز آتش او را بود زیان
نه رنگ او تباه کند تربت زمین نه نقش او فرو سترد گردش زمان
بنوشته زود و تعبیه کرده بیان حال و اندیشه را بناز بر او کرده پاسبان
هر ساعتی بشارت دادی مرا خرد کاین حله مر ترا برساند بنام و نان
این حله نیست بافته از جنس حله ها این را تو از قیاس دگر حله ها مدان
اینرا زبان نهاد و خرد رشت وعقل بافت نقاش بود دست و ضمیر اندر آن میان
تا نقش کرد برسر هر نقش و برنوشت مدح ابوالمظفر شاه چغانیان ..
ای خسروی که مملکت اندرسرای تو آب حیات خورد و بود زنده جاودان
من‌بنده را به شعر بسی دستگه نبود زین پیش ورنه مدح تو میگفتمی بجان
واکنون چو دستگاه قوی گشت‌آنچه بود بی مدح تو مرا نپذیرفت سیستان
راهی دراز و دور ز بس کردم ای ملك تا من بکام دل برسیدم بدین مکان
بر آروزی آنکه کنم خدمتت قبول امروز آرزوی دل من بمن رسان
وقتی نمود سخت بمن ایـن‌در نشاط کز خرمی جهان نشناسد کس از جنان
فصل بهار تازه و نوروز دلفریب همبوی مشك باد و زمین پر ز بوی بان
عید خجسته دست وفا داده با بهار باد شمال ملك جهان برده از خزان
هر ساعتی سرشك گلاب از هوا چکد هرلحظه ای نسیم گل آید ز بوستان
تاج درخت باغ ، همه لعلگون گهر فرش زمین راغ همه سبز پرنیان
صلصل چو بیدلان جهان گشته باخروش بلبل چو عاشقان‌توان گشته با فغان
فرخنده باد بر ملك این روزگار عید وین فصل فر خجسته و نوروز دلستان
تا این هوا بسیط بود این زمین بجای طبع هوا سبك بود آن زمین گران
ای طبع تو هوای دگر با هوا بباش ای حلم تو زمین دگر با زمین بمان

❋ ❀❀ ❋

عطار نیشابوری
قرن هفتم

شرط عشق

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی به زاری خفته بود
رفت معشوقش به بالینش فراز — دید اورا خفته از خود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چیست . . . لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش از خواب چون بیدار شد — رقعه بر خواند و بر خونبار شد
این نوشته بود : کای‌مرد خموش — خیز اگر بازار کانی سیم کوش
ورتو مرد زاهدی شب زنده دار — بندگی کن تا به روزافکنده دار
ورتو هستی مرد عاشق شرم دار — خواب را با دیده عاشق چه‌کار ؟
چون تو ندانی ندآن ای بی‌فروغ — هی مزن در عشق ما لاف دروغ
گر نخسبد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو در عشق‌از سرجهل آمدی — خواب‌خوش بادت‌که نااهل آمدی

* * *

محمدعلی شریفی
معاصر

کسب آبرو

گرلاله زار عشق و گل آرزو نبود — صبح بهار عمر بدین‌رنگ‌وبو نبود
لطفی نداشت دامن صحرای‌زندگی — درآن اگر امید نبود ، آرزو نبود
ماکسب آبروی‌خود ازعشق کرده‌ایم — ای خاك برسری که پی آبرو نبود
تاگفته‌ایم ، سخن از عشق گفته‌ایم — ای عشق بی‌توام هوس گفتگو نبود
درجستجوی اوست که هرسونهیم‌روی — کاردگر که درخوراین جستجونبود
درچشم اهل‌دل‌چویکی‌نقش‌درهم‌است — روی نکو که همره خوی نکو نبود

ابوسعید ابوالخیر
قرن چهارم وپنجم

آئینه وحدت

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی — گفتا خودرا که من خودم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق وهم معشوقم — هم آینه، هم جمال ، هم بینائی

* * *

محمدعلی شریفی

معاصر

خریدار گهر نیست

در این بازار جز خرمهره‌خر نیست دریغا کس خریدار گهر نیست
گهر اینجا خریداری ندارد کسی با گوهری کاری ندارد
چنان بازار خر مهره بود گرم که دارد گوهری از کار خودشرم
متاع ما در این آشفته بازار بدکان مانده اکنون بی خریدار
مگر گوهر شناسی ، پاک بینی مروت پیشه‌ای ذوق آفرینی
به بازار آید و کالا ببیند گهر هائی که هست آنجا ببیند
جدا سازد ز خر مهره گهر را بگیرد زیر بازوی هنر را

* * *

مسعود فرزاد

معاصر

ساغر جنون

ای که پرسی زما که بهر چه ما دست در دامن جنون زده ایم
پا کشیده ز عالم بیرون خیمه در عالم درون زده‌ایم
چند و چون را ز ما مپرس که ما قفل بر لب ز چند وچون زده‌ایم
اینقدر هست کز همه آشوب رسته و تکیه بر سکون زده ایم
یار از ما دلی پر از خون خواست پی فرمانش دل به خون زده ایم
قصری از عشق ساختیم بلند وندر آن از جنون ستون زده‌ایم
رهنمون خرد چو گمره بود سنگ بر فرق رهنمون زده‌ایم
بگذرانده همه مراحل عقل زین مراحل قدم برون زده ایم
تو دم از طول ماه و سال زنی ما دم از فسحت قرون زده ایم
زین فنون طاق گشت طاقت ما پشت پائی بر این فنون زده ایم
در می عقل نشأه کم دیدیم زین سبب ساغر جنون زده ایم

* * *

شهرآشوب

معاصر

بیماری واشق

رفتی و دود دل برود برسرم هنوز	جون آتش نهفته بخاکسترم هنوز
دور از فراخنای طربناك آرزو	اندوه تنگ می کشد اندر برم هنوز
چون‌خواب‌خوش‌اگرچه‌دمیدی‌زبسترم	دانی نرفته بوی تو ازبسترم هنوز
گفتم مگربه‌اشك‌بشویم کتاب عشق	نام تو ماند بر ورق دفترم هنوز
ساقی بیاکه‌چون‌قدح لاله‌مانده‌است	با داغ انتظار ، تهی ساغرم هنوز
گم کرده‌جفت مرغم ودر آشیان‌غم	آورده سر به سایهٔ بال‌وپرم هنوز
بیماری منت به عیادت کشانده بود	مردم زداغ‌دل که چرا بهترم هنوز

*　*　*

کمال اجتماعی جندقی

معاصر

بی‌حاصلی فگر

بر باغ عمر نقش‌بهاری نمانده است	از گلشن شباب نگاری‌نمانده است
گفتم که د ربهار جوانی کنم، ولی	تا آمدم بخویش بهاری نمانده است
گلهای آرزو همه پژمرد و دردلم	برجا به‌غیرسوزن‌خاری نمانده‌است
ای آه سینه سوز برون آی ازدلم	ماراد گر به‌سوز تو کاری‌نمانده‌است
بردامن مرادمن ای بخت بی‌نصیب	ازخاك کوی‌دوست غباری‌نمانده‌است
بی‌حاصلی نگر که مرا درفراق‌یار	حتی به سینه ناله زاری نمانده است
خیل غزال رم کند ازگوشه وکنار	مارا به‌دل‌هوای شکاری نمانده‌است

ملاشاه بدخشی

قرن نهم

پیمانه تهی

ساقی اگـرم می ندهـی میمیرم	و ر ساغرم از کف بنهی میمیرم
پیمانهٔ هرکـه پر شود میمیـرد	پیمانهٔ من چو شد تهـی میمیـرم

ایرج دهقان

معاصر

بهانه

دیدی که دردلش اثری از وفانبود　　دیدی که کرد آنچه به عاشق روانبود
یا بامنش نبود وفا، یاکه از ازل　　اورا به‌هیچ‌روی ، نصیب‌از وفا نبود
لیکن چه غم که یار وفاکرد یانکرد　　دردرس عشق‌حرفی‌ازاین‌ماجرا نبود
مارا بس‌است‌اینکه زیادش نمی‌بریم　　دیگر چه غم که درغم ما بود یانبود
صدنکته گفتمش به‌زبان نگـه ولی　　با مـن نگـاه او نگـه آشنـا نبود
یك عمر داشتم گله از بخت وعاقبت　　دیدم ز چشم یـار که حکم قضانبود
دی‌رفت‌و گفت‌درسرتومهردیگریست　　می‌خواست پاکشدزمن اینش‌بهانه‌بود
(دهقان) بگو بیاد غزلهای‌شهریار　　یادآنکه جز بروی منش دیده‌وانبود

*　*　*

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

وصالش چونست؟

باآنکه دلم از غم هجرت خون‌است　　هجرانش چنین‌است،وصالش‌چونست
اندیشه کنم هرشب و گویم یا رب　　شادی به غم توام ز غم افزون است

*　*　*

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

نشان دوست

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم　　بدریـا بنگـرم دریا ته وینـم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت　　نشان از قامـت رعنا ته وینـم

خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

کوزه

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است در بند سر زلف نگاری بوده ست
این دسته که بر گردن او می بینی دستی است که بر گردن یاری بوده ست

* * *

جلال الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

وصال

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو: دریغ، دریغ بدام دیو درافتی، دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو: فراق، فراق مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو: وداع، وداع که گور پرده جمعیت جنان باشد
فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا چنان بنماید که من بخاك شدم بزیر پای من این هفت آسمان باشد
دهان ببند ازین سوی و آن طرف بگشا که های و هوی تو در جولامکان باشد
جمال مفخر آفاق شمس تبریزی که نور دیده و عقل و دل و روان باشد

* * *

کمال الدین اسماعیل (اصفهانی)

قرن ششم و هفتم

پیرهن دریده

وقت است که باز بلبل آشوب کند فراش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود از دست غم تو بر سر چوب کند

* * *

حبیب‌اللهی (نوید)

معاصر

آرزوی آدمی

یا رب ز چیست کادمی اندر زمان عمر — هرگز نگشته است بیك حال پای بست
صد جهد میکند که به یك آرزو رسد — وانگه ملول گردد از آن چون فتد بدست
همواره آرزو کند آن چیزها که نیست — پیوسته می‌گریزد ازآن چیزها که هست
بیچاره آدمی ز حقیقت کند فرار — تا در پناه وهم و خیال آورد نشست

* * *

وحید دستگردی

معاصر

دوست

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد — کسی ز دوست ودشمن براونگهبان نیست
بکار خویش ز کار اوفتاده درمانــد — دریغ ودرد که این درد هست ودرمان نیست
من از کشیدن دنــدان خود گرفتم پند — تو نیز ازبن دندان شنو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین و دو ستی کهــن — بگــردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند و بکاراست دررگ و ریشه — مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
ولـی زکار اگـر افتد بسختیش بکنند — که ترك دوست دیرینه کار آسان نیست
بروزگـار خوشـی دوستان فـراوانند — اگرچه دوست اگر هست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی اربیابی دوست — نثار کن برهش جان که همسرش جان نیست

* * *

حبیب‌اللهی (نوید)

معاصر

تجربه

یك عمر آدمی به جهان رنجها کشد — تا نیك وبد شناسد وازهم جدا کند
بسیار دید بایدش احوال روزگار — تا دیده را به وضع جهان آشنا کند
تا دوره صواب بکاری قدم نهــد — صدبار بایدش که در آن ره خطا کند
عمری که صرف تجربه گردد شود دریغ — هرگز کجا به بهره گرفتن وفا کند
تا بهره‌مند گردد از آن رنجها که برد — مهلت چگونه باید و فرصت کجا کند
آوخ که دیده بایدش ازروزگار بست — روزی که او به کار جهان چشم وا کند

سعدی شیرازی

قرن هفتم

شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز با وی چراست
بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود　　چو فرهاد آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد　　فرو میدویدش به رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام　　من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرابین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع　　بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای　　که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر　　که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن　　بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست　　برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض　　چوسعدی فروشوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ　　وگر برسرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار　　وگر میروی تن بطوفان سپار

*　*　*

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

نعمت دنیا و نعمت خوارگان

ناصر خسرو براهی میگذشت　　مست ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو　　بانگ بر زد گفت : کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره‌بین　　اینش نعمت، اینش نعمت خوارگان

*　*　*

لطفعلی صورتگر

معاصر

مهمان ناسازگار

چند گویم که در تنم جانی است جان من پیش‌تن گروگانی است
تنم از دست جان بفریاد است کاین چه ناسازگار مهمانی است
من ازین در غمم که کار مرا نه پریشانی بی نه سامانی است
بهر من عمر بی‌خطر گذرد تا بگویند او تن آسانی است
شب آبستن ار بزاید هیچ مرو را کودکان یکسانی است
بن اسپند ماه، نوروزی است بن هر مهرماه، آبانی است
بارها گفتم اندرین گیتی روح من را هوای جولانی است
تیز پوی است طبع سرکش من وین جهانش فراخ میدانی است
مرغ کاندر غم شکسته پریست بهر او پهن دشت زندانی است
مرد از جنگ سیر آید گرش زیر ران خنگ نابفرمانی است
در تنم تاب رنج بردن نیست چندم ار همت فراوانی است
دل پر از آرزوست لیك دریغ تن بهر کوششی هراسانی است
سر گرانند دوستان با من که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گویند در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل بر تن از آن شکست تاوانی است
هان و هان بنگرید بر دل من که ز هرکوششی پشیمانی است

* * *

خیام نیشابوری

قرن پنجم و ششم

افسانهٔ زندگی

آنانکه محیط فضل وآداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

وفا

گر یك وفا کنی صنما صد وفا کنم — ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم
تو نرد عشق بازی و با من دغا کنی — من جان ببازم و نه همانا دغا کنم
گر آب دیده تیره کند دیدهٔ مرا — این دیده را ز خاك درت توتیا کنم
گل عارضی و لاله رخی ای نگار من — در مرغزار آن گل و لاله چرا کنم
خار و گیا چو دایهٔ لاله‌ست و اصل گل — از بهر هر دو خدمت آب و گیا کنم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم ؟
زان بیم کاشنایی و بیگانگی کنی — دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
ای چون هوا لطیف ز رنج هوای تو — شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
این هرچه بر تنست همه دل کند همی — کی راست باشد اینکه گله از هوا کنم
جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو — باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
باتو ببد دعا نکنم گر تو بد کنی — در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا — این دل که آفتست پس تو رها کنم
هرگز جدایی از تو نجویم که تو مرا — جانی ز جان خویش جدایی چرا کنم ؟
جانم ز تن جدا باد ار من بهیچوقت — یك لحظه جان ز مهر تو ایجان جدا کنم
هر شب که مه برآید من ز آرزوی تو — تا وقت صبح روی بماه سما کنم
بر ناله و گریستن زار زار خویش — ای ماه وزهره ، زهره ومه را گواکنم ..

* * *

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

خوشا آنانکه...

خوشا آنانونکه پا از سر نذونند
میان شعله خشك و تر نذونند
کنشت و کعبه و بتخانه ودیر
سرائی خالی از دلبر نذونند

* * *

صفی‌علیشاه

معاصر

سماع

برده‌عقل‌وهوش ازمن،دلبری، قدح‌نوشی نازنین گلندامی ، یاسمین بناگوشی
زیرکی، زبردستی، چابکی، قضا شستی روز تا بشب مستی، پای تا به‌سرهوشی
رند حیله‌پردازی ، شوخ فتنه‌اندازی دلفریب طنازی ، بذله گوی خاموشی
گفتمش نهان تنها ، چند میزنی صهبا هم‌توان‌زدن باما، جام وهمچو می‌جوشی
گفت: شیخ وسجاده ، وانگهی‌کشد باده؟ باچو من‌بتی ساده، اینت دلق مغشوشی
بشنوند گر خلقت ، بر کشند از حلقت بردرند هم دلقت ، با هجوم و چاووشی
باشد از غلط رائی ، عشق و باده پیمائی با بتان یغمائی ، بی‌حجاب و روپوشی
شاهدی کمان‌ابرو ، مهوشی مسلسل‌مو ریخته فـرو گیسو ، تاکمرگه از دوشی
هشته نی بکس جانی ، یاسری وسامانی غیب‌مردمان دانی، عیب عاشقان پوشی
هرکه بیند ازدورش، میشود بدستورش پیش چشم‌مخمورش، عبد حلقه‌درگوشی
نوبتی مرا آن مه ، آمدی به پیش ازره چون‌بدیدمش ناگه ، برگشودم آغوشی
عاشقی و میخواری ، در لباس دینداری نیست‌جز تبه‌کاری، یاکه‌خواب‌خرگوشی
گفتمش مکن‌پرخاش،تو حریف‌ومن‌قلاش نیش‌را بهل خوش‌باش،وه‌گرت بودنوشی
من‌نه‌خشك وخودخواهم،اهل‌دردوآگاهم من صفی‌علیشاهم ، نی کجی غلط‌کوشی
بـا من آ بمیخانه، بین شکوهٔ شاهانه آن نیم که از خانه ، گندمم برد موشی
گرچه‌رندم وسرخوش،نیست‌زیردلقم‌غش برگذشته از آتش ، بـا دمم سیاووشی
نیستم بتدبیـری ، هردم آشنا گیری زودشوزکس‌سیری، دوست‌کن‌فراموشی
من سر خراباتـم ، فارغ از خرافاتـم نی ز روی طاعاتم ، زهد خشك بفروشی
خرقه‌پوشم‌ازکیشی، چون‌تونی‌کج‌اندیشی عاقبت نیندیشی ، حرف پیـر ننیوشی
گفت باتوام زین پس ، یار نی بدیگرکس سال‌ومه‌هم‌آئین‌بس، روزوشب‌هم‌آغوشی
آمد ومکرم شد ، خرقه‌پوش ومحرم‌شد ره روی مسلم شد، تند ویاوه بخروشی
این‌خود ازخردمندی ، بود طیبت‌وپندی باش با(صفی) چندی، ده‌بنصح‌او گوشی

ناصرخسرو قبادیانی

قرن پنجم

سؤال از خداوند

بار خدایا اگر ز روی خدائی طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی‌را مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت هندو وروی ترك چرا شد همچو دل دوزخی و روی بهشتی
ازچه سعید اوفتاد وازچه شقی شد زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم چون همه را دایه ومشاطه تو گشتی
گیرم دنیا ز بی محلی دنیا بر گرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا ، دریا محنت مفلس چراست کشتی، کشتی

* * *

گلچین معانی

معاصر

نوبهار حسن

ماند به صبحدم ز صفا روی روشنش باشد چوآب آینه از روشنی تنش
دارم نظر به طلعت ماهی که آفتاب دزدیده می‌کند نگه از چشم روزنش
سر زد مگر به طالع من کوکب امید تا بر دمید در دل شب روی روشنش
با من دوباره شد دل آن ماه مهربان یارب چه روی داده که نرمست آهنش
باشد ز پای تا بسرم تشنهٔ نگاه بگذاردم بحال خود ار چشم رهزنش
هر یك جدا بخون دلم چنگ میزند دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش
تاب نگاه شمع رخش چون نداشتم بیتاب تر ز اشك فتادم بدامنش
او در خیال این ، که خیالیست با ویم من بی‌قرار آن که قراریست با منش
گردن بطوق بندگیش داشتم که گشت دست ز کار رفتهٔ من طوق گردنش
زان چشمهٔ حیات دلم جان تازه یافت پنهان ز چشم غمزهٔ آتش بجان زنش
(گلچین) نظر مبند از آن نوبهار حسن تا چشم شوق سیر کند سیر گلشنش

* * *

وحشی بافقی

قرن دهم

داستان غم پنهانی

دوستان شرح پـریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گـوش کنید
قصهٔ بی سرو سامانی من گوش کنید گفت و گوی من وحیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تـا کی
سوختم ، سوختم این سوز نهفتن تاکی

روزگاری من ودل ساکن کویی بودیـم ساکن کوی بت عربده جویـی بودیم
عقل و دین باخته ؛ دیوانهٔ رویی بودیم بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویـی بودیم

کس درآن سلسله غیراز من ودل بندنبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گـرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ، ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بـودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهـرت زیبایـی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او

این زمان عاشق سرگشته فـراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

پیش او یار نو ویارکهن هردو یکیست حرمت مدعی وحرمت من هردویکیست
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردویکیست نغمهٔ بلبل و فریاد زغن هردو یکیست

این ندانست کـه قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم بـه چند روزی پی دلدار دگـر باشم بـه
عندلیب گل رخسار دگـر باشم بـه مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگـر باشم به

نوگلی کو کـه شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه ازخاطروحشی هوس روی تورفت — وز دلش آرزوی قامت دلجوی تورفت
شد دل‌آزرده و آزرده دل ازکوی تورفت — بادل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت‌آمیز کسان گوش کند

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

تبعیدگاه نای

چون نای بینوایم از این نای بینوا — شادی ندید هیچکس از نای بینوا
با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم — زیرا جواب گفتهٔ من نیست جز صدا
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنك — روزم همه شب است وصباحم همه مسا
انده چرا برم چو تحمل ببایدم — روی‌ازکه بایدم که کسی نیست آشنا
هرروز بامداد بر این کوهسار تند — ابری بسان طور زیارت کند مرا
برقی چودست موسی عمران بفعل‌ونور — آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
در این حصار خفتن من هست برحصیر — چون بر حصیر گویم خود هست برحصا
بنگر چو سودمند شکارم که هیچوقت — از چنگ روزگار نگردم همی رها
با غم رفیق طبعم آنسان گرفت انس — کز در چو غم درآید گویدش مرحبا
چندان‌کزین دودیدهٔ من رفت روز وشب — هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
گر برسرم بگردد چون آسیا فلك — از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
مسعود سعد گردش و پیچش چراکنی — در گردش حوادث و در پیچش عنا
خودرو چوخس مباش بهر سردوگرم‌دهر — آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
میدان یقین که شادی وراحت فرستدت — گرچند گشته بی بغم و رنج مبتلا

ابوسعید ابی‌الخیر

قرن چهارم و پنجم

کشتهٔ دوست

غازی برهٔ شهادت اندرتك وپوست
غافل که‌شهیدعشق فاضل‌ترازاوست
در روز قیامت این بدان‌کی ماند ؟
کوکشتهٔ دشمن‌است‌واین کشتهٔ‌دوست

رشید یاسمی

معاصر

مرغ دوست

آوخ که‌دوست رشتهٔ‌الفت‌گسست ورفت / زنجیر عمر ما بـه‌امیدی نبست ورفت
چون طایر شباب هراسان و زود سیـر / بر شاخسار عمر زمانی نشست و رفت
آن شیشهٔ امید که دل بـود نام او / سنگین‌دلی‌ربود وفکندش زدست ورفت
او جان عشق بود و چو دریافت فرصتی / از تنگنای صحبت یاران بجست ورفت
تابی به زلف داد و دل از من‌گرفت وبرد / دوری بچشم داد و مرا کردمست‌ورفت
سیاد بود لیك ندانست رسم صید / دشتی شکار دید یکایك بخست و رفت
رسمی عجب گذاشت در آئین صفدری / آن‌صف‌شکن‌که خاطریاران شکست‌ورفت
مرغی حقیر یافت دریغ آمدش ز دام / صیدی‌ضعیف‌دیدنینداخت شست‌ورفت
جان‌را اسیر کرده چو باز آمد ازشکار / بگرفت دین ودل ز پی نازشست ورفت
گفتم : روامدار کـه نالد زغم (رشید) / گفتا : بنال ناله ترا بهتراست و رفت

* * *

شهرآشوب

معاصر

ای کاش

گر موج اشك بر مدد دل نمی‌رسید / ایـن کشتی شکسته به ساحل نمی‌رسید
گر جلوه های دختر گلرنگ رز نبـود / فیض جنون بمردم عاقل نمی‌رسیـد
شد دستگیر دل سر زلف تو ورنه این / از پـا دراوفتاده بمنزل نمی‌رسد
با هر نگاه مردم چشم تـو صد رهم / می‌کشت وچشم زخم بـه‌قاتل نمی‌رسید
حسن رخ تو لاف اناالحق زدی ز کبر / آیینه‌اش اگـر بـه مقابـل نمی‌رسید
ای کاش کعبه را هنر آفتاب بـود / تا کار کس به قطع مراحل نمی رسید

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

نامهٔ اهل خراسان یا پیام جانگداز ✲

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر
تاکنون حال خراسان و رعایا بودست بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر ؟
این دل افکار جگر سوختگان میگویند: کای دل ودولت ودین را به‌توشادی‌وظفر
خبرت‌هست‌که از هرچه دراو چیزی‌بود در همه ایران امروز نماندست اثر
خبرت هست کزین زیر وزبر شوم غزان نیست یك پی ز خراسان که‌نشدزیروزبر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را پایگاهی شده نه سقفش‌پیدا ونه در
برمسلمانان زان نوع کنند استخفاف که مسلمان نکند صدیك آن با کافر
رحم‌کن، رحم، برآن‌قوم‌که‌نبود شب‌وروز در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر
رحم کن ، رحم ، برآنها که نیابند نمد از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
همه پوشند کفن گر تو بپوشی خفتان همه خواهند امان چون تو نخواهی مغفر
بهره‌یی باید از عدل تو نیز ایران را گرچه ویران‌شده بیرون ز جهانش مشمر

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شادبزی

با داده قناعت کن و با داد بزی
در بند تکلف مشو آزاد بزی
دربه زخودی نظر نکن غصه مخور
درکم زخودی نظر کن وشاد بزی

✲ این شعررا انوری پس ازتسلط بی‌رحمانه وخانمانسوز ترکان غز برخطه خراسان وپیروزی آنان بر سلطان سنجر سلجوقی از زبان مردم خراسان برای خاقان سمرقند زین‌الدین قزل طفماج پسرخواندهٔ سلطان سنجر سروده و فرستاده است .

ابوالقاسم حبیب‌اللهی (نوید)

معاصر

امید

من بهرحادثه کز دور جهان پیش آید — هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید
زانکه دانم که‌جهان‌راست‌بهرحال دوروی — که یکی روی سیاهست ودگر روی‌سفید
کی ز شیرینی راحت رسدش بهره بکام — آنکه از جام جهان تلخی محنت نچشید
به سوی کعبهٔ مقصود کسی راه نبرد — که مراحل همه پیمود و منازل ببرید
تا نسوزد تنت از تابش خورشید تموز — تو چه دانی که چه لذت رسد از سایه‌بید
ورنبینی غم و تاریکی شبهای دراز — کی چنین در نظرت‌جلوه‌گر آید خورشید
بهر پیدایش نیکیست بدیهای جهان — بی آرایش زیباست که شد زشت پدید

* * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

داغ رفتن یار

برفت یار من و من نژند وشیفته وار — بباغ رفتم با درد و داغ رفتن یار
بدان مقام که با من بمی نشست همی — به روزگار خزان و به روزگار بهار
بنفشه دیدم و نرگس مقام کرده و باغ — بدین دو گشته ز خوبی چوصدهزارنگار
شده بنفشه بهر جایگه گروه گروه — کشیده نرگس بر گرد او قطار قطار
یکی چو زلف بت من ز مشك برده نسیم — دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار
دو سرو دیدم و کوزیر هردوان با من — بجام ساتکنی خورده بودمی بسیار
خروش و ناله بمن در فتاد ورنگین‌گشت — ز خون دیده مرا هردو آستین و کنار
بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری — بیادگار دو زلفش مرا بگیر و بدار
چه گفت‌نرگس ؟گفت ای زچشم‌دلبردور — غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار
ز بسکه زاری کردم زسرو های بلند — بگوشم آمد بانگ و خروش و ناله زار
مرا بدرد دل آن سرو ها همی گفتند — که کاشکی دل تو یافتی بما دو قرار
که سبزه بود نگارین تو و ما سبزیم — بلند بود و از و ما بلند تر صد بار
جواب دادم و گفتم بلندی و سبزی — بوقت بوسه نباشد مرا زسر و بکار ..

* * *

امیدی تهرانی

قرن دهم

ساقی نامه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین کند تلخی روزگار
به من ده که تلخست ایام من / ز ایام من تلخ تر کام من
بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیده است، دورش بما
بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بیا ساقی آن مومیائی خاص / که دارد یکی‌قطره اش صد خواص
بمن ده که از بام گردون دون / فتادم در این خاکدان سرنگون
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا ساقی آخر بیاسادمی / دمی بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبا لب کنیم و پیاپی کشیم
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل ناب / که سیمین زمین است وزرین‌حباب
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در سایه پرورد دهقان پیر
بر آور ز برج خم لعل فام / که عمر آفتابیست بر طرف بام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم سیاه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامتگر اهل ناموس و نام
بمن ده بگلبانگ رود و سرود / که نتوان ازین بیش شرب الیهود
مغنی تو هم برکران گیر عود / که این آتش از من بر آورد دود
توکان ساز پر سوز دلکش زنی / توانی که آبی بر آتش زنی
فغان کاندرین لاجوردی قفس / چو من بلبلی را گرفته نفس

* * *

ملك الشعراء بهار

معاصر

برمرغزار دیلم و طرف سپید رود

هنگام فروردین که رساند ز ما درود ؟ | برمرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ | گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش | جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند | وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پر درخت چو مردی مبارزست | پرهای سبز بر زده چون زنگیان به خود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان | گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چر بدست | الوان مختلف را ، بروی بیازمود
شمشاد را نگر که سرا پا قد است وجعد | قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر | آزاد ازین سبب سر و تارك به ابر سود
بگذر یکی بخطهٔ (نوشهر) و (رامسر) | وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فر و آن جمال | وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند | فرشی‌کش ازبنفشه وسبزه‌است تاروپود
آن بیشه‌هاکه دست طبیعت بخاره سنگ | گلها نشانده بی مدد باغبان و کود
سارك چکامه خواند ، بر شاخهٔ بلند | بلبل بشاخ کوته ، خواند همی سرود
آن از فراز منبر ، هر پرسشی کند | این يك ز پای منبر ، پاسخ دهدش‌زود
يك جا بشاخسار ، خروشان تذرو نر | يك جا تذرو ماده بهمراه زاد ورود
آن يك نهاده دیده غریوان براه جفت | این يك‌ببسته گوش ولب ازگفت‌وازشنود
برطرف رود چون بوزد باد بردرخت | آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخه‌های نارنج، اندر میان میغ | چون پاره های اخگر اندر میان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام | برجست وروی ابر بناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا | کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنك | دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود
چون طفل ناشکیب ، خروشان ز یاد مام | کاینك بیافت مام و در آغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن | دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب | چندین هزار طفل بيك لحظه در ربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را | همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین رو همی خروشد و سیلی زند بخاك | از چرخ برگذاشته فریاد رود رود ....

* * *

دکتر نصرةاله کاسمی

معاصر

زن کیست؟

زن کیست؟ شاهکاری دلبند	از شاهکارهای خداوند
در کارگاه صنع بسی بست	این چیره دست چهره دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد	بر کارگاه خود نظر افکند
دید اندر آن میان نتوان یافت	با زن یکی بجلوه همانند
شد در شگفت کاینهمه خوبی	بر تاروپودش از چه پراکند؟
وین آفریده را بچه علت	اینگونه خوب کرد و خوشآیند؟
گلگونه رخ چو غنچه به اردی	پاکیزه تن چو برف باسفند
با گیسوئی چو سنبل پیچان	با قامتی چو سرو برومند
از چشم او عیان هوس و عشق	در لعل او نهان شکر و قند
الهام بخش خاطر شاعر	نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان بتکلم	روشن کن جهان بشکر خند
از تازگی چو صبح نشابور	و ز خرمی چو دامن الوند
والاگهر چو کان زمرد	سنگین بها چو معدن یاکند
آتش فکن به بتکده چین	رونق شکن ز سغد و سمرقند
یکجا نشاط خاطر عارف	یکسو بلای جان خردمند
چون نیك بنگریست بزن دید	خلقت ز نقش اوست کرامند
او را پسند کرد و بدو بست	دل را و مهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی	خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را	یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی	مگذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن	بالله که از تو نیست خوشآیند
هشیار باش و خویش نگهدار	از مکر و ریو مردم پرفند
چون قدر خویشتن بندانی	خواهی چرا که قدر تو دانند؟
تو مقصدی ز خلقت و مقصود	از خلقت تو هست به پیوند
جفتی گزین که طاقی و شهوت	باشد بسان آتش واسپند
بیگانه را بران ز حریمت	چون زاغ از کمین جگربند
خانه اگر چو دل نبود پاك	غرقابه‌ایست از لجن و گند
ورپاك شد مکان خدایست	دور از خدات ماندن تا چند؟
در خانه شور عشق برانگیز	چون مؤبدان بنغمه پازند
از ره مرو بلحن مخالف	برند اگر چه بند تو از بند

ارزش ترا بجامه نباشد
سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی است
خوش آنکه دل از این دو بیاکند
پرهیز را بعشق به پیوند
چونان زره فراز کژآغند
خرم زنی که هست بگیتی
تنها بشوی خود خوش و خرسند
زیباترین نگار جهان چیست ؟
زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری
از گفتهٔ درست یکی پند
زین شعر کز بلندی و پاکی
باشد چو برف تیغ دماوند
در وصف تو بلفظ و بمعنی
به زین کسی نگفت و نگویند
وریك دو شایگان شد و تکرار
از لفظ دل بمعنی دربند

* * *

امیر معزی نیشابوری

اواخر قرن پنجم

دیار یار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن
تا یکدمی زاری‌کنم برربع و اطلال و دمن
ربع ازدلم پرخون کنم ، خاك‌دمن گلگون‌کنم
اطلال‌راجیحون‌کنم ، ازاشك‌چشم خویشتن
ازروی یار خرگهی ، ایوان همی‌بینی تهی
ازقد آن سرو سهی خالی همی‌بینم چمن
ازخیمه‌تاسعدی‌بشدوزحجره‌تاسلمی‌بشد
وزحجره تالیلی بشدگویی بشد جانم زتن
نتوان گذشت ازمنزلی‌کانجا نیفتدمشکلی
از قصهٔ‌سنگین‌دلی‌نوشین‌لب وشیرین‌ذقن
برجای رطل‌وجام می‌گوران‌نهادستندپی
برجای چنگ‌ونای نی.آوازراغ‌است‌وزغن
آری چوپیش‌آیدقضامروا شودچون‌مرغوا
جای شجر گیرد گیاجای طرب گیردشجن
کاخی‌که‌دیدم‌چون‌ارم خرمتر ازروی‌صنم
دیوار او بینم بخم مانندهٔ پشت شمن
تمثالهای بلعجب چاك آوریده بی‌سبب
گوئی‌دریدندای عجب‌برتن زحسرت‌پیرهن
زینسان‌که‌چرخ‌نیلگون‌کرداین‌بناها رانگون
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری‌برخ‌چون‌ارغوان‌حوری‌بتن‌چون‌پرنیان
سروی‌بلب‌چون‌ناردان‌ماهی بقدچون‌نارون
ازهجراوسرگشته‌ام تخم‌صبوری‌کشته‌ام
مانند مرغی گشته‌ام بریان‌شده بربابزن
گه با پلنگان درکمر گه باگوزنان در شمر
گه با رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
پیوسته ازچشم ودلم درآب وآتش‌منزلم
بر بیسراکی محملم درکوه‌وصحراگامزن

رودکی سمرقندی

قرن چهارم

شکایت از پیری

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابل چراغ تابان بود

سپید سیم رده بود ودرومرجان بود
ستاره سحری بود و قطره باران بود

یکی نماند کنون زآن همه بسود وبریخت
چه نحس بود هماناکه نحس کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
چه بود راست بگویم قضای یزدان بود

جهان‌همیشه‌چوچشمیست‌گردوگردانست
همیشه تا بود آئین گرد گردان بود

همان که درمان باشد بجای درد شود
و باز درد همان کز نخست درمان بود

کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
ونوکند بزمانی همان که خلقان بود

بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حال بنده ازین پیش برچه سامان‌بود

شدآن زمانه که او شاد بود و خرم بود
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود

همی خرید و همی ساخت بی‌شماردرم
بشهر هرکه یکی ترك نارپستان بود

بساکنیزك نیکو که میل داشت بدو
بشب زیاری او نزد جمله پنهان بود

بروز چونکه نیارست شد بدیدن او
نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود

نبیذ روشن و دیدار خوب و روی لطیف
اگرگران، برزی من همیشه ارزان بود

دلم خزانهٔ پر گنج بود و گنج سخن
نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر
ازآن سپس‌که بکردارسنگ وسندان بود

همیشه چشمم زی زلفکان چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود

عیال نه، زن و فرزند نه، معونت نه
از این ستم همه آسوده بود و آسان بود

شد آن زمان که باوانس رادمردان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران‌بود

همیشه شعر ورازی ملوك دیوانست
همیشه شعر ورازی ملوك دیوان بود

شدآن زمانه‌که شعرش‌همه جهان‌پیوست
شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

کرا بزرگی و نعمت زاین و آن بودی
ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چل‌هزار درم
دروفزونی یك پنج میرماکان بود

زاولیاش پراکنده نیز هشت هزار
بمن رسید به آن وقت حال خوب آن بود

کنون زمانهٔ دگر گشت و من دگر گشتم
عصا بیار که وقت عصا و انبان بود

* * *

پروین اعتصامی

معاصر

ارزش گوهر

مرغـی نهاد روی به باغی ز خـرمنـی — نـاگـاه دیـد دانـهٔ لعلـی بـه روزنی
پنداشت چینه‌ایست بچـالاکـیش ربود — آری نـداشت جز هوس چینه چیدنـی
چون دید هیچ‌نیست‌فکندش‌بخاك‌ورفت — زینسانش آزمود ، چه نیك آزمودنـی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم — روزی به این شکاف فـتادم زگردنـی
چون من نکـرده جلوه‌گری هیچ‌شاهدی — چون من نپرورانده گهر هیـچ معدنـی
مارا فکند حادثه‌ای ، ورنـه هیچگـاه — گوهر چو سنگ ریزه نیفتد به برزنـی
باچشم عقل گر نگبـی سوی من کنـی — بینی هزار جلوه به نظـاره کردنـی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها وتابهاست — افتاده و زبـون شدم از اوفتادنـی
خندید مرغ و گفت‌که‌بااین فروغ و رنگ — بفروشمت اگر بخرد کس بـه ارزنـی
چون فرق درو دانـه توانـدشناختـن؟ — آنکو نداشت وقت نگـه چشم روشنـی
در دهر بس کتاب و دبستان بودولیك — درس ادیب را چه کند طفل کودنـی
اهل مجاز را ، ز حقیقت چـه آگهیست — دیو آدمی نگشت به اندرز گـفتنـی
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن — خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنـی
دانـا نجست پرتـو گـوهر ز مهـره‌ای — عاقـل نخواست پاکی جان خوش‌ازتنی
پروین چگونه جامه‌تواند برید و دوخـت — آنکس که نخ نکرده بیـك عمر سوزنـی

سعدی شیرازی

قرن هفتم

مقام آدمیت

تن آدمی شریـفست بجـان آدمیـت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیـت
اگر آدمی‌بچشم‌است‌و دهان‌وگوش‌وبینی — چه میان نقش دیوار و میـان آدمیت
خوروخواب وخشم‌وشهوت‌شغبست وجهل وظلمت — حیوان خبر ندارد ز جـهان آدمیـت
بحقیقت آدمی باش وگرنـه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بـه زبان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو زپای‌بند شهوت — بدر آی تا بـبینی ، طیـران آدمیـت
مگر آدمی نبودی ؟ که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد به مکان آدمیـت
اگر این درنـده خوئی‌زطبیعتت بمیـرد — همه عمر زنده‌باشی به روان آدمیـت
رسد آدمی بجائـی که بجز خدا نبینـد — بنگر که تا چه حد است مکـان آدمت
به‌نصیحت‌آدمی شونه‌بخویشتن‌که(سعدی) — هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

محمد حسین علی‌آبادی

معاصر

نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من — ای خداوند من، ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری — ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شد آب و گل تو — ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد — گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامه من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد — پسرت رفت و فراموشت کرد؟
شکوه از عاطفهٔ من داری؟ — جان فدای تو چه می‌پنداری؟
بی‌تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — زمن از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام — وزتو نازك دلی آموخته ام

* * * * * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

قسمتی از رثائیه جمیل صدقی زهاوی

دجلهٔ بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
نی‌خطا گفتم که شرق ازنیل تاسیحون گریست
اشك ریزان شد عراق ازماتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام، یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری به شهر و بدو درهامون‌گریست
زدگریبان چاك نظم و ریخت بر سر خاك نثر
از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست

دوش بر خاك مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست‌تادرهجرش‌ازچشم بهارافزون‌گریست
خنده‌یی دندان نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمتر زن توآب افشانی واوخون‌گریست

* * *   * * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

ساقی باقی

ای عاشقان ، ای عاشقان ، آمد گهٔ وصل ولقا
از آسمان آمد ندا ، کای ماهرویان الصلا
ای‌سرخوشان،ای‌سرخوشان، آمدطرب‌دامن‌کشان
بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان‌ما
آمد شراب آتشین ، ای دیوغم کنجی نشین
ای جان مرگ اندیش رو، ای ساقی باقی‌بیا
ای هفت گردون مست‌تو ، یا مهره‌یی دردست تو
ای هست ما ازهست تو، یاصدرصدران مرحبا
ما عاشقان روی تو ، دلدادهٔ دلجوی تو
شب تا سحر در کوی تو ، نعره‌زنان یاربنا
ای‌مطرب شیرین نفس، هرلحظه می‌جنبان جرس
ای عیش زین نه‌برفرس، برجان مازن ای‌صبا
بار دگر آغاز کن ، این پرده ها را سازکن
برجمله خوبان نازکن، ای آفتاب خوش لقا
خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور
ستار شو ، ستارشو ، خوگیر از حلم خدا

* * *   * * *

ملك‌الشعراء بهار

معاصر

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری / چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
راست چون‌نیلوفر بشکفته‌در سطح‌غدیر / سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی ازبنگه برون جستند رب‌النوع ها / با کمرهای مرصع با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست / پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان‌گفتی همی‌پیچیده گردون برمیان / دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان / همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
بایکی آویزه‌ای زالماس کش‌گوهر فروش / گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری‌ملکست وآفاقست ونقش / حیف‌باشد، گربراین آفاق وانفس‌ننگری
مردم چشم تو زین‌آفاق و انفس بگذرد / خودتومردم شو،کزین‌آفاق‌وانفس‌بگذری
سرسری برپا نگشتست این‌بنای‌باشکوه / هان‌وهان‌تاخود نپنداری‌مرآنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات ویند / این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین / با همه زورآزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات ویم / کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری
باز اندر پیکر ما وتو ذرات دگر / هست و هریك‌کرده ذرات دگررا پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب / فسحتی کان هست بین ما و مهرخاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی‌شك ذره‌ایست / زان‌مهین‌پیکر که‌هم‌جزویست‌زین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگری‌هاای پسر بهرتونیست / چند ازاین نخوت فروشی چند ازاین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود / ای‌سراسرشوخ چشمی‌ای‌همه‌خیره‌سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این‌اختران / گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق‌آتش زدنخست‌اندر نخستین‌مشعله / مشعله‌زان شعله‌شد سرگرم آذرگستری
عشق‌همت بود ، ازهمت‌حرارت‌شدپدید / وان حرارت کرد در کالای‌کیهان اخگری
ساقی آتش‌پاره بد آتش به‌ساغر درفکند / هم دراول دورسرها خیره ماند ازداوری
اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ / همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
آن‌یکی‌نپتون شدآن‌دیگر اورانوس‌آن‌زحل / وآندگر بهرام وآن‌یك‌تیر وآن‌یك مشتری
وآن مجره گشت تابان برکمرگاه سپهر / همچو تیغی پرگهر دردست مرد لشکری
ذره ذره‌گرد شد پس‌گونه‌گون تفریق شد / نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل‌این‌سحرهاعشقست‌وجزاوهیچ‌نیست / عشق پیدا کن و گرپیدا نکردی خون‌گری

* * *

حسین وفائی
معاصر

گل مهتاب

هزاران فتنه میبارد مرا بر سر ز هرسوئی
دلی دیوانـه میرقصد ترا بر تار هـر موئی
در این شبهای تنهائی گل مهتاب پرپر شد
مگر پرتوفشان گـردد بشامم مهر مهروئـی
نگاهم آب شد چـون شبنم از شوق‌گل اندامی
دلم‌بی تاب شد چون رقص موج ازتاب‌گیسوئی
نصیحت کم‌کن ای عاقل‌که هر شب عالمی‌دارم
من دیوانـه بـا رویای شیریـن پریروئـی
فراوان شکوه دارم از تو، اما کی توان گفتن
حکایت های دل، با چون تو یار آتشین خوئی
میان خوبـرویـان از تـو زیباتـر نمی‌بینم
نخواهم جز تو دلداری نجویـم جز تو دلجوئی
حدیث حسن خود را از (وفائی) بشنو ای زیبا
که‌وصف چون توئی بایدکند چون‌من سخنگوئی

* * * * * *

رهی معیری
معاصر

ترا خواهم، ترا خواهم

نه راحت ازفلك جویم، نه دولت از خداخواهم
وگرپرسی‌چه میخواهی، ترا خواهم، ترا خواهم
نمی‌خواهم‌که باسردی، چوگل خندم‌زبی‌دردی
دلی ، چون لاله باداغ محبت آشنا خواهم
چه غم کان نوش لب، درساغرم خونابه‌میریزد
من‌ازساقی ستم جویم، من ازشاهدجفاخواهم
ز شادیهـا ، گـریـزم در پنـاه نامرادیهـا
بجای راحت از گردون ، بلا خواهم ، بلاخواهم

بسودای محالم ، ساغر می‌خنده خواهد زد
اگر پیمانهٔ عیشی ، در این ماتم سراخواهم
چنان با جان من، ای غم درآمیزی، که‌پنداری
توازعالم مرا خواهی، من از عالم ترا خواهم
نیابد تا نشان از خاك من ، آئینه رخساری
(رهی) خاکستر خود راهم‌آغوش صباخواهم

* * * * * *

مسعود فرزاد

معاصر

ای خوش آن دوران

چیست‌رازم؟ کیستم‌من؟ خسته‌ئی، بیگانه‌روئی
تا بیابم آشنائی ، روز و شب در جستجوئی
خارکبر صد هزاران باغبان کرده تحمل
لیك نشنیده هنوز ، از یك گل مقصود بوئی
بسکه آرد میوهٔ حرمان نهال خواهش من
وحشتم افزاید از پیدایش هر آرزوئی
نعمت آسودگی هرگز نصیب ما نگردد
میکشد همواره مارا، جان به سوئی ، تن به‌سوئی
شیر تنهائی ما زنخیر جمعیت بدرد
گر چه بندد گردنش را تار مهر خوبروئی
جز اجل نبود کلیدی قفل خاموشی ما را
ای خوش آن دوران که ما را بود ذوق‌هایهوئی
مدعی رافهم معنی نیست، ورنه عرض مطلب
بارها کردم ، ندارم غیر از این راز مگوئی

* * * * * *

مهدی حمیدی شیرازی

معاصر

روز آخر سال

نه‌خنده کرد و نه‌گریدبل‌به‌خنده‌گریست   به‌روز آخر هر سال چون دلم نگریست
کسی شناسد حال مرا به آخر سال   که یاراو ز سفر آمده‌است‌و اوسفریست
در اینکه سال نو آمد پیام زندگی است   در اینکه‌سال کهن‌شدنشان ره‌سپریست
پس‌این پیام نشان‌دار خنده‌ایست‌زمرگ   پس‌این کلام زدیواست‌ودردهای‌پری‌است
از آن همیشه چو هنگام این پیام رسد   مرادلی است پراز عیش و رنج وزین دوبری‌است
چگونه‌ام نتوان گفت وین کسی داند   که زار زار بخندید و قاقاه گریست
بمرد دلبرو جان من است و من ماندم   ولیك گاهی خالی شدن بعینه پری‌است
چه بود اگر بمثل او بماند و من‌رفتم   گذشتن ازغم‌دنیا نه عادت بشری است
دوام هستی مولود آرزوی بقاست   چو اصل این سبری شد اساس آن سبری است
بهانه‌هاست براین زیستن‌که‌مسخره‌است   بنای عمر جهان بر پی بهانه‌گری‌است
هنوز خانه خراب است‌وکودکان‌خردند   هنوز بار بجای‌است‌ووقت باربری‌است
هنوز آن‌یك ناگفته است و این نشده   هنوز این یك‌ننوشته است‌وآن‌نظریست
طلاق گفتن عمرو فنای فکر بزرگ   براین‌یتیم که‌دنیاست ، ظلم‌بی‌پدری‌است
کسی که اینهمه بذر هنر نکشته برفت   کشنده هنر از چشم مردم هنری است
بلاست روشن تیره است مهر منکسف است   گهی‌به‌پرده نشستن بترزپرده‌دری است
بهانه هاست‌به‌ماندن مرا چوخلق‌وازآن   یکی که مردن من مردن کلام‌دری است
بساسخن که شناسم به لطف‌چون پریان   کنون زفرط لطافت‌جهان‌به‌بی‌خبری‌است
هنوز مریم‌اندیشه راز سحر سروش   به دلربایی بکری امید باروری است
طلوع جان من از پشت وزن‌وقافیه ها   طلوع صبح نشابورو بامدادهری است
دراین خیال کجم وآن‌زمان‌بخویش آیم   که گونه‌ام ز دوسوغرق‌بوسه‌دوپری‌است
زنم به‌شادی گوید بیا که سفره عید   چنانکه خواسته‌ای پر بنفشه طبری‌است

* * *   * * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

درد عشق

دور از تو مرا عشق تو کرده‌است بحالی   کزمویه چوموئی شدم ازناله چونالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی   تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی

ماندهٔ خورشید ، پیدا شده و من   از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
از وصلت خورشید شود ماه بریشان   من چونکه بریشانم نابوده وصالی
زان‌قامت همچون الف و زلف چو دالت   باریك شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی   در هر نظر ار چشم تو غنجی و دلالی
مشك تو بجوشید بتا ز آتش رویت   ك قطره چکید از وی و شد نادره خالی

* * *

حسین مسرور (سخنیار)

معاصر

جوانی

یکی گفتا ز دوران نا امیدم   که می‌روید به سر موی سپیدم
ازین موی سپید اندیشه دارم   که بر پای جوانی تیشه دارم
فلك هر چین که از مویم گشاید   دگر چینی بر ابرویم فزاید
بگفتم این خیال ناپسندست   جوانی آهوئی سر در کمندست
کمندت چیست ، شوق و شادمانی   چو گم شد زود گم گردد جوانی
جوانی دوره‌ای از زندگی نیست   که‌چون‌بگذشت نوبت گویدت‌ایست
نه تن از محنت پیری غمین است   بلای تن دل اندوهگین است
جوانی در درون دل نهفته است   جوانی در نشاط و شور خفته است
نشید خنده چون از لب شود دور   طرب بیمار گردد ، عشق رنجور
نه پیری در گذشت ماه وسال است   که مرگ عشق و ترك ایده‌آل است
چو دل در کوی نومیدی گذر کرد   جوانی از در دیگر سفر کرد
چو کم شد از دلت عشق هوسباز   همانا شام پیری گشته آغاز
چوبینی دیرخواه و زود سیری   جهانت می‌کند آگه که پیری
بسا پیرا که دیدم سرخوش و شاد   جوان‌خوی‌وجوان‌گوی‌وجوان‌یاد
چو کبکان قهقهه‌صبحش جگرخیز   چو بلبل گلشن آرای و سحر خیز
بسا رعنا جوان حسرت‌آلود   که پیری بر رخش لبخندزن بود
بیا تا تن به خرسندی سپاریم   کزو شایسته‌تر یاری نداریم

* * *

ابوالقاسم حالت
معاصر

بوسه گاه

دیشب که پا به چشم تر ما گذاشتی / با چون حباب بر سر دریا گذاشتی
زان‌بسته ماندوش لب‌ازشکوه‌کزنخست / با بوسه مهر بر دهن ما گذاشتی
چون لب گذاشتی به لبم از پی وداع / گوئی که داغ بر دل شیدا گذاشتی
تسکین دل چگونه برآید ز دست من / کار تو بود اینکه بمن واگذاشتی
ای آنکه جای پای توخود بوسه‌گاه‌ماست / بر درگهٔ رقیب چرا پا گذاشتی ؟
بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند / این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی
درهای آسمان همه ای آه بسته است / بیهوده رو به عالم بالا گذاشتی
ای اشك یار آمد و رخسار خود نمود / اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟
(حالت) تراچه شدکه‌گرفتی به‌گریه‌خوی / ازآن زمان که پای به دنیا گذاشتی ؟

* * *

حافظ شیرای
قرن هشتم

علو طبع

من نه آن رندم که ترك شاهد وساغرکنم / محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم‌گرکنم
وقت‌گل‌گویی‌که زاهد شوبچشم وسرولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
چون‌صبا مجموعهٔ‌گل‌را به‌آب‌لطف‌شست / کج‌دلم خوان گر نظربرصفحهٔ دفترکنم
عشق دردانه‌ست ومن‌غواص ودریامیکده / سر فروبردم درینجا تاکجا سربرکنم
لاله ساغرگیر ونرگس مست وبرمانام‌فسق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
بازکش یکدم عنان‌ای‌ترك شهرآشوب‌من / تا زاشك وچهره راهت‌پر زروگوهر کنم
منکه از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها / کی‌نظر درفیض‌خورشیدبلنداختر کنم(۱)
عهد وپیمان فلك را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

---

۱ ــ در بعضی نسخه‌ها اینطور آمده است :
باوجود بی‌نوایی روسیه بادم چوماه / گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در بخشش گردون دون پرورکنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همت — گر به آب چشمه خورشید دامن ترکنم
عاشقان را گر در آتش می پسند د لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوش لعلش عشوه ای میداد (حافظ) را ولی — من نه آنم کز وی این افسانه ها باورکنم

* * *   * * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

یار غمگسار

نگار من تویی و یار غمگسار تویی
وگر بهار نباشد مرا بهار تویی
جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
چگونه یابم با درد فرقت تو قرار
که جان و دل را آرامش و قرار تویی
شکار کردی جانا دل مرا و مرا
ز دام عشق بدست آمده شکار تویی
چو جویبار است از اشك دیدهٔ من زآنك
بقد بر شده چون سرو جویبار تویی
مباد عمر من و روزگار من بی تو
که شادی وطرب و عمر و روزگار تویی
مرا نه جان هست امروز و نه جهان بی تو
از آنکه جان و جهان من ای نگار تویی
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی

* *

عماد خراسانی

معاصر

ای دل

بس درسرزلف بتان جا کردی ای دل ما را میان خلق رسوا کردی ای دل
غافل مرا از فکر فردا کردی ای دل تا از کجا ما را تو پیدا کردی ای دل

روزم سیه، حالم تبه کردی تو کردی
ای دل بسوزی هرگنه کردی تو کردی

ای دل بلا. ای دل بلا. ای دل بلائی ای دل سزاواری که دائم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان ما چرائی؟ دیوانه جان آخر چه ای. کار کجائی؟

مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه ام کردی تو کردی

تا چند مبسوزی دلا خود را و مارا ما هیچ، رحمی کن بخود آخر خدارا
تا چند خواهی عشق، درد بیدوا را تا کی به جان باید خریدن این بلا را

هرکس که باشد همچو توای دل، دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بی وفایان یا دلا کم آشنا شو یا آشنا خواهی شوی شو، بی‌وفا شو

دیگر وفا ای دل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

آن آبرو ریزای دل دیوانهٔ من ای از قرار و صبر ودین بیگانهٔ من
ای از تو پرخون جای می پیمانهٔ من ای از تو ورد هر زبان افسانهٔ من

تا چند هرشب تا سحر بیدار باشم
با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم

آزاد بودم من گرفتارم تو کردی مفتون مهرویان عیارم تو کردی
من اهل بودم، رند ومیخوارم توکردی با میفروشان اینچنین یارم تو کردی

آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن
ما را به این میخانه آن میخانه بردن

تا کی بـه زلف دلبران پابند ای دل تـا کی به امید وفا خرسند ای دل
تا چند ای دل ، راستی تا چند ای دل وقت است کز بگذشته گیری پند ای دل

بس در سر زلف بتان جا کردی ای دل
ما را میان خلق رسوا کـردی ای دل

* ● * * ● *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

آن کن

آسـان گـذران کـار جهـان گـذران را
زیـرا کـه جهان خوانـد خردمند جهـانرا
پیـراستـه میـدار بهـر نیکـی تـن را
آراستـه میخـواه بهـر پـاکـی جانـرا
میدان طمع جملـه فراز است و نشیب است
ای مرکب تـو حـرص ، فـروگیـر عنانـرا
جانست و زبانست ، زبـان دشمن جانست
گـر جانـت بکـار است نگهـدار زبـانـرا
دی رفت و جز امروز مدان عمر کـه امیـد
بسیـار بفـرسایـد و بـرسایـد جـانـرا
پیش ازتو جهان بوده است آن‌کن که پس‌ازتو
گـوینـد نکـو بـوده ره و رسـم فـلانـرا

رعدی آذرخشی

معاصر

کور

آهسته عصا میزد و میرفت بـه راهی کوری نگـران بی کس و بی‌یار و پناهی
آوارهٔ افسردهٔ بـی بـرگ و نوائـی درماندهٔ سرگشتهٔ بـی کفش و کلاهـی
سرما زده دستش بـه عصا در دل دیماه چون مرغك خشکیده به خشکیده گیاهی
وان شیشهٔ تاریك فراچشم سپیدش چون آینه‌ای تار وبـرآن ، هالهٔ آهی
آرام و بجانش ز تب و تـاب غریوی تنها و بـه گردش ز غم و رنج سپاهی
با دست خود ازنوك عصا ساخته چشمی با پای خود افکنده براین پهنه نگاهی

آن پهنه که گرمش نکند خندهٔ مهری — وان دیده که شادش نکند جلوهٔ ماهی
زیر قدمش دامنی از خاك چو کوهی — وز زردی و زاری تن وی چون پرکاهی
زان بیم که ره گم کند و پای بلغزد — میرفت در اندیشه فرو ، گاه بگاهی
گفتی که بهر گام نهد پای بدامی — گفتی که بهر دم گذرد بر سر چاهی
طوفان زده‌ای، چشم‌امیدش به‌یکی‌چوب — چشمی که در او موج زند دود سیاهی
وان چوب چو بازوی غریق از بر غرقاب — لرزنده و بر کوشش بیهوده ، گواهی
نی بر لب او زمزمهٔ شوق و امیدی — نی در سر او دمدمهٔ حشمت و جاهی
در برزن و کو ، پویهٔ گردونه سواران — از گرد برافراشته دیوار گناهی
تا رهگذران چشم ببندند و نپرسند — زان گمشده در پیچ و خم عمر تباهی

غافل که به یك چشم زدن گرد شود دور
تا کوردلان دیده گمارند بر آن کور

میرفت ونمیخواست‌ز کس رحمت‌و‌یاری — می‌گفت: مرا بس بود این‌محنت وخواری
تا چند و کی این عقربك شوم عصانام — زین هستی بیهوده کند گاه شماری ؟
تاکی ید بیضا کنم از چوب تمنا — وین چوبك بی‌مهره کند دعوی ماری ؟
یا خام تر از خامهٔ طفلان خط‌آموز — کو شد بخطا در هوس نامه نگاری ؟
چون کودك خودباخته از بانگ سواران — بیزارم ازین بازی و این نای سواری
بیزارم ازین مردم و زاری نکنم ز انك — خندند چو بیچاره کند گریه و زاری
گر مردمك دیده بود رهبر اینان — در مردمی و رادی و در نیکوکاری
چون نرگس خودبین زچه درخودنگرانند — این مردمی مردم بینا بود ، آری !
آن داعیه داران کج‌اندیش که گفتند — در معبر کوران گنه است آینه داری
از ننگ رخ زشت خود آئینه شکستند — تا خشت کند در برشان آینه داری
آنجا که ز خونریزی این تشنه بخونان — چون سیل بهر معرکه خونها شده جاری
آنجاکه به‌خودخواهی این گرسنه‌چشمان — چون کبك دری خنده کند باز شکاری
آنجاکه به سرمای دیم خون ز سرانگشت — چون زیبق گرما زده‌ای گشته فراری
غم با که بگویم من وراه از که بجویم ؟ — وز گرسنگی نالم و پویم ز نزاری ؟
فردا که ز بیداد دی و بهمن و اسفند — گیتی شود آزاد و وزد باد بهاری

فردا که دمد صبح سپید از دل دیجور
باشد که به دلهای سیه راه برد کور

* * *

مسعود سعد سلمان

قرن پنجم

حصار نای

نالم بدل چونای من اندر حصای نای ‌ ‌ پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار ‌ ‌ جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر ‌ ‌ پیوند عمر من نشدی نظم جان فزای
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من ‌ ‌ داند جهان که مادر ملکست حصن نای
من چون ملوك ، سر ز فلك بر گذاشته ‌ ‌ زی‌زهره برده دست و به مه برنهاده‌پای
از دیدگاه پاشم در های قیمتی ‌ ‌ وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف ‌ ‌ خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
ای در زمانه راست نگشته بکوی کژ ‌ ‌ وی پخته نا شده بخرد خام کم‌درای
امروز پست گشت مرا همت بلند ‌ ‌ ز نکار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
از رنج تن تمام نیارم نهاد پی ‌ ‌ وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گیرم صبور گردم برجای نیست دل ‌ ‌ گویم برسم باشم هموار نیست رای
عونم نکرد همت دور فلك نكار ‌ ‌ سودم نداد گردش جام جهان نمای
بر من سخن نبست نبندد بلی سخن ‌ ‌ چون یك سخن نیوش نباشد سخنرای
کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم ‌ ‌ از رمح(۱) آبداده و از تیغ سرگرای
چون‌پشت بینم ازهمه‌مرغان درین حصار ‌ ‌ ممکن بودکه سایه کند برسرم همای
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف ‌ ‌ گیتی چه خواهد از من درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر ‌ ‌ ور مار گرزه نیستی ای عقل کم‌گزای
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو ‌ ‌ وی دوست ارنه باد شدی لحظه‌ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست‌این‌جهان ‌ ‌ وی‌دل‌غمین مشوکه‌سپنجیست‌این‌سرای
گر عز وملك خواهی اندر جهان مدار ‌ ‌ جز صبر و جز قناعت دستور ورهنمای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك در نورد ‌ ‌ وی کوردل سپهر مرا نیك برگرای
ای روزگار هر شب و هر روز ازحسد ‌ ‌ ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای

۱ ـ رمح : نیزه

در آتش شکیبم چون گـل فروچکان در سنگ امتحانـم چون زر بیا زمای
از بهـر زخم گاه چو سیمم فرو گداز وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور وی آسیای چرخ تنـم تنگتر بسای
ای دیـدهٔ سعادت تاری شو و مبیـن وی مادر امید سترون شو و مـزای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم از عفو شاه عـادل و از رحمت خدای
شاید کـه بـی‌گنه نکند باطلم ملك کاندر جهان نیابد چون من ملك‌ستای
مسعود سعد دشمن فضلست روزگار این روزگار شیفته را فضل کم‌نمای

* ● *

علی اطهری کرمانی

معاصر

قسم

بـه مهر تـو ای ماه زیبا قسم به چهر تـو ای مهر رخشا قسم
به آن سینهٔ همچو صبح بهـار به آن زلف چـون شام یلدا قسم
به آن شکـرین خندهٔ نوشبار بـه آن دیـدگان فریبـا قسم
به آهی که از سینه‌ای سوختـه کشد شعلـه تا عـرش اعلا قسم
به اشکی کـه از دیدهٔ عاشقـی بدامن چکد ژالـه آسا قسم
به آن دردمندی کـه نومیدوار فـرو بسته چشم از مـداوا قسم
به گم کرده راهی که ازکاروان جدا مانده !افتاده از پا قسم
بخـونین جگـر لالهٔ داغـدار که بنشسته تنها به صحـرا قسم
بجانهای از عاشقی بـی قـرار بـه دلهـای عشاق شیـدا قسم
به آن ناله هائی که پر میکشند بـه سوی خـدا نیمه شبها قسم
به عمری که درآرزویت گذشت به دیروز و امروز و فردا قسم
به دلدادگانی پریشان چـو من که در کوی یارنـد رسوا قسم
بـه آئیـن طنـازی و دلبـری به شیرین به لیلا به عـذرا قسم
بـه آن آتشین پـرتـو ایزدی که تابید بـر طـور سینا قسم
اگـر میشناسـی خداونـد را به ذات خـداونـد یکتـا قسم
که عشقت زدل‌رفتنی نیست‌نیست به پروردگـار توانـا قسم

* ● *

رضا ثابتی

معاصر

آرزو

از بس ضعیف کرده تمنای او مرا
در بند عشق بسته بیك تار مو مرا

دیگر مرا برای چه آزار میدهید
دردم همین بس است که نشناخت او مرا

آگـــه زنیش خار تمنای او نبود
آنکس که کرد با گل من روبرو مرا

بگذار تا به طعنه بگویند عاشقست
بی او چه حاجتست به این آبرو مرا

فصل بهار و فصل شرابست و باك نیست
از طعنه های زاهد بیهوده گو مرا

خواهم که بعد مرگ به خاکم گذر کند
ای زندگی بس است همین آرزو مرا

دیگر مرا تحمل دیدار یار نیست
بیهوده می کشید بـه دنبال ، او مرا

* * * * * *

همایون تجربه‌کار

معاصر

دل شاعر

درخشید روز نخست اختـری
بسـان رخ نـازنین دختـری

بلرزیـد قلـب طبیعت ز شـوق
چنان مهر پرور دل مـادری

از آن شوق برقی پدیدار گشت
فـروزان تـر از شعلهٔ آذری

زنیـروی آن پـرتو آتشیـن
فروریـخت اشکی ز چشم تری

از آن قطرهٔ اشك آمـد پدیـد
یکـی ژرف دریـای پهناوری

وزآن ژرف دریـا نمودار شـد
یکـی ماهـی آتشین پیکـری

شد آن پیکر آتشین روی آب
پدیدار چـون مشت خاکستری

از آن مشت خاکستر آمد پدیـد
جهانی و انسان و شور وشری

وزآن شوروشرها شراری جهید
شد ایجـاد شیـدا دل شاعـری

دل شاعر آگاه از آن رازهاست
کـه آگـه نباشد دل دیگـری

عرفی شیرازی

قرن دهم

بخت در بازار

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من زساده دلی کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلك سنـگ فتنه می بارد من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
چنین که نالهٔ زدل جوشد و نفس تزنم عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم زدرد گرانمایه چون جگر زفغان دماغم از گله خالی چو خاطرم زغبار
گل حیات من از بس که هست پژمرده اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم که پیش روی زالماس می کنم دیوار

* * *　　* * *

محمد حسین شهریار

معاصر

دختر گل فروش

ای گل فروش دختر زیبا که میزنی هردم چو بلبلان بهاری صلای گل
نـرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار پروانه وار میخزی از لابلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر جان میدمد به منظرهٔ دلربای گل
گلزار می نمایـدم آفاق در نظـر از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گـل
گل بی وفاست آنهمه گردش چومن مگرد ترسم خدانکرده نبینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم ای پری مزدم همه تحمل خار و جفای گل
پروانه وش که سوزد و افتد بپای شمع آخر گداختیم من و دل بپای گل
تعریف می کنی گل خودرا و غافلی کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل

* * *　　* * *

رهی معیری

معاصر

رسوای دل

همچونی مینالم از سودای دل — آتشی در سینه دارم جای دل
من که با هر داغ پیدا ساختم — سوختم ، از داغ ناپیدای دل
همچو موجم یکنفس آرام نیست — بسکه طوفان زا بود دریای دل
دل اگر از من گریزد ، وای من — غم اگر از دل گریزد وای دل
ما ز رسوائی ، بلند آوازه‌ایم — نامور شد هر که شد رسوای دل
خانهٔ موراست و منزلگاه بوم — آسمان با همت والای دل
گنج منعم خرمن سیم و زراست — گنج عاشق گوهر یکتای دل
در میان اشك نومیدی (رهی) — خندم از امیدواریهای دل

❊ ● ❊

حافظ شیرازی

قرن هشتم

پیوند ازلی

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال دهنت — بجفای فلك و غصهٔ دوران نرود
درازل بست دلم باسر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
هرچه جز بار غمت بر دل مسکین من است — برود از دل من و ز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل وجان جای گرفت — که اگر سر برود از دل و از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چه کند؟ گر پی درمان نرود؟
هر که خواهد که چو (حافظ) نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

❊ ● ❊

فریدون مشیری

معاصر

کوچه

بی‌تو مهتاب شبی بازازآن کوچه‌گذشتم
همه تن چشم شدم خیره بدنبال توگشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم .
در نهانخانهٔ جانم گل یادتو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید
یادم آمدکه شبی‌باهم‌ازآن کوچه‌گذشتیم
پرگشودیم ودرآن‌خلوت دلخواسته‌گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو همه رازجهان ریخته درچشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام
خوشه ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست‌برآورده بمهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده بآواز شباهنگ
یادم‌آمدتو بمن‌گفتی: ازاین‌عشق حذرکن
لحظه‌ای چند بر این آب نظرکن
آب ، آئینهٔ عشق گذرانست
توکه امروز نگاهت بنگاهی نگرانست
باش فردا که دلت با دگرانست
تا فراموش‌کنی چندی ازاین شهرسفرکن
با تو گفتم: حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم ، نتوانم
روز اول که دل من بتماشای تو پرزد
چون کبوتر لب بام تو نشستم .
توبمن سنگ‌زدی من‌نه‌رمیدم، نه‌گسستم
بازگفتم: که‌توصیادی ومن‌آهوی دشتم
تا بدام‌تو درافتم همه‌جا گشتم وگشتم
حذر از عشق ندانم ، نتوانم
اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت
اشك در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید
یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نه گسستم ، نه رمیدم
رفت درظلمت غم‌آن‌شب‌وشبهای دگرهم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذرهم
بی‌توامابه‌چه‌حالی‌من‌ازآن«کوچه»گذشتم

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

درد پای معشوق

گر درد کند پای تو ای حورنژاد غمگین نشوی که هرگزت درد مباد
این درد منست بر منش رحم آمد وز بهر شفاعتم بپای تو فتاد

* * * * *

رهی معیری

معاصر

غم دیرین

زکینه دور بود، سینه‌ای که من دارم غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم
زچشم بر گذرم، اختران عجب دارند که غافلند زگنجینه‌ای که من دارم
به‌هجر و وصل مرا تاب آرمیدن نیست یکی است شنبه و آدینه‌ای که من دارم
سیاهی از رخ شب میرود ولی ازدل نمیرود غم دیرینه‌ای که من دارم
تو اهل دردنه‌ای، ورنه آتشی جانسوز زبانه می کشد ازسینه‌ای که من دارم
(رهی) زچشمهٔ خورشید تابناک تر است بروشنی، دل بی کینه‌ای که من دارم

* * * * *

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

نرگس زار

شد هرنگهٔ توحیرت افزای دلم زد هر مژه‌ات راه تمنای دلم
از بسکه بدل نقش دوچشمت بستم نرگس زاری شدست صحرای دلم

* * * * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

نسیم جان فزا

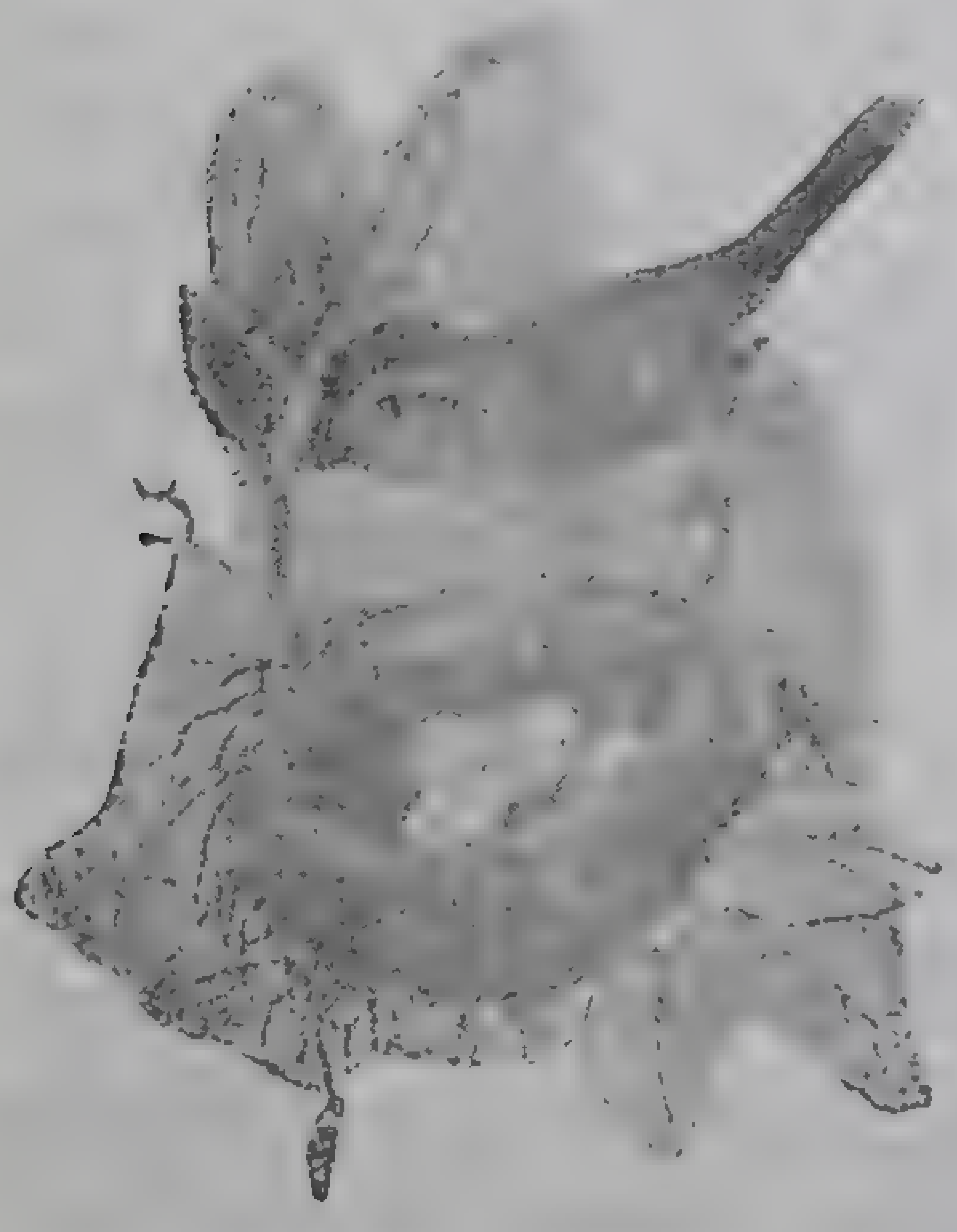
بسر کرشمه‌ازدل خبری فرست‌مارا ببهای جان از آن لب شکری فرست‌مارا
به غلامی‌تومارا بجهان خبر برآمد گرهی‌ززلف کم کن کمری‌فرست‌مارا
ببهانهٔ حدیثی بگشای‌لعل نوشین بخراج هردوعالم گهری فرست‌مارا
بدوچشم‌تو که ازجان‌اثری‌نماندباما زنسیم جان فزایت اثری‌فرست مارا

* ● *

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

ترانه



تا تو بامنی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شورو شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت ای امید جان
هرکجا روم ، روانه با من است
برگ عیش وجام وچنگ اگرچه نیست
رقص ومستی وترانه با من است
گفتمش : مراد من ؟ به خنده گفت :
لابه از تو و بهانه با منست
گفتمش : من آن سمند سرکشم
خنده زد که تازیانه با من است
هرکسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با من است
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با من است

نظامی گنجوی

قرن ششم

برمن که کند رحمت؟

عاشق‌شده‌ام بر تو تدبیرچه‌فرمایی؟ از راه صلاح آیم یا ازدر رسوایی
تاجان‌ودلم‌باشدچون‌جان‌ودلت‌جویم یا من بکنار آیم یا تو بکنار آیی
در دوستیت شهری گشتندمرا دشمن برمن که کندرحمت؟ گرهم‌تونبخشایی
هرجاکه ترابینم، دست‌من وزلف‌تو دانی که قلم نبود، بر عاشق رسوایی
زینسان که‌منم‌بی‌تودورازتومباداکس نه‌دسترسی بر تو، بی‌تونه شکیبایی

ملک‌طیفور انجدانی

قرن دهم

به امید نگاهی

بر راه تو صد سال به امید نگاهی کـم باشد اگـر اهل تمنا بنشینند

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

ناکام

شکـوه‌ام از بخت نافرجـام نیست هرکرا عشقست او را کـام نیست
گر برآیـد ننگ بدنامی ز خلـق نیکنام آن‌کس که او را نام نیست
طی نشد ایـن راه و افتادم زپـا وین‌عجب‌کافزون‌ترازیك‌گام‌نیست
محتسب گوهرچه‌خواهی سنگ‌زن بزم ما خونین دلان را جـام نیست
مرد اگـر آنست کآرامش هست عاشقان را پس چـرا آرام نیست
گـر بیاشامند خـون او رواسـت هرکه درعشق تو خون آشام نیست
بوسه‌یی‌بیش‌ازلبت (مجمر) نخواست ایـن طلـب شایستهٔ دشنـام نیست

آذر بیگدلی

قرن دوازدهم

شب و روز عشق

هجر تو نصیبم ای دل افروز مباد
بر جان من این آتش جانسوز مباد
آن روز که من پیش‌توام شب نشود
وآن شب که تو درپیش‌منی روزمباد

* * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

کی؟ رفته‌ای ز دل

کی؟ رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
کی؟بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که‌شوم‌طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
باصدهزار جلوه برون‌آمدی که‌من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آئینه‌ساز شد
تا من بیك مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینهٔ چشم من ببین
تا باخبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ‌من
چندین هزار سلسله در پا کنم‌ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگهٔ عشق کار من
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی
میر سپاه ، شاه صف‌آرا کنم ترا

شعرت‌زنام شاه (فروغی) شرف گرفت
زیبد که تاج تارك شعرا کنم ترا

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

سفر

سفر مربی مرداست و آستانهٔ جاه سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون بی‌خطر بود مردم بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاك و فلك در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام وآن‌کجا ز سفر

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

ادیب‌الممالك فراهانی (امیری)

قرن سیزدهم و چهاردهم

راه انس

غلام همت آنم که خاك عشق سرشت مرید فکرت آنم که راه انس نبشت
خوشادیار محبت که اندر آن وادی طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدای که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
مرا عقیده بدل اندرست و جفت منست ترا چکار که نیکو شماریش یا زشت
تن من و تو رود در دوخاك تیره بگور چنانکه قالب‌ما را حق‌از دوخاك‌سرشت

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

آئین زندگی

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست
بد و نیك جهان چو برگذرست درگذر از جهان که چیزی نیست

❋ ● ❋ ❋ ● ❋

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

اسرار

به راهش بی قـدم میرو، جمالش بی‌نظـر می‌بین حدیثش بی‌زبان میگـو، شرابش بی‌دهـان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی کسی رمزت نمیدانـد زبان درکش ، زبان درکش

* ● * * ● *

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

قصهٔ عشق

سوی خود خوان یك‌رهم ، تا تحفه‌جان آرم‌ترا
جـان نثار افشان خـاك آستـان آرم تـرا
از کدامین باغی ای مرغ قفس بـا من بگوی
تـا پیام طایـر هـم آشیـان آرم تـرا
من خموشم ، حال من می‌پرسی ای همدم که باز
نالـم و از نـالـهٔ خـود در فغـان آرم تـرا
شکـوه از پیـری کنی زاهـد بیا همـراه من
تـا بمیخانـه بـرم پیـر و جـوان آرم تـرا
ناله بی‌تأثیر و ، افغان بی اثر ، چون زین دومن
بـر سر مهـر ای مـه نا مهـربان آرم تـرا
گر نیارم بـر زبـان از غیر حرفی چـون کنم
تا بحـرف ای دلبـر شیریـن زبان آرم تـرا
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهـی اگـر
یـاد از بی‌برگـی فصـل خـزان آرم تـرا
خـامشی از قصـهٔ عشق بـتان (هـاتف) چرا
بـاز خواهـم بر سـر ایـن داستان آرم تـرا

* ● * * ● *

جلاالدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

بوی شراب

❊ دوش چه خورده‌ای بتا ؟ راست بگو ! نهان مکن
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن ❊
❊ بادهٔ خاص خورده‌ای ، نقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب میزند ، خربزه در دهان مکن ❊
❊ دوش شراب ریختی ، و ز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت ، بار دگر چنان مکن ❊
❊ من همگی تراستم ، مست می و فاستم
با تو چو تیر راستم ، تیر مرا کمان مکن ❊
❊ ای همه حلق و نای من ، پر شده از نوای تو
گر نه سما عباره‌ای ، دست بنای جان مکن ❊
❊ ناله مکن که نای من ، ناله کند برای تو
گرگ توئی ، شبان منم ، خویش چومن شبان مکن ❊
❊ خصم نیم ، جفا مکن ، گبر نیم ، غزا مکن
بی گنهم ، سزا مکن ، رو ترش و گران مکن ❊
❊ از تبش می نهان ، روی شود چو ارغوان
روی به عشق آرو بس ، روی بر آسمان مکن ❊
❊ تو بمنال ، تا که من ناله کنم برای تو
چون که نشان تو منم ، تو طلب نشان مکن ❊
❊ از تبریز « شمس دین » میرسدم چو ماه نو
چشم سوی چراغ کن ، سوی چراغدان مکن ❊

❊ ● ❊ ❊ ● ❊

نصرت‌اله نوحیان (نوح)

معاصر

سنگ حوادث

پای ننهادیم بیرون از گلیم خویشتن — کلبهٔ ما طور سینا ، ما کلیم خویشتن
برنجات غرقه‌ای ما تن بطوفان میزنیم — ایکه از آب آوری بیرون، گلیم خویشتن
مرگ یکباراست وشیون‌نیزیکباراست‌هان — لب‌مبند از حرف حق‌ایدل زبیم‌خویشتن
نزد هرناکس نسودم جبهه مانند خسان — نیستم شرمنده از طبع سلیم خویشتن
ایمن ازسنگ حوادث نیستی هشیارباش — ایکه پا بیرون نهادی از حریم خویشتن
پنجهٔ مرگت شمارد روز های زندگی — خواجه‌راگو کم‌شمارد زروسیم خویشتن
گرچه یاران عهدوپیمان‌رارهاکردند(نوح) — ما وفا داریم بر عهد قدیم خویشتن

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

خط وخال گدایان

دلی که غیبت نمای است وجام جم دارد — زخاتمی که از او گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه و شی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کزطرب چونرگس‌مست — نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد
زراز بهای می اکنون چو گل دریغ دارد — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم؟ که‌نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد
زجیب خرقهٔ حافظ‌چه‌طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم ، او صنم دارد

* * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

شیوهٔ اهل دل

ز من نبود فغانی که دوش می‌کردم — نصیحت غم روی تو گوش می‌کردم
فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل — وگرنه من زتو افزون خروش می‌کردم
گرم به مجمع افسردگان قدم می‌رفت — بناله‌یی همه را شعله پوش می‌کردم
زدست محتسب آمد به سنگ بد نامی — سبوی می که منش زیب دوش می‌کردم
اگر به راز فشانی دلم اشارت داشت — چها به عابد طاعت فروش می‌کردم
منه بدین همه تردامنی همان (عرفی) — که عیب زاهد پشمینه پوش می‌کردم

* * *

رفعت سمنانی

معاصر

در پی یار

عشق تو میکشاندم شهر بشهر ، کو بکو — مهر تو میدواندم پهنه بـه پهنه سوبسو
سیل‌سرشک‌وخون‌دل،ازدل‌ودیده‌شدروان — قطره‌بقطره،شط‌بشط، بحرببحر،جوبجو
بافته با محبتم ، رشتهٔ تار و پود جان — تاربتار ، نخ‌بنخ ، رشته‌برشته، پوبپو
آنچه دل از فراق او کرد بمن نمیکند — آتش هجر من بمن ، آب وصال او باو
نیست جزاو چوبنگری درصحف‌ولای‌من — آیه بآیه خط‌بخط، صفحه بصفحه هوبهو
بود و نبود جزدلم در خم زلف او نهان — طره بطره خم بخم، رشته برشته‌موبمو
(رفعت) وشرح عشق‌او، تانتهد نمی‌کند — سینه بسینه لب بلب چهره بچهره‌روبرو

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

منه ذخیره

بخور، بپوش‌وبپاش وبدان‌که‌حاصل‌عمر — خرد نداشت‌کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیارکس ز غایت حرص — نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

* * *

عبدالله الفت

معاصر

عشق کو ؟

عشق کو ؟ تا وارهاند از غم دنیا مرا
در میان شعله ها سوزد ز سرتا پا مرا
سر نهم بر سینهٔ صحرا و همچون گردباد
دست و پا زنجیر سازد دامن صحرا مرا
بال پروازم بدوش موج اشك عاشقی است
مرغ طوفانم که پروا نیست از دریا مرا
همچو بوی گل که بلبل را بر انگیزد ز خواب
می برد موج نسیم بوسه‌ای از جا مرا
چشمه‌راما نم که هر کس چون ز من سیراب شد
می برد از یاد و بگذارد بجا تنها مرا
میروم از کوی او امروز و فردای دگر
عمر اگر مهلت دهد امروز یا فردا مرا
نازم آن چشمی که تا یك چشم بر هم میزند
شور صد میخانه ریزد در دل از سودا مرا
هرچه بگریزم ز غم چون سایه آید از پی‌ام
هر کجا خودرا کنم پنهان کند پیدا مرا
همچو آن شمعی که در برمیکشد پروانه را
می کشد در کام آتش عشق جانفرسا مرا
نیستم موجی که برخود لرزم از بیم نسیم
سیل بی‌تابم چه غم از سیلی دریا مرا
کاشکی میآمد و میدید یك شب حال من
آنکه او می‌خواست ازسودای دل ، رسوامرا

نیست پروائی مرا همچون سمندر یا چو شمع
عشق اگر سوزد درون شعله بی‌پروا مرا
تاکنم پیراهنی چون گل زدستت چاك‌چاك
میکشد دست جنون بر سینهٔ صحرا مرا
بسکه‌نازکدل‌چوشمعم «الفت» ازسودای‌خویش
میکند خاموش آهی در دل شبها مرا

* * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

آسوده جماعتی...

جمعی ز کتاب و سخنت می‌جویند جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رو از همه چیز برتافته، از خویشتنت می‌جویند

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

نان‌خواهان

هرکرا در جهان همی بینی گر گدابی و گر شهنشاهیست
طالب لقمه‌ییست و ز پی آن در تك چاه یا سرگاهیست
مقصد خلق جمله یك چیزست لیك هربك فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك هرکه آگاهیست
شاه را برگدا چه ناز رسد
چون گدا، شاه نیز نان خواهیست

* * *

شرف خراسانی

معاصر

هرچه شراب میخورم ، غـم نرود ز یـاد مـن
بـذر ملال جـاودان ریختـه بـر نهـاد مـن
مستم و از خیال او چون خـم مـی لـبالـبم
روز پـر آفـتـاب و من غرق سیاهـی شبـم
گوئی از این ملال و غم نیست تـوان زیستـن
نـی دل خـنده بـاشدم ، نـی هوس گـریستن
باده نمی‌کـند برون عـطر غـم از مشام مـن
تلخـی من نمی‌بـرد طعـم عبـث ز کـام مـن
طالب آن میم کـه تا من زمنـی رهـا کنـد
ایـن شب و شمع و شعله را در دل مـن فنـا کند
چون دگر آن مـن نیم ، پس بکـدام سو شوم
در پـی او روم مگـر ، روزی از آن او شـوم
مـن همـه آن او بـود ، او نبود جـز آن من
نیست مـنی تمام اوست ، بـاد خـمش زبان من

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی — کی‌بودچون‌سرووسوسن‌هرکجاخاروخسی
آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاك — ازهواچون بگذری زآن پس‌صفا یابی‌بسی
شوربای چشم خود خوردن بر ابن‌یمین — به‌که‌بایدخورد سکبای (۱) رخ‌هرناکسی

۱ ـ سکبا : سرکه با ، آش‌سرکه.

کاظم رجوی

معاصر

طبع هما

طلعت دوست بنازم که طلوعش دل ما را
کرده روشن چو فروغ مه و خورشید سما را
ما به هر گل که بخندد بچمن دل نفروشیم
هر که دل داد بما خود بستاند دل ما را
هر گلی را نبود بوی خوش سوسن و سنبل
تا معطر کند از خود نفس باد صبا را
ساحت خاطر مادامگۀ صید هوس نیست
دل عنقا نپسندد به قفس مرغ هوا را
مرغ بسیار در این عرصۀ پرافشاند و لیکن
اعتنا نیست بهر صید زبون طبع هما را
خالی از داغ دلی نیست در این باغ ، شگفتا
لالۀ سوخته دل کرده مسخر همه جا را
داروی درد جهان عشق بود ، عشق دریغا
کاین همه درد کشیدیم و ندیدیم‌دوا را
پرتو عشق چنان روشن و پاکیزه کند جان
که توان دید در آئینۀ دل نقش خدارا
بگذر از ناز طبیبان وگرانجا نی آنان
کز لب ساقی و پیمانه توان یافت شفا را
عافیت ها همه در باده عشق است و لیکن
شرط عقل است که از کف ننهی جام وفا را
سرخوش از بادۀ نخوت به مه و مهر چه تازی ؟
بنگر این آینه روشن خورشید نمارا

تا فضای دلت از مهر صفائی نپذیرد
چه ثمر دارد اگر باز کنی راهٔ فضا را
تا بود گردش افکار شما در فلك آز
هیچ ارزش نبود گردش اقمار شما را
ای خوشا طالع ناهید که از روز نخستین
کرده نزدیك بهم اختر یاران صفا را
(ایزدا) پرتو مهر است که نزدیك نماید
گرچه دورند ز ما راهٔ ثریا و سها را

* * * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

صحبت نادان

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان — زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بترت نیز بگویم — خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
زین‌هردو بتردان توشهی راکه در اقلیم — با خنجر خونریز دلی نرم ندارد
زین هرسه بتر نیز بگویم که چه باشد — پیری که جوانی کند و شرم ندارد

* * *

زلالی خوانساری

قرن یازدهم

بخت آشفته

بطالع بخت محتاجی بر آشفت — فلك را متهم کرد و چنین گفت:
که یك ره بر مراد من نگشتی — همه بر گشتگی بخت گشتی
قضا دادش جوابی خوشتر از نوش — که ای زهر تغافل خورده، خاموش!
اثرها را بهم چون رام کردند — فلك را در میان بدنام کردند
بیا گر بخت خواهی بی هنر باش — وگرنه ساقی خونین جگر باش

* * *

بدیع‌الزمان فروزانفر

معاصر

یادگارغم*

ای نهال جوان که سوخت فلك   ز آتش مرگ ، برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست   بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا   کرد از آن سوی حس ، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند   خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید و خوب ولطیف   آفرین ، آفریدگار ترا
کرد تا بردبار و برد شکیب   رنج تب طبع بردبار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشك   بندانست چاره ، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا   دل رنجور بیقرار ترا
و ز دوای مزور افزودند   سوزش سینه فکار ترا
مادر تو ز لعبتان ظریف   کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست   سورت (۱) درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلك   نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم   چونکه میدید اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت شب   پژمرد نوگل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ   نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد   نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل   سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زر ناب   کرده آذین دو لاله‌زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی   ترجمان ، جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد   وای وای شبان تار ترا
نرمك آیم سوی وثاق تو هر شب   که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز ؟   که ندانم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد   فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین   مام غمگین داغدار ترا
خیز و باز آکه بیش طاقت نیست   خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر   جمع یاران غمگسار ترا
تو زما دور و ما به محنت صعب   دل و جان داده انتظار ترا

* این قطعه را شاعر در مرگ دخترخود سروده است

۱ ــ سورت : شدت

کرده‌ای از عدم حصار و کسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاك — بمژه خاك رهگذار ترا
گرچه نادرخورند و مختصرند — جان فشانیم و دل ، نثار ترا
اشك خونین اگر برافشانم — غرقه در خون کند مزار ترا
غم ز تو یادگار ماند و رواست — دارم از نیك یادگار ترا

* * * * * *

طالب آملی

قرن یازدهم

مستانه

مستانه رهٔ میکده طی میکنم امشب — پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب — صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
در مد نظر هم گل وهم‌چهرهٔ ساقیست — گه روی بگل گاه بوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانهٔ صد عمر ابد را — تبدیل به یك ساغر می میکنم امشب
می‌میشوم از یاد لب روح فزایت — و آنگاه سراغ رگ و پی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا بادهٔ نابست — من نیز یکی تکیه به نی میکنم امشب
خوابی که بصبح از لم گشته فراموش — تعبیر بگویم بتو کی میکنم امشب

* * * * * *

فرخی سیستانی

قرن پنجم

سیاه‌چشم

سیاه چشما مهر تو غمگسار منست — به روزگار خزان روی تو بهار منست
دلم شکار سیه چشمکان تست رواست — از آنکه دو لب شیرین تو شکار منست
بمهر تو دل من دام دار صحبت تست — لب تو باز به سه بوسه وام دارمنست
جفا نمودن بی جرم کار تست مدام — وفا نمودن واندیشهٔ تو کار منست
اگر تو ماهی ، گر دون تو سرای منست — اگر تو سروی ، بستان تو کنار منست

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

نمیدانم*

نـدانم کان مـه نا مهربـان یادم کند یانه؟
فریب انگیز من با وعـده‌ای شادم کند یا نه؟
خرابم آن چنان کز باده هم تسکین نمی‌یابـم
لب گـرمی شود پیدا که آبادم کـند یا نـه؟
صبا از من پیامی ده ، به آن صیاد سنگین دل:
که تا گل د رچمن‌باقی‌است ، آزادم کنم یانه؟
من از یاد عزیزان ، یك نفس‌غافـل‌نیم امـا
نمیدانم که بعداز من ، کسی یـادم کند یانه؟
(رهی) ازنالدام خون‌می‌چکد اما نمیدانـم
که آن بیدادگر گوشی به فریادم کند یا نـه؟

*** ***

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

غرور طبع

مـن و نفس نفیـس و فقـر و فاقـه نمیخـواهـم غنـی گشتـن بخـواری
بـود جـان دادنـم در آب بهتـر از آن کـز غـوك بایـد جست یـاری
گـرسنه گـر بمیـرد بـاز از آن بـه
کـه جغد او راکنـد سیر از شکـاری

*** ***

* آخرین سروده رهی دربستربیماری در آبانماه ۱۳٤۷

فریدون توللی

معاصر

قصهٔ جانسوز

برو ای مرد برو ، چون سگ آواره بمیر — که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایهٔ شوم تو جز سایه ناکامی و رنج — بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

* * * * * *

ناشناس ازهمه بگذشتی ودرملك وجود — کس زبان تو ندانست و روانت‌نشناخت
سنگ ره‌بودی وجزنفرت‌خلقت نگرفت — چنگ‌غم بودی‌وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

* * * * * *

کس ندانست که در پردهٔ هرخندهٔ گرم — ناله ها خفته توراز آن همه اندوه دراز
کس ندانست که درظلمت حرمان ودریغ — دشنه ها خورده ترابرتن تبدار نیاز

* * * * * *

کس‌ندانست،ندانست‌ونپرسیدکه‌چیست — آن‌هوسها که فروخفته به‌روح توخموش
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد — آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

* * * * * *

تشنه‌ای بس که به آغوش گنه‌رفتی وباز — آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآوردکه ای‌اف به‌تو شوی — دلبرت‌چهره برافروخت‌که‌ای تف‌به‌تو‌یار

* * * * * *

زن ومعشوق، شگفتا! که‌ازین هردوبعمر — کس به غمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این سر از رشك بگرداند و فغانت‌نشنود — وآن رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

* * * * * *

وای بر حال توای مرد که درباور خلق — آنچه مقبول نشد قصه جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهر درگه وسامان نگرفت — آتشین عشق سیه کام و سیه روزتوبود

* * * * * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

پس از من

مرا نام اگر نیك اگر بد بود — چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار ؟
کسی را بود فخر و عار اربود — که ماند ز من در جهان یادگار
پس از من اگر هرچه باشد رواست — چو من دامن افشانده‌ام زین غبار

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جانم ندیده‌اند

تن دیده‌اند از من وجانم ندیده‌اند / نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند
آنها که آورند سبك در نظر مرا / بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند
قومی که سرکشند ز نخوت برآسمان / بر آستان میکده شانم ندیده‌اند
ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان / در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند
لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل / آب حیات شعر روانم ندیده‌اند
تنها زنند لاف بمیدان گفت وگو / آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند

* * * * * *

صباحی بیدگلی (کاشانی)

قرن دوازدهم و سیزدهم

یاد او

نگذشت برگلی که دلم یاد او نکرد / درخون من که بود که دستی فرونکرد؟
بر آستان پیر مغان بوسه کی‌زند / آن لب کز آب روشن می‌شستشو نکرد
می‌جست خضر در ظلمات آب زندگی / در کوی می‌فروش چرا جستجو نکرد
ز خم تو هرکه دید ز مرهم کناره جست / درد تو هرکه یافت دوا آرزو نکرد
بازار وکوی وشهر پرازگفت‌وگوی‌اوست / عاشق اگر چه پیش کسی گفتگو نکرد
رخسارهٔ مراد و رخ آرزو ندید / بر آستان میکده هرکس که رو نکرد
جز خون دل ز چشم (صباحی) نمیرود / چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

* * * * * *

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

قرب وبعد عشق

مگو به مشرب ما وصل به زهجرانست / که‌پیش صاف‌دلان قرب وبعدیکسان‌است
هوای عربده دارد سوار عرصهٔ حسن / صلادهید کسی را که مرد میدان است
به احتیاط می عافیت به ساغر ریز / که سنگ تفرقه خصم پیاله داران است

نظام وفا

معاصر

صورت عشق

ای خوشا عاشقی و مستی وبی‌پروایی
ای خوش از خون دل خویش قدح‌پیمایی
از دل من بکجا می‌روی ای غم دیگر ؟
تو که هرجا روی آخر بر من باز آیی
شستم ازاشك‌وزخون‌رنگ وجلایش‌دادم
صورت عشق نبدور نه بدین زیبایی
رانده‌ایم از همه‌جا و گنه ما این است
که نداریم دلی بلهوس و هرجایی
چشم از خواب عدم باز نکردم هرگز
دیدم این است اگر عاقبت بینایی
پای در خانهٔ بدنام (نظام) از چه نهی
نیستت گر به سر، ای‌دل‌هوس‌رسوایی

* ● *

محتشم کاشانی

قرن دهم

قلعهٔ تن

بس‌که ماندیم به زنجیر جنون پیر شدیم
با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
در جهان بس‌که گرفتیم کم خود چوهلال
آخرالامر چوخورشید جهانگیر شدیم
بعد صد چله بقدی چوکمان در ره عشق
یکی از خاك نشینان توچون تیر شدیم
قلعهٔ تن که خطر از سپه تفرقه داشت
ز آن خطر گه بدر از رخنهٔ تدبیر شدیم
رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
ما همانا هدف ناوك تقدیر شدیم
(محتشم) عشق‌وجوانی ونشاط ازتوکه‌ما
در غم ومحنت آن تازه جوان پیر شدیم

* ● *

ملك قمی

قرن دهم و یازهم

وای بر دل ما

بباد رفتهٔ حسن است خاك منزل ما
خراب کردهٔ عشق است خانهٔ دل ما
خوش آمدی ونکو آمدی عفاك‌الله
که بی‌رخ تو صفائی نداشت محفل ما
ز دردهجر تو یك آفریده زنده نماند
اگر فراق تو اینست وای بر دل ما
سپهر خون شهیدان عشق می‌طلبد
نعوذبالله اگر پی برد به قاتل ما

* ● *

بیدل جغتائی

قرن یازدهم و دوازدهم

اشک بی‌تابم

هم‌عنان آهم،آشوب جهان خواهم شدن
پیرو اشکم محیط بی‌کران خواهم شدن
اشک بی‌تابم تسلی در مزاجم تهمتست
از چکیدن گر برون‌آیم روان خواهم‌شدن
غیر جیب بیخودی خلوتگهٔ آرام نیست
درشکست‌رنگ‌چون‌آتش‌نهان‌خواهم‌شدن
دل زنیرنگ تغافل های او مأیوس نیست
باز می‌گوید که آخر مهربان خواهم‌شدن
باهمه افسردگی (بیدل) چوآواز جرس
گر روم از خود دلیل کاروان‌خواهم‌شدن

* * * * * *

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

جان‌سرگردان

ای جان ما ، ای جان‌ما، ای‌کفرو ای ایمان ما
خواهم که‌این خرمهره را گوهر کنی درکان‌ما
کفر مرا ایمان کنی ، جسم مرا چون جان‌کنی
درد مرا درمان کنی ، ای دردوای درمان‌ما
چون سوی ماداری‌نظر ،نوری‌کن این خاک‌بشر
آواز در ده سر بسر من‌زآن تو، توزآن ما
من می ندانم این‌صفت ،وین نقش‌های‌بی‌عدد
گر زهر می‌بخشی مرا چون شکری بر جان ما
ساقی شراب معنوی ، در ده ز جام خسروی
گر قول مامی‌نشنوی ، پنهان خوری خذلان ما
ساقی یکی رطل گران ، درده بجان عاشقان
تا ره برد بر لامکان ، این جان سرگردان ما
یکدم رها کن قال را ، بی‌دم توبنگر حال را
گر واقفی احوال را ، از شیوه مستان ما
خاموش کردم این زبان ، باکس نگویم این‌زمان
شد شمس تبریزی عیان بر مصحف دیوان‌ما

* * * * * *

لعبت والا

معاصر

دولت دیدار

فارغ از بود و نبود همه عالم بودن
گوی امید ز چوگان زمان بر بودن
روزو شب مست‌وغزلخوان و صراحی‌دردست
بر در میکدهٔ شوق قدح پیمودن
واقف سر ازل گشتن و از چنگ خیال
نغمهٔ زهره و آوای ملک بشنودن
ز دل خاك به افلاك قدم بنهادن
بر حریم حرم سر خدا سر سودن
با همه عمر لب جام هوس بوسیدن
دامن نام به پیمانهٔ ننگ‌آلودن
آیت دلبری و غایت مقصود شدن
روی چون آینه بر اهل جنون بنمودن
سایه بر چشم فسونکار زدن ، دل‌بردن
هر زمان بر صف مجنون صفتان افزودن
آهوی دیده بدام نگهی افکندن
در بتخانهٔ دل بر همگان بگشودن
یا چو مریم نفس قدس چشیدن وآنگاه
گنج سان کنج نهان از همه خلق آسودن
یکدم از دولت دیدار توام دست دهد
می‌توان این همه را بردگر ان بخشودن

* * * * * *

میرزادهٔ عشقی

معاصر

معاملهٔ ما نمیشود

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
درمان نمانه غیظ که با پازمین زدن
آن بستری ز بستر خود پا نمیشود
من روی پاك سجده‌نمایم تو روی خاك
زاهد برو معاملهٔ ما نمیشود
ضایع مساز رنج و دوای خود ای طبیب
دردیست درد من که مداوا نمیشود
جانا فراز دیدهٔ (عشقی) است جای‌تو
هرجا مرو ترا همه جا جا نمیشود

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

دل آشفته

دراین گلشن که دامنگیر هرگلبن بودخاری — چمن زندان بودبهرچومن مرغ گرفتاری
نه‌تاب ماندنم هست ونه پای رفتنم یارب — مگرلطف توبنماید طریقی، چاره‌ای، کاری
ندارم چشم امیدی‌که روی عافیت بینم — مرانقد سلامت برد ازکف چشم بیماری
نه‌ازآن‌چشم بیمارت برنجم،رنجم آن‌باشد — که‌هستم درمیان خفتگان باچشم بیداری
دل آشفته‌ای دارم، سخن آشفته‌می‌گویم — برقص‌آی، ای پریشان‌موکه هست آشفته بازاری
نصیب‌مردروشن‌بین،ازآن‌شدتیره‌روزیها — که‌باشدروسفیدازکردهٔ‌خود هرسیه‌کاری
از آن سودای ماسودی نداردباریاکاران — که‌آنان‌خودپرستانند ومن‌ازخویش‌بیزاری
چواندیشم بطول عمر ازکف‌رفته میبینم — خیالی‌بودوخوابی‌بود ووهمی‌بودوپنداری
بهرکس دست‌دادم (پارسا) بندی‌به‌پایم‌زد — کجادستی‌که‌برگیردزدوش‌خسته‌ای‌باری

* * * * * *

عرفی شیرازی

قرن دهم

جان میرود...

جان میرود ای ناله زدنبال روان باش — وی اشک توهم چند قدم همره‌جان باش
ای اشک درافشای غمم این‌چه‌شتابست — گو راز من غمزده یك چند نهان باش
ای آنکه نرفتست عنان دلت از دست — یك لحظه تماشایی آن دست وعنان باش
خاموشی من حالت پنهان بتو گوید — گوشرم نگاه تو مرا بند زبان باش
می‌آید و می‌بارد از وناز تغافل — ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پی سوختن جان و دل آمد — ای‌دل‌همه طاقت‌شوو‌ای‌تن همه‌جان‌باش
(عرفی) مشو آزرده، هنوزاول‌صلحست — گوعشوه‌همان، نازهمان، غمزه‌همان‌باش

وحشی بافقی

قرن دهم

از سنگ دل

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست‌ترا خبر از سرزنش خار بلا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ ونوا نیست ترا التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا با اسیر غم خود رحم چرا ؟ نیست ترا

فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان من این همه بی‌باك نمی‌باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هر زمان با دگری دست و گریبان باشی زآن بیندیش که ازکرده پشیمان‌باشی
جمع ما جمع نباشد تو پریشان باشی یاد حیرانی ما آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای توکشد؟
بجفا سازد و صد جور برای تو کشد ؟

شب بکاشانه اغیار نمی‌باید بود غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه جا با همه کس یار نمی‌باید بود یار اغیار دل‌آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود تا به این مرتبه خونخوار نمی‌باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی وخودکامی تست

دیگری جز تو مرا این همه آزار نکرد جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی توبمن هیچ ستمکار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر این کار نکرد
این ستمها دگری با من بیمار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم ، آزار مکش از پی آزردن من

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
داغ شوق تو بجان دارم و میدانی تو از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده به یك حرف نبودم هرگز

چند صبح آیم و از خاك درت شام روم — از سر کوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام روم — صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور ، دور از تو من تیره سرانجام روم — نبود زهره که همراه تو یك گام روم

کس چرا این‌همه سنگین دل وبدخوباشد
جان من این روشی نیست که نیکوباشد

نخل نوخیز گلستان جهان بسیارست — گل این باغ بسی ، سروروان بسیارست
جان من همچو توغارتگر جان بسیارست — ترك زرین کمر موی میان بسیارست
بالب همچو شکر تنگ دهان بسیارست — نه‌که‌غیرازتوجوان‌نیست،جوان‌بسیارست

دیگری این همه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مکن آن نوع که آزرده شوم از خویت — دست بر دل نهم و پا بکشم از کویت
گوشه‌یی گیرم و من بعد نیایم سویت — نکنم بار دگر یاد قد دلجویت
دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت — سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت

بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان‌شوی از کردهٔ خویش

از سرکوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت — چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت — گر نرفتم زدرت شام ، سحر خواهم‌رفت
نه که‌این بار چو هربار دگر خواهم‌رفت — نیست بازآمدنم باز اگر خواهم رفت

از جفای تو من‌زار چو رفتم رفتم
لطف‌کن ، لطف‌که‌این‌بار چورفتم، رفتم

محمدحسین شهریار

معاصر

تضمین غزل سعدی

ایکه از کلک هنر ، نقش دل‌انگیز خدائی
گفته بودی جگرم خون نکنی ، بازکجائی
حیف باشد مه من‌کاین‌همه‌از مهرجدائی
(من ندانستم ازاول‌که تو بی‌مهرو وفائی
عهد نابستـن ازآن به‌که ببندی‌و نپائی)

مدعی طعنه زند در غم عشق تـو زیادم
وین نداند که من ازبهرغم عشق توزادم
نغمهٔ بلبل شیراز نرفتـه است ز یـادم
(دوستان عیب کنندم که چرا دل‌بتودادم
باید اول بتو گفتن که چنین‌خوب‌چرائی)

تیـر را قـوت پرهیـز نباشد ز نشانه
مرغ مسکین چکند گر نرود درپی دانـه
پای عاشق نتوان بست به‌افسون‌وفسانه
(ای‌که گفتی مرو اندر پی خوبـان زمانه
ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی)

تـا فکنـدم بسر کوی وفا رخت اقامت
عمر ،بی‌دوست‌ندامت‌شدوبادوست‌غرامت
سروجان وزروجاهم همه‌گو،روبسلامت
(عشق‌ودرویشی‌وانگشت نمائی و ملامت
همه سهل است ، تحمل‌نکنم‌بارجدائی)

درد بیمار نپرسند بـه شهر تو طبـیبان
کس در این شهر ندارد سر تیمارغریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان به حبیبان
(حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این تـوانم که بیایم سرکویت بگـدائی)

گرد گـلزار رخ تست غبارخط ریحان
چون نگارین خط تذهیب بدیباچهٔ قرآن
ای لبت آیت رحمت دهنت نقطـه‌ایمان
(آن‌نه‌خال‌است وزنخدان‌و سرزلف‌پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدائی)

هر شب هجر بدانم که اگر وصل بجویم
همه چون‌نی به‌ففان‌آیم‌وچون‌چنگ‌بمویم
لیک‌مد هوش‌شوم چون سرزلف‌تو ببویم
(گفته بودم چوبیائی غم دل باتو بگویم
چه بگویم که غم از دل برودچون‌توبیائی)

چرخ امشب‌که بکام دل‌ما خواسته‌گشتن
دامن وصل تو نتوان به رقیبان توهشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
(شمع رابابد ازین خانه‌برون‌بردن‌وکشتن
تاکه همسایاه نداند که تو درخانهٔ مائی)

(سعدی)اینگفت‌و شدازگفتهٔ‌خودبازبپشیمان
که مریض‌تب عشق توهدرگویدو هذیان
به شب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان
(کشتن شمع چه‌حاجت‌بود ازبیم‌رقیبان
برتو روی توگوید که در خانهٔ مائی)

نرگس مست‌تو مستوری مردم‌نگزینند
دست گلچین نرسد تاگلی ازشاخ‌توچیند
جلوه‌کن جلوه‌که‌خورشید بخلوت‌ننشیند
(پرده‌بردار که بیگانه‌خود آن روی‌نبیند
تو بزرگی و در آئینهٔ کوچك ننمائی)

نازم‌آن‌سرکه چه گیسوی‌تودرپای‌توریزد
نازم‌آن پای‌که ازکوی وفای تو نخیزد
(شهریار) آن‌نه که‌با لشکر عشق‌توستیزد
(سعدی‌آن‌نیست‌که هرگز زکمندتوگریزد
که‌بدانست که‌دربند توخوشتر ز رهائی)

رعدی آذرخشی

معاصر

هیچ و پوچ

عمری من و تو عمر به غفلت گذراندیم / خودرا زپی هرچه نه‌عشق است‌کشاندیم
بسیار دویدیم و به مقصد نرسیدیم / بس دیو دورو را که به مقصود رساندیم
من عاشق هر هیچ و تومعشوقه هرپوچ / در هیچی و پوچی بخطا تخم فشاندیم
ازهرچه جمال است‌وکمال است‌رمیدیم / وان را که صفا بود و وفا بود رماندیم
دادیم ز کف نقد جوانی و دریغا / چیزی بجز ازحیرت وحسرت نستاندیم

جلال‌الدین همائی

معاصر

حیرت ؟

این بر شده بنای معلق قباب چیست / این خیمه های بی‌وندو بی طناب چیست؟
این گنبد کبود که خوانیش آسمان / این کوره‌یی که نام کنی آفتاب چیست؟
این مهره های رخشان بر نطع لاجورد / چون در میان دریا در خوشاب چیست؟
این راه بی‌نهایت و این سیر بی سکون / این جنبش و درحش و ایاب و ذهاب چیست؟
این بی کرانه دریا کز موج هست ونیست / هر دم کند پدید هزاران حباب چیست؟
آن هستی بسیط که عارف به وحدتش / افتاده در شکنجهٔ پر پیچ وتاب چیست؟
دور از هزارگانی و فر دارو کدخدا / کشف خبی و زایچه و فتح باب چیست؟
اوفاق چارگوشه رکن و مزاج و طبع / اضداد باد و آتش و ماء و تراب چیست؟
این مایهٔ حیات همه جانوران که‌هست / اندر عروق همچو عقیق مذاب چیست؟
ذرات کون جمله به جذبند و انجذاب / آن جذب از چه باشد و این‌انجذاب چیست؟
ذاتی نبسته صورت بی زور فصل و وصل / مقصود از این هیولی عالی‌جناب چیست ؟
کژ مژ خطی کشیده در این صفحهٔ کبود / گویی تو رجم دیو کند از شهاب چیست ؟
و آن فلسفی که از ره برهان سلمی / کز کرده آسمان بدو بازی طناب چیست ؟
در کارگاه صنع حکیمان زنخ زنند / معلوم کس نشد که در این نه حجاب چیست ؟

*** ***

این جانور عجیب که نامش کنی بشر / و آن خاصیت که فرق کنیش از دواب‌چیست؟
گر مقصد حیات همین خشم و آرزوست / فرق میان آدمیان با کلاب چیست ؟
گر فضل آدمی بخور و خواب و شهوتست / بر جانوران فضیلت این خورد و خواب چیست؟
انباری از کرشمه و انبانی از دروغ / محصول این خمیرهٔ شیئی عجاب چیست ؟
از باد جسته‌یی و ببادی نشسته‌یی / این باد کبر و عربده و آب و تاب چیست ؟
آنکو پیاده در ره آفات میدود / دعوی در رکاب ظفر انتساب چیست ؟
مرگت حیات تازه بود یا فنای محض / من در تحیرم تو بگو خود صواب چیست؟
گویی حیات عاریت و جان عاریت / پس تو که‌یی و این همه لفت و لعاب چیست ؟
گر عمر ، نو بنو برسد همچو آب جوی / این عهد کودکی و مشیب و شباب چیست؟
خاکی همه مکدر و آبی همه عفن / مقصود حق ز خلقت این خاک و آب چیست ؟
گر سست بود پایهٔ خلقت چرا نهاد / ور استوار بود عمارت ، خراب چیست ؟
این جنگ و ماجرا که خلایق فتاده‌اند / در جان یکدیگر چون کلاب و ذئاب چیست ؟
در فکر سود اینهمه خسر و زیان چرا / در راه صلح اینهمه جنگ و حراب چیست ؟
گر زور و برتریست ، سلیم و سلام چه / ور خود برابریست ، نهیب و نهاب چیست ؟

این بحث علم و جهل و جدل های کفر و دین   اند میان مرد و زن و شیخ و شاب چیست ؟
شد داستان ظاهری و باطنی کهن   از تو حدیث شیخی و دعوی باب چیست ؟
یك مشت حرف یاوه و یك مشت لفظ پوچ   مقصود این کتبها زین فصل و باب چیست؟
در کشف راز خلقت و سر حیات خلق   این قصهٔ خرافه دعد و رباب چیست ؟

***

گر عقل بس بود بصلاح و فساد خلق   برهان شرع و حجت ام‌الکتاب چیست ؟
آنرا که نیست عقل چه لافد ز حکم عقل   نادیده آفتاب چه داند که تاب چیست؟
شیطان و شر چه فرق نماید ز اهرمن   زینم سئوال و اینت دلیلش ، جواب چیست ؟
گر دیدنی نبودی جز آنچه دید چشم   پس دیدنی که گویی دیدم بخواب چیست ؟
گر هست و نیست جمله بفرمان واجبست   این دوزخ و بهشت و ثواب و عقاب چیست ؟
گر حادثات رشتهٔ معلول و علت اند   پس آن دعا که گفتی شد مستجاب چیست ؟
گر اختیار جبر بود فعل بندگان   تقصیر بندگان به عتاب و خطاب چیست ؟
ور آدمی مسخر فرمان فطرت است   تاثیر وعد و بیم و خطاب و عتاب چیست ؟
گفت اشعری به جبر و ثواب و عقاب کسب   گر قدرت عمل نبود اکتساب چیست ؟

***

گویی سخن ز علم حضوری و کشف و غیب   در غیب گفتگو ز حضور و غیاب چیست ؟
فقه و حدیث و هندسه و طب و فلسفه   قشر است این همه ، تو نگفتی لباب چیست ؟
آنکو نیافت راه چرا رهبری کند   ور خود رسیده است بمنزل شتاب چیست ؟
گر شك و حیرت است چه لافد سخن ز علم   برد یقین چو دست دهد التهاب چیست ؟
گر عقل ورای حجت شرعی قطعی است   ظن قیاس و سنت و اصل و کتاب چیست ؟
ور خود قیاس ورای نه پیش تو حجت است   این اجتهاد رای و دلیل الخطاب چیست ؟

***

این قصه های بیهده در مکتب علوم   همچون حدیث رستم و افراسیاب چیست ؟
آن یاوه ها که عمر بشر را تباه ساخت   واین نکته های خردهٔ دشواریاب چیست ؟
لب تشنگان بادیهٔ شك و وهم را   جز کام خشك و عشوهٔ موج سراب چیست ؟
پوسیده فکرهاست به تحقیق کاینات   چون تو زیبی که بحث کند ماهتاب چیست ؟
گردو ن چو آسیاب و بشر همچودانه است   دانه چگونه فهم کند کاسیاب چیست ؟

***

یارب مگر تو باز رهانی ز حیرتم   ورنه علاج این دل پر اضطراب چیست ؟
آنرا که قلب نیست چه شکر وشکایت است   و آنرا که قلب هست بجز انقلاب چیست؟
دفتر ز تو قلم ز تو سرخط بدست تست   حاجت به باز پرسی یوم‌الحساب چیست ؟
راه از تو رهبری ز تو و گمرهی ز تست   دیگر نوید رحمت و یاس عذاب چیست ؟
طبع (سنا) ز عشق تو مستانه زد سرود   آنجا که خم عشق بجوشد شراب چیست ؟
فر همایی است چه پروای بوم شوم   جایی که عندلیب سراید غراب چیست ؟

آنجا کـه شاهباز عنایت گشود بـال　　آواز سجع طیر و طنین ذباب چیست؟
باطل سحاب مظلم و حق مهر انور است　　چون آفتاب جلوه نماید سحاب چیست؟

مهرداد اوستا

معاصر

زخمهٔ افسوس

بخون، چو دامن اختـر نشست چشم شرم　　شبی دگـر بسر آمد چو هر شب دگـرم
چو ماکیان سیه پـر بروی مرغانـه　　نمود شب ز گـریبان سپیدهٔ سحـرم
در آشیانهٔ پندار مانـده و شب و روز　　ببال مرغ نفس راه عمر میسپـرم
نیازمند تـوام، ای فـروغ خلوت دل　　بیا کـه بی تو ندانـی چه میـرود بسرم
مجال بـال گشائـی نمانـد و جلوه گـری　　جدا ز تـو، کـه جدا از تو سوخت بال و پـرم
ز تـاب درد چـو انـدیشه گشتـه‌ام بـاریك　　شگفت تـر کـه بـه انـدیشهٔ تـو ره نبـرم
چـه نقشها بـه سراپردهٔ نگاه تـو بست　　عـروس پـرده نشین خیال در نظـرم
مگـر کـه باز پشیمان ز رفته ها گشتی　　کـه باز همچو پشیمانی آمدی ببـرم

* * * * * *

چوخامه، زار فـروماندم آنچنان کـه نه بست　　بـه پـرده نقش دگـر، خامهٔ نگار گـرم
چه جای عیش ندانم، کـه از بـد ایام　　به شهر بند غمی، چون هراس دربـدرم
بداغ و حسرت بس آرزو بـه چهر نزار　　چو لاله رنگ دمد از تراوش جگـرم
ز شام تا بـه سحر ز آتش خیال افـروخت　　چراغ بـر سر بالین بخت، چشم تـرم
همی چکـد ز رگ غنچه خون بدامن صبح　　چگونه پیرهنی همچو گـل بتن ندرم
چـو مرغ در قـفس سینـه بـال کوبد دل　　مگـر بپـای نفس آیـد از گلـو بـدرم
همی ندانـم بـر لوح سرنوشتم چیست!　　نـه نیـز دانم کایدون چه می‌رود بـه سرم
سمند عمـر نـوود مـرا فـراز آرید　　کـه زی دیـار دگر عازم یکی سفـرم
غمی است برهنه تـر از گرسنگی کـه مرا　　کشیـد در شکـن دردوزد بجـان شردم
چگونه خنده زند بوسه بـر لبم کـه دگـر　　ز تـاب گریـه، من از گـریه سوگوار ترم
از این نوا کـه برآید بـه زخمهٔ افـسوس　　تـرین پـردهٔ شب دامنی است پر گهرم
جهـان بـدیدهٔ من ناشناخت می‌آیـد　　بجستجو چو نگـاه غـریب رهگـذرم
کـرانه هر نفس از دیده گیرم و بـر خویش　　ازیـن دریچـهٔ حسرت زدور مینگـرم
کس ار نبـرد بـه اندیشه ره دریـن پـرده　　چه جای شکوه من این راز دانم و هنرم
جواب آن سخن است این سخن کـه جامی گفت:　　(سـپید شد چو درخت شکوفه‌دار سرم)
بـه پاسخ آورمش زی حکیم گنجه کـه گفت:　　«درین چمـن کـه ز پیـری شکسته شدکمرم»

* * * * * *

بیدل جغتائی

قرن‌یازدهم ودوازدهم

حیرت

از این صحرای بیحاصل دگرباخود چه بردارم ! نگاه عبرتـی همچون شررزاد سفر دارم
بموج وحدتم نقش دوئی صورت نمی‌بندد اگر آیینه‌ام سازی همان حیرت ببردارم
سراغم‌می‌توان ازدست‌برهم‌سوده‌پرسیدن رم‌وحشی غزال فرصتم گردی دگردارم
مجوصاف‌طرب ازطینت‌کلفت سرشت‌من کف خاکم، غبارازهرچه‌گویی بیشتردارم
بهرتقدیر اگر تقدیر دست حیرتم بندد برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
توانم جست ازدام فریب این‌چمن (بیدل) چوشبنم گربجای‌کام،من‌هم چشم‌تردارم

* * * * * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مقیم کوی یار

کنون‌که‌صاحب مژگان‌شوخ‌وچشم‌سیاهی نگاهدار دلی را که برده‌ای بـه نگاهی
مقیم‌کوی تو تشویش صبح‌و شام‌ندارد که‌در بهشت نه سالی‌معین است ونه‌ماهی
چودرحضور تو ایمان و کفرراه نـدارد چه مسجدی ، چه کنشتی ، چه طاعتی چه گناهی
مده بدست سپاه فراق ملك دلـم را بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی
بدین صفت کـه ز هر سو کشیده‌ای صف مژگان چو تك سوار تـوانی زدن بـه قلب سپاهی
چگونه برسر آتش سپندوار نسوزم که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
به‌غیرسینهٔ‌صدچاك‌خویش درصف‌محشر شهید عشق‌نخواهد نه شاهدی نه‌گواهی
اگرصباح قیامت به بینی آن رخ وقامت جمال حور نجوئی وصال سدره نخواهی
رواست گر همه عمرش به‌انتظار سرآید کسی‌که جان به ارادت نداده برسر راهی
تسلی دل خود میدهم بـه ملك محبت گهی بـدانه اشکی گهی بـه شعلهٔ آهی
فتاده تابش مهر مهی بجان (فـروغـی) چنانکه بـرق تجلی فتد به خرمن کاهی

*

امیری فیروزکوهی

معاصر

حال دانا

روی نیکوئی نبیند هرکه نیکو کارتر ... بیشتر آزار بیند هر که بی‌آزارتر
منکه هرکس‌را بیاری‌بودم ازجان دستگیر ... مانده‌ام ازهرکسی بیکس‌تر و بی‌یارتر
هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری ... میشوی هرروزچون من درنظرها خوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان از انقطاع ... بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری‌پیشه‌کردم وین‌ندانستم که‌خاك ... بیشتر پامال گردد هرقدر هموارتر
از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست ... کاین شود در هر نفس آسان‌تر ، آن دشوارتر
عشق‌هم دیگر زشفقت برکنارافتاده‌است ... هرچه‌عاشق زارتر، معشوق ازاوبیزارتر
مردم‌آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست ... نیست حال هیچکس ازحال دانا زارتر
باز چون سروم سر افرازی و سرسبزی بجاست ... هرقدر دستم تهی‌تر گشت‌و دل‌پربارتر
بست خواب فتنه چشم صلح جویان را که نیست ... روز و شب چشمی ز چشم فتنه‌جو بیدارتر
آنقدر رفتی پی کاردل ازغفلت (امیر) ... تا چنین گشتی زهر بیکاره‌ای بیکارتر

محمد شیرین مغربی نائینی

اواخر قرن هشتم

حباب

در هزاران جام‌گونان شرابی بیش‌نیست ... گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد زآب بحرموج بیکران ... کثرت اندر موج باشدلیك‌آبی بیش‌نیست
چون خطابی کرد با خودگشت‌پیداکاینات ... باعث ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست
یك‌سخن پرسیدازخود درجهان‌جان‌ودل ... جملهٔارواح رازآنروجوابی بیش نیست
چیست‌عالم آنکه می‌پرسی‌نشان‌ونام او ... بر محیط‌هستی مطلق‌حبابی‌بیش نیست
ایکه هستی تو آمد روی دلبر را نقاب ... برفکن خود راکه‌غیرازتونقابی‌بیش‌نیست
ایکه عالم را وجود و آبروئی مینهی ... در بیابان عدم عالم سرابی بیش‌نیست
(مغربی)آمد حباب‌روی جانان (مغربی) ... در گذر ازوی‌چه‌شدآخرحجابی‌بیش‌نیست

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دادخواهی

یك‌شب آخردامن آه‌سحر خواهم گرفت / دادخود را زآن مه‌بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را به‌طوفان بلاخواهم سپرد / نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره ها خواهم زدودربحروبرخواهم فتاد / شعله‌ها خواهم شد و درخشك‌وتر خواهم گرفت
انتقامم را ززلفش موبمو خواهم کشید / آرزویم را ز لعلش سربسرخواهم گرفت
یا بزندان فراغش بی‌نشان خواهم شدن / باگریبان وصالش بی‌خبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من روبرخزان خواهد نهاد / یا نهال قامت او را به برخواهم گرفت
یا بپایش نقد جان‌بی‌گفتگو خواهم فشاند / یازدستش‌آستین‌برچشم‌تر خواهم گرفت
یابحاجت‌دربرش دست‌طلب خواهم گشاد / یابه حجت‌از درش راهٔ سفرخواهم گرفت
یالبانش را زلب‌همچون شکرخواهم‌مکید / یا میانش را ببر همچون کمرخواهم گرفت
گرنخواهد دادمن‌امروز دادآن‌شاه حسن / دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
برسرم قاتل‌اگر باردگر خواهد گذشت / زندگی را با دم تیغش زسر خواهم گرفت
بازاگربرمنظرش روزی نظرخواهم فکند / کام چندین ساله‌را ازیك‌نظرخواهم گرفت
یاسروپای مرادرخاك وخون‌خواهدکشید / یابرودوش ورادرسیم وزرخواهم گرفت
گر (فروغی) ماه‌من‌برقع زروخواهدفکند / صدهزاران‌عیب‌برشمس‌وقمرخواهم گرفت

* ● ■

فرخی سیستانی

قرن پنجم

گهرفشان

نوبهار آمد و بشکفت به یکباره جهان / بر سر افکند زمین هرچه گهرداشت‌نهان
تا زخواب خوش‌بگشاد گل سوری چشم / لالهٔ سرخ ببندد همی از خنده دهان
پرنیانها و پرند است کشیده همه باغ / عاشقان گاه بر این سایه دوان گاه بر آن
اندر آن هفته‌که‌بگذشت جهان پیر نمود / وندرین هفته جهان است کران تابکران
من شنیدم که به ایام جوان پیر شود / نشنیدم که بیك هفته شود ، پیرجوان
من نگویم که می سرخ‌حلالست و مباح / گر بود ورنه من این لفظ نیارم بزبان
خیز تا بر گل نو کوزکی باده خوریم / پیش از آن کزگل‌ماکوزه‌کند دست‌زمان

* ● ■

محمد حسین شهریار

معاصر

بازار شوق

یادآنکه جز به‌روی منش دیده وانبود وان سست عهد جز سری از ما سوانبود
امروز در میانه کدورت نهاده پـای آن روز در میان من و دوست جا نبود
کس دل نمیدهد به‌حبیبی‌که بی وفاست اول حبیب مـن بخدا بـی‌وفـا نـبود
دل با امیدوصل بجان خواست دردعشق آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
تاآ شنای ما سر بیگانگـان نـداشت غـم با دل زمیـدهٔ مـا آشنـا نـبود
از من گذشت و من‌هم‌از او بگذرم ولـی با چـون منی بغیـر محبت روا نبود
دوشم نخفت دیده ببالین دل ولـی مسکین دلم بزحمت مردم رضـا نبود
اکنون به کودکی که نبودم اسیر عشـق افسوس میخـورم که دلـم با خدانبود
گرنـای دل نبود و دم آه سرد مـا بازار شوق و گـرمی و شور نوا نبود
سوزی‌نداشت شعر دل‌انگیز (شهریار) گـر همره ترانـهٔ ساز (صبـا) نبـود

* * * * * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

تادر گرو عقلی...

ساقی به لبم جامی‌زان بادهٔ در غم زن وزتاب می در غم ، برقم همه در غم‌زن
بر زخم‌دلم زابرو ، تاچند ؟ کشی خنجر از نوك نگه یك ره لطفی کن‌ومرهم زن
تا درگرو عقلی ، از عشق نیابی کـام سرپنجهٔ شیری جو وآنگاه به‌ضیغم‌زن
با تیغ سکندر شو ، پهلو بدر از دارا یـا آهٔ قلنـدر شو ، آتش بدل یـم زن
گر شادی جاویدان ناهیدصفت خواهی عیش همه عالم را بگذار و به ماتـم‌زن
بر مسند سلطانی منشین چو مهٔ کنعان پابرصدافسر چـون زادهٔ ادهـم زن
رندانه بتن در پوش آن جامـهٔ عـرفانی با جامهٔ عـریانـی بس طعنـه به قاقم‌زن
از لعل لب‌جانان‌جهدی‌کن‌و شهدی نوش واندر طلب‌حیوان چون خضر قدم کم‌زن
از هر بن موبرکش ، آوای ان اللهـی بر رایت منصوری زین غلغلـه پرچـم‌زن
در عشق چو مجنون زن‌کوس لمن‌الملکی بر گردن جان زنجیر زان طرهٔ پرخم‌زن

اکسیر سعادت را از خشت سرخم گیر / کوس لمن‌الملکی بر عرش معظم زن
گنجینهٔ جان جوئی در تصفیهٔ دل کوش / ملك دو جهان خواهی خاتم ز کف جم‌زن
در سر سویدا ، گر ، سودای یکی داری؟ / چشم از همه دنیا پوش پابزهمه عالم‌زن
چون عارف ربانی ، می‌ازخم وحدت‌خور / وآنگاه به پیمانه آب‌و گل آدم زن
در گلشن روحانی (مشتاق) هزارآسا / دستان محبت را گه زیرو گهی بم زن

* * *

امیدی تهرانی (رازی)

قرن نهم و دهم

بر آن سرم...

بر آن سرم که اگر همتم کند یاری / زبار منت دونان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم / به نیم قطره نجویم ز هیچکس‌یاری
شوم چو غنچه خشن‌پوش چندهمچوگلم / بسرخ و زرد فریبد سپهر زنگاری
گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست / عزیزمصر قناعت چرا کشد خواری ؟
درین سفر که‌بود راه‌دورو بار گران / چه یار بی‌طلبد مرد باری از یاری
سری که پر بود از بار آرزو و هوس / اگر تهی نکنم آورد نگونسازی
مرا زنان جو خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان سفله گلناری
درین رباط دو در مشتری اهل هنر / چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر به‌گرگ دهد همچو یوسفم زآن‌به / که ناکسی کندم در جهان خریداری
مذاق لذت آزادگی عجب نبود / اگر شناخته باشی پس از گرفتاری
که قدر قیمت ایام تندرستی را / توان شناختن اندر زمان بیماری
مسافران نه اقلیم عالم بالا / چو آمدند درین کهنه چار دیواری
گذاشتند متاع جهان و بگذشتند / تو نیز چون دگران بگذری و بگذاری
زراه جاه قدم بازکش که این ره را / فراز و شیب فزونتر بود ز همواری
براه خضر قدم نه کزین ره تاریك / امید هست که سر رشته‌یی بدست‌آری
رهٔ مدینهٔ علم این رهست و این ره را / اگر ز پای در آیی ز دست نگذاری

* * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

سکوت شب

آشفت روز برمن از این رنج جانگزای — بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو ، بسرو — وی کلهٔ سیاه ز مشرق برآ بسرآی
ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فکن — وی شب سیاه چادر انصاف برگشای
ای لیل مظلم از در فرغانه وامگرد — وی صبح کاذب از پس البرز بر میای
ای تیره شب به مژهٔ‌غم خواب خوش‌بباف — وی خواب خوش‌به‌زلف‌امل‌مشک‌تربسای
من خود بشب پناه برم ز ازدحام‌روز — دو گوش‌و چشم بسته زغولان هرزه‌لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب — مغرب بخون روز کشد دامن قبای
زآشوب روزوارهم اندر سکوت شب — بافکرتی پریشان با قامتی دوتای
چون‌آفتاب‌خواست کشد سر زتیغ کوه — چونان بود که بر سر من تیغ سرگرای
گویم شبا ! بصد گهر آبستنی و لیك — چندان دو صد زدیده فشانم ترا مزای
ای تیغ کوه راهٔ نظر ساعتی ببند — وی پیك صبح در پس که‌لحظه‌ای بپای
ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین — وی لعبت شب‌شبه‌گون هجر کم‌فزای
باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز — هر عجز و نامرادی ، هرزشت‌وناسزای
من‌برخی شبم که یکی پرده افکند — بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای
دهر هزار رنگ نمایان شود بروز — با جلوه های‌ناخوش و دیدار بد نمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار — چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود سخن پست نابکار — این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز — وین رسم ژاژ خائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملك در کف غولان شهر ری — تنظیم ری به عهدهٔ دیوان تیره‌رای
قومی همه خسیس و بمعنی‌کم‌از خسیس — خلقی همه گدای و به همت کم از گدای
یکسر عنودو بر شرف‌وعزگشاده دست — مطلق حسود و بر زبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل و چشم و زبان وگوش — تا شامگاه خون خورم‌وگویم ای خدای!
از دیده بی‌سرشك بگریم به زار ،زار — وز سینه بی‌خروش بنالم‌به های‌های
اشکی نه وگذشت ز دامان سرشك‌خون — بانگی نه و گذشت ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت — مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
« گر دون به‌درد ورنج‌مراکشته‌بوداگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای »
مردم گمان برند که من در حصار ری — مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر — مسعودوار سر کنم اندر حصای نای
تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم — یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندرین سرای نباشد بجز فریب — آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

خواجوی کرمانی

قرن هشتم

بکام دل نرسیدم

نشان روی تـو جستـم بهر کجاکه رسیدم
ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها کـه نیـامد بـرویم از غم‌رویت
چه‌جورهاکه زدست‌تودرجهان‌نکشیدم
هزار نیش جفـا ز تو نوش‌کردم و رفتـم
هزار تیر بلا از تـو خوردم و نرمیدم
ترا بدیـدم و گفتم که مهر روز فـــروزی
ولی چه‌سودکه‌یك‌ذره مهر از توندیدم
بجای من تـو اگر صد هزار دوست گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
بسی تو عهدشکستی که من رضای توجستم
بسی تو مهر بریدی که ازتومن‌نبریدم
از آن‌زمان که چو (خواجو) عنان دل‌بتودادم
بجان رسیدم وهرگزبه‌کام دل‌نرسیدم

* * * * * *

امیر معزی نیشابوری

اواخر قرن پنجم

چون کنم یاد؟

آن زلف نگـر بر آن برو دوش ... وآن خـط سیه بر آن بنـاگـوش
هر دو شده پیش مـاه و خورشید ... مانـندهٔ حـاجیـان سیـه پـوش
بـی‌گرمـی و بـی فـروغ آتش ... چون عنبر و مشك‌دوش بر دوش
آن داده بـه عاشقـان غـم و درد ... وین بـرده ز عاقلان دل و هـوش
سنبل خط و لاله رخ نگـاریست ... آن ماهٔ سمـنبر گـل آغـوش
از سنبـل اوست نـوش من زهـر ... وز لالهٔ اوستِ زهر مـن نـوش
گـوینـد که یـاد کـن مر او را ... واندر غـم او مـبـاش خاموش
گویم که بحیله چون کـنم یـاد ؟ ... آن را کـه نکرده‌ام فـرامـوش

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

چرخ مست

به‌بازیگری ماند این چرخ مست | که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ | زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه | زمانی غم و خواری و بند و چاه
همیخورد باید کسی را که هست | منم تنگ‌دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی به گیتی همی گرم و سرد
سرانجام خاکست بالین اوی | دریغ آن دل ورای و آیین اوی

احمدی بختیاری

معاصر

آئین نابخردان

فرومایه مردی بخواند از حسد | ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید | نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آئین نابخردان | (زبد گوهران بد نباشد عجب)
مجوی از فرومایگان مردمی | که از شاخ حنظل نچینی رطب

* * * * * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نگنجد

جانا شعاع رویت درجسم وجان نگنجد | و آوازهٔ جلالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم، کاندر طلب نیاید | وصفت چگونه گویم، کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند ازکوی توکسی را | زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که صادقانت یکدم حضور یابند | دل در حساب ناید جان درمیان نگنجد
آهی که عاشقانت از حلق جان بر آرند | هم در زمان نیاید هم در مکان نگنجد
اندر ضمیر دلها گنج نهان نهادی | از دل اگر برآید در آسمان نگنجد
(عطار) وصف‌عشقت چون‌درعبارت‌آرد ؟ | زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

حسین وفائی

معاصر

معبد عشق

گلبن عیش من آن پیکر گل بوست هنوز / غنچه شادیم آن لعل سخنگوست هنوز
بستری را که شبی با تو سحر کردم من / همچو آغوش سمن‌سای تو خوشبوست هنوز
دل آزرده چو مرغان قفس مینالد / که گرفتار بدان حلقه گیسوست هنوز
بار ها در دل خود جلوه‌کنانت دیدم / دل من معبد عشق تو از آنروست هنوز
شکوه ازبی‌کسیم نیست‌که درخلوت‌عشق / باخیال تو من سوخته را خوست هنوز
آتش وصل گرائیده به خاموشی لیك / مانده خاکسترعشقت‌به‌دل ایدوست‌هنوز
دل من درپیت‌ای شمع شبستان وجود / همچو پروانه عاشق به تکاپوست هنوز
ناله‌ای برلبم از چهره خندان تو ماند / حسرتم دردل‌ازآن قامت دلجوست‌هنوز
بی‌تو ای گلبن شادی ، دل افسرده من / برگ خشکی‌استکه آواره‌بهر سوست‌هنوز
چون نسیم سحری بگذر ازاین ره‌که‌مرا / بی‌توچون غنچه سری‌برسرزانوست‌هنوز
حاجتم نیست (وفائی)به گلستان و بهار / که مرا شادی ازآن پیکر گل بوست‌هنوز

* * *   * * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

آتش می

ماخراب غم و خمخانه زمی آباداست / ناصح از باده‌سخن کن که‌نصیحت‌باداست
خیزو از شعلهٔمی آتش نمرود افروز / خاصه اکنون که گلستان ارم شداداست
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد / وای برخانهٔ پرهیز که بی‌بنیاد است
بجز از تاك که شد محترم از حرمت می / زادگان را همه فخر ازشرف‌اجداداست
گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من / آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته‌ئی نیست گرفتار مرا آزادی / نه که هر کس که گرفتار توشدآزاداست
چشم زاهد به شناسائی سر رخ وزلف / دیدن روز وشب اعمی مادر زاد است
گفتمش خسرو شیرین که‌بی؟ دل بنمود / کانکه در عهدمن‌این کوه کندفرهاداست
هرکه(یغما) شنود نالهٔ گرمم گوید / آهن‌سرد چه کوبی دلش‌از فولاد است

* * *   * * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

پریشانی نیست

ایهناس جهان جای تن‌آسانی نیست — مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر — حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت ازپیر طریقت بستان — کادمیرا بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد — نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزاست — روشنان رابه‌حقیقت‌شب ظلمانی نیست
پنجه دیوبه‌بازوی ریاضت بشکن — کین به سر پنجگی ظاهر جسمانی‌نیست
طاعت آن نیست که‌برخاك نهی پیشانی — صدق پیش آرکه‌اخلاص‌به‌پیشانی‌نیست
حذر ازپیروی نفس که درراه خدا — مردم افکن تر از این غول‌بیابانی‌نیست
زاهدو عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرداگر هست بجز عالم ربانی نیست
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز راحت‌نفسانی‌نیست
خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی‌نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد بر آری‌که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سرو سامان را — سروسامان به ازین‌بی‌سروسامانی‌نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع نکردند پریشانی نیست
آنکه را خیمه به‌صحرای قناعت زده‌اند — گر جهان زلزله گیرد غم‌ویرانی نیست
یك‌نصیحت زسر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده‌و ایام بلهو — گذرانیده بجز حیف وپشیمانی‌نیست
(سعدیا) گرچه سخندان و مصالح‌گوئی — به عمل کار بر آید به سخندانی نیست

باباطاهر همدانی

قرن پنجم

آغوش خیال

نسیمی کز بن آن کاکل آیو — مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آیو

عارف قزوینی

معاصر

دارائی

داد حسنت بتو تعلیم خود آرائی را زیب اندام تو کرد اینهمه زیبائی را
قدرت عشق تو بگرفت بسر نیزه حسن طرفةالعین زمن قوهٔ بینائی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه ترم چه نهی سر بسر این آدم سودائی را
دل بدریا زده سر راه بیابان بگرفت سر صحرائی من بین دل دریائی را
اغلبم جا بسر کوچه بی سامانی است با چنین جا چه خورم غصهٔ بیجائی را
منحصر شد همهٔ دارو ندارم بجنون درچه ره خرج کنم ؟ اینهمه دارائی را

* * * * * *

اهلی شیرازی

قرن دهم

چاشنی خنده

در لعل‌لبش چاشنی خنده ببینید در آب حیات آتش سوزنده ببینید
نظاره کنید آینهٔ طلعت او را تا صورت حال من درمانده ببینید

* * * * * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

عشق جاوید

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد وآنرا به‌دوحرف‌مختصرخواهم کرد
با عشق تو در خاك نهان خواهم‌شد بامهر تو سر زخاك برخواهم کرد

* * * * * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

شعار دیوانه

در حدود ری یکی دیـوانه بـود روزوشب کردی بکوه‌و دشت گشت
در تموز ودی به‌سالی یك دو بـار آمدی بر طرف شهر از سوی‌دشت
گفتی‌ای آنان کـتان آماده است وقت قرب و بعداین زرینـه طشت
قاقـم‌و سنجاب در سرما سه چـار توزی‌و کتان به‌گرما هفت‌و هشت
گرشما را با نوایی بـد چـه شـد ورکه ما را بود بی‌برگی چه گشت؟
راحـت هستـی و رنـج نیستـی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

* * * * * *

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

آوازعشق

گر مرده بوم برآمده سالی بیست چه‌پنداری که‌گورم‌از عشق تهیست
گر دست بخاك‌برنهی کاینجاکیست؟ آواز آیدکه حال معشوقم چیست ؟

* * * * * *

اهلی شیرازی

قرن دهم

کاری‌بکن

اکنون که‌تنهادیدمت لطف ارنه‌آزاری‌بکن سنگی بزن تلخی بگوتیغی‌بکش کاری بکن
گیرم نداری میل‌من،ای‌مردم چشمم‌گهی از گوشهٔ چشمی بمن نظاره‌یی باری بکن
ای‌یوسف‌جان،میخرد،خلقی بجان‌وصل‌ترا رسم گرانجانی بهل ، میل‌خریداری بکن
مردیم دورازروی تو درخانه مانی تابکی بیرون خرام آخر گهی‌گل‌گشت‌بازاری‌بکن
ناگه طبیب‌عاشقان غافل‌ز حالت بگذرد (اهلی)بکش آهی زدل‌یانالهٔ زاری بـکـن

* * * * * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

حیرت؟!

این چه خلق اند و آدمی یا رب ـ کز حقیقت همه گریزانند
نه ره صدق و راستی پویند ـ نه مقید بعهد و پیمانند
در طریق کژی و بلهوسی ـ پیرو راه و رسم شیطانند
بری از دین و دانش اند ولیك ـ متظاهر به عقل و ایمانند
جمله نادان ولی گهٔ دعوی ـ برتر از بوعلی و لقمانند
فخرشان این بود که در عالم ـ زادهٔ داریوش و ساسانند
در صف رزم ناتوان و زبون ـ بگهٔ بزم پور دستانند
چون خطر شد پدید از هرسو ـ نیك راهٔ گریز میدانند
من همی در عجب که این مردم ـ دد و دامند یا که انسانند

* * * * * *

دکتررعدی آدرخشی

معاصر

کودك وسایه

(ترجمه از کریلف شاعر روسی)

کودکی رفت پی سایهٔ خویش ـ سایه از رفتن او رفت به پیش
کودك از نو به سوی سایه شتافت ـ بس بکوشید و برو دست نیافت
گفت ناچار دویدن باید ـ بر سر سایه رسیدن باید
شد چوصیاد روان از پی صید ـ لیك آن صید نیامد در قید
گرچه میتاخت‌جوان چابك وچست ـ سایه میآمد و سبقت میجست
این یکی هرچه دویدی پر شور ـ آن یکی بیشترك میشد دور
سایه هرچند نبود آب حیات ـ کودك آواره شد اندر ظلمات
چو ازاین کوشش خود سود ندید ـ شد پشیمان و عنان باز کشید
گفت تاچند و کی‌این ناز و نیاز ـ برو ای سایه که من نایم باز
این بگفت و ز همان ره برگشت ـ وز سر کوشش بیهوده گذشت

پشت بر سایه چو میرفت به پیش شبحی دید به پشت سر خویش
ماند و حیرت زده واپس نگریست تابداند که بدنبالش کیست
دید آن سایهٔ پر ناز و غرور که بصد عشوه از او میشد دور
آید اندر پی وی همچو گدا نشود یکنفس از خواجه جدا
کودك از خشم دوان شد چون باد سایه باز آمد و برخاك افتاد
یعنی از کرده پشیمان شده ام آمده دست بدامان شده‌ام
که تو از سایهٔ خودرم نکنی سایه را از سر ما کم نکنی
لیك کودك به فسون رام نشد رفت و همسایهٔ اوهام نشد

* * * * * *

بازی سایه و کودك به جهان عبرت افزاست به پیدا و نهان
ای بسا دلبر طناز که ناز پیشه کرده است چو دیده‌ست نیاز
وانکه برتافته زین معرکه رو دلبر افتاده بخواری پی او
گرچه زین قصه بسی دارم یاد لیك عشق است و هزاران بیداد
به که در عشق شکایت نکنیم زآنچه رفته است حکایت نکنیم
پرتو عشق که سرمایهٔ ماست مثلش جز مثل سایهٔ ماست
سایه با نور برابر نشود سنگ همپایهٔ گوهر نشود
قصه ها راست هزاران مصداق عشق صادق مثلش باشد طاق

* * * * * *

بخت‌را چون نگری بی‌کم وکاست قصهٔ سایه بر او آید راست
این یکی در پی نام و زر و جاه میکند عمر گرانمایه تباه
کوشد و جوشد وجوید بسیار افتد و خیزد و پوید بسیار
عاقبت بخت بدو رو نکند نگهی هم بسوی او نکند
دگری فارغ ازاین گفت و شنود چشم پوشیده ز جاه و زر و سود
بخت سر در قدمش بنهاده سایه‌وش در پی وی افتاده
او چو خورشید سراپا شده نور گفته کای سایه زمن باش بدور
چون نیم کمتر از آن کودك خرد منت سایه چرا باید برد ؟
در جهان هر که دلی دانا داشت خانه در قلهٔ استغنا داشت

***

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

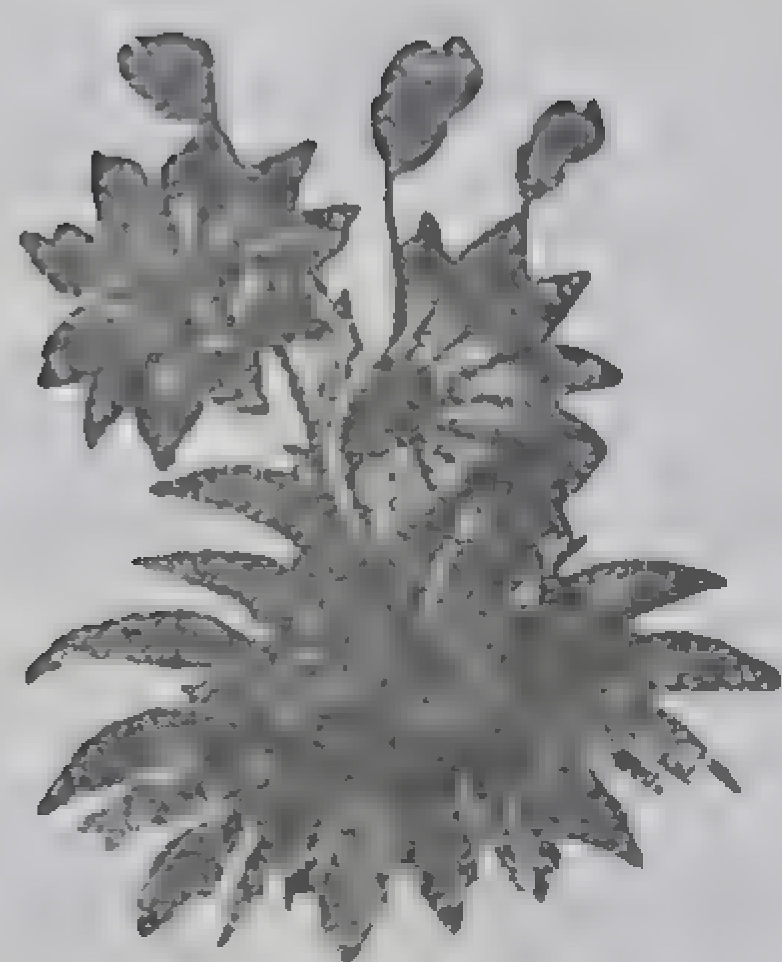
شب زنده‌دار

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیراکه به‌دیدنت شتاب است مـرا
گویند بخواب تا بـخوابش بینـی
ای بی‌خبران چه جای‌خوابست‌مرا

* ● *

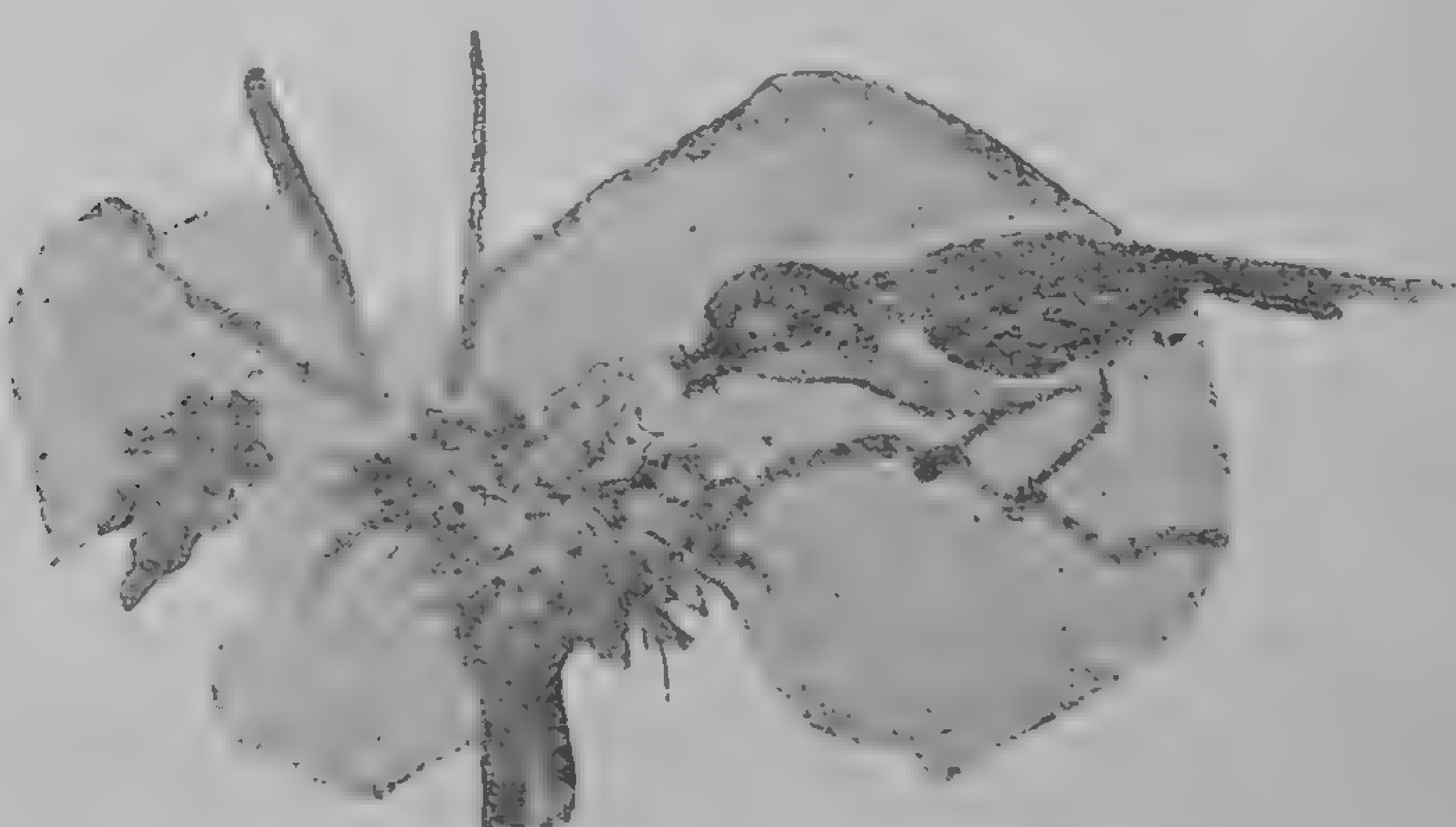
دلتنگان عشق

سرتاسردشت خاوران سنگی نیست
کز خون‌دل‌ودیده‌بر‌آن‌رنگی‌نیست
درهیچ زمین‌و هیچ فرسنگی‌نیست
کز دست‌غمت نشسته دلتنگی نیست



نغز شست

راه‌تو بهرقدم که پویند خوش‌است
وصل توبهرسبب که‌جویندخوش‌است
روی توبهردیده که بینند نکوست
نام‌تو بهرزبان‌که گویند خوش‌است



صفی‌علیشاه

معاصر

محو دیدار

خواهم ایدل محو دیدارت کنم جلوگاه روی دلدارت کنم
والـهٔ آن ماه رخسارت کنـم بسته‌ی آن زلف طرارت کنم
در بلای عشق دلدارت کنـم

تا شوی آواره از شهـر ودیار تا شوی بیگانه از خویش وتبار
بگسلی زنجیر عقل و اختیار سر بصحرا پس نهی دیوانه‌وار
پای بنـد طرهٔ یارت کنـم

دوش کز من گشت خالی جای‌من آمد آن یکتا بت رعنای من
شد ز بعد لای من الای من گفت کای در عاشقی رسوای من
خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر توخواهی کزطریقت دم زنی پای بایـد برسر عالـم زنی
نی کـه عالم از طمع برهم زنی چون دم از آمال دنیـا کـم زنی
مـورد الطاف بسیارت کنـم

ساعتی در خود نگر تا کیستی از کجائی وز چه جائی چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی جمع هستی را بزن بـر نیستی
از حسابت تـا خبردارت کنم

هیچ بودی درازل ای بیشهود خواستم تا هیچ را بخشم وجود
پس جمادت ساختم اول ز جود گرشوی خودبین‌همانستی که‌بود
برخودی خود گـرفتارت کنم

از جمادی بردمت پس در نبات وندر آنجا دادمت رزق وحیات
خرمت کـردم ز باد التفات چون ز خارستان تن یابی نجات
باز راجع سوی گلزارت کنـم

در نباتی چون رسیدی بر کمال دادمـت نفس بهیمـی در مـثـال
پس تو با آن نفس‌داری اتصال گر نمائی دعوی عقل و کمال
خیره خیره نفس غدارت کنـم

خواستم درخویش چون فانی‌ترا بر دمیدم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا کردم آن تکلیف جبرانی ترا
تا چوخود در فعل مختارت کنم

باز خواهم دربدر گردانمت از حقیقت باخبر گردانمت
مطلق از جنس بشر گردانمت ثابت از دور دگر گردانمت
پس درآن‌چون نقطه سیارت‌کنم

از دم لاشیئی بودی شیئی شدی مرده بودی یافتی دم حی شدی
واقف از موت ارادی‌کی شدی چون زهست خود بکلی‌طی‌شدی
از بقای جان خبردارت کنم

گر توخواهی بر امان‌الله رسی آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در مقام بیکسی گر چه زری ، باز جو طبع مسی
تا بجانها کیمیا کارت کنم

زانکه کردی یکنفس یادم یقین باب معنی بر تو بگشادم یقین
من خط آزادیت دادم یقین گر بعجب افتی که آزادم‌یقین
بیگمان بر خود گرفتارت کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی خود نمودم در سکوتت همرهی
تاکه شد راهت بمقصد منتهی گر تو پنداری که خود مرد رهی
در چهٔ غفلت نگونسارت کنم

چون ز من خواهی دم‌عشق‌ای پسر بدهمت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر ورشوی مغرور باز از یك نظر
افسرت را گیرم افسارت کنم

می تنی تاکی همی بر دور خود همچو کرم پیله دائم ای ولد
یا ندانی اینکه قرنی بی رشد درره دین ارروی باری بجد
من بیکدم گاو عصارت کنم

من ترا خواهم ز قید تن بری تو نداری جز سر تن پروری
پس‌کنم تا این‌خرت‌را آن‌سری سازمت هردم به دردی بستری
جبر یا نه محتضر وارت کنم

ناشوی تسلیم تودر امر پیر　همچو صید مرده در چنگال شیر
گردی از موت ارادی ناگزیر　گه ببالایت برم گاهی بزیر
گاه بی نان گاه بیمارت کنم

تا بود خام این وجود سرکشت　باز بکشم ز آتش اندرآتشت
خوش بسوزم‌این‌دماغ‌ناخوشت　پخته بیرون آرم ازغل و غشت
زان می مستانه هشیارت کنم

گاه بردار فنا آویزمت　گه بخاك و گه بخون‌آمیزمت
گه بسر خاك مذلت ریزمت　گاه در غربال محنت بیزمت
تاز عمر خویش بیزارت کنم

تانفس داری رسانم ای عجب　هر نفس صد بار جانت را بلب
هر زمان اندازمت از تاب‌وتب　فارغت یکدم نسازم ز تعب
تا زخواب مرگ بیدارت کنم

بر تنت تاهست از هستی رمق　گیرم و سازم بهیچت مستحق
هر چه بگشائی توزین دفتروزق　می بهم بر پیچمش باز از نسق
تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث‌ازروح گوئی گر زتن　جزمن‌و مانیست هیچت در سخن
تانبینی هیچ دیگر ماو من　سازمت گنگ و کروکور ازسخن
در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ای مه نهم پالان تو　بر زنم بر هم سرو سامان تو
جان تو بسته است چون برنان تو　نانت گیرم تا بر آید جان تو
مستحق لحم مردارت کنم

تانگردانی ز من رو سوی خلق　بازگردانم ز سویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق　نادمت سازم ز گفتگوی خلق
نا امید از یار و اغیارت کنم

گر هزارت سر بود در تن هلا　کوبم آن یکجا بسنگ ابتلا
ماندت چون زانهمه یکسر بجا　همچو منصور آنسرت را زیر پا
آرم‌و تن بر سردارت کنم

تـا زنم آتش تـرا بر جسم و جان سوزم از نار جلالت خـانمـان
سازمت جاری انا الحق بـر زبان سنگبـاران بـر سردار آن زمـان
همچو آن حلاج اسرارت کنم

گـر براه عشق پـا افشرده‌ئـی ور بسر صوفیان پی بـرده‌ئـی
سر همانجا نه کـه باده خـورده‌ئی آنچنان یعنی که از خود مرده‌ئی
تا بهر دل زنده سردارت کنم

گر کنـی از بهـر دنیـا طاعتـی خود نماید بر تو غیر از رحـمتی
زانکه تو مرزوق بعـد از قسمتـی ورز طـاعتـهـا مـریـد جنتـی
سرنگون بر عکس در نارت کنم

در تذکر خواهـی ار اشراق مـن عـاشق نوری تو نی مشتـاق مـن
خـارجی از زمرهٔ عشـاق مـن در حقیقت گر شوی اوراق مـن
مصدر انوار و اطوارت کنم

گر حدیث از شرکنی گاهی زخیز گه سخن از کعبه گوئی گه زدیر
گاه دل بر ذکر بـندی گـه بسیر گه نپردازی ز من یکـدم بخیـر
واحد اندر ملك قهارت کنم

گه بتن گاهی بـجان داری نظـر گـه بچشم شاهـدان داری نـظر
چون برهمـن بر بـتان داری نظر تا بر این و تـا بر آن داری نظـر
در نظر ها جملگی خـوارت کنم

گاه بر گل گه بنرگس عـاشقـی گـه بقاقم گه باطلس عـاشقـی
بردرم گاهی چـو مـفلس عاشقی فارغ از من تا بـهرکس عاشقـی
سخرهٔ هر شهر و بازارت کنم

گه بکسب جاه و مالستت هـوس گـه به عمر بیزوالستت هـوس
گه بر امکان و محـالستت هوس هر دمی بر یك خیالستت هـوس
زان بفکر هیـچ غمخوارت کـنم

آخـر از خـود یکقدم بر ترگذار این خـیالات هبا از سر گـذار
کام دنیا را بگـاو و خـر گـذار یك نماز از شوق چون جعفر گذار
تـا بخلـد عشق طیـارت کنم

کاهلی تا کی دمی در کارشو وقت مستی نیست هین هوشیار شو
خواب مرگستت هلا بیدار شو کاروان رفتند دست‌و بار شو
تا بهمراهان خود یارت کنم
بارکن زین منزل ای جان پدر کاین بیابان جمله خوفست وخطر
مانی ار تنها شود خونت هدر دست غم زین بعد خواهی زدبسر
کار من این بود کاخبارت کنم
گوش دلداری جوان بر پندپیر شودر این بحر بلاهم بند پیر
کرده کی کس رازیان بیوندپیر گر شوی از جان تو حاجتمند پیر
بی‌نیاز از خلق یکبارت کنم
جان بابا از حوادث وز خطر جز بسوی من ترا نبود مقر
هین مرو از کشتی عونم بدر تا چو ابراهیم و یونس ای پسر
آب و آتش را نگهدارت کنم
با وجود آنکه در جرم و گناه عمر خود در کار خود کردی تباه
گر بکوی رحمتم آری پناه سازمت خوش مورد عفو اله
پس بجرم خلق غفارت کنم
گر چه در بزم حضوری ای فقیر گر چه مرآت ظهوری ای‌فقیر
گرچه غرق بحر نوری ای فقیر باز از من دان که دوری ای فقیر
ورنه دور از فیض دیدارت کنم
قصه کوته بنده شو در کوی من تا بدل بینی چو موسی روی من
زنده گردی چون مسیح از بوی‌من عاشقانه چون کنی رو سوی‌من
در مقام قرب احضارت کنم
دم غنیمت دان که عالم یکدمست آنکه با دم همدست او آدم است
دم زمن جو کادم احیا زین دمست فیض این دم عالم اندر عالمست
دم بدم دم‌تا بدم یارت کنم
صاحب دم اندرین دوران منم بلکه در هر دوره شاه جان منم
باب علم و نقطه‌ی عرفان منم آنچه کاندر وهم ناید آن منم
من بمعنی بحر زخارت کنم
گرچه از معنی وصورت بالوصول مطلقم در نزد ارباب عقول
لیك بر ارشاد خلق اندر نزول هر زمان ذاتم کندصورت‌قبول
تا بصورت معنی آثارت کنم

انبیـا را در نـبـوت رهـبـرم   اولـیـا را در ولایـت سرورم
مصطفی (ص) را ابن عم ویاورم   حیـدرم من حیدرم مـن حیـدرم
نـك خبر از سر اسرارت کـنـم

جلوه گر هر عصر در یـك کسوتم   این زمان اندر لبـاس رحـمتـم
هیـن علـی رحمت ذوالـقـدرتم   گـر شوی از جـان گدای همتم
ای (صفی) من نور انوارت کنم

در خصـالـم رحمـة للـعـالمین   در جمـالـم راحم رحم آفریـن
در جـلالـم پـادشاه یـوم دیـن   درگـه ایـاك نعبـد .. نستـعیـن
بین مراکز مرگ بیزارت کنم

مـن صراط مستـقیمستـم هـلـه   هر چه جز من راه های بـاطلـه
یك نگـاهم به ترا از صـد چله   دل بمن در اهد نـاکـن یـکـدله
تا براه راست پا دارت کنم

تا نـه بیرونت برد دیـو رجیـم   ای بـرادر زیـن صراط مستقیم
زن بنام من همی بی ترس و بیـم   دم ز بسم‌اللـه رحمـن‌الـرحـیم
تـا که حفظ از شر اشرارت کـنـم

مـن طلسم غـیـب و کنز لاستم   چـون بـکـنـز لارسی الاستم
یعنـی از الاو لا بـالا ستـم   نقطه‌ام بـارا ببـاگـو یا ستم
بین یکی تا واقف از کـارت کنم

مظـهر کل عـجائب کیست مـن   مظـهـر سر غـرائـب کیست من
صاحـب عون نوائب کـیست مـن   در حقـیت ذات واجب کیست من
گر مغز تـار است رفتـارت کنم

گر ز سر خود زنـم دم انـدکـی   خـاطـر لغزنده افتد در شکـی
اینقدر دان گر تو صاحب مدرکی   نیست پیدا از هزاران جز یکـی
گر کنی شك بنـد پنـدارت کنم

شب گذشت ای بلبل آشفته حـال   روی گل بین درگذر از قیل و قال
باش حـیران یـك زمانم بر جمال   شو چو طوطی در پس آئینـه لال
تـا بمـدح خود شکر خوارت کنم

✿ ✿ ✿

ملك قمی

قرن دهم و یازدهم

ساقی‌نامه

جهان در خور سیر درویش نیست	که جولانگهٔ یك نظر بیش نیست
بافسون و نیرنگ او سر منه	اگر زنده‌ای مرده را دل مده
ازو کم کسی جان بدر برده‌است	که ابلیس هم عشوه‌ای خورده‌است
بنازم خم طره تاك را	که آویزه شد گردن خاك را
خوشا خلق دهقان و اطوار او	ملایم خس و خار دیوار او
بدان نرمی آب و گل منظرش	که لنگیده آهستگی بر درش
دل باده در شیشه بگرفت زنگ	چو شد صیقلی جام آیینه رنگ
بیا ساقی آیینه‌ام زنگ خورد	خزان از گل عشرتم رنگ برد
بدستم ده آن ساغر آبدار	کز آئینهٔ دل بشوید غبار
نفس در گلوی طرب شد گره	بلا بافت بر پیکر غم زره
پریزادهٔ باده در شیشه چند	بت عیش درستر اندیشه چند
بر آب بقا پشت پائی بزن	به خضر و مسیحا صلائی بزن
شرابی در این خانه دارم نشان	که خاکش بود خون گردنکشان
اگر لب گشاید بافسونگری	نهد مهر به نسخه سامری
اگر موجه ریزد به وقت صبوح	کند خاك در چشم طوفان نوح
مغنی ز ما بردی آیین وهوش	کجا خورده‌ای باده کت بادنوش
مگر گرد این نغمه گردم بگوی	غبارم به آب سرودت بشوی
من آن مرغ محبوس پا در گلم	که چون غصه نیشی زنند بر دلم
بر آرم سری از شکاف قفس	صفیری زنم باز و دزدم نفس
بهارم ولی برگ ریزان زمن	میم لیك مستی گریزان ز من
گل عیش پامال اندیشه است	دل لعل بازیچه تیشه است
بنائی که خشتش زلای خمست	در آب و گلش گنج قارون گمست
اگر آتشم گل بدست منست	وگر خاکم افلاك پست منست
بآیین شیرم به سیمای گرگ	بصورت حقیر و بمعنی بزرگ
مکن طره حرفی انگشت پیچ	نه اختر شناسی مبرنام زیج

حذر کن گهر در خور مشت نیست
بر این خاتم آثار انگشت نیست
میالا به انگشت شهد ترم
که داغ مگس نیست بر شکرم
نیی جوهری ، زحمت‌درمده
محك نیستی داغ بر زر منه
گل‌است این ، به بویش‌صبایی مکن
شرابست ظرف آزمایی مکن
میفشان در این عرصه گستاخ یال
که گررستم آید ، خورد گوشمال
ملك‌رتبهٔ وحی داند که چیست
محمد شناسد که جبریل کیست
چه شد گر یکی نیك ودیگربداست
نه در هر بن غار ، یك‌احمداست
چه شد خوارم ، اما نیم نا امید
که گنجینه را آهن آمد کلید
بده ساقی آن ساغر سرمدی
همه هوشیاری همه بخردی
کریمان ندارند خود را معاف
چو زد لشکر خامه کوس‌مصاف
بدستم ده آن جام خورشید چهر
که بازی کند با کلاه سپهر
گلی چیده‌ام ، گل مگو ،بلکه داغ
که داغست ازو سینهٔ صد چراغ
نه ز آن می که گلگونهٔ خجلتست
میی کابروی می وحدتست

* * *

ناصر خسرو قبادیانی

قرن پنجم

جهان

باز جهان تیز پرو خلق شکارست
باز جهان را جزاز شکار چکارست
صحبت دنیا بسوی عاقل هوشیار
صحبت دیوار پر زنقش‌و نگارست
غره چرا گشته‌ای بکار زمانه
گر نه دماغت پراز فساد و بخارست
دستهٔ گل گر ترادهد توچنان دانك
دستهٔ گل‌نیست آن‌که پشتهٔ خارست
میوهٔ اورانه هیچ بوی و نه رنگست
جامهٔ او را نه هیچ پودو نه تارست
رهبری از وی مدارچشم که دیوست
میوهٔ‌خوش‌زوطمع مکن که‌چنارست
ای شده غره بملك و مال وجوانی
هیچ بدینها تورا نه‌جای فخاراست

فخر بخوبی و زروسیم زنانراست
فخر من و تو بعلم‌ورای‌ووقارست

* * * * * *

فخـرالدین اسعد گرگانی

قرن پنجم

پیری

چـه نیکـو گفـت نوشروان‌عادل چو پیری زد مر اورا تیر بر دل
ز پیری این جهان آن کرد با مـن که نتوانست کـردن هیـچ دشمن
بگیتی بازکردم ای عجـب پشت شکست او پشت من ،آنکه‌مراکشت

***

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

داروی‌خواب

آمد شب‌و ازخواب مرا رنج‌و عذابست ایدوست بیارآنچه مرا داروی خوابست
چه‌مرده و چـه خفته ، که بیدارنباشی آنرا چه دلیل آری و این‌را چه‌جوابست
من جهد کنم بـی اجل خـویش نمیرم در مردن بیهوده ، چه مزدوچه ثوابست
من خواب ز دیده ، بمی ناب ربـایـم آری عدوی خـواب جوانان ، می‌نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش‌خواب آنرا که بکاخ اندر ، یك شیشه‌شرابست
وین نیز عجب‌تر که‌خوردباده نه برچنگ بـی نغمهٔ چـنگش بمی ناب ، شتابست
اسبی که صفیرش نزنـی می‌نخورد آب نی‌مردکم از اسب‌و ،نه‌می‌کمترازآبست
در مجلس احرار سه‌چیزاست‌و فزون‌نی وآن‌هرسه شرابست‌و ربابست‌وکبابست
نه نقل بود ما را ، نه دفـتر و نـی نرد وین هرسه‌بدین‌مجلس‌ما،در،نه‌صوابست
دفـتر بدبستـان بـود و نقل بـبـازار وین نرد بجائی که خـرابات خـرابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابـیـم خوشا که‌شرابست و کبابست‌وربابست

***

ابوسلیك گرگانی

قرن سوم

حفظ شخصیت

خون خود راگر بریزی بر زمیـن به که آب روی ریـزی در کنـار
بت پرستنده به از مردم پـرست پندگیر و کاربنـد و گوش دار

عطار نیشابوری

قرن ششم و هفتم

مذهب مجنون

گفت مجنون گر همه روی زمین هر زمان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صدمدح یك دشنام او بهتر از ملك دو عالم نام او
مذهب خود باتو گفتم ای عزیز
گر بود خواری چه خواهد بودنیز؟

* * * * * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

تماشائی خلق

یار بی‌پرده کمر بست برسوائی ما ما تماشائی او خلق تماشائی ما
قامت افراخته میرفت وبشوخی‌میگفت: که کسی چهره نیفروخت ، بزیبائی ما
او زما فارغ و ما طالب او در همه حال خود پسندیدن او بنگر وخودرائی‌ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدم گو عدو ، کور شو ، از حسرت‌بینائی‌ما
جان بیاسود بیك ضربت قاتل ما را یعنی از عمر همین بود . تن آسائی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق پس از این تاچه رسد بر سر سودائی ما
هر کجا جام می آن کودك‌خندان‌بخشد باده گو پاك بشو ، دفتر دانائی ما
نقد دنیا ، ببهای لب ساقی دادیم تا کجا صرف شود ، مایهٔ عقبائی ما
شب ما تا بقیامت نشود روز ، که هست پردهٔ روز قیامت ، شب تنهائی ما
مگرش زلف تو ، زنجیر نماید ،ورنه در همه شهر نگنجد دل صحرائی‌ما
دل ز وصلت نتوان‌کند بهل تا بکند سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
ناتوان‌چشم‌تو بربست(فروغی) را چشم ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

* * * * * *

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

جهانا

جهانا چه بد مهرو بد خو جهانی چو آشفته بازار بازار گانی
بهر کار کردم تو را آزمایش سراسر فریبی سراسر زیانی
وگر آزمایمت صد بار دیگر همانی ، همانی ، همانی ، همانی

* * * * * *

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

تصویر فجایع مغولان

کس نیست که تا بروطن خودگرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی‌بر سرمرده‌ای دوصدشیون بود امروز یکی نیست که برصد گرید

* * * * * *

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

نه‌توئی

آن‌کس که رموزغیب‌داند نه توئی وان‌کو خط نابوده‌بخواند نه‌توئی
اندیشهٔ عاقبت مکن کز پس مرگ چیزی هم‌اگر از تو بماند نه توئی

* * * * * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

عالم بیخبری

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بود ست حیف و صد حیف‌که مادبرخبردارشدیم
دست غیب ار بدرد پردهٔ ما رانه عجب که چرا باخبر از پردهٔ اسرار شدیم

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

مردان خدا

مردان خدا پردهٔ پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یك فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك زمزه بحسرت سر انگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یك جمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی راز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند
کوتاه نظر ، غافل از آن سرو بلند است
کاین جامه باندازه هرکس نبریدند
مرغان نظر باز سبك سیر، (فروغی)
از دامگه خاك بر افلاك پریدند

* * *

آتش عشق

اولم رام نمودی به دل آرامیها
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
تو و نو شنیدن پیمانه و خشنودی دل
من و خاك در میخانه و بدنامیها
چشم سر مست تو تاساقی هشیارانست
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
مدتی رنجه کن ای سروسمن ساق بباغ
تا صنوبر نزند لاف خوش اندامیها
میخورد مرغ دل از دوری خال و خط تو
غم بی‌دانگی و حسرت بی‌دامیها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیك
چشم بد دور ازین نیك سرانجامیها
سروپا آتشم از عشق (فروغی)لیکن
پختگی ها نتوان کرد بدین خامیها

سرمایهٔ دیوانگی

ای زلف تو بر همزن فرزانگی ما
وین سلسله سرمایهٔ دیوانگی ما
سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
کس نیست در این عرصه بمردانگی ما
بامانشدی محرم و از خلق دو عالم
سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم بدام تو ، که خوردند
مرغان گلستان غم بی‌دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من
گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود ؟ قاتل صاحب نظران گفت:
چشمی که بود منشاء مستانگی ما
عالم همه را سوخت بیك شعله‌فروغی
شمعی که بود باعث پروانگی ما

مهدی سهیلی

معاصر

٭ بچه‌مانند کنم؟

به چه مانند کنم موی پریشان ترا؟
بدل تیرهٔ شب؟ به یکی هالهٔ دود؟
یا به یك ابر سیاه
که پریشان شده و ریخته برچهرهٔ ماه؟
به نوازشگر جان؟
یا به لطفی که نهد گرم نوازی درسیم؟
یا بدان شعلهٔ شمعی که بلرزد ز نسیم؟
به چه مانند کنم حالت چشمان ترا؟
به یکی نغمهٔ جادویی از پنجهٔ گرم؟
به یکی اختر رخشنده بدامان سپهر؟
یا به الماس سیاهی که‌بشو‌بندش در جام شراب؟
به غزل‌های نوازشگر حافظ در شب؟
یا به سر مستی طغیانگر دوران شباب؟

* * *

به چه مانند کنم سرخی لبهای ترا؟
بیکی لالهٔ شاداب که بنشسته بکوه؟
به شرابی که نمایان بود از جام بلور؟
به صفای گل سرخی که بخندد در باغ؟
به شقایق که بود جلوه‌گر بزم چمن؟
یا به یاقوت درخشانی در نور چراغ؟

* * *

مرمر صاف تنت را به چه مانند کنم؟
به بلوری سیراب؟ به یکی ابر سپید؟
یا به یك مخمل خوشرنگ نوازشگر گرم؟
به یکی چشمهٔ نور؟
یا به سیمای گل انداخته از دولت شرم؟
به پرندی که کند جلوه‌گری در مهتاب؟
به گل یاس که پاشیده بر آن پرتو ماه؟

یا به قوئی که رود نرم و سبک در دل آب ؟

* * *

به چه مانند کنم جلوهٔ پستان ترا ؟
به یکی گوی بلور ؟ که بود بر سر آن دانهٔ لعل ؟
یا به یك تنگ بلورین که بود پر ز شراب ؟
به یکی شیشهٔ عطر ؟ که دهد بوی بهشت
یا به لیموی پراز شهد که لرزد در آب ؟

* * *

به چه مانند کنم خلوت آغوش ترا ؟
به یکی بستر گل ؟ به پرستشگهٔ عشق
یا بخلوتگه جانها که غم از یادبرد
به نفس های بهار ؟ یا به یك خرمن یاس ؟
که نسیم خوش آنرا همه جاباد برد ؟

* * *

به چه مانند کنم ؟ من ندانم
به نگاهی تو بگو . به چه مانند کنم ؟

* * * * * *

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

بهار

ابر آزاری بـر آمد از کنار کـوهسار باد فروردیـن بجنبید از میان مرغزار
این یکی گل بردسوی کوهسار ازمرغزار وان گلاب آوردسوی مرغزار ازکوهسار
خاك پنداری بماه ومشتری آبستن است مرغ‌پنداری‌که‌هست‌اندرگلستان‌شیرخوار
این‌یکی گویا، چراشدنارسیده چون‌مسیح وان‌دگربیشوی،چون مریم چرابرداشت‌بار؟
ابر دبیا دوز، دیبا دوزد انـدر بوستان باد عنبر سوز، عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این یکی سوزد، ندارد آتش ومجمرپیش وان‌یکی دوزد، ندارد رشته وسوزن‌بکار
نافهٔ مشکست هرچ آن‌بنگری دربوستان دانه‌دراست هر آن بنگری در جویبـار
آن یکی دری که دارد بوی مشك تبـتـی وان دگر مشکی که دارد رنگ درشاهوار
چنگ بازانست گوئی شاخك شاه اسپرم پای بطانست گوئی برك بر شاخ چنار
این برنك سبز ، کرده پایها را سبز فام وان بمشك ناب، کرده چنگها را مشکبار
ژالهٔ بـاران زده ، برلالـهٔ نعمان نقط لالهٔ نعمان شده، از ژالـهٔ باران نگـار

این‌چنین ناری کجا باشد بزیر نـار آب — وانچنان آبی کجا باشد بزیر آب نـار
بیخته بـرگ سمن بر عارضین شنبلید — ریخته بـرگ بنفشه بـر رخـان جلنار
این‌چو روی سرخ‌گشته ازسردندان‌کبود — وان چوروی زردکرده‌بروی ازمژگان‌نثار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت — نرگس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد یار
اینچنین زرین نمکدان بر بلـورین مائده — وان‌چنان چون برغلاف زرسیمین‌گوشوار
صلصل باغی بباغ اندر همی گوید بدرد — بلبـل راغی به راغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیـان پالیزبان — وان زند برنای های لـوریان آزاد وار
زردگل ، بینی‌نهاده روی را بر نسترن — نسترن بینی، گرفته زردگل را در کنار
این چو زرین چشم‌بروی بسته سیمین چتم بند — وان‌چوسیمین‌گوش،اندرگوش‌زرین‌گوشوار
ابر بینی فوج فوج اندر هوا در تاختن — آب‌بینی موج موج اندر میان رود بـار

* * *

ادیب الممالک فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

دل بیدار

دانائی و تدبیر ز انفاق و کـرم به
انـفاق و کـرم نیـز ز دینارو درم به
تا نیك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملك اند بتحقیق
امـا دل بیدار ز شمشیـر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی به سزا وار
ز آن راست که باور نشود جز به‌قسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
گر ز آنکـه ببرند به شمشیر ستم به
تخم بد نابهره از آن پیش کـه جنبـد
گر سقـط شود یا کـه بمیرد به شکم به
انگشت خموشی بلب خویش نهـادن
از آن کـه بخائی بلـب انگشت ندم به
در محضر ارباب ادب همچو (امیری)
گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعـم به

شرف خراسانی

معاصر

رهبر زندگی

بی تو ای رامش جان روز و شب آرامم نیست
زندگی بی تو بجز چشمهٔ آلامم نیست
غم اگر هست تویی در دل من ، ورنه چنان
شده وارسته که دیگر غم ایامم نیست
حیف اگر عشق تو یکروز بفرجام رسد
ور نه دیگر غمی از لحظهٔ فرجامم نیست
پختهٔ عشقم و پروردهٔ نومیدی و رنج
عضو نا غمزده‌یی در همه اندامم نیست
از دهانم نبرد تلخی می شهد لبت
باده‌مینوشم و جز طعم تودرکامم نیست
چه خورم باده که یك لحظه زیادت ببرم ؟
تا بجز سایهٔ سیمای تو در جامم نیست
با چه روشن کنم این خانهٔ تاریك وجود ؟
دیگر آن روز که مهتاب تو بر بامم نیست
هستیم دمبدم آغاز نوینی است چه باك
گر دمی نیست که آگاهی از انجامم نیست
رهبر زندگیم عقل من و عشق من است
پس نیازی به پیام آور و پیغامم نیست
عشق اگر مایهٔ ننگ‌است (شرف) من‌همه‌عمر
ننگ میجویم ودیگر هوس نامم نیست

* *

وحید دستگردی

معاصر

خوشا کسی...

بکارگاه قضا چون مدبران قدر
بنام نوع بشر قرعه خیر و شر کردند
جماعتی را دادند بخت و بی هنری
نصیب قومی بدبختی و هنر کردند
هر آنکه بیشتر از جهل وحمق‌داشت نصاب
بر او نصیب زر و سیم بیشتر کردند
بنام دانا گر بحر بود گشت سراب
به‌اسم نادان دریا شد ار شمر کردند
خسی که بست صدف وار چشم دانش و گوش
چو بحر دامن وی پر در و گهر کردند
کسی که لاله صفت گوش بر گشود او را
چولاله خون بدل وداغ بر جگر کردند
بدین گنه که همه سر چرا ست نرگس‌چشم
ببوستان جهانش فکنده سر کردند
بجرم حکمت شد خانه فلاطون خم
سرای فغفور از جهل بحر و بر کردند
نصیب موسی عمران عصای چوبینه
نصاب قارون صد گونه گنج زر کردند
نحوست ار نه ز علم است پور آزر را
حواله روزی بهر چه بر تبر کردند
سعادت ار نه ز جهل است از چه بر نمرود
بهشت دیگر در عالم دگر کردند
بطول مدت خلقت بعرض عالم خاك
چو این معامله همواره با بشر کردند
بدا بحال کسی کادمی ز مادر زاد
خوشا کسی که به پشت پدرش، خر کردند

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

درآرامگاه سعدی

(طبع رفیع)

ای پیر خرد برخیز آسوده ز نامم کن
فارغ ز غم هستی ، آزاد ز دامم کن
سودای نکونامی کام دل خامان باد
ای سوخته جان بر خیز بیگانه ز کامم کن
دردی ز می وحدت در جام نیازم ریز
از بادهٔ جان بخشت رسوای تمامم کن
بر درگهت افتادم تا فیض نظر یابم
از طبع گهر زایت سر مست کلامم کن
خود بینی و خود رائی خار سر راهم شد
با شعله‌ای ازعشقت شایستهٔ گامم کن
تکرار شب و روزم افسرد دل و جان را
آسوده ز رنج روز آزاد ز شامم کن
در ملك خرد جان راآرام نمی‌بخشند
با ساغری از جانان دیوانهٔ عامم کن
مائیم و غمی جانکاه ، افتاده بر این درگاه
یا جان ز تنم بستان ، یا باده بجامم کن
داغ دل خونین را جز شعر تو مرهم نیست
ای شعر توام مرهم ملهم به پیامم کن
بی شوق و شرار عشق ، جان راهٔ فنا پوید
با داغ غمی جانسوز مشمول دوامم کن
شاعر نبود هرگز در حسرت مال و جاه
چون « طبع رفیعم » هست فارغ ز مقامم کن

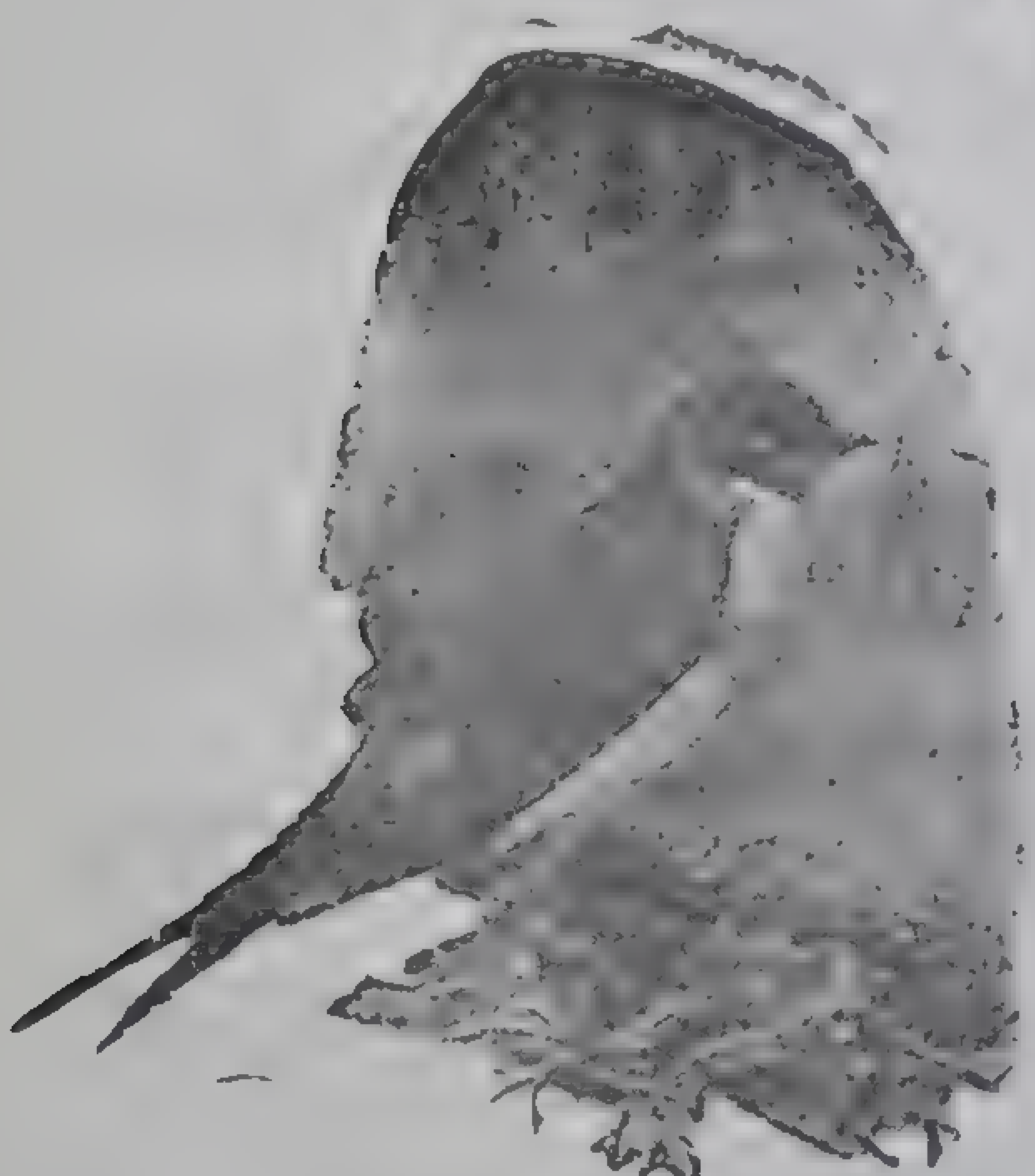
ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

نشان علم

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد
باشد کـه آوریش بهـر حیلتی بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم
جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت
ور مرد ، عذر او بر ارباب روشن است

شادی و رنج



(ابن‌یمین) اگر همه عالم بکام تـو است
باید کـزان فـرح نفـزایـد دل تـرا
ور ملك کائنات ز دستت بـرون رود
هان تـا غمش زجـا نربایـد دل تـرا
چون هست‌ونیست جمله‌نماند به‌یك‌قرار
آن بـه کـزان بیـاد نیـایـد دل ترا
قانـع شـو و متابعت پیـر عقـل کـن
کـز بند غم جـز او نگشاید دل تـرا
جـز صیقل قناعـت و استادی خـرد
از زنـگ حرص کس نزدایـد دل تـرا

بدمگوی و بدمکن

بشنواز (ابن‌یمین)پندی بغایت سودمند
با سلامت عمر اگرداری بسر بردن هوس
بد مگوی و بدمکن باهیچکس در هیچحال
تانه بدگوید کست نه باشدت بیمی زکس

دورویان بالانشین

خون میخورد چوتیغ دراین دور هرکه‌او
یـك رو و یكزبان بـود از پاك گـوهری
مانند شانه هرکه دورویست و صد زبان
بر فرق خویش جای دهندش بسروری

حبیب یغمائی

معاصر

کیمیای زندگی

صبح برنائی گذشت و شام پیری در رسید
هیچ صبحی نیست آری کز پی آنرا شام نیست
شام پیری نیز خواهد رفت و مرگ اندر فراز
هیچ آغازی نیابد کس که بی‌انجام نیست
گوسفندان را یکایك برد و خورد و گرسنه است
هیچ گرگی خیره‌تر زین خاك خون آشام نیست
از رموز آفرینش هیچکس آگه نشد
حیرت من هم در این وادی کم از خیام نیست
مرغ جان تا پر بریزد در کمینگاه سپهر
اختران جز دانه نبود کهکشان جز دام نیست
از حکیم ار نام ماند، این نشان کودکی‌است
خود حکیم است آنکه جویای نشان‌و نام‌نیست
گر حقیقت نیست در گیتی نمیگویم که هست
ور حقیقت هست جز در مذهب اسلام نیست
کیمیای زندگی مستی بود گفت آن حکیم
راه دیگر در رهائی از غم ایام نیست
قطعه است این یا غزل، نی‌قطعه باشد نی غزل
از پریشان فکر من جز چند بیتی خام نیست

✿ ✿ ✿

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

مکرت خانقاه

صوفیان را دگر امروز نه هایست و نه هویی
آسمان باز همانا زده سنگی بسبویی
نه بدستی زده‌ام چاك گریبان سلامت
گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفویی
بر سرم چون گذری دستهٔ گل بر سر خاری
پا به چشمم چو نهی سرو روان بر لب جویی
من که صد سلسله چون حلقهٔ مویی بگسستم
حلقهٔ سلسلهٔ زلف توام بست بمویی
زاهد، ار اهل بهشت است خدایا مفرستم
جز بدوزخ، چو منی ظلم بود یار چو اویی
زین همه شنعت بیهوده‌ات ای شیخ چه حاصل
رو بدست آر، چو مردان خدا سیرت و خویی
ای خوش آن دل که ز ترکان پریچهره چو (یغما)
نشود شیفتهٔ رنگی و آشفتهٔ بویی

❊ ● ■ ❊ ● ■

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خط زر

دیدم بر این رواق ز برجد کنایتی بر لوح لاجورد نوشته بزرناب
هرخانه‌ای که داخل این‌طاق‌ازرق است گر صد هزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بنا کن تو خانه‌ای کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

❊ ● ■ ❊ ● ■

حبیب یغمائی

معاصر

وصیت

من نمی‌خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند!
من نمی‌خواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدرجان، ای‌عموجان،ای‌برادرجان کنند!
من نمی‌خواهم برسم سوگواری یا خبر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند!
من نمی‌خواهم پی تشییع من خویشان من
خویش را ازکار وادارند و سرگردان کنند!
من نمیخواهم و گرچ این خواستن بس نابجاست،
کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند!
من نمی‌خواهم پی آمرزش من قاریان
با صدای زیروبم ترتیل الرحمن کنند!
من نمی‌خواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند!
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمی‌خواهم مرا آلودهٔ بهتان کنند!
من نمی‌خواهم بکوی خانه‌ام همشهریان
شامگاهان زینسوی وآن سوی آتشخوان کنند!
من نمی‌خواهم خدا را بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند!
من نمی‌خواهم که از اعمال ناهنجار من
زایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!

جان من پاکست و چون جان پاك باشد باك نیست
خود اگر ناپاك تن راطعمه نیران کنند!
من نمی‌خواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنك داد
من نمی‌خواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

* * *

در نمکزاری کجا از هر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن بی‌شست‌وشو پنهان کنند!

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

بازار محبت

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است‌و ستم،
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان کش همه سود است و زیان
من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بباد
یا در صبح شب هجر تو قیر اندود است
هر که (یغما) نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان زره داود است

هوشنگ شفا

معاصر

امید تازه

* برلبانم غنچهٔ لبخند پژمرده است .
* نغمه‌ام دلگیر و افسرده است .
* نــه سرودی ، نه سروری .
* نه هم آوازی ، نــه شوری
* زندگی گوئی ز دنیا رخت بر بسته است
* یا که خاك مرده روی شهر پاشیده است
* این چه آئینی ؟ چه قانونی ؟ چه تدبیری است
* من از این آرامش سنگین و صامت عاصیم دیگر
* من سرودی تازه میخواهم
* جنبشی ، شوری ، نشانی ، نغمه‌یی، فریادهایی تازه میجویم
* من بهرآئین ومسلك‌کو ،کسی را ازتلاشش‌بازدارد،یاغیم‌دیگر
* من سرودی تازه میخواهم .
* افتخاری آسمان‌گیر و بلندآوازه میخواهم.
* کرم خاکی نیستم اینك تابمانم درمغاك‌خویشتن خاموش.
* نیستم شبکور کز خورشید روشنگر بدوزم چشم .
* آفتابم من که یکجا ، یك زمان ساکت نمی‌مانم .
* با پر زرین خورشید افق پیمای روح خویش
* من تن بکر همه گل‌های وحشی رانوازش می‌کنم هرروز
* جویبارم من‌که تصویر هزاران پرده درپیشانیم پیداست
* موج بی‌تابم که بر ساحل ، صدفهای پری می‌آورم همراه
* کرم خاکی نیستم من آفتابم
* جویبارم ، موج بی‌تابم .

←

٭ تا بچند اینگونه در یك دخمه بی‌پرواز ماندن ؟
٭ تا بچند اینگونه باصد نغمه‌بی‌آواز ماندن ؟
٭ شهپر ماآسمانی را بزیر چنگ پرواز بلندش داشت .
٭ آفتابی را بخواری در حریم ریشخندش داشت
٭ گوش سنگین خدا از نغمهٔ شیرین ما پر بود.
٭ زانوی نصف‌النهار از پایکوب پر غرور ما.
٭ چو بید از باد می‌لرزید
٭ اینك آن آواز و پرواز بلند و این‌خموشی و زمینگیری ؟
٭ اینك آن هم بستری با دختر خورشید .
٭ و این همخوابگی با مـادرظلمت .
٭ من هرگز سر به تسلیم خدایان هم نخواهم داد .
٭ گردن من زیر بار کهکشان هم خم نمی‌گردد .
٭ زندگی یعنی : تکاپو .
٭ زندگی یعنی : هیاهو .
٭ زندگی یعنی شب نو ،   روز نو، اندیشهٔ نو .
٭ زندگی یعنی غم نو ، حسرت نو ، پیشهٔ نو .
٭ زندگی بایست سرشار از تکان و تازگی باشد.
٭ زندگی بایست در پیچ‌و خم راهش زالوان حوادث رنگ‌بپذیرد
٭ زندگی بایست یکدم (یك‌نفس ، حتی)
٭ ز جنبش وانماند .
٭ گرچه این جنبش برای مقصدی بیهوده باشد.
٭ زندگانی همچنان آبست .
٭ آب اگر راکد بماند . چهره‌اش افسرده خواهد گشت .
٭ و بوی گند می‌گیرد.
٭ در ملال آبگیرش غنچهٔ لبخند می‌میرد .
٭ آهوان عشق از آب گل‌آلودش نمی‌نوشند .

* مرغکان شوق در آئینهٔ تارش نمیجوشند .
* من سر تسلیم بر درگاهٔ هر دنیای نادیده فرو می‌آورم جزمرگ.
* من ز مرگ از آن نمی‌ترسم که پایانیست بر طور یك غاز
* بیم من از مرگ یك افسانهٔ دلگیر بی‌آغازو پایانست.
* من سرودی را که عطری کهنه‌درگلبرگ الفاظش نهان باشد
نمی‌خواهم
* من سرودی تازه‌خواهم خواند ،کش‌گوش کسی‌نشنیده باشد.
* من نمیخواهم به عشقی سالیان پابندبودن .
* من نمی‌خواهم اسیر سحر یك لبخند بودن.
* من ، نه بتوانم شراب ناز ازیك چشم نوشیدن .
* من نه بتوانم لبی را بار ها باشوق بوسیدن .
* من تن تازه ، لب تازه ، شراب تازه ، عشق تازه‌میخواهم .
* قلب من باهر تپش یك آرمان تازه میخواهد.
* سینه‌ام با هر نفس ، یك‌شوق ، یایك دردبی‌اندازه میخواهد.
* من زبانم لال . حتی یك خدارا سجده کردن قرن ها او را ..
* پرستیدن ، نمیخواهم .
* من خدای تازه میخواهم.
* گرچه او با آتش ظلمش بسوزاند سراسر ملك هستی را
* گرچه او رونق دهد آیین مطرود و حرام می‌پرستی را
* من بناموس قرون بردگیها یاغیم .
* یاغیم من ، یاغیم من ، گوبگیرندم ، بسوزندم .
* استخوان شعر عصیان قرونم را فرو کوبند.
* من از این پس یاغیم دیگر.

✿ ✿

حبیب یغمائی

معاصر

مددکاری مجوی

غیر عـزم خویشتن از کس مددکاری مجـوی
خود غم خودخور ، زمردم‌رسم‌غمخواری مجوی
مـرگ بهتر مـرد را از منـت دون فطـرتـان
همت ار یاری کند ، از مردمان یاری مجـوی
آزمـو دستم که احسان نـیست احسان را جـزا
خود بپاداش نکوکـاری ، نکـو کـاری مجوی
آنکه ما را بهر خود خواهد ، نه‌خودرا بهر مـا
گر وفـا داری باو کـردی وفـاداری مجـوی
در دو دنیا بار غـم سنگیـن شود از مـال وزن
ای برادر ! تا توانـی جز سبکبـاری مـجـوی
پستی و بـالائی گیتی فزونست ای (حبیـب)
در خم و پیـچ طریق عمـر همـواری مجـوی

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

ای اهل هنر

در قصـه شنیدیم کزین پیش بـزرگی
یـك بـدره زر داد بیك بیت فـلانـی
ما هم ز طمـع پیش بـزرگان زمانـه
بستیم میانـی و گشادیم زبـانی
بردیم بسی رنج و نشد حاصل از آنکار
جز خـوردن خونی و بجز کندن جانی
گر تربیت اینست بسا کاهـل سخن را
دل‌تافته گردد چوتنور از مـی‌و نانـی
عنقا و کرم هردو یکی‌اند ، کز ایشان
جـز نام نیابند بتحقیـق نشانـی
ای اهل هنر قصه همین است که گفتیم
هـان تـا نفـروشید یقینی بگمـانـی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ناسپاس!!

به بی‌وفائی تو کس در این زمانه‌ندیدم
به ناسپاسی تو کس ندیدم و نشنیدم
فریب روشنی چشم دل سیاه تو خوردم
ولی دریغ که مهری در آن کرانه ندیدم
به هرزه نام تو را صبح آرزو بنهادم
فغان چو چشم گشودم به شام تیره رسیدم
کنون نشسته بحسرت ، غم گذشته خورم من
به حیرتم ، ز چه ؟ اینگونه شد تباه امیدم ؟
ولی چو نیك نظر می‌کنم بدیدهٔ عبرت
زر محبت خود دادم و خزف بخریدم

■ ● * * ● ■

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

نگرانی

خیام که داشت پیشی از ما قدمی
از می نگذاشت در جهان بیش و کمی
هم پیش از ما بدان جهان شد ترسم
در خلد برین نماند از باده نمی

* * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

شحنه کفر

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
یك قدم نیست فزون مرحله عشق و عجب
راه چندان که بردیم بپایان نرسید
بر جهان گوشهٔ دامان مرا منتهاست
که بتدبیر وی این قطره بطوفان نرسید
بار ها برد دل از طره بچشمش فریاد
شحنهٔ کفر بفریاد مسلمان نرسید
دل ز زلف تو بلعل تو رسد کیست که کرد
طی ظلمات و بسرچشمه حیوان نرسید
ازچه آب و گلی ای میکدهٔ یارب که سرم
تا نشد خاك براه تو بسامان نرسید
با خطت سر نسپارم چه نشاط از حرمست
هرکرا سرزنش از خار مغیلان نرسید

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

هنر باید

هنر ببایدو مردی و مردمی و خرد   بزرگ زاده نه آنست کودرم دارد
خوشاکسی که ازو هیچ بد بکس نرسد   غلام همت آنم که این قدم دارد

* * *

باستانی پاریزی

معاصر

مهر کودکانه

اعرابئی ، خدای به او داد دختری — واودخت رابه‌نسبت خود ننگ میشمرد
هرسال کز حیات جگر گوشه می‌گذشت — شمع محبت دل او بیش می‌فسرد
روزی به‌خشم‌رفت وزوسواس عارونگ — حکم خرد بدست رسوم و سنن سپرد
بگرفت دست کودك معصوم و بی‌خبر — تا زنده‌اش بخاك کند سوی دشت برد
او گرم گور کندن و از جامه پدر — طفلك بدست کوچك خود خاك میسترد

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

مذهب‌عاشقان

در مذهب عاشقان قراری‌دگراست — وین بادهٔ ناب‌را خماری‌دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد — کاردگر است و عشق‌کاردگراست

در هر فلکی مردمکی می‌بینم — هر مردمکی را فلکی می‌بینم
ای احول اگر یکی دو می‌بینی‌تو — برعکس تومن دو را یکی می‌بینم

نظامی گنجه‌یی

قرن ششم

استقامت

رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون‌کوه
گر از هر باد چون بیدی بلرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

علو طبع

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا
جام شراب و گوشهٔ میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه‌ام ذکر سبحه چیست ؟
ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد
از راه دل بگوش ، صدای جرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گر چه چرخ دون
می‌پرورد بسایهٔ بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان
پرریخت در میانهٔ باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر ، دم مردن فغان که گشت
آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن
کانجا بدین لباس نگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم
طوفان اشك بست ره از پیش و پس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا بخضر
بودی بخاك پای تو گر دست رس مرا
(یغما) خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

* * *

یغمای جندقی

قرن سیزدهم

چه میکردم

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه میکردم ؟
ز ساغر گر دماغی‌تر نمیکردم چه میکردم ؟
هواتر ،می به ساغر ، من‌ملول ازفکر هوشیاری
اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم ؟
چرا گویند در خم خرقهٔ صوفی‌فرو کردی ؟
بزهد آلوده بودم گر نمیکردم چه میکردم ؟
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر باین کافر نمیکردم چه میکردم ؟
با شك ار کیفر گیتی نمی‌دادم چه می‌دادم ؟
بآه ارچاره اختر نمیکردم چه میکردم ؟
گشود آنچ‌از حرم بایست از دیر مغان (یغما)
رخ امید بر این در نمیکردم چه میکردم ؟

* * *　　* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خواری محتاج

مرد آزاده در میان گروه گرچه خوشخو و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوار است گرچه در علم بوعلی سیناست

* * *　　* * *

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

عشق

آن شنیدی که عاشقی جانباز / وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود / خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر / سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق ، زد از نخست سخن / سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس / همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید / پاکبازان عالم توحید
عارفی ز آن میان به پا بر خاست / گفت : (عشاق را مقام کجاست)؟
پیر عاشق که در معنی سفت / از سر سوز عشق با او گفت :
(نشنیدی که ایزد وهاب / گفت : (طوبی‌لهم و حسن مآب ؟)
این بگفت و براند ، ازسر شوق / سخن اندر میان به غایت ذوق
ناگهان روستاییی نادان / خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست / همچو غولی ازآن میان برخاست
لب شده خشك و دیده تر گشته / پا ز کار اوفتاده سر گشته
گفت : (کای مقتدای اهل سخن / غم کارم بخور ، که امشب من
خرکی داشتم ، چگو نه خری ! / خری آراسته به هر هنری
خانه زاد و جوان و فربه و نغز / استخوانش ز فربهی همه مغز
من و او چون برادران شفیق / روزوشب همنیشن و یار و رفیق
یك دم آوردم آن سبك رفتار / به تفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند / از جماعت بپرس اگر دیدند)
مجلس گرم و غرقه در اسرار / چون درآن معرض آمد این گفتار
حاضران خواستندش آزردن / خرز مسجد به پا گه آوردن
پیر گفتا بدو که : (ای خرجو ! / بنشین یك زمان و هیچ مگو
نطق در بند و گوش باش دمی / بنشین و خموش باش دمی)
پس ندا کرد سوی مجلسیان : / (کاندر این طایفه ز پیر و جوان
هرکه با عشق در نیامیزد / زین میانه، به پای برخیزد ،

ابلهی همچو خر کریه لقا چست بر خاست از خری بر پا
پیر گفتا : (تویی که در یاری دل نبستی به عشق؟ گفت : آری)
بانگ بر زد بگفت : (ای خردار هان خرت یافتم ، بیار افسار)

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

تصویر زن

کیم من دردمند ناتوانی اسیری ، خسته‌ای ، افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته صفای گلشنش از یاد رفته
نه از نامهربانان سینه ریشم که داغ از مهربانی های خویشم
دلم بیمارو لب‌خاموش و رخ زرد همه سوزو همه داغ و همه درد
چو دل از نیش غم رنجور باشد ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار چو دل بیمار شد مشکل شود کار
شود در سینه هر ساعت نفس‌تنگ جهان‌تنگ‌و نفس‌تنگ وقفس‌تنگ
بساط خوشدلی تا در نوشتم چو بهمن بگذرد اردیبهشتم
روان پرور بود خرم بهاری که گیرم پای سروی دست یاری
وگرنه گل زند در چشم دل خار در آن گلشن که‌خالی‌باشد ازیار
بهار عاشقان رخسار یار است که هر جانو گلی باشد بهار است
نه دمسازی که با وی راز گویم نه یاری تا غم از وی باز گویم
چمن بی‌همنشین زندان جان است صفای بوستان از دوستان است
درین‌محفل چو من‌حسرت‌کشی‌نیست به‌سوز سینهٔ من آتشی نیست
چو زن یار کسان شد مار از او به چو تر دامن بود گل خار از او به
الهی در کمند زن نیفتی اگر افتی به روز من نیفتی
دلم از نوگلی پیمان شکن سوخت چو داغ لاله سر تا پای من سوخت
از آن گلبن نصیبم داغ ودرداست زن بد خو بلای جان مرد است
زنان چون آتشند از تند خوئی زن و آتش ز یک جنسند گوئی
نه تنها نامراد آن دل شکن باد که نفرین خدا بر هر چه زن باد

لطفاً بقیه را در صفحه بعد مطالعه بفرمائید

نباشد در مقام حیله و فن / کم از ناپارسا زن ، پارسا زن
زنان در مکرو حیلت گونه گونند / زبانند و فریبند و فسونند
حذر کن زان بت نسرین برودوش / که هر دم باخسی گردد هم آغوش
منه در محفل عشرت چراغی / کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
میفشان دانه در راه تذروی / که مأوا گیرد از سروی به‌سروی
جهان داور چو گیتی را بنا کرد / پی ایجاد زن اندیشه ها کرد
مهیا تا کند اجزاء او را / ستاند از لاله‌و گل رنگ و بو را
زدریا عمق‌و از خورشید گرمی / ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی
لطافت از نسیم و مویه از جوی / ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی
زامواج خروشان تند خوئی / ز روز و شب دور نگی و دو روئی
صفا ازصبح‌و شورانگیزی از می / شکر افشانی و شیرینی از نی
ز گرگ تیز دندان کینه جوئی / ز طوطی حرف، ناسنجیده گوئی
ز روباه دغل حیلت گری را / ز مار جانگزا بد گوهری را
ز باد هرزه پو نا استواری / ز دور آسمان ناپایداری
جهانی را بهم آمیخت ایزد / همه در قالب زن ریخت ایزد
ز طبع‌زن به‌غیراز شرچه‌خواهی ؟ / وزین موجود افسونگر چه‌خواهی
دونوبت مرد عشرت ساز گردد / در دولت برویش باز گردد
یکی آن شب که با گوهر فشانی / رباید مهر از گنجی که دانی
دگر روزیکه گنجور هوس کیش / بخاك اندر نهد گنجینهٔ خویش

* * * * * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

خلوت انس

کنجی که درو گنجش اغیار نباشد / بر کس ز تو و بر تو ز کس بارنباشد
رودی وسرودی‌وحریفی‌دوسه‌یاری / باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و شرابی و کبابی و ربابی / شرطاست که‌ساقی بجزازیار نباشد
عقلست که‌تمییز کندنیك‌و بد ازهم / او نیز در این کار بانکار نباشد
وآنکس که شودمنکراین کار که گفتم / از عالم ارواح خبردار نباشد
این‌دولت اگر دست‌دهدابن‌یمین‌را / باهیچ کسش در دو جهان کارنباشد

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

دشمن اهل هنر*

ای دوستان بکام‌دلم نیست روزگار آری زمانه دشمن اهـل هنـر بود
سهلست اگر جفاکشم ازدور بیوفا زحمت نصیب مردم والاگهـر بود
برآسمان ستاره بود بیشمار لیـك رنج کسوف بر دل شمس‌و قمربود
رسمیست‌درزمانه که هر کم‌بضاعتی ز اهـل هنر بمرتبـه ها بیشتر بود
دریاصفت که منصب خاشاك اندراو بالای عقد گوهر وسلك در ربـود

* * * * * *

خاموشی

بگفـتار اگـر در فشانـد کسی خموشی به بسیار از آن‌خوشتراست
خردمند، خاموش بود چون صدف اگر خود درونـش همه گوهراست

* * * * * *

راه مستقیم

تا نپـرسنـد ، دم مـزن به‌سخن و آنچه گوئی جز آن ثواب مگوی
گررسیدن به مقـعدت هوس است راه کـان مستقیـم نیست مپـوی

* * * * * *

روزگار سفله‌نواز

مرا ز جور تـوای روزگار سفلـه‌نواز
بسی‌است‌غصه چگویم که‌قصه‌است دراز
گهی نشیمن شهبـاز مـیدهـی‌بزغـن
گهی شکارگه شیر شرزه را بگراز

* * * * * *

* این قطعه ترجمه‌شده‌قطعه عربی‌قابوس‌بن وشمگیر است

محمد علی اسلامی (ندوشن)

معاصر

آخرین دیدار

شب آخر دوان دوان رفتم
تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمك زدم بدر انگشت
کردم از خواب ناز بیدارش

***

شب مهتابی غم انگیزی
ماه، آهسته در چمیدن بود
اندکی سرد و اندکی دلکش
باد پائیز در وزیدن بود

***

آمد آسیمه سر، برون ز اطاق
لرز لرزان و مست و برهنه‌پا
گفت: با ناله وار آوائی
راستی رای رفتن است ترا ؟

***

مانده عریان برون، زجامهٔ خواب
آن برو بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان
از دم باد سرد، می‌لرزید

*

اشك گردنده حلقه بسته به چشم
شرم، بر گونه های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد
ناگهان بازوان عریانش

***

لحظه‌ای چند، خیره ماندو خموش
نگهٔ خویش بر نگاهم بست
آه، دیدم که آن نگه میگفت:
رشتهٔ وصل ما گسست، گسست

***

گفتمش: نازنین، خدا حافظ
لیك او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود
وندر آن مهر و درد را بنهفت

***

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد
تپش هر دو دل فزونتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها
اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

*

مهستی گنجوی

قرن ششم

آنچه را که می‌باید نیست؟

جائی که دلم درو بیاساید نیست
یاری که غمم ز سینه برباید نیست
در خانهٔ تو هر آنچه می‌باید هست
افسوس که آنچه را که می‌باید نیست

فریدون مشیری

معاصر

چهل سالگی شاعر

من آن طفل آزادهٔ سر خوشم
که با اسب آشفته یال خیال
در این کوچه پس کوچهٔ ماه‌وسال
چهل سال ناآشنا رانده‌ام

* * *

ز سیمای بیرحم گردون پیر
همه تازه های جهان دیده‌ام
در اوراق بیرنگ تاریخ کور
همه قصه های کهن خوانده‌ام

* * *

چهل سال در عین رنج و نیاز
سر از بخشش مهر پیچیده‌ام
رخ از بوسه ماه گردانده‌ام

* * *

به‌خوشباش «حافظ» که‌جانانم‌اوست
بهرجا که آزاده‌ای یافتم
بجامش اگر میتوانسته‌ام
می افکنده‌ام، گل بر افشانده‌ام

* * *

چهل سال اگر بگذراندم بهیچ
همین بس که: در رهگذار وجود
کسی را بجز خود نگریانده‌ام

* * *

چهل سال چون خواب‌بر‌من گذشت
اگر عمر گل هفته‌ای بیش نیست
خدایا نه‌خا رم ، چرا مانده‌ام ؟!

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

نقش سراب

(به همسرم)

فدای چشم تو گردم دگر عتاب مکن
به گریه های پیاپی دلم کباب مکن
(ترانه) دختر خودرا نگرکه غمگین است
بنای محفل ما را ز غم خراب مکن
به قلب کوچك او بنگر و بهانه مگیر
برای خاطر او هم شده عتاب مکن
اسیر دام هوس نیستم مده پندم
اسیر نقش سرابم مرا عذاب مکن
بجلوه ای دل خود را دهم به محبوبی
دوام نیست در آن فکر این سراب مکن
بهر کجا که روم باز در کنار توام
بیا و همسر من جان من شتاب مکن
اسیر مهرتو باشد (رفیع) در همه حال
اسیر مهر خودت را ز غصه آب مکن

حنظله باد غیسی

قرن سوم

مرگ دلاورانه

مهتری گر بکام شیر در است
شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و نازو نعمت و جاه
یا چو مردانت مرگ رو باروی

* ● *

ملک‌الشعرای بهار

معاصر

در مرگ ایرج میرزا

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند   کوچ کردی تو و آثار تو ماند
چون کند قافله کوچ از صحرا   می نهد آتشی از خویش بجا
بار بستی تو ز سر منزل من   آتشت ماند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن   دل ما سوختی از این مردن
چون کبوتر بچهٔ پروازی   بر گشوده پر و کردی بازی
اوج بگرفتی و بال افشاندی   ناگهان رفتی و بالا ماندی
تن زار تو فرو خفت بخاك   روح پاك تو گذشت از افلاك
سوی افلاك شد آن روح خفیف   هر لطیفی گذرد سوی لطیف
بود در نظم جهان صاف و صریح   مردنت سکته ولی غیر ملیح
موقع سکته ات این دور نبود   صحبت ما وتو اینطور نبود
خامه پوشید سیه در غم تو   نامه شد جامه در از ماتم تو
شعر بی وزن شد و قافیه خوار   سجع و ردف وروی افتاد ز کار
شجر فضل و ادب بی بر شد   فلك دانش بی اختر شد
یافت ابیات به مصرع تقلیل   شد مطالع به مقاطع تبدیل
قلم شاعری از کار افتاد   ادبیات ز مقدار افتاد
درعزای تو قلم خون بگریست   نتوان گفت که او چون بگریست
خامه در مرگ تو شد مویه کنان   لیقه در سوك تو شد موی کنان
دفتر از هجر تو بی شیرازه است   وز غمنت داغ مرکب تازه است
خامه چون شد ز عزایت خبرش   تیغ بر سر زد و بشکافت سرش
از سرش خون سیه بیرون ریخت   بر ورق ازبن مژگان خون ریخت
رفت در مرگ تو قدرت ز خیال   مزه از نکته و معنی ز امثال
رفتی و لذت دانش بردی   ذوق هنا را بدماغ افسردی
کیف از افیون و نشاط از می شد   دورهٔ عشق و جوانی طی شد
اندر آهنگ، دگر پویه نماند   بر لب تار بجز مویه نماند
فعلاتن فعل از ضرب افتاد   ضرب هم قاعده را از کف داد
بی تو رفت از غزلیات فروغ   بی تو شد عاشقی وعشق دروغ

بی تو رندی و نظر بازی مـــرد	راستی سعدی شیرازی مـــرد
مردی و اختـر ما کـرد غروب	لیك شد مرگ تو از بهر تو خوب
مرده خوشتر که بود با هنـری	زنده در مملکت محتضری
داشتند آرزوی صحبت تو	مولیر و کرنی و راسین و روسو
بتو گفتند که برخیز و بیـا	وحشی و اهلی و جامی و ضیـا
گـوش کردی و بیـك چشم زدن	شدی آنجا که ببایست شدن
دوستانت همگـی تقدیسی	گـــرد هم پارسی و پاریسی
با چنان حـوزه که آنجـا داری	چـه غم از غمکدهٔ مـــا داری
اندر آن باغ کـه بر شاخهٔ گـــل	آشیان ساخته‌یی چون بلبـــل
زیر سر کن ز رهٔ مهـــر و وفـا	گـوشه‌یی بهر پذیـرائی مـــا

* * *

علی محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

اسرار مگو

از عشق سخـــن نگفته بهتـر	راز دل ما نهفته بهتـــر
آن چهـره ز چشم زخم گیتـی	چون غنچـهٔ ناشکفته بهتـر
دوشینه بخـواب رفـت گفتـم :	این فتنهٔ دهر خفته بهتـر
جائی کـه سخن نمی شناسند	پس در سخن نسفتـه بهتر
قولی کـه مرا ملول سازد	خاموش که ناشنفتـه بهتـر
(پیمان) بخدای ناشناسان	اسرار مگـو نگفتـه بهتـر

* * *

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

من و او

آن کز پی‌وصل او بجان‌مـی‌پویم	او بامن‌ومن‌جمله جهان میجویـم
نی‌نی ، که من اویم و من او را من	از تنگ‌مجالی سخنی میگویـــم

* * *

از حسن وثوق (وثوق‌الدوله)

معاصر

تقدیر

چون بد آید هرچه آید بد شود یك بلا ده گردد و ده صد شود
آتش از گرمی فتد مهر از فروغ فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیکبختان راست ابر فروردین زیب بخش ملك و مشاطه زمین
تیره‌بختان راست باران بهار سیل خرمن کوب و برق شعله‌بار
آن یکی چون مرغ پرد بر اثیر درنوردد شش جهت را روی و زیر
نه بلا دامی براهش افکند نه کمند حادثه بر وی تند
این یکی آهسته پیماید رهی لغزدش پای و در افتد در چهی
این یکی را آب سیل خانه کوب آن یکی را مرکب سهل الرکوب
خاك آنرا نیشکر بار آورد لیك این را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ بر دل این یك نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیك مژده بر این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست ؟ یاکه با تقدیر بد تدبیر چیست
بخت ها را چیست اصل اختلاف عسر ناشایسته و یسر گزاف
ایکه گوئی فرط ادراك و خرد منشاء اقبال و ادبارت بود
بازگو این عقل وادراك از کجاست که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آنرا پلید مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بد پاك و اصل آن پلشت از ازل بود آنچه زیبا بود و زشت
زشترو گرغازه کرد و وسمه بست چون‌بشستی گشت ظاهر هرچه‌هست
خلق اگر بهتر شود در اکتساب اصل فطرت به نگردد در حساب
اصل‌فطرت درحقیقت ذات تست شکل ظاهر صورت مرآت تست
خلق را تعلیم بیش و کم کند لیك استر را کجا آدم کند
چون‌خوش‌آید فتنه‌ها خامش شود خارها گل ، ناخوشیها خوش شود
دردها درمان و هجران ها وصال زهر ها تریاق و نقصانها کمال
یار گردند از ثریا تا ثری سعد افتد هم زحل هم مشتری

چند نالی زین مرض یازان مرض — کان‌مرض‌ذات‌است وصحت‌هاعرض
این مرض نزدیك جانانت کند — وآنچه میباید شدن آنت کند
آنچه را خوانی تو بیماری و رنج — جنبش روح است سوی زر و گنج
وآنچه خوانی عافیت از اشتباه — آن توقف باشد اندر عرض راه
زندگی جنگی بود کز هر طرف — دشمنانی خیره برهم بسته صف
چون بپایان آید این جنگ و ستیز — زندگی را روز پایانست نیز
غالب و مغلوب چون روشن شوند — عهده دار انحلال تن شوند
این‌حکیمان مست‌وخواب آلوده‌اند — مشکلی بر مشکلات افزوده‌اند
بهره نابرده از اسرار فلك — راز ها گویند ز اسرار ملك
پس نشان جویند از معشوق خویش — خالق عالی ولی مخلوق خویش
پیش‌ازآن کز پنج‌حس‌آن‌سو روند — پایه های عقل برده می‌نهند
از جهان حس و تن ناکرده نقل — حکم میرانند بر دنیای عقل
سخت باطل داند و دور از فطن — گر جماد از رستنی گوید سخن
یاخزنده بنگرد در طول و عرض — در درازا راند و پهنای ارض
رستنی گر دم زند از جانور — خوانیش بطلان و هذیانی دگر
لیك خود از فقر دریای حواس — با جهان عقل میجوئی تماس
جای ما دنیای بعداست و زمان — این دو را جزوهم یا نسبت مدان
در جهان اعتبارات و نسب — گو ببند از معنی اطلاق لب
وهم و نسبت زادهٔ یك مادرند — شیر از پستان کثرت میخورند
ما محاط و جوهر جانها محیط — تن همه ترکیب و جان ما بسیط
گرچه در صحرای کثرت میچریم — شیر از پستان وحدت میخوریم
گر زبان لفظ اینجا نارساست — عذر ماپذیر کاین خود نقص‌ماست
آدمی تا هست در حبس مواد — پایه بالاتر نگیرد از جماد
تا بود آمیخته با احتیاج — نیست در بازار اطلاقش رواج
نیست پستی و بلندی در جهان — غیر مالیخولیای ابلهان
در بساط آفرینش پیش و پس — عاملی‌گر هست آن عشق‌است وبس
گر ترا در سر بود سودای عشق — شادباش از پست و از بالای عشق
گرچه نبود عشق را بالا و پست — عشق خود بالا بودهرجاکه هست
آدمی تا از حقایق هست دور — نیست‌جز جنبنده‌ای مست‌غرور

خسرو فرشید ورد

معاصر

ایوای رفت

یار من همسر گرفت وعشق‌من‌بربادرفت
یاد من از یاد برد و با رقیبم شاد رفت
آنهمه عشق و امید و عهدها برباد شد
آنهمه سوز و گداز و اشکها ازیاد رفت
با سرود آه من بزم عروسی ساز کرد
با جهیز اشك من در خانهٔ داماد رفت
دلبری پیمان‌شکست‌وعاشقی‌ازدردسوخت
مرغکی دردام ماند وشادمان صیاد رفت
بادهٔ خوشبختی وشادی من‌برخاك ریخت
لالهٔ امید من پرپر شد و بر باد رفت
آنکه عشقش ازازل باهستیم پیوندیافت
آنکه مهرش تا ابد درجان من افتادرفت
آن نهال نیکبختی آن بهار آرزو
آنکه‌بد درباغ رویاخوشتر ازشمشادرفت
آنکه‌درافسونگری‌کردانیهمه غوغاگریخت
آنکه در عاشق‌کشی کرد آنهمه‌بیدادرفت
گفتمش :
پس عشق من؟ باخنده‌گفت: ایوای....مرد
گفتمش :
پس‌یارمن؟ باعشوه‌گفت: ایداد.... رفت

* * *

کمال‌الدین اسماعیل

قرن ششم و هفتم

دل‌خون شد و شرط‌جانگداری این است
در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه من هیچ نیارم گفتن
شاید روش بنده نوازی این است

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

بایاد تو جفتم *

گفتی که ممیر و خته مولبیکمه گفتم
هی هی بخدا خوب تو گفتی مو شنفتم
ای شیر نر عشق تقلای مو پوچه
ای بوده مقدر که بچنگال تو بفتم
تا زور دری تیر بزن بازوی صیاد
موکفتر چون سختم و آسون نمیفتم
گفتم که به پایت نخلد خار و موامشو
با جاروی مژگون ، سر راه تو ره رفتم
دیشو بخیال صدف سینهٔ صافت
تا وقت سحر مروری اشك مسفتم
همدوش بهارم موکه هم جفتم وهم‌طاق
در بی‌طقتی طاقم و با یاد تو جفتم

* * *

عشقم‌باور کنی *

روی ماهت ربین تا عشقم باور کنی
رنگ زردم رببین تا جورت کمتر کنی
نصب شوخت که بوی زلفهات رمشنوم
گر ببینی روز مرخاك سیا ور سرکنی
زلف کرلیلیرازی‌بیشتر مزن‌قیچی‌که‌واز
مثل پیشتر نمتنی چرخ مور چنبر کنی
ای بهار اقذر به پیش مومخن‌والنازعات
گر بحال مو بیفتی الذی رازبرکنی

* * *

* به زبان مشهدی سروده شده‌است.

محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی)

معاصر

زبان شعر

من ترا بهر دل خـود ساختـم
خویشتن را خود بدام انداختم
بر کنار از عشق بودم ای دریغ
قدر کنج عافیت نشناختـم
بر مزار معبد خامـوش دل
پرچـم عشق ترا افراختـم
بر سمند باد پـای آرزو
بر نشستم ، با امیدت تاختم
با زبان شعر و با کلك خیـال
هر زمان نقشی برایت ساختم
گه ز چشمان تو ساغر ریختم
گه ز مژگـان تو خنجر آختم
الغرض پایان کارم تلخ بـود
در قمـار عشقبـازی بـاختم

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

رنجم پیوسته مکن واز *

زلفای قجریر درهم و بشکسته مکن واز
درهای سلامت ربروم بسته مکـن واز
گـر مارمخی‌ها نمخی نـه دو کلیمه
اینبار مور مثل همه بار خسته مکن واز
یـار اینجیه امشو مخن آوازه مؤذن
تام خادم مسجد در گلدسته مکن واز
از زلف کتا ابروی پیوسته شو و روز
عمرم رکنا رنجـم پیوسته مکن واز

* به زبان مشهدی سروده شده است

رهی معیری

معاصر

نقش خیال

گه شکایت از گلی ، گه شکوه ازخاری‌کنم
من نه آن رندم که غیرازعاشقی کاری‌کنم
هرزمان بی روی‌ماهی ، همدم آهی‌شوم
هر نفس با یاد یاری نالـه‌زاری کـنـم
حلقه های موج بینم نقش گیسوئی کشم
خنده های صبح بینم یاد رخساری کنم
گر سر یاری بود ، بخت نگونسار مـرا
عاشقی ها با سر زلف نگونساری کنم
باز نشناسد مرا از سایه ، چشم رهگذار
تکیه چون از ناتوانیها بدیواری کنم
درد خود را میبرد ازیاد گرمن قصه ای
از دل سرگشته با صید گرفتاری کنم
نیست باما لاله وگل را سرالفت (رهی)
میروم تا آشیان در سایـهٔ خاری کنـم

برای تو سوختیم

چون شمع نیمه‌جان به هوای توسوختیم
بـا گریـه ساختیم و بپای توسوختیم
اشکی کـه ریختیم ، بیاد تـو ریختیم
عمری که سوختیم ، برای تو سوختیم
پروانه سوخت یکشب و آسود جان او
ما عمر ها ، ز داغ جفای تو سوختیم
دیشب که یار ، انجمن افـروز غیـر بود
ای شمع ، تا سپیده بجای تو سوختیم
کوتاه کـن حکایت شبهای غم (رهی)
کـز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

دوشیزه بهار سعیدی (افغانی)

معاصر

بی تو

بی تو یکشب دختر رویا شدم چون خیال شاعران زیبا شدم
در دل نازك لباسی از حریر سخت باب خواهش دلها شدم
خوش تراش اندام ودرآن پیرهن چون شراب عشق در مینا شدم
ز آنچه پیدا بد ز چاك پیرهن عشق انگیز وهوس افزا شدم
در دل شلوار تنگی از حریر مایهٔ صد عشق برق آسا شدم
با دو چشم جادوی مخمور خویش صد میستان مستی و صهبا شدم
با نگاهی مست و مژگانی بلند معبد هر دیدهٔ بینا شدم
مو پریشان، چهره ام شعر آفرین دختر افسانهٔ شبها شدم
با لبان بوسه خیز و بوسه خواه آفت دلها ز سر تا پا شدم
تا که در آئینه دیدم خویش را کانچنان دلخواه و بی‌همتا شدم
از فسوس (بی‌توئی) دادی زدم کز چه من زیبا چنین بی‌جا شدم؟
تو نبودی تا بدیدم: بی توام در دل اندیشه ها تنها شدم
تو نبودی، تا بگوئی: «نازنین تشنهٔ بی تاب آن لبها شدم»
تو نبودی، تا بگوئی: «چشم تو گردشی دارد که در سودا شدم»
تونبودی تا ز تاب گیسویم گوئیم: «آشفته و شیدا شدم»
تو نبودی کز شراب بوسه ام گوئیم: «دیوانه و رسوا شدم»
تو نبودی تا ز موج دامنم باز گوئی: «عشق را دریا شدم»
تو نبودی کز تراش پیکرم مرد پیکر ساز را رویا شدم
تو نبودی تا که گوئی: «کشتهٔ آن کمر باریك مه سیما شدم»
تو نبودی. تو نبودی. . . .
بی تو اینها را بمن آئینه گفت سخت با آئینه در غوغا شدم
گفتمش: خامش، زحسنم‌دم مزن خشمگین زین وصف بی معنا شدم
گفت: (ازاین‌خشم‌زیباتر شدی) خشم افزون گشت و بی پروا شدم
آنچنان بشکستم آن آئینه را کز دلش نابود و ناپیدا شدم
هست اگر: جز رنج زیبائیم نیست با امیدت بیم تنهائیم نیست

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

عقل و غم

حبـذا روزگـار بـی خـردان
کـز خرابـی عـقـل آبـادنـد
عقـل و غم را بـهـم گذاشته‌اند
در حمـاقـت هـمیشه دلشادنـد
هـر کجـا عقل هست شادی‌نیست
عقل و غم هر دو توامان ، زادنـد

* ● ■

تحمل خواری؟

بحمدالله نـدارم مال و جـاهـی
کـه بستـانـی بدیگر کس سپاری
چو من بر بینوائـی دل نـهـادم
چـرا باید تحمـل کرد خواری

* ● ■

آشنائی خلق

آشنائـی خلـق درد سر اسـت
منقـطع بـاش تـا نـدانندت
بـدر کس مـرو ز بهـر طمع
تـاز در همچو سگ نـرانندت
گـر شوی گوشه‌گیر چون ابرو
بـر سر دیـده هـا نشانـنـدت
اینهمه جدو جهد حاجت نیست
آنچه روزیست مـیرسانـنـدت

* ● ■

خدمت احمق

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌یی
یکی امیر و یکی را وزیر نام‌کنی
بدان قدر چوکفاف معاش‌تو نشود
روی و نان جوی از لئیم وام کنی
هزار بار از آن به‌که ازپی خدمت
کمر ببندی و بر احمقـی سلام‌کنی

کاظم پزشکی

معاصر

حرف راست

گویند اگر که عشق‌گناه‌است و می حرام
مشنوکه این حدیث بما نیز گفته‌انـد
بـا ما بسی ز حرمت می بحث کرده‌اند
بـا ما بسی ز عشق بپرهیـز گفتـه‌اند
لیکن بحرف کس ننهادیم گـوش دل
هر چند نکـته هـای دلاویـز گفتـه‌اند
ترسیده‌اند فتنه بزاید ز حـرف راسـت
زان رو دروغ مصلحت‌آمیـز گفته‌انـد

* ● ■

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هشتم

سوخته خرمن

هر رند کـه در مصطبه مسکـن دارد
شـوری ز مـن سوخته خرمـن دارد
هر جا که سیه گلیم و آشفته دلیست
شاگرد من است و خرقه از مـن دارد

پروین اعتصامی

معاصر

سرمایهٔ هستی

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش — نیست امید که همواره نفس برگردد
چرخ برگرد تودانی که چسان می‌گردد؟ — همچو شهباز که برگرد کبوتر گردد
اندرین نیمه ره ، این دیو ترا آخر کار — سر بپیچاند و خود بر ره دیگر گردد
خوش‌مکن‌دل که‌نکشتست‌نسیمت‌ای‌شمع — بس نسیم فرح‌انگیز که صرصر گردد
تیره آن شمع،که بر ظلمت و پستی بیند — مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
گر دو صد عمر شود پرده‌نشین در معدن — خصلت سنگ سیه نیست که گوهرگردد
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد — راست کردار چو سلمان و چو بوذرگردد
هرنفس کز تو برآید ، چونکو در نگری — آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
علم،سرمایهٔ هستی است، نه‌گنج‌زرومال — روح باید که ازین راه توانگر گردد
نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر — مگر آن روز که خود مفلس و مضطرگردد
قیمت بحر درآن لحظه بداند ماهی — که بدام ستم انداخته دربر گردد
آن‌چنان کن که بنیکیت مکافات دهند — چوگهٔ داوری و نوبت کیفر گردد
مرو آزاد ، چو در دام تو صیدی باشد — مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
توشهٔ بخل میندوز که دود است و غبار — سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
گر که کار آگهی ، از بهر دلی کاری کن — تاکه کار دل تو نیز میسر گردد
رهنوردی که به امید ، رهی می‌پوید — تیره رائی است گر از نیمهٔ ره برگردد
پاکی‌آموز به چشم ودل خود، گرخواهی — که سراپای وجود تو مطهر گردد

امیدی تهرانی

قرن دهم

قضا(۱)

از مرگ حذر کردن دو روز روانیست — روزی که قضاباشدوروزی که‌قضانیست
روزی که قضا باشد کوشش نکندسود — روزی‌که قضا نیست‌درآن‌مرگ‌روانیست

پس مرگ(۲)

با بط میگفت ماهئی در تب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت : چومن قدید گشتم تو کباب — دنیا پس مرگ ما چه دنیا چه سراب

۱ ــ این رباعی رابه‌بندار رازی نیز نسبت داده‌اند

۲ ــ این رباعی را به حکیم عمر خیام و شرف‌الدین شفروه نیز نسبت داده‌اند

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

بادهٔ نگاه

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است ‌ لعل لبت ز باده گلفام خوشتر است
نظارهٔ رخ تو به اصرار خوبتر ‌ بوسیدن لب تو به ابرام خوشتر است
گر خال تست دانه مرغان نیکبخت ‌ ازصحن بوستان شکن دام خوشتر است
من کافر محبتم ، اما براستی ‌ کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
ناموس ما بباد فنا رفتو خوشدلیم ‌ زیراکه ننگ عشق توازنام خوشتر است
اکنون که نامرادی ما عین کام تو است ‌ گر خوکنیم با دل ناکام خوشتر است
خود را بآتش روی تو می زنیم ‌ چون‌روزگار،سوخته‌ازخام خوشتراست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر ‌ کان‌روی‌وموزهرسحروشام خوشتراست
بهر شرابخواره بستان معرفت ‌ چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است
الحق (فروغی) از پی اسباب خوشدلی ‌ ازهرچه‌هست‌وصل دل‌آرام‌خوشتراست

* ● * ‌ * ● *

حسین وفائی

معاصر

عهدشکن

چو نای گرم فغانم که آشنای توام ‌ نوای دل بشنو ایکه بینوای توام
چه روی داده که بیگانه وار میگذری ‌ مگر بیاد نداری من آشنای توام
گمان بری که چو رفتی ز خاطرم بروی ‌ اسیر عشقم و چون سایه در قفای توام
اگر ز ناز نگیری تو سایه از سر من ‌ قسم بموی سیاهت که خاك پای توام
چو بلبلی به گلشن ترانه‌گوی گل است ‌ بباغ عمر من ای گل غزلسرای توام
اگر ز درد فراق تو جان بدر بردم ‌ قسم بعشق که من زنده از برای توام
به روز حشر که من سر ز خاك برگیرم ‌ بیاد روی تو و چشم دلربای توام
ببین وفای (وفائی)که‌بعد چندین‌سال ‌ هنوز بسته آن زلف مشکسای توام

سیمین بهبهانی

معاصر

تلاش پنهان

چون درخت فروردین پرشکوفه شد جانم | دامنی ز گل دارم بر چه‌کس بیفشانم ؟
ای نسیم جان پرور ، امشب از برم بگذر | ورنه‌این چنین پر گل تا ساحر نمی‌مانم
لاله وار خورشیدی ، در دلم شکوفا شد | صد بهار گرمی‌زا ، سر زد از زمستانم
دانه امید آخر ، شد نهال بار آور | صد جوانه پیدا شد ، ازتلاش پنهانم
برنیان مهتابم ، در خموشی شبها | همچو کوه پا برجا ، سر بنه بدامانم
بوی یاسمن دارد ، خوابگاه آغوشم | رنگ نسترن دارد ، شانه های عریانم
شعر همچو عودم را ، آتش دلم سوزد | موج عطر از آن رقصد ، دردل‌شبستانم
کس به بزم میخواران حال من نمیداند | زان که بادل پر خون ،چون‌پیاله خندانم
درکتاب دل (سیمین)حرف‌عشق‌میجویم | روی گونه می‌لرزد سایه های مژگانم

* ● ■ * ● ■

ابن یمین فریومدی

قرن هفتم و هشتم

چهاردیواری

دو قرص نان اگراز گندم است اگراز جو
دوتای‌جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطرجمع
که کس نگوید از اینجای خیزو آنجارو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن‌یمین
ز فر مملکت کیقباد و کی‌خسرو

* ● ■ * ● ■

امام فخر رازی

قرن ششم

ذات تو

کنه خردم در خور اثبات تو نیست
وآسایش جان بجز مناجات تو نیست
من ذات تو را به واجبی کی دانم ؟
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

مطلب

شادی از گردش این چرخ غم افزا مطلب
جز سیه کاری از این گنبد مینا مطلب
از درو بام فلک، سنگ بلا می‌ریزد
زیر این سقف نگون، مسکن و مأوا مطلب
تا چو گردون نشوی، گوی‌صفت سر گردان
از پی گردش آن، مقطع و مبدا مطلب
گو بدانا که خورد خون جگر در همه عمر
چرخ را جز بمراد دل کانا مطلب
چون جهان دشمن فضل است ز ابنای جهان
بجز از پیروی مذهب آبا مطلب
جهل را یار شفیقند و هواخواه صدیق
دانش خویش مکن عرضه و اعدا مطلب
دشمن نورند این تیره دلان چون خفاش
شمع اندیشه میفروز و معادا مطلب
باش نادان که بخوانند ترا در بر خویش
تا نرانند ترا، خاطر دانا مطلب
چون بز اخفش، بیوسته بجنبان سرو ریش
هر چه گویند ترا، گوی (نعم) و (لا) مطلب
سجده آور برشان تا که عزیزت دارند
ورنه جز خواری، از این قامت رعنا مطلب
تا نورزند حسد بر تو همی پیرو جوان
دانش پیر، چو اندیشهٔ برنا مطلب
گر نخواهی که شوندت به نهان دشمن‌جان
باطن خویش بر خلق هویدا مطلب

لال باش و سخن از نیك و بد خلق مگوی
غم جان ، رنج تن ، از منطق گویا مطلب
کورشو ، دیده فروبند ز دیدار جهان
دردسر ، خون دل از دیدهٔ بینا مطلب
همه (اسرار ترقی) بتو گفتم ، هشدار
دولت ار می طلبی ، هیچ جز آنها مطلب
ورنه‌ای طالب این نعمت فانی به جهان
باش در فقر خوش و دولت دنیا مطلب
پشت پا زن بجهان ، دست فرو شوی از خلق
حاجت خویش ز هر بی‌سرو بی‌پا مطلب
بی‌نیاز از همه کس وز همه جا وز همه‌چیز
بگذر از پستی و جز همت والا مطلب
راحت ار جویی ، ای جان پدر ، در همه عمر
بگسل از مردم و جز گوشهٔ تنها مطلب
منت خلق ،چو کوه است و عطاشان ، چون کاه
گر ترا طاقت این نیست ، خود آن را مطلب
خلق را پیشه چه باشد ؟ بجز از مکر و دغل
با چنین خلق دغل پیشه ، تولا مطلب
همه فرعون صفت، لاف خدائی دارند
از چنین تیره درونان ید بیضا مطلب
همه مانند خران سرخوش ازآب و علفند
از چنین مرده دلان معجز عیسا مطلب
بولهب وار به جهلند و سفه‌یار شفیق
حب یاسین ز دل دشمن طاها مطلب
مردمان زادهٔ این روز و شب دورنگند
با چنین آبا ، یکرنگی از ابنا مطلب

اثر از مهر و وفا ، در دل این خلق مجوی
از جعل بوی خوش ، از حنظل ، خرما مطلب
از دل ماهرخان مهر مجو ، لطف مخواه
نرمی ، ار بخردی از صخرهٔ صما مطلب
نغمهٔ بلبل ، از حنجر طاووس مجوی
سیرت نیکو از صورت زیبا مطلب
باش تنها رو و آسوده ، چو خورشید فلک
همرهی ، چون مه گردون ، ز ثریامطلب
از برای غم خود ، در دل کس جای مجوی
وز برای غم کس در دل خود جا منطلب
باش نادان و مکش منت این استادان
جز ز اندیشهٔ خود حل معما مطلب
گره از دست تو ، از کار تو گر برنگشود
بسته گو باش ، وز انگشت کسی ، وا مطلب
بشکن جام و زکس بادهٔ گلرنگ مخواه
تلخ کن کامو زخس نقل مهنا مطلب
برکن از خون جگر دامن و از اشک بصر
بهر مرجان و گهر طعنه ز دریا مطلب
پدر و مادر امروز بشر ، سیم و زر است
(آدمیت) دگر از دودهٔ حوا مطلب
تکیه کن بر خرد و بندهٔ او باش بجان
هر دمی ، بی‌خردی بر خود مولا مطلب
چهرهٔ مردمی از زنگ تقاضاست سیاه
زشت این چهرهٔ دلکش به تقاضا مطلب
تا توانی بسوی خلق مکن دست نیاز
خویش را در بر رسوایان، رسوا مطلب

باش گو پاره و صد چاك ترا جامه بتن
رشته از مریم و سوزن ز مسیحا مطلب
تا یکی از پی بیچاره تر از خویش روی
چارهٔ کار، جز از ایزد یکتا مطلب

* ● *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

چشم بد روزگار اگر بگذارد

مهره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم به گوشهٔ چشمی
چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نرگس مستش
یك نفسم هوشیار اگر بگذارد
سرخوشم از دور جام و گردش ساقی
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
بوسه توان زد بر آن دهان شکرخند
گریهٔ بی‌اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
کشمکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند نیفتم
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذارم بهیچکس دل خود را
غمزهٔ آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
زلف پریشان یار اگر بگذارد
هیچ نگردم بگرد عشق (فروغی)
جلوهٔ حسن نگار اگر بگذارد

* * *

پروانه شمع غایب

من کیم ، پروانهٔ شمعی که در کاشانه نیست
خانه‌ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
هرکسی را در طلب این همت مردانه نیست
ازپس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
دامن گنجی بچنگ آمد که در ویرانه نیست
میگساران فارغند از فتنهٔ دور زمان
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست
سبحهٔ صددانه از بهر حساب ساغر است
ورنه يك جو خاصیت در سبحهٔ صد دانه نیست
گریهٔ مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
خندهٔ شادی بغیر از گریه مستانه نیست
نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
زانکه هرجان مقدس درخور جانانه نیست
تا غم دلبر درآمد خرمی از دل برفت
زانکه هر نا آشنا بر منزل بیگانه نیست
در غم آن نوش لب افسانهٔ عالم شدم
وین غم دیگر، که تاثیری در این افسانه نیست
گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم عشق گفت
لایق این حلقهٔ زنجیر، هر دیوانه نیست
تا (فروغی) پرتو آن شمع در محفل فتاد
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست

* ● *

پروین اعتصامی

معاصر

کیمیای سعادت

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست   وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طایری که بدین بال‌و پر پرد   همدوش مرغ دولت وهم‌عرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز   مفروش خیره ، کاین گهر پاك بی‌بهاست
گرزنده‌ای ومرده نه‌ای‌کار جان گزین   تن‌پروری چه سود چو جان تو ناشناست
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است   تنهاوظیفهٔ توهمی نیست‌خواب وخاست
زان راه بازگرد که از رهروان تهی‌است   زان آدمی بترس که با دیو آشناست
جان را بلند دار که اینست برتری   پستی نه اززمین وبلندی نه از سماست
آن راکه دیبهٔ هنر و علم دربر است   فرش سرای‌او چه غم ارزانکه بوریاست
آزاده کس نگفت ترا تا که خاطرت   گاهی اسیر آز و گهی بستهٔ هواست
مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن   کاین‌سفله تن گرسنه و در فکرت‌غذاست
تودیو بین که پیش روراه آدمی است   تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
بیگانه دزد را به کمین میتوان گرفت   نتوان رهید زآفت دزدی که آشناست
بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم‌عقل   مفتون‌مشو که درپس‌هرچهره‌چهره‌هاست
جمشیدساخت جام جهان‌بین ازآن‌سبب   کآگه نبودزین‌که‌جهان جام خود نماست
زنکارهاست در دل آلودگان دهر   هر پاك جامه رانتوان گفت پارساست
ای‌دل غرور و حرص‌زبونی‌وسفلگی‌است   ای دیده راه دیو ز راه خدا جداست
گر فکر برتری کنی و بر پری به شوق   بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
جان شاخه‌ایست ،میوهٔ‌آن‌علم و فضل‌ورای   در شاخه‌ای‌نگر که‌چه‌خوشرنگ‌میوه‌هاست
ای شاخ تازه‌رس که بگلشن دمیده‌ای   آن گلبنی که گل ندهد کمتر ازگیاست
اعمی است گر بدیدهٔ معنیش بنگری   آن کو خطا نمود و ندانست کان‌خطاست
زان گنج شایگان که به کنج قناعت است   مور ضعیف گر چو سلیمان شودرواست
دهقان توئی به مزرع ملك وجود خویش   کار تو همچو غله و ایام آسیاست
سر بی چراغ عقل گرفتار تیرگی‌است   تن بی وجود روح پراکنده چون‌هباست
گرپند تلخ میدهمت ترش رو مباش   تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای   در راه چاه و چشم توهمواره درقفاست
چون روشنی رسد زچراغی که‌مرده‌است   چون درد بهشود ز طبیبی‌که مبتلاست
در آسمان علم ، عمل برترین پر است   میپوی گرچه راه تو در کام اژدهاست
در پیچ و تابهای رهٔ عشق مقصدیست   در موجهای بحر سعادت سفینه هاست

***   ***

ناشناس

؟

بیمار و طبیب

* سوی ویرانه‌ام آمد سحری جلـوه کنان
بهر پرسیدن بیمار خود آن سروروان *
* زلف وخالش زپی مرغ دلم دانه ودام
ابرو و غمزه بصیدافکنیم تیروکمان *
* جیب تا دامنش از زلف پر ازمشك‌ختن
گوش تاگردنش آویز پرازلعل چکان *
* روی رنگین طبقی پرگل شبنم زعرق
دست سیمین به‌حناهمچو دوشاخ‌مرجان *
* زلف پوشیده زره غمزه بخون بسته کمر
نگه افروخته تیغ ومژه افکنـده سنان *
* دید افتاده مرا بی‌کس وبیمار وغریب
چهره بیرنگ ولبم بی‌نفس‌وتن‌بی‌جان *
* دل‌پرازحسرت‌وجان‌پرزغم‌ودیده‌پرآب
ناله در دل گره وبسته بلب راه فغان *
* آمد از مهر ببالین من آن مـاه نشست
همچو شمعی سرانگشت تاسف به دهان *
* دست آورد سوی نبض من‌ازغایت‌لطف
گفت چونی؟وچسان‌میگذرد برتوجهان *
* گفتمش شکرخداوند بهرحال که هست
دردورنج وغم‌وبیماری وصحت گذران *
* گفت دردت‌زچه‌عضواست‌وچه‌داری‌آزار؟
گفتم آزارمن است‌ازدل ودردم ازجان *

* گفت نبض تو چنین تند و جهنده است چرا؟
گفتمش تا کنی از موج قیاس طـوفان *
* گفت گرم است تنت از تف تب گفـتم: آه
بر تو از دوزخ دل نیم شرر گشته عیان *
* گفت احوال بگو بامن و اندیشه مکن
کز طبیبان نتوان داشت مرض را پنهان *
* گفتم آزار من از دست طبیب است طبیب
زوست دردمن وهم دردمرا او درمان *
* گفت لرزد بدنت؟ گفتمش از بیم فراق
گفت گیرد نفست؟ گفتمش ازجوش فغان *
* گفت دل میطپدت؟ گفتمش ازشوق وصال
گفت سر میجهدت گفتمش از ذوق سنان *
* گفت آید عرقت ؟ گفتمش از شرم گناه
گفت سوزد جگرت؟ گفتمش از آتش جان *
* گفت خون هیچ دراثنای مرض کم کردی
گفتم از دیده خونبار شبی صد دامان *
* گفت پاشویه نکـردند ترا ؟ گفتم نـه
لیك شستم عوض شستن پادست ازجان *
* گفت از جنس دوائی چه موافق دانی ؟
گفتمش خرفه خال رخ و عناب لبان *
* گفت ازمیوه ترا میل چه چیز است بگو؟
گفتمش سیب زنخـدان و انـار پستان *
* گفت درچاشت غذای توچه باشد ؟ گفتم:
مرغ دل چون بشود ز آتش حسرت بریان *
* گفت شب عطسه کنی؟ گفتمش آری دم صبح
کاورد باد ، نسیـم سر زلـف جـانـان *

* گفت‌باشد دهنت تلخ چوبرخیزی صبح
گفتمش نام فراقت چوشب‌آرم بزبان *
* گفت خمیازه‌کشی ؟گفتمش: آری‌بسیار
هرگه از درگذرد قند لب و پسته دهان *
* گفت : خشکد دهن و کام تو؟گفتم‌آری
نام زاهد گذرد بیخبرم گر بزبان *
* گفت‌شربت چه‌خوری اول‌شبها ؟گفتم
زهرصبری که شکافد ز جگر تا بدهان *
* گفت جوشانده‌خوری؟گفتمش‌ازخون‌جگر
گفت پرهیز کنی گفتمش از عیش‌بتان *
* گفت آمد بسرت هیچ طبیبی گفتم
آمد و دست بهم سودوبرون شدگریان *
* خنده زد گفت کنون درد ترا دانستم
درد عشق‌است که جز یار ندارد درمان *
* در تنت کرده هوا اندکی اول تاثیر
بعد ازآن گشته هوا آتش وافتاده بجان *
* غم یاراست‌که آتش زده در هستی تو
تا نماند ز تو غیراز غم او نام ونشان *
* باری آن‌یارکنون کیست بیان‌کن بامن
گفتم آنجاکه عیان‌است‌چه حاجت‌ببیان *
* شد بسی تند وغضبناك وسرافکنده بزیر
ساعتی بود گرفته لب خود بر دندان *
* بعد از آن گفت‌که‌ای‌هیچکس‌بی‌آزرم
توکه باشی که گشائی بچنین‌هرزه دهان *
* جای دارد که بپاداش چنین گستاخی
کنم‌از خنجربیداد ترا قطع زبان *

* گفتم‌ای‌شوخ‌تو گفتی که‌بگو‌با‌من راست
پیش‌تو چون بخیانت کنم آلوده دهان *
* عاشق صادق و آنگاه بمعشوق دروغ
این زمن‌سر‌نزند‌گر‌رود از من‌سر‌و‌جان *
* زیر لب خنده زد و گفت عجب عیاری
گشته‌شیرین‌دهنان‌صید‌تو‌ای چرب زبان *
* گفتم ای سرو زخوبان بود‌آنکس عیار
که برد دل زبر خلق و کند رو پنهان *
* گفت در پیش زبان تـو نشاید دم زد
ما شنیدیم کـه عشاق ندارند زبـان *
* گفتم آخر اگر احوال نپرسد معشوق
یار چون طالب‌حرف‌است خموشی نتوان *
* پیش‌معشوق‌سخن رس‌نتوان‌بود خموش
پیش گل بلبل مسکین نکند حفظ فغان *
* گفت من باتو بگویم که چه میباید کرد
گفتمش‌هر‌چه کنی‌خواهش‌من‌نیست‌جز آن *
* گفت برخیز و برابر بد و زانو بنشین
هرزه افسانه مخوان‌پیش من‌افسون‌دان *
* پیش من معرفت خود بعبث خرج مکن
که‌ز من‌گوی سخن کس نبرد درمیدان *
* خیز و بنشین وعبارت متن وعشوه مباف
آخ‌مگو. آه‌مکش. ناله‌مکن. نوحه‌مخوان *
* در تو آثار مرض هیچ نمی بینم مـن
بجزاز اینکه کنی ناله وگوئی هذیان *
* میکنی دعـوی بیماری و از بیمـاری
نیست چیزی به تنت غیر‌رخ‌زرد‌عیان *

* توچنین‌خفته ومن‌پیش‌تو بنشسته بخاك
مطربت ناله و نقل‌ومیت آهست و فغان *

* گر کنی ناز بمـن نـاز به عاشق نتوان
کیست‌آن‌کزتو کشدنازباین‌شوکت‌وشان *

* نازرا روی چوگل باید وچشم مخمور
تو نه‌رویت‌خوش‌ونه‌چشم‌تودارد‌مژگان *

* کی‌شنیدی که کشد نازز‌عاشق معشوق
مگر این رسم نو امروز تو آری بجهان *

* گفتمش دست مرا گیر که تا برخیزم
که نمانده است مرا در تن بیمار توان *

* گفت گفتی توکه‌عیارنیم‌پس‌این چیست
درچنین وقت که‌دادت بچنین حیله‌نشان *

* بفسون صفحه گل را نتوان سود بدست
بحیل برگ سمن را نتوان زد سوهان *

* ترك کن رندی وسالوس و قلندرمنشی
تاکه ماهم نکنیم از تو رخ خود پنهان *

* پرده و پرده شدن زشت‌بود همچوپیاز
پیش ماباش چونرگس ز تلبس عریـان *

* گفتمش دردتو نقصان نپذیرد چه کنم
گفت برخیز که این درد ندارد نقصان *

* گفت‌وبگرفت‌مرادست‌وزخاکم‌برداشت
جستم از جا و زدم دامن خدمت بمیان *

* عرصهٔ غمکده را از پـی بیمـاری یـار
آب و جاروب زدم از مژه اشك فشان *

* خرقـه خویش ببالای حصیر افکندم
تانشست آن‌مه‌و بگشود بصد لطف زبان *

❊ گفت‌در‌حجره‌تو‌را‌هیچ‌بگو‌هست‌شراب؟
گفتمش نیست ولی‌هست دلی‌بس بریان ❊
❊ اعتباراست مرا پیش مـغ بـاده فروش
میدهد باده مرا بی‌طلب رهن وضمان ❊
❊ بهر نقل و مزه . سجاده و تسبیح وردا
نستانند گـر و نیـز ببازار دوکـان ❊
❊ گفت تا چندسخن ،خیزو بیارآنچه بود
میزبانی چوتوئی داشته چون‌من مهمان ❊
❊ پیـش بنهـادم و از دور بپـا استـادم
سر بپیش و عرق خجلتم از چهره روان ❊
❊ گفتم ای سـرو روان بهر نثار قدمت
چکنم من که ندارم بجز از نقد روان ❊
❊ گفت ما سخت ز احوال تو غافل بودیم
سیر را خود خبر از گرسنه نبودبجهان ❊
❊ شکر بیماری خودکن که عیادت ما را
باخبر کرده زفقری که تو کردی پنهان ❊
❊ رنج بیماری تـو گنج زر آورد ثمر
ای بسا درد کـه‌باشد بحقیقت درمان ❊
❊ آنچه آمد بتو از فقر مکافات تو بود
تا سر گـل بگله هرزه نسازی پنهـان ❊
❊ خلق چون طبع تو دانندوتورا مستغنی
کس‌چه داند که پریشان‌تری‌اززلف‌بتان ❊
❊ بعدازآن فکر توخواهیم بنوعی کردن
که شودبهرتواین رنج‌روان‌گنج روان ❊
❊ حال بنشین وبده باده وخودنیز بخور
تا ببینیم کـه فردا بـچه گردد دوران ❊

❊ خـاك بوسیدم و زانـو زدم و می‌دادم
شیخ‌ساقی شودآنگه‌که خورد می‌جانان ❊
❊ خورد جامی ودگرجام مراگفت بخور
گفتمش بهرخدا ای مه‌خوبان جهـان ❊
❊ که‌مرا خجلت تکلیف مفرما که به عمر
بچنین لقمه نیالوده مرا دست و دهان ❊
❊ گفت بخشیدمت اما چو توساقی گشتی
باش‌هم مطرب‌واز خود غزلی‌نیز بخوان ❊
❊ گفتمش یادتو نگذاشت بیادم یك بیت
داشتم دفتر آن نیز گـروشد به دکـان ❊
❊ گفت من جملهٔ دیوان تـو را دارم یاد
دربدیهه غزلی نظم‌کن از طبع روان ❊
❊ کهنه مفروش‌کنون روز نو و روزی‌نو
در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان ❊
❊ گردماغت‌نرسیده‌است‌بخورمی‌دوسه‌جام
شعر مستانـه توان گفـت بمستی آسان ❊
❊ گفت‌وپرکردزمی جام که‌اکنون غزلی
یابگو یا زمن این ساغـر می را بستان ❊
❊ چون ره چاره بمن بسته‌شد ازچار طرف
مددی خواستم از لطف خداوند جهان ❊
❊ خواندم این‌تازه‌غزل رابنوائی که‌بباغ
چاك زدغنچه‌گریبان و گل آمد بفغان ❊
❊ ای تو سردفتر وسرحلقه خوبان جهان
سرو چون فاخته در حلقهٔ زلفت حیران ❊
❊ حلقـه زلف تو از چشم تو عشرتگه دل
رشتهٔ گیسوی مشکین تو سر رشتهٔ جان ❊

* بتماشای قد و عارض و چشم تو بباغ
بید مجنون‌وگل آشفته ونرگس‌حیران *
* بهواداری سرو قدو گلبرگ رخت
بلبل و فاخته با سرویکی کرده زبان *
* در ثنای نمکین پسته شکر شکنت
طوطی ناطقه را تنگ شکر گشته دهان *
* عشق آنروز که طرح‌چمن حسن افکند
ریخت درپای گلت بلبل مارنگ فغان *
* داشت در گردن‌خود قمری ما در بیضه
حلقهٔ بندگی آن قد چون سرروان *
* ای طبیب دل مجروح چوآئی بچمن
از دل لاله بری داغ وزنرگس یرقان *
* بهر صید دل من نرگس مژگان ترا
تیر ماهست‌کج اما همگی راست نشان *
* بهر مرهم ننهی زخم دل خسته من
غمزه‌ات‌تیغ‌زن وزلف‌کجت مشك فشان *
* مگذران دور زمن، دور تو گردم ساقی
توهم از کینه مشودشمن من‌چون‌دوران *
* ساغری ده بمن از باده وحدت سرشار
تا بجز یار نماند ز من زار نشان *
* تازه کردیم من ویار بهم عهد و وفا
لیك من عهد بدل بستم و آن مه بزبان *
* گفت : سودای من‌ویار گره گشته‌به‌زلف
من گران‌جانم‌وابروی کجش‌سخت‌کمان *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

دیوانه بزنجیر افتاد

دل در اندیشهٔ آن زلف گره‌گیر افتاد
عاقلان مژده کـه دیوانه بزنجیـر افتاد
خواجه هی منع من از باده پرستی تاکی
چکند بنده کـه در پنجـهٔ تقدیر افتـاد
دامنش را ز پـی شکوه گـرفتم روزی
که زبان از سخن و نطـق ز تقریر افتاد
گفتم از مسئلهٔ عشق نویسـم شرحـی
هم ز کف نامه و هم خامه زتحریر افتاد
دلبـر آمـد پی تعمیـر دل ویـرانـم
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
نامی از جلوهٔ خورشید جهان آرانیست
گوئیا پرده از آن حسن جهانگیر افتـاد
پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشك تو از بام فلك زیـر افتاد
دل زگیسوی توبگسست‌وبه ابروپیوست
کار زنجیری عشق تـو به شمشیر افتاد
بسکه بر نالهٔ دل گوش نـدادی آخـر
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد
گفت‌زودت‌کشم‌آن‌شوخ(فروغی) ونکشت
تاچه‌کردم که چنین‌کار به تاخیر افتـاد

هلالی جغتائی (استرآبادی)

قرن دهم

یار گریزپا

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بـودی ؟
دل بی تو بجان‌بود تو جانان که بـودی؟
این غصه مرا کشت که غمخوار که‌گشتی
وین درد مرا سوخت که در مان‌که‌بودی؟
با خال سیه مردم چشم که شدی بـاز
باروی چو مه شمع‌شبستان که‌بودی؟
ای‌دولت بیـداربه پـهلوی که خفتـی؟
وی بخت گریـزنـده‌به‌فرمان که‌بودی؟
شوری بدل سوخته افـتاد، بـفرمای
امشب نمـك سینـهٔ بریـان که بودی ؟
دور از توسیه بود شب تـار هلالـی
ای ماه توخورشید درخشان که بودی؟

نصرالله فلسفی

معاصر

آن‌ذره که‌در حساب‌ناید

این ذرهٔ دون کـه نام او انسان است
در پهنـهٔ کائنات سـرگـردان اسـت
خـود را هـدف حیات دانـد ، غافـل
کـان ذره کـه در حساب نایـد آنست

فروغ فرخزاد

معاصر

داغ گناه

پـیشانـی ارزداغ گـناهـی سیه‌شود
بهتـر ز داغ مهـر نمازار سـر ریـا
نام خدا نبردن از آن به کـه زیر لب
بهر فریب خلـق بگوئـی ، خدا ، خدا

شیخ‌علاءالدوله سمنانی

قرن هشتم

غارت‌جان‌میکنی

ماهـرویـا روی پـنهـان مـی‌کـنی
دل ببـردی غـارت جـان میکنـی
از غـم و انـدوه مـا باکیت نیسـت
هـر چــه خوش میآیـدت آن میکنـی

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

قسم

قسم به‌زلف‌سیاهت، به‌شعله‌های‌نگاهت
به سوز و ساز نوایت، به آه‌گاه بگاهت
که خون زدیدهٔ دل‌می‌چکدبیاد توهردم
خروش ناله بر آید، مدام، ازدل تنگم

عطار نیشابوری

قرن هفتم

هر که گفت، آگه نبوده

هر که دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن‌دلبر نهاد
پای در ره نا نهاده سر نهاد
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار
بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش‌هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره‌نبود
از دهانش هر که گفت آگه نبود

صرفی ساوجی

قرن هشتم

یار پنهان

آنکه‌خودرادرپس‌این‌پرده پنهان‌کرده‌است
چشم‌ماراازکجابرخویش‌حیران‌کرده‌است
گرگل جنت‌بدست آرد، نریزد دربغل
آنکه خاشاك سرکویش بدامان‌کرده‌است

فضل‌الله ترکمانی (آزاده)

معاصر

کجائی ببینی که من روز وشب
بکنجی نشسته فغان می‌کنم
فغان از دل تنگ خود هر زمان
بگوش کر آسمان می‌کنم
ز دو دیده بر روی چون کهربا
دو سیلاب خونین روان می‌کنم
بدهر کرو کور، بد بختیم
بفریاد و شیون بیان می‌کنم
ز دست زمانه چو دیوانگان
شکایت بنزد زمان می‌کنم
ولی چون که یاد تو آرم بیاد
دل تیره را شادمان می‌کنم
بامید وصل تو ای ماه جان
به اوج فلك آشیان می‌کنم
اگر غنچه‌ئی از گلستان تو
بچینم جهان گلستان می‌کنم
چو (آزاده) در راهٔعشقت‌زشوق
دل‌و دین وجان راروان می‌کنم

محمد سیاسی

معاصر

پردهٔ سکوت

ناگفته ماند بر لب من گفته های من
کس نیست آگه از دل من جزخدا ی من
بی پرده با کسی نتوان گفت راز دل
در پرده سکوت نهان شد نوای من
هر چند ماجرای دل من نگفته ماند
بر هر زبان بود سخن از ماجرای‌من
بر لوح سینه‌ام نبود غیر عشق دوست
آئینهٔ صفاست دل با صفای من
گر بندبند من شود از غم جدا چونی
ناید بجز نوای حقیقت زنای من
در تنگنای عالم هستی دلم گرفت
تنگ است این قفس بخدا از برای من
آن گوهرم که در کف طفلان فتاده‌ام
غم نیست گر کسی‌نشناسد بهای من
ای آفتاب روشن امید ، سر بر آر
چون سایه ، مرگ میدود اندر قفای‌من
انسان که قطره در دل دریا شود نهان
باشد فنای من بحقیقت بقای من
قدر مرا زمانه شناسد ولی دریغ
روزیکه نیستم من‌و خالی است‌جای‌من

* * *

نظام وفا

معاصر

اخلاص

اخلاص به چاك پیرهن نیست
اینجا دل پاره می‌پسندند

* * *

ناشناس

؟

لطف اندام

میدهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر
لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست

* * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

تو بی چشمی

ز دنیا تا به عقبا نیست بسیار
ولی در ره وجود تست دیوار
درین معنی که من گفتم شکی نیست
تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست

* * *

امام فخر رازی

قرن ششم

هیچ معلوم نشد

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتادو دوسال فکر کردم شب و روز
معلومم شد ، که هیچ معلوم نشد

* * *

شفیعی کدکنی

معاصر

آشفتگی خیال

حسرت نبرم به‌خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته است
دریایم و نیست باکم از توفان
دریا ، همه‌عمر ، خوابش‌آشفته‌است

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

جلوهٔ یار

یار اگر جلوه کند دادن جان اینهمه نیست
عشق اگر خیمه زند ملك جهان اینهمه نیست
نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
ورنه چشم و لب و رخسار و دهان اینهمه نیست
مگر از کوچهٔ انصاف درآید یوسف
ورنه سر مایهٔ سودا زدگان اینهمه نیست
کوهکن تا بدل اندیشهٔ شیرین دارد
گر به مژگان بکند کوه گران اینهمه نیست
از دو بینی بگذر تا به حقیقت برسی
که میان حرم و دیر مغان اینهمه نیست
گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا
فتنه انگیزی پیدا و نهان اینهمه نیست
اثر شست تو خون همه را ریخت بخاك
ورنه در کشمکش تیر و کمان اینهمه نیست
هیچکس ره بمیان تو زموی تو نبرد
با وجودی که ز مو تا بمیان اینهمه نیست
خود مگر روز جزا رخ بنمائی ورنه
جلوهٔ حورو تماشای جنان اینهمه نیست
تو ندانی نتوان نقش تو بستن بگمان
زانکه در حوصله وهم و گمان اینهمه نیست
جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که مدار فلك و دور زمان اینهمه نیست
آنچه من زان‌دهن تنگ (فروغی) دیدم
کی توان گفت، که تقریر زبان اینهمه نیست

محمد امین ریاحی

معاصر

خندهٔ گل

بهار بود و به باغی گلی شکفت دمی
گذشت و ماند خزانی و بلبلی و غمی
نخفت شب همه شب چشم آرزو و امید
که بوی زلف تو آرد نسیم صبحدمی
نهان ز یار پری روی سوختم همه عمر
خوشم که لب نگشودم به ماجرای غمی
به پای ناز گذشتی ز هفت کشور جور
براه مهر و وفا بر نداشتی قدمی
من از تو شهرهٔ بیداد، چشم دادم نیست
بس این دریغ، که با ما نمیکنی ستمی
بجستجوی تو بتخانهٔ جهان گشتم
نشان نداد کس از چون تو سنگدل صنمی
سرشك حسرتم آتش بخرمن جان زد
فغان که ابر وفا و کرم نداد نمی
خیال روی تو جویم بجویبار سرشك
تو گل بخنده که برآب میزنم رقمی

* * * *

رهی معیری

معاصر

نیاز و ناز

دل زود باورم را، بکرشمه‌ای ربودی — چو نیاز ما فزون شد تو بناز خود فزودی
بهم الفتی گرفتیم ؛ ولی رمیدی از ما — من و دل همان‌که بودیم و تو آن نه‌ای که بودی
من ازآن کشم ندامت، که ترا نیازمودم — تو چرا زمن گریزی ؟ که وفایم آزمودی
زدرون بود خروشم ؛ ولی از لب خموشم — نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شنودی
چمن از تو خرم ای اشك روان که جویباری — خجل از تو چشمه، ای چشم (رهی) که زنده‌رودی

* * * *

پژمان بختیاری

معاصر

ای عاقلان

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم اسیر طرهٔ جانانه بوده ایم
ما نیز ، چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده ایم
بر کام خشك ما بحقارت نظر مکن
ماهم رفیق ساغر و پیمانه بوده‌ایم
ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم
ما نیز دل شکسته و دیوانه بوده‌ایم

* * * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

در ثیه ایوان مدائن

هان ای دل عبرت بین ازدیده‌نظرکن‌هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یك ره ز ره دجله منزل بمدائن کن وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله‌چنان‌گرید صددجله خون‌گوئی کزگرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده ز کوتش ده گر چه لب‌دریاهست‌ازدجله زکوت‌استان
گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را درسلسله‌شد دجله چون‌سلسله‌شدپیچان
گه گه بزبان اشك آوازده ایوان را تابوکه بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانه‌ی هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاك توئیم‌اکنون گامی‌دوسه برما نه اشکی‌دوسه هم‌بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدردسر از دیده گلابی کن درد سر مابنشان

لطفاً بقیه را در صفحه بعد مطالعه بفرمائید

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغد است پی بلبل نوحه‌است‌پی‌الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم برما — برقصر ستمکاران تاخود چه رسدخذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک‌وشرا — حکم فلك گردون یا حکم فلك گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید — خندند برآن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مدائن کم از پیر زن کوفه — نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
ایوان مدائن را با کوفه برابر نه — از دیده تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاك در او بودی دیوار نگارستان
این‌است همان‌درگه کورازشهان بودی — دیلم ملك بابل هند و شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی‌نی که چونعمان‌بین پیل‌افکن شاهان‌را — پیلان شب وروزش گشته ز پی دوران
ای بس شه پیل‌افکن کافکند بشه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
مست است زمین‌زیراخورده‌است‌بجای‌من — در کاس سر هرمز خون دل نوشیروان
بس پند که بود آنکه درتاج سرش پیدا — صدپندنواست اکنون‌درمغز سرش‌پنهان
کسری وترنج زر پرویز و تره زرین — برباد شده یکسر بر خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون‌گم شد زان‌گمشده کمترگوی — زرین تره کوبرخوان روکم ترکوابرخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینك — زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری — دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون‌دل‌شیرین است‌این‌می که‌دهدرزبان — زاب وگل پرویزاست‌آن‌خم که نهددهقان
چندین‌تن‌جباران‌کاین آب‌فروخورده‌ست — این گرسنه چشم‌آخرهم سیرنشدزیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد — این پیر سیه ابرو وان مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن — تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه — فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است‌بهر شهری — تو زاد مدائن را بر تحفه بر شروان
این بحر بصیرت بین بی شربت اومگذر — کزشط چنین‌بحری لب‌تشنه شدن‌نتوان
هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه — پس تو ز مدائن بر تسبیح‌گل‌سلمان
اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی — این‌قطعه ره‌آورد است ازبهر دل اخوان
بنگرکه‌دراین قطعه چون سحرهمی‌رانند — مفتون مسیحی دل دیوانه عاقل جان

* * * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

آغوش خیال

گرچه آغوشم تهی از پیکر جانان بود
با خیالش چون هم آغوشم فراموشم شود
ناز قدش می‌کشم سر مینهم برپای او
تا که خاك پای او آویزهٔ گوشم شود
از سر شب تا سحر با لعل او گویم سخن
نای او بوسم که تا از جان‌قدح نوشم شود
ساغر از چشمان فتانش کشم با جام جان
مست ومدهوشش شوم تا مست ومدهوشم‌شود
میکنم آشفته تزهر لحظه مویش را زشوق
تا که پیچ‌وتاب آن نقش برو دوشم شود
بوسه باران می‌کنم سرتا بپایش را زمهر
گل نشانم بر تنش تا سرو گل پوشم شود
گرچه ز آغوشم جدائی می‌کند هردم‌به‌قهر
آنقدر نازش کشم تا تنگ آغوشم شود
با خیالش عالمی دارم به بیداری و خواب
گه سخن گوید بمن، گه لعل خاموشم شود
خوشتر ازاین کی‌توان ؟دروصل جانان‌شد(رفیع)
بی‌هراس ازاین وآن هرجا در آغوشم‌شود

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

کجاست ؟!

جمشید کو ؟ سکندر گیتی ستان کجاست
آن حشمت و جلال ملوك کیان کجاست ؟
تاج قباد و تخت فریدون ، نگین جم
طبل سکندر و علم کاویان کجاست ؟
هرمیل ، چل منار (۱) زبانیست در خروش
گوید بصد زبان که جم شه نشان کجاست ؟
گردد ز گنبد هرمان، این صدا بلند
آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجاست ؟
این بانگ از منار سکندر رسد بگوش
دارا چه شد؟ سکندر گردون مکان کجاست؟
وا کرده است طاق مدائن دهن مدام
فریاد می کند که انوشیروان کجاست ؟
بر فرد فرد خشت خورنق نوشته است
نعمان و آن دورویه صف چاکران کجاست؟
ای دل رهت بملك نشابور اگر فتد
آن جا سئوال کن که الب ارسلان کجاست ؟
گر بگذری بدخمهٔ سلجوقیان بپرس
سنجر چگونه گشت و ملکشاهتان کجاست ؟
فرداست بلبلان چمن هم بصد فغان
خواهند گفت: (واعظ) شیرین زبان کجاست؟

* * *

۱ ــ تخت جمشید

صادق سرمد

معاصر

چه رها، چه بسته مرغی...

چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند ودر قفس گشودند
چه رها ، چه بسته مرغی که پرش بریده‌باشد
من از آن یکی گزیدم که بجز یکی ندیدم
که میان جمله خوبان بصفت گزیده باشد
من اگر چه بر درختم ولی آن سیاه بختم
که رسیده باغبان و ثمری نچیده باشد
بجز آن کشیده ابرو که خمیده در جوانی
نشنیده‌ام جوانی که قدش خمیده باشد
عجب از حبیبم آید که ملول می نماید
نکند که از رقیبان سخنی شنیده باشد
اگر از کسی رسیدست بدی بما بماند
بکسی مباد از ما که بدی رسیده باشد
سخنی بطرز نو کن مگر آیه گشته نازل
که سخن همیشه (سرمد) غزل وقصیده باشد

صادق سرمد

معاصر

در گذر مائیم و...

عارفان گویند خوب و بد ، بدنیا بگذرد
بگذرد اما چرا بد جمله بر ما بگذرد
درگذشت روزگار افسانه ها گویند لیك
کسی نمی گوید که تا کی بی مدارا بگذرد
بی‌تمنا یك نفس بر عاشقان نگذشت عمر
مرده دل آنکس که عمرش بی تمنا بگذرد

چون فتد بر ما گذار آن بت عاشق فریب
کس چه میداند چه برما بگذرد، تا بگذرد
وعده‌ی امروز و فردای توماراخسته کرد
صدچو امروز آمدو مشکل که فردا بگذرد
میتوانم بی‌تو امشب را به روز آرم و لیک
وای اگر بر من چو امشب بی‌تو شبها بگذرد
یار تنها ماند و من تنها و محظوری نبود
این چه انصاف است برتن‌ها که تنها بگذرد
وقت‌دم‌سردی‌دی‌شد، چون‌خزان گردید طی
گرم کن ساقی ز می ماراکه سرما بگذرد
وه‌چه‌خوش‌می گفت‌پیری‌چون‌زدنیامی گذشت
درگذر مائیم و پنداریم دنیا بگذرد
(سرمد) اندر کار خلقت وقت خود ضایع‌مکن
بگذرد، بگذار کز ما این معما بگذرد

* * * *

شفیعی کدکنی

معاصر

روح بهارانت کو؟!

شهر خاموش من آن روح بهارانت کو؟ شورو شیدائی انبوه هزارانت کو؟
می‌خزد دررگ هر برگ‌توخوناب خزان نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن شیههٔ اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سر نیزهٔ تاتار چه حالی‌داری؟ دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
گرد غم ریخته سرتاسر بام و در تو تا بشوید ز رخت، نم‌نم بارانت کو؟
سوت‌وکور است‌شب‌ومیکده‌هاخاموشند نعره وعربدهٔ باده گسارانت کو؟
چهره ها در هم و دلها همه بیگانه‌زهم روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت همه‌جا، سقف یکی زندان است روشنای سحر این شب تارانت کو؟

نادر نادرپور

معاصر

مرگ دل

مادر گناه زندگیم را بمن ببخش
زیرا اگر گناه من این بود، از تو بود
هرگز نخواستم که تو را سرزنش کنم
اما ترا به راستی از زادنم چه‌سود؟
در دل مگو که از تو و رنج تو آگهم
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هرگز فریب چهرهٔ آرام من مخور
هرگز سر از سکوت مدامم گران‌مدار
من آتشم که در دل‌خود سوزم‌ای‌دریغ
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی ازین پس بکارمن
مادر ، من آن امید ز کف رفتهٔ توام
کز هر چه بگذری نتوانی بدو رسید
زآن پیشتر که مرگ تنم در رسد زراه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید
هر شب که در بروی من آهسته واکنی
در چشم خوابناك تو بینم ملامتت
گوئی بمن که‌بازچه دیر آمدی چه دیر ؟!
بس کن خدای را که تبه شد سلامتت
از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
می‌خندمت بروی و نمیگویمت‌جواب
مادر چه سود ازاینکه‌بهم ریزم‌این‌سکوت
مادر چه سود ازاینکه‌براندازم این نقاب
تاکی بدین امید که ره در دلم بری
بندی نگاه خود بنگاهٔ خموش من ؟
مادر : من آن‌امید زکف‌رفتهٔ توام
درد مرا مپرس و گناه مرا ببخش
دانی خطای بخت من است آنچه می‌کنم
پس این خطای بخت سیاهٔ مرا ببخش
مادر تو بی‌گناهی و من‌نیز بی‌گناه
اما سزای هستی ما در کنارماست
از یکدیگر رمیده و بیگانه مانده‌ایم
وین درد ، درد زندگی و روزگارماست

● ● ●

ادیب طوسی

معاصر

وعدهٔ دوش

در هوای لعل خاموشت خوشم
از تمنای لب نوشت خوشم
گر چه زلفت حلقه‌در گوشم کشید
چون ببینم حلقه در گوشت خوشم
پیش از آن کز باده سرمستم کنی
از نگاه مست مدهوشت خوشم
گر چه بر دوشم گران‌شدبار عشق
از تماشای برو دوشت خوشم
گر چه از من یاد کردستی بقهر
چون نگشتستم فراموشت خوشم
باز کن بر من دمی آغوش مهر
کز هوای گرم آغوشت خوشم
دوش‌دادی وعده (طوسی) رابوصل
حالیا از وعدهٔ دوشت خوشم

* ✿ *

ادیب طوسی

معاصر

ستاره میشمرم

بشب که چهره فروزدبرآسمان‌قمرم
زحسرت رخت‌ایمه‌ستاره میشمرم
بانتظار تو ای آفتاب صبح امید
نشسته شب همه شب تاسپیده‌منتظرم
شرر بجان من این آه آتشین میزد
اگر نبود روان سیل اشك چشم ترم

* *

م ـ آزاد

معاصر

به گریه گریه

به گریه گریه تراخانه میجویم
نشانه های ترابی نشانه می‌جویم
تراز هر سرکویی گذشته می‌بینم
ترا به هر سرراهی فسانه می‌جویم
بهانه یاد عزیزان راه گمشده‌بود
بهانه جز تو ندارم ، بهانه میجویم
خیال خانه‌ات از آشیان برید مرا
شکسته بالیم و آشیانه می‌جویم
خدا خداکنم و از خدا نمی‌ترسم
که‌ای یگانه، ترابی‌یگانه می‌جویم
غزل‌سرایی ماهم دراین‌میان کاریست
وگرنه راه‌دگر زین‌میانه‌می‌جویم؟

* * *

ذکائی بیضائی

معاصر

کیش و آئین شاعر

رخی که مشعله افروز ماه‌و پروین‌است
قرار بخش دل‌دردمند مسکین است
من آنزمان که دو مشکینه زلف او دیدم
بگفتم آنکه کند روز من‌سیاه این‌است
بمهر ماهرخان عقد دوستی است مرا
درین معامله‌ام دل بقید کابین است
بگوبه‌شیخ که منعم ز عشق از چه‌کنی
مرا به مهر رخ دوست انس دیرین است
بهیچ ذیل توسل نه حاجت است دگر
مرا که دست بدان‌گیسوان مشکین است
سخن ز عشق‌من‌و حسن اوست گربمیان
چه جای قصهٔ فرهادوحرف‌شیرین‌است
شنیده‌ئی که‌چه شوق‌است‌شیخرابهشت
بصحبت تو مرا صد هزار چندین‌است
یقین بمنزل مقصود ره نخواهد برد
کراکه دوش دل از بار کبر سنگین است
تورا چه کیش‌و چه آئین بود نمیدانم
مرا محبت‌وا خلاص کیش و آیین‌است
(ذکائیا) بخوداندیش وعاقبت بین باش
خوشاکسی که‌خوداندیش‌وعاقبت‌بین‌است

فریدون توللی

معاصر

اینهمه‌های وهو مکن

یا به بهشت عاشقی با دل خسته رو مکن
یا چو دم‌ازبلا زدی قصهٔ آبرو مکن
لذت ننگ اگر چشی ، نعره ز سینه‌بر کشی
بشنو ودرهوای نام اینهمه های وهو مکن

* * * *

باقرزاده (بقا)

معاصر

فرمان عشق

من از روز اول به فرمان عشق — دل خویش را مبتلا خواستم
اگر عاشقی بود یکسر بلا — من ازجان‌و دل این بلا خواستم
به پیرامن شعلهٔ گرم عشق — چو پروانه خود را فنا خواستم
به درمان دردم مکوش ای طبیب — که این درد را بی‌دوا خواستم
من آن خورد مورم که با فر عشق — سریر سلیمان کجا خواستم ؟
سکندر صفت گر سپردم جهان — نه چون خضر آب بقا خواستم ؟
به گنج قناعت چو دستم رسید — نه دیگر ز کس کیمیا خواستم
ز نا پارسایان مردم فریب — رهٔ خویشتن را جدا خواستم
از این تنگ چشمان تاریك‌دل — نه بر چشم خود توتیا خواستم
نی از این ضعیفان مدد یافتم — نه زین دردمندان شفا خواستم
نه بردم به مخلوق روی نیاز — که هر خواستی از خدا خواستم
بجز درگهٔ ذات یکتای او — نه بر خلق قامت دوتا خواستم
خوشا دولت فقر و آزادگی — ز کار جهان این دو را خواستم
چو شیران در این بیشه زار فریب — نشیمنگه از بوریا خواستم
تو ای شعلهٔ خانمانسوز عشق — که‌دردت بجان بار ها خواستم
ندانم رهت را کجا یافتم ؟ — ندانم غمت را چرا خواستم ؟
مگردان ز من رو که در زندگی — ترا خواستم ، من ترا خواستم .

* * * * * *

ایرج میرزا

معاصر

زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب — وانشده دیدهٔ نرگس زخواب
تازه گل آتشی مشك بوی — شسته ز شبنم به‌چمن دست‌وروی
ماه رخی چشم و چراغ سپاه — نایب اول به وجاهت چو ماه
صاحب شمشیرو نشان درجمال — بنده مهمیز ظریفش هلال
نجم فلك عاشق سر دوشیش — زهره طلبکار هم آغوشیش
تیره درخشان چوشبه چکمه‌اش — خفته یکی‌شیربه هر تکمه‌اش
دوخته بر دور کلاهش لبه — وان لبه بر شکل مه یکشبه
بافته بر گردن جانها کمند — نام کمندش شده و اکسیل بند
کرده منوچهر پدر نام او — تازه تر از شاخ گل اندام او
چشم بمالید و بر آمد ز خواب — با رخ تابنده‌تر از آفتاب
روز چو روز خوش آدینه بود — در گرو خدمت عادی نبود
خواست بمیل دل و وفق مرام — صبح خوش خویش رساند به شام
چون ز هوسهای فزون ازشمار — هیچ نبودش هوسی جز شکار
اسب طلب کرد و تفنگ‌وفشنگ — تاخت به‌صحراپی‌نخجیرو رنگ
از طرفی نیز در آن صبحگاه — زهره بهین دختر خالوی ماه
آلهه عشق و خداوند ناز — آدمیان را به محبت گداز
پیشهٔ وی عاشقی آموختن — خرمن ابناء بشر سوختن
خسته و عاجز شده در کار خود — واله‌و آشفته چو افکار خود
خواست که‌برخستگی آردشکست — یك‌دوسه‌ساعت کشد ازکاردست
سیر گل‌و گردش باغی کند — تازه ز گلگشت دماغی کند
کند ز بر کسوت افلاکیان — کرد به سر مقنعهٔ خاکیان
خویشتن آراست به شکل بشر — سوی زمین کرد ز گیهان گذر

آمد از آرامگه خود فرود — رفت بدانسو که منوچهر بود
زیر درختی به لب چشمه سار — چشم وی افتاد به چشم سوار
تیر نظر گشت در او کارگر — کارگرست آری تیر نظر
لرزه بیفتاد در اعصاب او — رنگ پرید از رخ شاداب او
گشت به یکدل نه به صددل اسیر — در خم فتراك جوان دلیر
گفت به خود خلقت‌عشق‌ازمنست — این‌چه ضعیفی‌وزبون گشتن است
من که یکی عنصر افلاکیم — از چه زبون پسری خاکیم
عشق نهم دروی وزارش کنم — طرفه غزالی است شکارش کنم
گرچه نظامی‌است غلامش کنم — منصرف از شغل نظامش کنم
اینهمه را گفت و قوی کرد دل — داد به خود جرات وشدمستقل
کردنهان عجزوعیان ناز خویش — همینه‌یی داد به آواز خویش
گفت سلام ای پسر ماه وهور — چشم بداز روی نکوی تو دور
قصدکجا داری و نام توچیست — در دل این کوه مرام تو چیست
کاش فرود آیی ازآن تیز گام — کز لب این چشمه ستانیم کام
بند کن آن‌رشته بقرپوس زین — جفت بزن از سر زین بر زمین
خواهی اگر پنجه به هما فکنم — وز دو کف دست، رکابی کنم
تاتو نهی بر کف من پای خود — گرم کنی در دل من جای خود
یاکه بنه پا به سردوش من — سر بخور ازدوش درآغوش من
نرم و سبکروح بیا در برم — تات چو سبزه به زمین گسترم
بوسهٔ شیرین دهمت بی‌شمار — قصهٔ شیرین کنمت صد هزار
کوه و بیابان پی آهو مبر — غصهٔ هم چشمی آهو مخور
گرم بود رو ز دل کوهسار — آهوکا دست بدار از شکار
حیف بود کز اثر آفتاب — کاهد ازآن‌روی‌چو گل‌آب‌وتاب
خواهی اگر بادل خود شور کن — هر چه دلت گفت همانطور کن
اینهمه بشنید منوچهر از او — هیچ نیامد به دلش مهر ازاو
روح روان همچورخش‌ساده‌بود — منصرف از میل بت و باده بود
گرچه به قد اندکی افزون نمود — سال وی از شانزده افزون‌نبود
کشمکش عشق ندیده هنوز — لذت مستی نچشیده هنوز
بود در او روح سپاهیگری — مانع دل باختن و دلبری

لاجرم از حجب جوابی نداد / یافت خطابی و خطابی نداد
گویی چسبیده ز شهد زیاد / لب به لب آن پسر حور زاد
زهره دگر بار سخن ساز کرد / زمزمهٔ دلبری آغاز کرد
کای پسر خوب تعلل مکن / در عمل خیر تامل مکن
مهر مرا ای بتو از من درود / بینی و از اسب نیائی فرود
صبح به این خرمی و این‌چمن / با چمن‌آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی / صابری و سخت کمانی کنی
لب مفشار این همه بر یکدیگر / رنگ طبیعی ز رخ خود مبر
برلب لعلت چو بیاری فشار / رنگ طبیعی کند از وی فرار
یا برسد سرخی او را شکست / یا کندش سرخ تر از آنچه‌هست
آنکه ترا این دهن تنگ داد / وان لب جان پرور گلرنگ داد
داد که تا بوسه فشانی همی / گه بدهی گه بستانی همی
گاه‌به ده ثانیه بی بیش و کم / گیری سی بوسه زمن پشت‌هم
گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش / مدتش از مدت سی بوسه‌بیش
نیست درین گفته من سوسه‌ای / گر تو بمن قرض دهی بوسه‌ای
بوسهٔ دیگر سر آن می‌نهم / لحظه دیگر بتو پس میدهم
منکه نگفتم تو بده‌بوسه مفت / طاق بده بوسه و بر گیر جفت
بوسه اول ز لب آید بدر / بوسهٔ ثانی کشد از ناف سر
حال‌ببین میل‌کدامین تر است / هردو هم ارمیل تو باشدرواست
باز چو این گفت وجوابی ندید / زور خدایی به تن اندر دمید
دست زدو بند رکابش گرفت / ریشهٔ جان ورگ‌خوابش گرفت
خواه نخواه از سر زینش کشید / در بغل خود به زمینش کشید
هر دو کشیده سر سبزه دراز / هر دو زده تکیه بر آرنج ناز
عارض هر دوشده گلگون و گرم / این‌یکی‌ازشهوت‌و آن‌یك ز شرم
عشق به آزرم مقابل شده / بر دو طرف مساله مشکل شده
زهره طناز به انواع ناز / کرد بر او دست تمتع دراز
تکمه به‌زیر گلویش‌هر چه‌بود / با سر انگشت عطوفت گشود
یافت چو بابی کلهی خوشترش / کج شد و برداشت کلاه از سرش
دست به دو قسمت فرقش کشید / برقی از آن فرق به قلبش‌رسید

موی که نرم افتد و تیمار گرم / برق جهد اغلب از آن موی نرم
از کف آن دست که بامهر زد / برق لطیفی به منوچهر زد
رفت که بوسد ز رخ فرخش / رنگ منوچهر پرید از رخش
بر تن او چندشی آمد پدید / پس عرقی گرم به جانش دوید
برد کمی صورت خود را عقب / طرفه دلی داشته یاللعجب
زهره از این واقعه بی‌تاب شد / بوسه میان دو لبش آب شد
گفت زمن رخ زچه بر تافتی / بل‌که ز من خوبتری یافتی
از چه کنی اخم مگر من بدم / بل‌که ملولی که چرا آمدم
خوب ببین بد به سراپام هست ؟ / یك‌سر موعیب در اعضام هست ؟
چون بنهم پای طرب بر بساط / از در و دیوار ببارد نشاط
بر سر این سبزه برقصم چنان / کز اثر پام نماند نشان
زیر پی من نشود سبزه له / نرمترم من به تن از کرك به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم / در سبکی تالی پروانه‌ام
گر بجهم از سر این گل بر آن / هیچ به گلها نرسانم زیان
رقص من اندر سر گل های باغ / رقص شعاعست به روی چراغ
هر چه ز جنس عسل و شکرست / بوسهٔ من‌از همه شیرین‌تر است
زآنچه تراخوب بود در نظر / بوسهٔ من هست از آن خوب تر
تا دو سه بوسه نستانی همی / لذت این کار ندانی همی
تو بستان بوسه‌یی از من مزه / بد شد اگر باز سر جاش نه
هیچ خدا نقص بمن داده است ؟ / هیچ‌کسی مثل من افتاده است ؟
این‌سرو سیمای فرح‌زای من / این فرح افزا سرو سیمای من
این لب‌و این‌گونه و این بینی‌ام / بینی همچون قلم چینی‌ام
این گل‌واین گردن‌و این ناف من / این شکم بی‌شکن صاف من
این‌سرو این شانه و این سینه‌ام / سینه صافی تراز آئینه‌ام
راز درون دل‌پاچین مپرس / از صفت ناف به پائین مپرس
از سر من تا به قدم یکسره / هست چراگاه تو آهو بره
هر طرفش را که توخواهی‌بچر / هر گل خوبی که بیابی بخور
ازتو بود دره‌و ماهور آن / چشمهٔ نزدیك و تل دور آن
ورتو ندانی چه کنی یادگیر / یاد از این زهرهٔ استاد گیر

خیز تو صیاد شو و من شکار   من بدوم سر به پی من گذار
من ز پی تیر تو هر سو دوم   تیر تو هر سو رود آن سو روم
چشم به هم نه که نبینی مرا   من ز تو پنهان‌شوم این گوشه ها
گرتو مرا آیی و پیدا کنی   می‌دهمت هر چه تمنا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق‌و جفت   با گرو بوسه نه با حرف مفت
جر بزنی یا نزنی برده‌یی   خوب رخی هر چه‌کنی کرده‌یی
کج‌شو و زین‌جوی‌روان‌پشت‌هم   آب بپاش از سر من تا قدم
مشت‌خود از چشمه‌پراز آب کن   سربه پی من نه و پرتاب کن
آب بپاش از سر من تا به پا   هست در این کار بسی نکته ها
نازك و تنگست مرا پیرهن   تر که شود نیك بچسبد به تن
پست و بلندی همه پیدا شود   آنچه نهفته است هویداشود
کشف بسی سر نهانت کنند   راز پس پرده عیانت کنند
گاه‌بکش دست بر ابروی من   گاه بهم زن سر گیسوی من
گاه بیا پیش که بوسی مرا   رخ چو برم پیش تو واپس گرا
گر گذر از بوسه کند مطلبت   میزنم انگشت ادب بر لبت
گر ببری دست به پائین من   تر که خوری از کف سیمین من
ناف به یائین نبری دست را   نشکنی از بی‌خردی بست را
گر ببری دست تخطی به بست   ترکهٔ گل میزنمت پشت دست
گاه بیاروی و زمانی بزیر   گاه‌بده کولی و کولی بگیر
باش تو چون گربه و من‌موش‌تو   موش گرفتار در آغوش تو
گر به صفت ورجه‌و گازم بگیر   ول‌ده‌و پرتم کن و بازم بگیر
طفل شوو خسب بدامان‌من   شیر بنوش از سر پستان من
از سر زلفم طلب مشك کن   با نفس من عرقت خشك کن
ورجه‌وشادی کن و بشکن بزن   گل بکن از شاخه و بر من بزن
دست بکش بر شکم صاف من   بوسه بزن بر دهن ناف من
ماچ کن از سینهٔ سیمین من   گاز بگیر از لب شیرین من
همچو گلم بو کن‌وچون‌مل‌بنوش   بفکن و و لختم کن‌و باز بپوش
غنچه صفت خنده کن‌و باز شو   عشوه‌شو و غمزه‌شو و ناز شو
قلقلکم میده‌و نشگان بگیر   من چه بگویم،چه‌بکن، جان‌بگیر

گه به لب کوه بر آریم های   تا به دل کوه بپیچد صدای
سبزه نگر تازه به‌بارآمده   صافی و پیوسته و روغن زده
سرسرهٔ فصل بهاران بود   وز پی سر خوردن یاران بود
همچو دو پروانهٔ خوش‌بال‌و پر   داده عنان بر کف باد سحر
دست به هم داده‌برآن‌سرخوریم   گاه به‌هم گاه ز هم بگذریم
باش توچون گربه‌ومن‌موش تو   موش گرفتار در آغوش تو
گربه صفت ورجه و گازم‌بگیر   ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
غنچه صفت خنده کن‌وبازشو   عشوه شو و غمزه شو و نازشو
گفت‌و دگر باره‌طلب کرد بوس   باز شد آن چهره خندان عبوس
خواست چو بازهره کند گفتگو   روی هم افتاد دو مژگان او
خفتن مژگانش نه از ناز بود   بل‌که در آن خفتن یك رازبود
تازه جوان عاقبت اندیش‌بود   باخبر از عاقبت خویش بود
دید رسیدست لب پرتگاه   واهمه را چشم ببست از نگاه
گفت که ای نسخه بدل از پری   جلد سوم از قمر و مشتری
عطف بیان از گل و سرو وسمن   جملهٔ تاکید ز باغ و چمن
دانمت از جنس بشر برتری   لیک ندانم بشری یا پری
دست مزن تا نشود زینهار   عارض من لاله صفت داغدار
گر اثری ماند از انگشت تو   باز شود مشت من و مشت تو
ظهر که در خانه نهم پای‌خود   بگذرم از موقف لالای‌خود
آن که قدش خفته چوشمشیر شد   تا قد من‌راست‌تر از تیر شد
بیند اگر در رخ من لکه‌یی   بی‌شك از آن لکه خورد یکه‌یی
خلق چه دانند که این‌داغ‌چیست   بر رخ من داغ تو یا داغ کیست
هیچ خیالی نزده راه من   بدرقهٔ کس نشده آه من
هیچ پریشان نشده خواب من   ابر ندیده شب مهتاب من
سیر ندیده نظری در رخم   شاد نگشته دلی از پاسخم
آینهٔ من نپذیرفته رنگ   پای ثباتم نرسیده به سنگ
خوبرخان خوش‌روشان‌خیل‌خیل   سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرف لاله‌زار   سروقدان بین همه لاله عذار
هر زن و مردی که به من بنگرد   یك قدم از پهلوی من نگذرد

عشوه کنان بگذرد از سوی من
تا زند آرنج به بازوی من

گرچه جوانم من و صاحب‌جمال
مهر بتان را نکنم احتمال

زن نکند در دل جنگی مقام
عشق زنان است به جنگی حرام

گرگ شناسیم و شبانیم ما
حافظ ناموس کسانیم ما

تا که بر این گله بزرگی کنیم
نیست سزاوار که گرگی کنیم

خون که چکد بهر وطن روی خاك
حیف بود گر نبود خون پاك

زهره که در موقع گفتار او
بود فنا در لب گلنار او

دید چو انکار منوچهر را
کرد فزون در طلبش مهر را

پنجه عشق است وقوی پنجه‌ایست
کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست

منع بتان عشق فزون‌تر کند
ناز دل خون شده خون‌تر کند

هرچه به آن دیر بود دسترس
بیش بود طالب آن را هوس

هر چه که تحصیل وی آسان بود
قدر کم و قیمتش ارزان بود

لعل همان سنگ بود لیك سرخ
هست بسا سنگ چو او نیك سرخ

لعل ز معدن چو بر آید بدر
لاجرم از سنگ گران سنگ‌تر

گر رادیوم نیز فراوان بدی
قیمت احجار بیابان بدی

پس به جهان هرچه ز زشت و نکوست
قیمت آن اجرت تحصیل اوست

الغرض آن انجمن آرای عشق
ماهی مستغرق دریای عشق

آتش مهر ابد اندوخته
در شرر آتش خود سوخته

گرچه ازو آیت حرمان شنید
بیش شدش حرص وفزون شد امید

گفت چه ترسوست جوان راببین
صاحب شمشیرو نشان را ببین

آنکه ز یك زن بود اندر گریز
در صف مردان چه کند جست‌وخیز

مرد سپاهی و به این کم دلی
بچه به این جاهلی و کاهلی

مرد که در کار نباشد جسور
دور بود از همه لذات دور

آنکه بود شرم و حیا رهبرش
خلق ربایند کلاه از سرش

هر که کند پیشهٔ خودرا ادب
در همه کار از همه ماند عقب

کام طلب نام طلب می‌شود
شاخ گل خشك حطب می‌شود

زندگی ساده درین روزگار
ساده مشو هیچ نیاید به کار

گر تو هم اینقدر شوی گول و خام
هیچ ترقی نکنی در نظام

عکس تو در چشم من افتاده است
مستی چشم من از آن باده است

این که تو گفتی که‌زمهری بری   فارغی از رسم و ره دلبری
آن لب لعل توهم اندر نهفت   وصف ترا با من اینگونه گفت
گفت‌و نگفتست یقینا دروغ   تازه رسیدی تو به حدبلوغ
شاخ تو پیوند نخورده هنوز   طوطی تو قند نخورده هنوز
جمع نگشته‌است هنوز از عفاف   دامن پیراهن تو روی ناف
وصل تو بر شیفتگان نوبر است   نوبر هر میوه گرامی‌تراست
از تو توان لذت بسیار برد   باتو توان تخته زدو باده خورد
می گذرد وقت غنیمت شمار   بر خود ازین سفرهٔ بی‌انتظار
چون سخن زهره به‌اینجارسید   کار منوچهر به سختی کشید
دید به گل رفته فرو پای او   شورشی افتاده بر اعضای او
دل ببرش زیرو زبر می‌شود   عضو دگر طور دگر می‌شود
رفت از این غصه فرو در خیال   کاین چه‌خیالست‌وچه تغییرحال
خواست نیفتاده به دام بلا   خیزد از آن ورطه زند ورجلا
گفت، دریغا که نکرده شکار   هیچ نیفتاده تفنگم به کار
گور و گوزنی نزده بر زمین   کبك نیاویخته بر قاچ زین
سوخت ز خورشید رخ روشنم   غرق عرق شد زحرارت تنم
خانگیانم نگران منند   چشم به ره منتظران منند
صحبت عشق و هوس‌امروز بس   منتظران را به لب آمد نفس
زهره چو بشنید نوای فراق   طاقتش از غصه و غم گشت‌طاق
اشك به‌دور مژه‌اش حلقه بست   ژاله به پیرامن نرگس نشست
گفت که آه ای پسر سنگدل   ای ز دل سنگك تو خارا خجل
تا به کی آرم به تو عجزونیاز   وای که یك بوسه و اینقدرناز
اینهمه هم جور و ستم می‌شود   از تو زیك بوسه چه‌کم می‌شود
گر تو محبت گنه انگاشتی   این همه حسن از چه نگهداشتی
گر تو نخواهی که دمد آفتاب   بازکن آن لعل‌لب‌و گو متاب
گر برخت مهر رساند زیان   دامن پاچین کنمت سایبان
جا دهمت همچو روان در تنم   گیرمت اندر دل پیراهنم
درشکن زلف نهانت کنم   مخفی و محفوظ چو جانت کنم
دسته‌ای از طرهٔ خود بر چنم   بادزنی سازم و بادت زنم

آن‌دو کبوتر که به شاخ اندرند حامل تخت من نام آورند
چون سفرو سیر کنم درهوا تخت مرا حمل دهند آن دو تا
گویمشان آمده پرواکنند بر سر تو سایه مهیا کنند
هیچ ندانی تو که من کیستم آمده اینجا ز پی چیستم
حجله نشین ملك سومم عاشق و معشوق کش مردمم
شور به ذرات جهان می‌دهم حسن به این عشق به‌آن می‌دهم
اینهمه محجوب شدن بیخوداست حجب ز اندازه فزونتر بد است
آتش سرخی و خمودت چرا ؟ آب روانی تو جمودت چرا ؟
تازه جوانی تو جوانیت کو؟ عیدشده خانه تکانیت کو ؟
لعل ترا هیچ به از خنده نیست اخم برخسار تو زیبنده نیست
گرنه‌پی عشق‌و هوا داده‌اند این‌همه حسن از چه ترادادە‌اند؟
کان ز پئی بذل زر آمد پدید شاخه برای ثمر آمد پدید
نور فشانی است غرض از چراغ بهر تفرج بود آئین باغ
در ثمین از پی تزئین بود دختر بکر ازپی کابین‌بود
غنچه که‌درطرف چمن وا شده می‌نتوان گفت‌که رسوا شده
مه که ز نورش همه راقسمت‌است می‌نتوان گفت‌که‌بی عصمت‌است
حیف نباشد توبدین خط و خال برنخوری بر ندهی بر جمال
عشق که نبود به تو تنها گلی عشق که‌شد هم گل‌و هم بلبلی
زندگی عشق عجب زندگی‌است زنده‌که عاشق نبود زنده نیست
حسن بلا عشق ندارد صفا لازم‌و ملزوم همند این دو تا
قدر جوانی که ندانی بدان چند صباحی که جوانی بدان
بعد که ریش تو رسد تا کمر با تو دگر عشق نوردزد دگر
عشق بهر دل که کند انتخاب همچو رود نرم که‌دردیده‌خواب
عشق بدین مرتبه سهل‌القبول برتو گران آمده‌ای بوالفضول
گر تو نداری صفت دلبری مرد نئی صفحه‌ای از مرمری
پرده نقاشی ایرانیان ساخته از زر بت بی جانیان
از تو همان چشم شود بهره‌ور عضو دگر بهره نبیند دگر
چشم بهر کس که بدوزم همی خرمن هستیش بسوزم همی
عشق یکی بیش و یکی کم کنم بیش و کم این دو منظم کنم

هر که ببینم بجنون می‌رود   دارد از اندازه برون می‌رود
عشق عنان جانب خون میکشد   کار محبت به جنون می کشد
مختصری رحم بحالش کنم   راهنمائی به وصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم   زین سبب از بین خدایان زنم
گر چه همه عشق بود دین من   باد بر او لعنت و نفرین من
داد بمن چون غم وزحمت‌زیاد   قسمت او جز غم و زحمت‌مباد
تا بود افسرده و ناکام باد   عشق خوش‌آغاز و بدانجام باد
یازخوشی میرود ، یا از ملال   هیچ نه بیناد رخ اعتدال
باد چود اطفال همیشه‌عجول   بی‌سببی خوشدل‌و بیخود ملول
آن که خداوند خدایان بود   خالق ما و همه کیهان بود
عشق چودر قالب من آفرید   قالب من قالب زن آفرید
من نه ز جنس بشرم نه پری   دارم از این هر دو گهر برتری
گر تو نخندی به‌رخم این سفر   برلب خود خنده نبینی دگر
گر چه تو در حسن امیر منی   عاقبة‌الامر اسیر منی
آنچه بود عشرت روی زمی   وآنچه ازو کیف کند آدمی
شعرخوش‌وصورت‌خوش،روی‌خوش   ساز خوش‌و نازخوش‌وبوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران   نغمه جان پرور رامشگران
جمله برون آید ازین کارگاه   کز اثر سعی من افتد به‌راه
جمله ز آثار شریف منند   یکسره مصنوع ظریف منند
روی زمین هر چه مرا بنده‌اند   شاعر و نقاش و نویسنده‌اند
گاه کمال‌الملك آرم پدید   روی صنایع کنم از وی سفید
گاه قلم درکف(دشتی) دهم   بر قلمش روی بهشتی دهم
گاه به خیل شعرا لج کنم   خلقت فرزانهٔ ایرج کنم
تار دهم در کف درویش خان   تا بدمد بر بدن مرده جان
گاه زنی همچو قمر پرورم   در دهنش تنگ‌شکر پرورم
من کلنل را کلنل کرده‌ام   پنجهٔ وی رهزن دل کرده‌ام
من به رخت بردم ازآغاز دست   تاشدم امروز به تو پای بست
بود به بند تو خداوند عشق   خواست نبرد گلویت بند عشق

باش که حالا به تو حالی کنم / دق دل خود به تو خالی کنم
ثانیه‌یی چند بر او چشم بست / برقی‌ازین چشم بآن چشم جست
باز جوان عذر تراشی گرفت / راه تبری و تحاشی گرفت
گفت که ای دخترك باجمال / تعبیه در نطق تو سحر حلال
با چه زبان از تو تقاضا کنم / شر ترا از سر خود وا کنم
گر به یکی بوسه تمامست کار / این لب من آن لب‌تو هان بیار
گر بکشد مهر تو دست از سرم / من سر تسلیم به پیش آورم
گر شوی از من به یکی بوسه‌سیر / خیز علی‌الله بیا و بگیر
عقل چو از عشق شنیداین سخن / گفت که یا جای تو یا جای من
عقل و محبت بهم آویختند / خون ز سرو صورت هم ریختند
چونکه‌کمی خون‌زسرعقل‌ریخت / جست‌و ز میدان محبت‌گریخت
گفت‌بروآن تو و آن یار تو / آن بکف یار تو افسار تو
زهره پی‌بوسه چورخصت گرفت / بوسه خود از سر فرصت گرفت
همچو جوانی‌که شبانگاه مست / کوزهٔ آب خنك آرد به دست
داد سرش را به دل سینه جا / به به از آن متکی و متکا
دست به‌زیر زنخش جای داد / دست دگر بر سر دوشش نهاد
با خم گیسوش کشیدن گرفت / لب بلبش هشت‌و مکیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود / بوسه مگر آتش سوزنده بود
بوسه‌اش از ناف درآمدبرون / رفت و دگربار بناف اندرون
هوش زهم برده و مدهوش هم / هر دو فتادند در آغوش هم
کوه‌صداداد از آن بانگ بوس / نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان دو کبوترصفیر / آه که شد کودك ما بوسه گیر
آن دگری گفت که شادیم شاد / بوسه ده‌و بوسه ستان شاد باد
یکوجب از شاخه به جستند باز / بوسه که رد شد بنشستند باز
خود ز شعف بودکه این پر زدند / یاز اسف دست به هم بر زدند
گفت برو کار ترا ساختم / در ره لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی بکش / زحمت هجران نچشیدی بچش

چاشنی وصل ز دوری بود   مختصری هجر ضروری بود
تا سخط هجر بیابی همی   با دگران سخت نتابی همی
زهره چو بنمود به گردون‌صعود   باز منوچهر در آن نقطه بود
مست‌صفت سست شد اعصاب او   برد در آن حال کمی خواب او
از پس یك لحظه ز خمیازه‌ای   جست زجا بر صفت تازه‌ای
چشم چوزان خواب گران‌برگشود   غیر منوچهر شب پیش بود
دید کمی کوفتگی در تنش   لیك نشاطی به‌دل روشنش
گفتی از آن عالم تن در شده   وارد یك عالم دیگر شده
دردل اوهست نشاط دگر   دور و بر اوست بساط دگر
چشم چو بگشود در آن دامنه   دید که جا تر بود و بچه نه
خواست رود دید که‌دل مانعست   پای‌هم البته به‌دل تابعست
عشق شکار از دل او سلب شد   رفت و شکار تپش قلب شد
هیچ نمی‌کند از آن چشمه دل   جان و دلش گشته بدان متصل
گویی ماندست در آنجا هنوز   چیزکی از زهرهٔ گیتی فروز
بر رخ‌آن سبزهٔ نیلی فراش   رفته و ماندست‌به جاجای‌پاش
از اثر پا که بر آن‌هشته بود   سبزه چو او داغ به دل گشته بود
می‌دهد اما به طریقی بدش   سبزهٔ خوابیده نشان قدش
گفت که گر گیرمش اندربغل   نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این سرو این سینه‌و این ران او   این اثر پای در افشان او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای   سبزهٔ خوابیده بجنبد ز جای
حیف بود دست بر این سبزه سود   به که بماند به همان سان که‌بود
این گره آنست که او بسته است   بر گره او نتوان برد دست
بسته او را به چه دل وا کنم   به که بر این سبزه تماشا کنم
آه چه غرقاب مهیبی است عشق   مهلکهٔ پرز نهیبی است عشق
غمزهٔ خوبان دل عالم شکست   شیر دلست‌آنکه ازاین غمزه‌است

* * *

علی اصغر حکمت

معاصر

حدوث و قدم

ای سراینـدهٔ آوای وجـود　　وی ستایندهٔ صحـرای شهـود
عمر کوتاه و امل دور و دراز　　ز ازل آمـده‌ای در تك و تـاز
دائم این جـنبـش جـاویدانـت　　ز ازل تـا بـه ابـد میدانت
بودی‌وهستی و خواهی بـودن　　دور از دامـن تـو فرسودن
اولـی زانکـه نـداری ثـانـی　　معنیت بـاقـی و صـورت فـانی
معنـیـت هست منـزه ز زوال　　فارغ از ماضی و مستقبـل و حال
صورتـت هست اسیـر دوران　　که مبـدل شود از دور زمـان
معنیت شد ز مکـان دور گـرای　　جـایگاهش نشد از جـای بجای
صورتت قید مکـان بـگـرفتـه　　وصفی از ظـرف بخود پـذرفته
مست از بـادهٔ ایـن کهنـه خمی　　گـر چـه نوزادهٔ عصر اتـمـی
جـوهر فردی ای هستـهٔ نـور　　در رخت پرتو حق کـرده ظهـور
تـا ابـد جلوه گری خـواهی کرد　　دمـبـدم ره سپری خـواهی کرد
انـدر ایـن مرحلـه سر گـردانی　　والـه و دلشـده و حـیـرانـی
هست در عرصهٔ جـاوید وجـود　　شاهـد غیـب دمادم مشهـود
گرچه هستی است مقرر به کمال　　متبـدل شود از حـال به حـال

* * *　　* * *

خضر پیغمبر جـاوید بقـا　　گفت و این قصه از او مانـد بجـا
می‌گذشت او به مـکـانی روزی　　روز فیـروز جـهان افروزی
بیشه‌ای دید بس انبـوه و فـراخ　　به فلـك سر زده اشجارش شـاخ
بـود در پـای درخـت کـهنـی　　تـیشه‌ای در کـف هیـزم شکنی
گفتش ای مرد اگر داری یـاد　　از کی ؟ این بیشه‌ات آمد بنیاد
گفت این بیشه و این دارو درخت　　جاودانه است قـوی پیکـروسخت
بوده‌این بیشه هم از روز ازل　　تـیشه اندر کـف ما گاه عمـل
تـا که در کـار بـود تـیشهٔ ما　　هست هیزم شکـنی پیشـهٔ مـا

* * *　　* * *

خضر چون رفت از آن وادی، ودشت / پنج الف قمری زان بگذشت
بار دیگر به همانجا گذرش / آمد از حکم قضا و قدرش
به وجود آمده دید او ز عدم / چمنی دلکش و دشتی خرم
مرد چوپانی با وجد و طرب / چوبی اندر کف و نائی برلب
گوسفندان بچرا سرخوش ونرد / از نی افکنده نوائی پردرد
از نی خویش ز اسرار نهان / شوری انگیخته بر طرف جهان
گفتش این وادی و این دشت کلان / که بود جای تو ای مرد شبان
باز گو گر دلت آگاه بود / چند سال است چراگاه بود
چون شبان این سخن از خضر شنفت / خنده زد از سر طنازی و گفت
تا زمان مسرح ایام بود / این مکان مرتع اغنام بود
همه سر خوش ز بهاران تا دی / گله با سبزه شبانان با نی
چون شنید او سخن مرد شبان / خضر از آن ناحیه بر تافت عنان
باز از گردش چرخ دوار / عدد سال چو شد پنج هزار
خضر در وادی معهود آمد / دیر شد سال ولی زود آمد
بلدی دید در آنجا آباد / مردمی خوشدل و خلقی دلشاد
اهل حرفت به هنر ها مشغول / تاجران در صدد ردو قبول
همه اندر پی کسب اموال / بهر روزی همه در جنگ وجدال
کنگره قصر شد از جانب شهر / هیچ نادیده چنو دیدهٔ دهر
بر در قصر دو صد طبل زنان / خلق گرد آمده مردان و زنان
خضر پرسید ز نوبت زن زار / داستان شد و آن ملك و دیار
چند سال است که این شهر بپاست / بانی آن که ؟ واین قصر کراست ؟
گفت : هستیم به دوران ز من / شه به سلطانی و ما نوبت زن
خسروانند به دور مه و سال / همه بطال ولی ما طبال
شه نو شد خلف پیشینه / ما همان طبل زن دیرینه
کس ندانست که این ملك زکیست / شاه کی بوده و قصر از پی چیست

*** *** ***

سال بگذشت چو از پنج هزار / خضر از آنجای بشد دیگر بار
مزرعی دید بسی آبادان / کشتکاران به زراعت شادان
اندر آن مزرعه پیرامن او / بود دهقانی و گاو آهن او

خضر چون دید چنان صورت حال / رفت وزآن مرد چنین کرد سئوال
کای کهن مرد در این مزرع نو / چند سال است کنی گندم وجو
خضر چون گوهر تحقیق بسفت / مرد دهقان به سخن آمدو گفت
تا فلك مزرع سبزو مه نو / داس و دهقان اجل گرم درو
بود این مزرعه از روز نخست / مرد زارع به حصار آمده چست
گفت و بر چید از او دامن خویش / رفت اندر پی گاو آهن خویش
خمس آلاف شد ازمرسنین / خضر شد باز در آنجای کمین
دید نبود اثر از حادث دهر / نه از آن مزرع و آن مرتع وشهر
لیك صحرائی پر ریگ‌روان / غول سرگشته و دیو است دوان
اندر آن وادی بی آب‌و علف / جمله حیوان و نباتند تلف
ناگهان گشت در آن دشت پلید / کاروانی به گذرگاه پدید
شتری تشنه و لبها پر کف / ساربان داشت زمامش در کف
مرد خسته تن و جانی پر درد / خضر پرسید که چونی ای مرد
چند سال است در این دشت دنی / گام از گردش ایام زنی
مرد زد آه یکی از سر درد / گفت بنگر به من و این رخ زرد
من و آباء من از دور زمان / اندر این بادیه هستیم روان
نه بیابان بسر آید روزی / نه مرا جرعهٔ آبی روزی

***

پنج الف دگر از کشف زمین / گرد خورشید چو بگذشت چنین
از قضا و قدرش دیگر بار / خضر را بود بر آن بوم گذار
دید گسترده عجب دریائی / چرخ ژرفا و افق پهنائی
نیلگون بحری همسان فلك / همچو حوت فلکش خیل سمك
ساحل از ضربت موجش بستوه / برده هر موج ز صد کوه شکوه
کشتئی بود نمایان در آب / مرد ملاح همی شد به شتاب
آن سفینه هدف تیر ریاح / پنجه بر موج زنان آن ملاح
خضر گفتش چکنی ای سره مرد / چند با لشکر امواج نبرد
تا بکی محنت ایام کشی / چند سال است کزین جام چشی
این مکان بود صحاری و قفار / چون‌بدینسان‌شده بحری زخار ؟
مرد از خضر چواین گفته شنفت / به عجب آمد و در پاسخ گفت

از ازل آمده این بحر پدید   تا ابد آخر آن کس نشنید
موج ها در دل دریای عظیم   می‌شتابند هم از عهد قدیم
اندر این لجه پی ساحلشان   نیست یك لحظه سکون حاصلشان
تا مرا از پدران یاد بود   اندر این بحر همین باد بود
دور نوشد چو به سا لومه خضر   آن مکان گشت تماشا گه خضر
پنج الفی چو ز دنیا بگذشت   خضر بار دگر آنجا بگذشت
یافت جوشنده یکی رودروان   چون یکی از در پیچان و دمان
یا چو اشتر که خروشد ز تعب   پای در ریگ و کف آورده بلب
بود چون لوحهٔ سیمین دلشط   ساحلش پر نقط ازماهی و بط
دید استاده جوانی صیاد   دام گسترده به امید مراد
بهر ماهی که فتد در دامش   بود اندر لب رود آرامش
بود نیکو منش و فرخ چهر   خضر پرسید از او از سر مهر
کای جوان دام نهادن تا کی   اندر این دام فتادن تا کی
در خم دامگه بود و نبود   چند سال است که آید این رود
آن جوان گفت به پاسخ کای پیر   هست عمری که منم ماهیگیر
تا که آن رود به هامون بستند   عهد ما بالب او پیوستند
پدر پیر من از عهد قدیم   بود در ساحل این رود مقیم
روزی ما همه از پیرو جوان   هست اندر دل این آب روان

* * *

دوربر خضر چوبگذشت ز هفت   آن نبی باز بدان ناحیه رفت
سال ها چون که مکرر بگذشت   زان مکان کرت دیگر بگذشت
چون نظر کرد بر آن عرصه درست   دید آن نقش که بد روزنخست
یعنی از بازی دوران و فنش   باز آن بیشه و هیزم شکنش
خضر گفتا که ز اسرار جهان   حال این راز به من گشت عیان
کاین کهن دیر دمادم به فسون   متبدل شود و دیگر گون
آفرینش که همه پیچ و خم است   معنیش پاك ز لوث عدم است
صورتش میزند از کلك شهود   دمبدم نقشی بر لوح وجود

* * *

علامهٔ حائری (سمنانی)

معاصر

سرود عشق

گرد ، گر از دامنه کوی تو است　　توتیا است
درد اگر از شکن موی تو است　　مومیا است
هر که بجز روی تواش آرزوست　　نیست دوست
هست مرآن‌را که‌دلش سوی تواست　　هرچه خواست
خاك درت زا نفروشم به بر　　یا بزر
کانچه بر او پای فلك پوی‌تو است　　کیمیا است
چرخ اگر گرد جهان هر چه‌بود　　مشك سود
وآنهمه را گفت که‌چون‌بوی‌تواست　　از توکاست
هر که چنین گفت زبان خدای　　ای همای
در دو سری‌لعل سخنگوی تواست　　گفت راست
گردش چشم تو بدین نه سپهر　　داده مهر
نه کره در یك خم ابروی تواست　　حق‌گو است
هستی جانرا که برای تو زیست　　نیست نیست
جنبشش از جنبش بازوی تو است　　هر کجاست
آنچه من آموختم اندر جهان　　زین وزان
نقطهٔ خال لب دلجوی تو است　　دلگشا است
قبله چو گم گشت چه سود از جدی　　یازفی
کعبهٔ ما طاق دو ابروی تو است　　بی‌ریا است .
کار بد و خوب و عیار سرشت　　زیب‌و زشت
سنجشش از سنگ ترازوی تواست　　عدل و راست
مز کت و میخانه و بت‌یا کنشت　　یا بهشت
جمله اگر بسته گیسوی تو است　　پادشا است
صبحدم آندم که بر آرد نفس　　با هوس
گر نفسش بی‌دم یا هوی تواست　　بد هواست
هر که دم از ناوونئی بر کشید　　شادو شید
در سرش از شوروهیاهوی تواست　　دلرباست

بـاد صبـا امشبـه جان را سزد — خوش وزد
خودمگراز کوی چو مینوی‌تواست — کاشناست
چین دو زلفت شده بردشت چین — نافه چین
مشك ختا گر ز جز آهوی‌تواست — برخطاست
خاك درت در تـر آرد بـرون — در قرون
وین همه اختر ز در کوی تواست — رهنماست
بر ملـکوت ار رود از بـام تو — نام تو
هر ملکی خیره ز نیروی تو است — جبهه ساست
آری اگر درد ، تو درمان توئی — جان توئی
دادن‌و بستادن جان خوی تواست — بس بجاست

* * * * * *

سنائی غزنوی

قرن‌پنجم‌وششم

ملك سنائی

بسکه شنیدی صفت روم وچین — خیـزو بیا ملـك سنائی ببیـن
تاهمه دل بینی بی‌حرص و بخل — تـا همه جان بینی بی کبرو کین
زرنه و کان ملکـی زیردست — جـونه و اسب فلکی زیر زین
پـای نه و چرخ به‌زیر قـدم — دست نه و ملك به زیر نگیـن
رخت کیـانی نـه و ارواح‌وار — تخت برآورده به چـرخ برین
عافیتـی داری و خـرسندئـی — اینـت حـقیقـت ملك راستین
گاه‌ولی گویدهست او چـنـان — گاه عدو گوید هست اینچنیـن
او ز همه فارغ و آزاد و خـوش — چون گل وچون‌سوسن‌وچون یاسمین
خشم نبوده است بـر اعداش هیـچ — چشم ندیده است برابروش چیـن

* ● * * ● *

سیف‌الدین محمد فرغانی

قرن هفتم

در برابر مغولان

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد هم رونق زمان شما نیز بگذرد
وین بوم محنت از پی آن تاکند خراب بر دولت آشیان شما نیز بگذرد
باد خزان نکبت ایام ناگهان بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد
آب اجل که هست گلوگیر خاص و عام بر حلق و بر دهان شما نیز بگذرد
در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت این عوعو سگان شما نیز بگذرد
بادی که در زمانه بسی شمعها بکشت هم بر چراغدان شما نیز بگذرد
زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت ناچار کاروان شما نیز بگذرد
ای مفتخر به طالع مسعود خویشتن تاثیر اختران شما نیز بگذرد
این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد
بر تیر جورتان ز تحمل سپر کنیم تا سختی کمان شما نیز بگذرد
در باغ دولت دگران بود مدتی این گل ز گلستان شما نیز بگذرد
آبیست ایستاده در این خانه مال و جاه این آب ناروان شما نیز بگذرد
ای تو رمه سپرده به چوپان گرگ طبع این گرگی شبان شما نیز بگذرد
پیل فناکه شاه بقامات حکم اوست هم بر پیادگان شما نیز بگذرد
ای دوستان خوهم که به نیکی دعای سیف یك روز بر زبان شما نیز بگذرد

* * *

فردوسی طوسی

قرن چهارم و پنجم

نامه رستم هرمز به برادرش

عمر ، سعد و قاص را با سپاه فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد زهر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد زاه بپیماید و بر کشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی همی رزم جستند در قادسی

بدانست رستم شمار سپهر   ستاره شمر بود با داد و مهر
همی گفت کین رزم راروی نیست   ره‌آب شاهان بدین جوی نیست
یکی نامه سوی برادر بداد   نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   کزو دید نیك و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان   پژوهنده مردم شود بدگمان
گنه‌کارتر در زمانه منم   از ایرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست   نه هنگام فیروزی و فرهی است
ز چارم همین بنگرد آفتاب   کزاین جنگ مارا بدآید شتاب
ز بهرام و زهره است ما را گزند   نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست   عطارد به برج دو پیکر شدست
چنینست و کاری بزرگ‌است پیش   همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی   وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زارگریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج وآن تخت و داد   دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
ازیشان فرستاده آمد بمن   سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار   زمین را ببخشم بر شهریار
وزانسو یکی برگشاینده راه   بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز   از آن پس فزونی بجوئیم نیز
شهنشاه را نیز فرمان بریم   گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست   جز از گردش کژ پرگار نیست
بزرگان که بامن بجنگ اندرند   بگفتار ایشان، همی ننگرند
همی سر فرازند کایشان که اند   بایران و مازندران برچه اند
اگر مرز و راهست اگر نیك وبد   بگرز و به شمشیر باید سند.
بکوشیم و مردی بکار آوریم   بریشان جهان تنگ وتار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر   دگرگونه گشته بر ما بمهر
همه گردکن خواسته هرچه هست   پرستنده و جامه های نشست
همی تاز تا آذرآبادگان   بجای بزرگان، و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسب ببر سوی گنجور آذر گشسب
ز زابلستان هم ز ایران سپاه هر آن کس که آیند زنهار خواه
بدار و به پوش‌و بیارای مهر نگه کن بدین گرد گردون سپهر
کزو شاد مانیم و زو با نهیب زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم به مادربگوی نبیند همانا من و نیز روی
درودش ده از ما و بسیار پند بدان تا نباشد به گیتی نژند
ور از من بد آگاهی آرد کسی مباش اندرین کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج کسی که نهد گنج بادست و رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد از آن رنج او دیگری برخورد
همیشه به یزدان پرستی گرای بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار نبینند مرا زین سپس شهریار
همه پیش یزدان نیایش کنید شب تیره اورا ستایش کنید.
که من با سپاهی بسختی درم به رنج و غم و شوربختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین خوشا بار نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمهٔ نامدار ارجمند نماندست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی بکار بگیتی جزاو نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس کزین پس نبیند ازین تخمه کس
گر اورا بدآید تو شو پیش اوی به شمشیر بسیار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر شود همه نام بوبکر و عمر شود
تبه گردد این رنجهای دراز شود ناسزا شاه گردن فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر زاختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز نشیب دراز است پیش فراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش نه گوهر نه افسر نه برسر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد بداد و ببخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند نهفته کسی را خروشان کند
ستانندهٔ روز وشب دیگرست کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگ جوی
سوار آن که لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی‌هنر
نژاد و هنر کمتر آید ببر

رباید همی این ازآن آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین

بداندیش گردد پسر بر پدر
پدر همچنین بر پسر چاره گر

شود بندهٔ بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی کسی را نماند وفا
روان و زبانها شود پر جفا

ز ایران و از ترك و ز تازیان
نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترك و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند
بمیرند و کوشش بدشمن دهند

چنان فاش گردد غم‌ورنج وشور
که شادی بهنگام بهرام گور

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و این اندر آرند پیش

نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید

چو بسیار ازین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار مهان کاسته

دل من پرازخون شد وروی زرد
دهان خشك و لبها شده لاژورد

که تا من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان

مرا تیرو پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار

همان تیغ کز گردن پیل و شیر
نگشتی بزخم اندر آورد سیر

مرا کاشکی این خرد نیستی
گر اندیشهٔ نیك و بد نیستی

بزرگان که در قادسی با منند
درشتند و بر تازیان دشمنند

گمانند کین بیشه پر خون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست
ندانند کین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار
چه سود آید از رنج و از کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران به تو شاد باد

که این قادسی گورگاه منست
کفن جوشن و خون کلاه منست

چنینست راز سپهر بلند
تو دل را بدرد برادر مبند

دو دیده ز شاه جهان بر مدار
فدا کن تن خویش در کار زار

که زود آید این روز اهریمنی
چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه بمهر اندر آورد گفت
که پوینده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد
بگوید جزین هر چه اندر خورد

مصطفی سرخوش

معاصر

پیك مهر

بدل آتشی دارم افروخته — از آن خرمن جان من سوخته
دلم گشته چون کوه آتش فشان — شرارش همی سر زند از زبان
سخن گویم از سوز دل گوش کن — گر آزاده‌ای بشنو از من سخن
بدل هر که را مهر میهن بود — روانش چو من پاك و روشن بود
من او را ندانم جز آزاده کس — که آزادگان راست این مهرو بس
خود این مهر را گوهر آزادگیست — که آزادگی خود خدادادگیست
خرد نیست آن را که این مهر نیست — خردمند داند که این مهر چیست
همه جای ایران بهشت من است — که از آب و خاکش سرشت من‌است
ز فر دوسیم آمد این گفته یاد — که داد سخن را چنو کس نداد
چه خوش گفت آن مرد دهقان نژاد — (چو ایران نباشد تن من مباد)
زیزدان بر او جاودانی درود — کزاو مانده این آریائی سرود
از او زنده شد نام ایران زمین — وزاو تازه شد رسم دیرینه دین
تو ای خاك ایران مینو سرشت — تو ای مجمر آتش زرد هشت
تو ای خانه مهر دیرین ما — بود بر تو چشم جهان بین ما
تو ای کاخ فرهنگ و گنج هنر — تو ای کشور دانش و هنگ وفر
تو ای سرزمین خور آباد ما — تو ای شهر شیرین و فرهاد ما
تو ای بارگاه نوشیروان — توی ای جای مردان روشن روان
تو ای مرز شاهان کشور ستان — تو ای میهن رستم داستان
تو ای زادگاه سران دلیر — چو گیو جوان و چو گودرز پیر
تو ای بوسه‌گاه کهان و مهان — تو ای نور چشم و چراغ جهان
تو ای دخمه گاه نیاکان ما — که باشی گرامی تر از جان ما
سری بی تو بر تن برازنده نیست — اگر هست هرگز فرازنده نیست
ز مهر تو روشن روان منست — بنام تو گویا زبان من است
که بگذاشت این نام زیبای تو؟ — که زیبد بزیبا سراپای تو
هماره به نیکی ترا یاد باد — برو بومت آزاد و آباد باد

* * *

حسینی قزوینی

قرن سیزدهم

آهنگ درا

تاکه نشان از دل و ازدلبراست / نام خدا زینت هر دفتر است
حاکم احکام قضا و قدر / مبدع اطباق و جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم / مقطع اطوار وجود و عدم
پا چو بر اورنگ تقدس زده / خیمه بر آفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را / داده ما شباح ره ارواح را
روح مجرد متجسد شده / واحد بی چون متعدد شده
ای در تو مقصد و مقصود ما / وی رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی / بندگیت به ز هر آزادیی
نیست کسی جز تو هوادار ما / مونس ما ، یاور ، ما یار ما
لطف تو کام‌دل ناکام ماست / ساقی ما بادهٔ ما جام ماست
عشق تو مکنون ضمیر من است / خاك سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی احباب به / درد تو از داروی اصحاب به
کوهٔ غمت سینهٔ سینای من / روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که ؟ دگر پردهٔ رخ برگرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا که ؟ دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که ؟ نمودار شد / کاین دل سودا زده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام‌خواب
تانگری از همه وامانده‌ای / قافله رفته است و بجا مانده‌ای
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه‌ای ساز کن
خیز شتربان که من ناتوان / میشوم اینك ز پی دل روان
تا دل سر گشته کجا رو کند / تا بکه این شیفته جان خو کند
میرود و میبردم سوی دوست / تا کشدم در خم گیسوی دوست
دل‌شده راصبر و شکیب‌از کجاست / تاب صبوری ز حبیب ازکجاست

عقل کجا عشق و جنـون از کجـا عشق کجا صبر و سکون از کجـا
خیز بیـار آن شتـر بردبـار تـا کشدم رخت سوی کوی‌یار
رخت بسر منـزل سلـمـی کشم تاز ثـری سـر بـه ثـریـا کشم
منزل سلـمـی ز کجا من کجا خیـمـه لیلـی ز کجا مـن کجا
گر من و دل بر در او جـا کنیم دیگر از این به چه تمنا کنـیـم
هـر چه بمـن غمـزهٔ او می‌کـند چون نگـرم نیـك نکو می کند
شرط وفـانیست شکایت ز دوست کانچـه نکو میکند آن‌هم نکوست
ایکه دلم بردی و تـن کـاستـی کرد غمت آنچـه تو میخـواستی

* * * * * *

اقبال لاهوری

معاصر

قلندران

قلندران که به تسخیر آب و گـل کـوشند
ز شاه باج ستاننـد و خـرقه می‌پوشنـد
بجلوت اندو کمندی به مهر و مـه پیـچنـد
بـه خلوت اندو زمان و مکـان در آغوشند
بـرو ز بـزم سراپـا چو پرنیـان و حـریر
بـروز رزم خودآگـاه و تـن فـرامـوشند
نظام تـازه به چرخ دو رنـگ مـی‌بخشند
ستاره های کهن را جنازه بر دوشنـد
زمـانـه از رخ فـردا گشود بنـد نقـاب
معـاشران همـه سر مست بـادهٔ دوشند
به لـب رسید مرا آن سخـن که نتوان گفت
بـه حیرتم کـه فقیهـان شهر خـاموشند

* * * * * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خود راه بگویدت

گر مرد رهی میان خون بایدرفت
از پای فتاده ، سرنگون بایدرفت
تو پای به راه درنه و هیچ مپرس
خود راه بگویدت که‌چون‌بایدرفت

مشفق کاشانی

معاصر

چشم بر در

بازآ که دل هنوز به‌یاد تو دلبر است
جان از دریچهٔ نظرم چشم بر درست
بازآ دگر که سایهٔ دیوار انتظار
سوزنده‌تر ز تابش خورشید محشر است
بازآ که باز مردم چشمم ز درد هجر
در موج خیز اشك چو کشتی شناورست
بازآ که از فراق تو ای گنج آرزو
دامن ز خون دیده چو دریای گوهرست
ای صبح مهر بخش دل از مشرق‌امید
بنمای رخ که طالعم از شب سیه‌ترست
زد نقش مهر روی تو بر دل‌چنانکه اشك
آئینه دار چهره‌ات ای ماه منظرست
هرگز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده‌ایم که جان مصور است
ای رفته از برابر (مشفق) به کبر و ناز
رویت بهر چه می‌نگرم در برابرست

میرزا نصیر اصفهانی

معاصر

مثنوی پیر و جوان

شبی با نوجوانی گفت پیری کهن دردی کشی صافی ضمیری
که باد نو بهار از ابر آذار شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت بهر سروی تذرو آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر زلیخای جوان شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است سراسر کوه و صحرا لاله‌زار است
فلك را خیمه سیمابی اساس است عروس خاك زنگاری لباس است
جهان رشك نگارستان چین است صبا را مشك چین درآستین است
زمان، عیسی دم و عنبر سرشت‌است زمین مینو وش از اردیبهشت است
پریشان زلف سنبل از نسیم است نسیم از بوی او عنبر شمیم است
بنفشه بر کنار جویباران چو خط گردد رخ سیمین عذاران
قد سرو سهی بر طرف گلزار دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بردوش سمن چون دلبران سیمین بنا گوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد شکر خند از دهان غنچه خیزد
چو مستان ارغوان را دست ایام شراب ارغوانی کرده در جام
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند چنان آئینهٔ آب کز آن جنبش نیفتد عکس درتاب
چمن را ابر آذاری نوازد به بارانی که خاکش گل نسازد
نقاب افکنده باد از چهرهٔ گل گرفته شور در شوریده بلبل
دل شوریدگان را برده از دست پریشان ناله های قمری مست
چو دست میفروش از غنچهٔ تاك می گلگون چکد بر سبزهٔ خاك
پری پیکر بتان‌چون سرو همدوش همه چون گل پرند و پرنیان پوش
گرفته هر گلی در هر کناری بپای گلبنی دست هزاری
همه در باغ جان زیبا نهالان همه در راغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی همه جادو زبان در همزبانی

همه چون شاخ گل پیمانه در دست   تماشائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سر هر کس هوائیست   بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
که گفتت؟ درچنین فصلی غمین‌باش   چومن‌تنهانشین خلوت گزین باش
مرا با آنکه وقت از من گذشته‌است   چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی   دماغ از باده می‌شستم به باغی
ولی پیری چنانم برده از کار   که نشناسم می‌از خون‌و گل ازخار
به پیران کهن غم سازگار است   توشادی کن ترا با غم چه کاراست
زمان خوشدلی تنگ است در یاب   شتاب عمر بین در عیش بشتاب
گزین هم‌صحبتی روشن روانی   خردمندی ، ظریفی ، نکته دانی
چومن در دوستی صاحب وفائی   زکین بیگانه با مهر آشنائی
که در پای دلش از گلعذاری   بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رایی جفایی دیده باشد   جفا از بی وفایی دیده باشد
شب هجرش جگرخون‌کرده باشد   سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش راخورده‌باشد شیشه بر سنگ   رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
ره کوی بتی پیموده باشد   سری برخاك پایی سوده باشد
به رخساری نگاهی کرده باشد   به دل دزدیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق   در آن وادی رفیقش هادی عشق
ز همرازیش جان را بهره ور کن   بهمراهیش برهر سو گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو   گهی بر کشته‌یی دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر   گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن گه یاسمن بین   بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی پنهان به امید نگاهی   سر ره گیر بر مژگان سیاهی
گهی با همزبانان همزبان شو   گهی با مهربانان مهربان شو
تمتع جوی هر جا بی‌درنگی   ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر   چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
بهار عمر را وقت آنقدر نیست   چو فصل گل دو روزی‌بیشتر نیست
بهوش ارباشی از غم خسته باشی   به مستی کوش کز غم رسته باشی

***

چو گفت این پند پیر از مهربانی   لبش خاموش گشت از در فشانی
بر آورد آن جوان با خاطر تنگ   خروش‌دلخراش ازسینه‌چون‌چنگ

بگفت ای مرشد دانای اسرار | بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست | حدیث شمع با پروانه نیکوست
به یاران قصهٔ یاران خوش آید | به مستان نقل میخواران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی‌است | ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
به شیرین هر که را پیوند جان‌است | وصال شکرش بردل گران است
بمن غم مهربان یار است بگذار | مرا با غم سر وکار است بگذار
مبادا عیش بی یاران جانی | که بی یاران غم آرد شادمانی
چو خالی گشت بزم از می‌گساران | حریفان جملگی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی | نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر | نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید | سحر گل نشکفد باران نیاید
وفا را اسم و رسمی در میان نیست | ز یاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را خرمی با رفتگان رفت | به غم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون‌درهیچ سوبانگ جرس‌نیست | دراین وادی کسی‌فریاد رس نیست
بگفتش پیر، کای فرزانه فرزند | دل از دور فلك میدار خرسند
که این گردندهٔ دیرینه بنیاد | که دهقانی است چابکدست و استاد
دراین بستان کند هر لحظه کاری | بیارد از پس هر‌دی بهاری
جوان‌گفتش که ای پیر خردمند | نمیگویم ز گفتن لب فروبند
چراکز لطف خویشم بنده کردی | ز فیض دم دلم را زنده کردی
ولی بگذر از این افسانه گفتن | حدیث از مطرب و میخانه گفتن
که من خوی زمان را میشناسم | سرشت آسمان را میشناسم
فلك را عادت دیرینه این است | که با آزادگان دایم بکین است
بجان می پرورد بیحاصلی را | کزو دل بشکند صاحبدلی را
شنیدم وقتی از فرزانه استاد | در این خاکی طلسم سست بنیاد
خوش‌الحان طایری در بوستانی | به شاخی ریخت طرح آشیانی
مرا بگذار تا خاموش باشم | زبان بندم سراپا گوش باشم
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند | گل هر کس پی کاری سرشتند
کسی کو خاك پای مقبلان است | هوایش خدمت صاحبدلان است
نیارد سر فرود از بیم و امید | به تاج کیقباد و تخت جمشید

نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز — نه لحن باربد نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی داوری نیست — غم صاحب کلاهی سرسری نیست
اگر خوش عیشی و گر مستمندی — در این ده روز کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگهدار — مرو بر سفره مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن — چو مردم روی در دیوار غم کن
خراب آباد دنیا غم نیرزد — همه سورش به یک ماتم نیرزد
در این صحرای بی پایان چو پوئی — غنیمت زین دهٔ ویران چه بوئی
بوقت خود چو مردم کار در یاب — مشو غافل که این گردنده دولاب
ندارد کار جز نیرنگ سازی — فغان زین حقه واین حقه‌بازی
یکی از موبدی پرسید. این راز — ز جور چرخ و از انجام و آغاز
جوابش گفت کز احوال این دیر — که دایم می‌کند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندهد — کسی نیز از فلک آواز ندهد
اگر چه سست مهر و زود سیر است — چنین تا دور ها دیده است دیر است
نصیحت گر ز موبد گوش داریم — لب از این گفتگو خاموش داریم
چه خوش گفت آن برهنه‌پای سرمست — چو رخت از طرف این ویرانه‌بربست
که دنیا محفلش سوری ندارد — کشیدم باده‌اش زوری ندارد
ز مستی گر چه شوری در سرم هست — ولی شوق شراب دیگرم هست
کرم کن قطره‌ای از روی یاری — مراز آن باده گر در شیشه داری
ز عیش افسانه‌ام بر دل و بال است — سخن از عشق گو عالم خیال است
چو این بشنید آن روشن روان پیر — جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم آموزی نو آموز — طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق — خطر دارد گذر در وادی عشق
بدین ره در شدن کاری است مشکل — نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه لنگ است — بهر گامش هزاران گونه سنگ‌است
در آن نه منزلی نه مامنی‌هست — پس هر سنگ پنهان رهزنی‌هست
سراسر رهروان وادی عشق — خرابی خوانده‌اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است — که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد — اگر جنبد پروبالش بسوزد
حکیمان این همه درها که سفتند — همان زین داستان حرفی نگفتند
خموشی به در این سربسته رازاست — که شب کوتاه و افسانه دراز است

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

یك آری بگو

گر سر یاری بما داری بگـــو
ور نداری باز گو ، باری بگو
من که گفتم ، نیست یاری جز توام
گر ترا جز من بـود یاری بـگو؟
من گـرفتار دلـی سودائیم
گر تو هم چون من گرفتاری بگو
نقل قول دیگران بیگانگی است
حال مارا خود چه پنداری ؟ بگـو
از جفایت داستانها گفتـه اند
گر تو هم با کس وفاداری بگـو
حسن می با ما بگو ، نه عیب می
پیش مستان ، عیب هشیاری بگـو
(پارسا) را آنچه عمری آرزوست
پـاسخش نه بود ،یك آری بگو

* * *

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

شاعر نیم و شعر ندانم که چه بـاشد
من مرثیه خوان دل دیوانه خـویشم

معاصر

مرثیه گو

از بسکـه ملول از دل دلمـردهٔ خـویشم
هم خستهٔ بیگـانـه ، هم آزرده خویشم
این گریهٔ مستانـهٔ من بی‌سببی نـیست
ابر چمن تشنـه و پـژمـردهٔ خـویشم
گلبانگ ز شوق گل شاداب توان داشت
من نـوحه سرای گـل افسردهٔ خویشم
شادم که دگـر دل نگـراید سوی شادی
تا داد غمش ره بـه سرا پردهٔ خویشم
پی کرد فلك مرکـب آمـالم و در دل
خون موج زد از بخت بد آوردهٔ خویشم
ای قافله ، بدرود، سفرخوش، بسلامت
من همسفر مرکـب پـی کردهٔ خویشم
بینـم چو به تاراج رود کوه زر ازخلق
دل خوش‌نشود همچوگل‌ازخوردهٔ‌خویشم
گویند که « امید وچه‌نومید !» ندانند
مـن مرثیـه‌گوی وطـن مـردهٔ خویشم
مسکین چه کند حنظل اگر تلخ نگوید ؟
پروردهٔ این باغ ، نه پروردهٔ خـویشم

احمد نیکو همت

معاصر

تا یکی...

تیره همچون شام سازی روزگار خویشتن
تا که بسپاری بدست چرخ کار خویشتن
سر بسر تاریخ دنیا درس عبرت باشدت
هان مده از دست ارزان اعتبار خویشتن
فخر انسانی به دانش باشد و کسب علوم
کسب دانش کن که یابی افتخار خویشتن
دانش و فرزانگی را گرچه اینجا قدر نیست
کم مکن با یاوه گوئی از وقار خویشتن
زیر بار زور هرگز خم نمیگردد قدش
هر که را آزادگی باشد شعار خویشتن
تا یکی بهر دو نان منت زدونان میبری؟
چند میکاهی بدین کار از عیار خویشتن

* * *

پژمان بختیاری

معاصر

عشق خاموش

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود — گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهٔ عشق — بسان آینه مجذوب روی و موی‌تو بود
خدای عشق من و آرزوی من بودی — چه سود ، کارزوی من نه آرزوی توبود
بسان صورت دیوار چشم حسرت من — بهر طرف که روان میشدی بسوی‌توبود
خبر نداشتی ای آب زندگانی من — که مرگ تشنه لبی بر کنار جوی توبود
تو فتنه جوئی ودرطبع من نبود افسوس — خشونتی که سزاوار طبع و خوی توبود
تو قبله‌گاه رقیبان شدی و من خجلم — که‌از چه ؟ قبلهٔ دل سالها زروی‌توبود
سخن ز کندن دل گفتم و غلط گفتم — قسم بموی تو کان قصه‌هم ببوی توبود

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

شوق عبادت

نابخردان که رتبت ماآرزو کنند
باید نخست سوز دلی جستجو کنند
ازکسوت دوروئی‌ونخوت‌بدرروند
باقلب پاك‌جانب میخانه رو کننـد
پیمانه‌ای زبادهٔ وحدت بسر کشند
وزخون دل به‌شوق‌عبادت‌وضو کند
فکری بجز سعادت مردم نپرورنـد
وز نشر علم درهمه‌جا گفتگو کنند

***

رهی معیری

معاصر

ای شاهد افلاکی

چون زلف توام‌جانا ، درعین پریشانی
چون باد سحرگاهم در بـی سروسامانی
من خاکـم و من‌گردم من‌اشکم‌ومن‌دردم
تومهری و تونوری توعشقی وتوجانـی
خواهم که ترا در بر ، بنشانم وبنشینم
تاآتش جانم را ، بنشینی‌و بنشانـی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و درپاکی
من چشم ترا مانـم ، تواشك مرامانـی
در سینهٔ سوزانم مستوری و مهجوری
در دیدهٔ بیدارم ، پیدائـی و پنهـانی
من رمـز مهٔ عودم ، تو زمزمه پـردازی
من سلسلـهٔ موجـم تو سلسله جنبانی
از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
داغی که نمی‌بینی ، دردی که نمیدانـی
دل با من و جان بی‌تو،نسپاری‌وبسپارم
کام از تو وتاب‌از من ، نستانم‌وبستانی
ای چشم (رهی)سویت،کوچشم‌رهی‌جویت روی از من سر گردان شاید که نگردانی

***

فریدون مشیری

معاصر

بهشت کلاغان

بهار میرسد اما ز گل نشانش نیست
نسیم رقص گل آویز گل فشانش نیست
دلم به‌گریه خونین ابر میسوزد
که نقش خنده به گلبرگ ارغوانش نیست
چمن بهشت کلاغان‌و، بلبلان خاموش
بهار نیست به باغی که باغبانش نیست
چه دل گرفته هوائی ،چه‌پا فشرده‌شبی
که یك ستاره لرزان درآسمانش نیست
کبوتری که در این‌آسمان گشاید بال
دگر امید رسیدن به آشیانش نیست
ستاره نیز به تنهائیش گمان نبرد
کسی‌که‌همنفسش هست‌وهمزبانش نیست
جهان بجان من آنگونه سرد مهری کرد
که در بهار و خزان کار باجهانش نیست
ز یك ترانه بخود رنگ جاودان نزند
دلی که چون دل من‌رنج جاودانش نیست

* * *

محمد علی ناصح

معاصر

شمع غم

دل جز ز می عشق تو مدهوش مباد
از بادهٔ دیگران ، قدح نوش مباد
شمعی‌که به بزم جان بر افروخت غمت
از صرصر مرگ نیز خاموش مباد

حسن صهبا یغمائی

معاصر

سعدی و حافظ

بشد از نکته سنج با کمالی
ز فرق سعدی و حافظ سئوالی
شنیدم داده آن شوریده احوال
جوابی باالبداهه از سر حال
ز شعر شیخ آید بر سرت هوش
شوی اما ز شعر خواجه مدهوش
جواب عارف الحق دلنشین است
شراب تلخ لب شیرین همین است
کلامی چون پزد در کورهٔ ذوق
پذیرد کام ذهنش از سر شوق
قیاس سعدی و حافظ در ادراك
قیاس حبه قند است و تریاك
توان بخشد یکی ، یك دلستان است
تفاوت از زمین تا آسمان است
دلی (صهبا) طمع دارد ز هستی
دلی هشیار اندر عین مستی

* * *

علی صدارت (نسیم)

معاصر

معراج شاعر

در تنگنای خاك تا کی بسر بـرم
این خاکدان پست خوش نیست دیگرم
تاکی بنام و ننگ ایدر کنم درنگ
چون نیست ره بدر زین کاخ ششدرم
بد بینیم فزود آمیزش بدان
کوته نظر نمود این پست منظرم
چون شمع در سحر فرسوده شد تنم
چون مرغ در قفس افسرد خاطرم
یك عمر در دلم سوزی نهفته بود
چون شمع لاجرم کاهید پیکرم
سوز درون فزود و ز سر برفت دود
کز دل مراست عود وز سینه مجرم
بر پیکرم ز درد هر موی ناو کیست
بر دیده از غم است مژگان چونشترم
عمری همه به غم بگذشت و زنده‌ام
این آتشم نسوخت گوئی سمندرم
زودا که درد و رنج خاکم دهد بباد
زینسان کز اشك و آه در آب و آذرم
ایام غم بماند چون کوه پایدار
دور خوشی گذشت چون عمر اخگرم
عشقم بپای داشت ، باآنکه غم گذاشت
هر دم چراغ عمر در راه صرصرم
آبی نریخت می بر آتش غمم
چنگی نزد بدل آوای مزمرم
حسرت نگشت کم ز اطوار ساقیم
وز دل نبرد غم دیدار دلبرم
جز روزو شب نگشت زین صحنه آشکار

←

این پرده در نظر آمد مکررم –
وقتی مرا فریفت زیبائی افق
نه باختر خوش است اکنون نه خاورم
نه زاهدم نه رند ، ز آئین من مپرس
بگسست سبحه‌ام ، بشکست ساغرم
از دست ناکسان اندر مذاق جان
حنظل بود عسل ، زهر است شکرم
براین بزرگ خوان خوانیگر زمان
روزی نهاده است در کام اژدرم
آخر چه دلخوشی است از بحر و برمرا
از این لبان خشك یا دیدهٔ ترم
این است اگر حیات رویش‌سیاه باد
کاورد جان بلب چون‌موت‌احمرم
هرگز بخار زار گوید سخن هزار ؟
اینجا خموش به ، طبع سخنورم
هر چند طبع من نخلی است بارور
انگاشت روزگار چون شاخ بی‌برم
آب‌و هوای خاك با طبع من نساخت
باید کشید رخت زی ملك دیگرم
خو با فرشتگان گیرم در آسمان
زین دیو لاخ اگر جانی بدر برم
اینجا بزور و زر سنجند مردمی
من کیستم که نیست نه زور و نه زرم
لیکن ز زور و زر صد بار نغزتر
شوقی است در دلم ،شوری‌است‌برسرم
شبنم به پای شوق راه فلك‌سپرد
انصاف را که من از او نه کمترم
با بال آرزوی ، با شهپرامید
زین خاکدان پست یك روز بر پرم
وآنگه بکام دل این بیکران فضای
چون برق طی کنم چون باد بسپرم
هر چند مقصدم ، دور است و ره دراز
نبود شگفت اگر این ره برم بسر
عشق است همسفر ، شوق است‌رهبرم

دل‌پر زشوق وصل‌سر خوش‌زشورعشق
بر ابر پا نهم وز چرخ بگذرم
گر سد ره شود این جسم خاکیم
بر پیکر وجود این جامه بردرم
ور موج زن‌شود این بحر بی‌کران
در کشتی امید عشق است لنگرم
بر شهر بند خاك چون پشت پا زنم
بس ملك بی‌زوال گردد مسخرم
هر جا که رو کنم صلح و صفا بود
ننگ است نام جنگ زان پس بکشورم
زین تیره خاکدان چون تافتم عنان
دیگر به خاکیان از ناز ننگرم
گر چشم آسمان نبود براه من
چشمك چرا زند هر شام اخترم
باشد که پرورند آباء سبعه‌ام
راندند چون ز خویش این چار مادرم
زین چار مام اگر مهری ندیده‌ام
گردند مهربان آن هفت اخترم
بال فرشتگان . بالین شود مرا
این اطلس کبود چون گشت بسترم
مانا که داده‌اند میزان به دست‌چرخ
تا ماه و مشتری سنجند گوهرم
پهلو تهی کند از اختران هلال
تا آورد چو جان از مهر در برم
جوزا به خدمتم بندد ز جان کمر
کیوان شود غلام ، بهرام چاکرم
بستیزد ار بمن مریخ جنگجوی
تیرم بود شهاب ماه است اسپرم
گردد شب نشاط مه شمع محفلم
چون زهره در سماع رقصد بمحضرم
بر جبههٔ جدی بس بوسه ها زنم
ناهید را ز مهر اندر بر آورم
چون زهره شامگاه ساز طرب‌کند
از ساغر هلال رندانه می‌خورم

وز جام آفتاب ، نوشم شراب ناب
این‌جام و این شراب نیکوست در خورم
بر چنگ زهره چون ساز غزل کنم
تیرم بود دبیر ، چرخ است دفترم
هر نحس را که هست بردارم از میان
هر سعد را که هست‌از جان بپرورم
نام زمانه را بر سر کشم « قلم »
هم این افسانه را از « لوح »بسترم
تا گرددم شکار بخت گریز پای
در راه کهکشان دامی بگسترم
تا آورم به دست دامان‌دوست را
درقرب حق ز دل آهی بر آورم
هر داوری مراست در پیشگاه عدل
گردد ز روی حق دادار اکبرم
اندر مقام راز آرم بسی نیاز
تا داد دل دهد دادار اکبرم
از ما سوی بری وز خود برون شوم
یکسو رود حجاب چون از برابرم...

* * *

ادیب‌الممالك فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

تقدیم عکس به دلبر

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را
تا جای من ببوسدآن روی چون سمن را
ای عکس چهرهٔ من چون میرسی بگویش
در پای او بر افشان یکباره‌جا ن و تن را
زآن طرهٔ معنبر کان ماه را بچنبر
بستان بجای شکر بوسی از آن دهن را

گر آن پری شمایل باشد بـه مهـر مایـل
در گردنش حمایل کن دست خویشتـن را

پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب پـوشش
آهسته زیر گـوشش بر گو تـو این سخن‌را

کـایم شبی به‌کویت گیرم‌کمنـد مویـت
روشن کنم ز رویت خرگـاه و انجمـن را

هان ای امیـر بانو عشقـت کشد ز هرسو
از آن کـمند گیسو بر گـردنم رسن را

مـاهی نهـاده بر سر از مشك نـاب افسر
سروی نموده در بـر از لاله پیرهـن را

مهرت بجان سپـردم در عشـق بـا فشردم
زین عشق تـازه بـردم از دل غم کهن را

این راز از حبیب‌است‌وین‌درد‌باطبیب است
فریاد عنـدلیب است کاشفته این چمن را

* * *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

نرخ بوسه

گرنرخ بوسه را لب جانـان بجان کنـد
حاشا که مشتری سر موئـی زبـان کـند

چون از کرشمه دست به تیرو کمان کـند
کـاش استخوان سینهٔ ما را نشان کند

در دست هر کسی نفتـد آستیـن بخـت
الا سری کـه سجـدهٔ آن آستـان کنـد

گر عقل خواند از قـد او خـط ایـمنی
اول عـلاج فتنـهٔ آخر زمان کـنـد

گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند
من پیر سالخورده‌ام او طفل خردسال
چندان مجال کو که مرا امتحان کند
گاهی ز می خرابم و گاهی ز نی کباب
کو حالتی که فارغم از این و آن کند
تنگ شکر شود همه کام ودهان من
چون دل خیال آن بت شیرین دهان کند
سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم
کو ؟ عارفی که قول مرا ترجمان کند
بایدر ضا بحکم قضا بود و دم نزد
مرد خدا چسان گله از آسمان کند
طوطی ز شرم نطق (فروغی) شودخموش
هر گه بیان از آن لب شکرفشان کند

* * * * * *

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

نیشخند گل

نو بهار آمد ، جهان را جلوه افزوده است گل
روی بنمای‌ای گل من ، روی بنموده است گل
شادی گل می‌بیار و می بریزو می بنوش
راه شادی را بروی خلق بگشوده است گل
ره به این نزدیکی از مینا به ساغر می بریز
کز شبستان تا گلستان راه پیموده است گل
گل نه تنها بزم ما را شمع شادی بر فروخت
تا جهان بوده است ، شادی راضمان بوده است گل

لطف طبعت گر بود ، سهل است سازش بابدان
در جوار خاربن یـك عمـر آسوده اسـت گـل
از دل خونیـن ما آن لـب حکـایـت می‌کند
دامن خود را زخون بلبـل آلوده است گـل
نیشخندی بر جهان و اهل بد فـرجـام اوست
تـا نگـوئی خنده‌اش بیجای و بیهوده است گل
خنده زن گل ، نغمه خوان بلبل ، نشاط‌آور نسیم
(پارسا) گوئی که بوی دوست بشنوده است گل
در چمن آی ، ای گل من تا عیان بیـنـنـد خلق
جلوه‌درجلوه‌است باغ‌و، توده در توده است‌گل

* ● * * ● *

صادق سرمد

معاصر

فتوای انجمن

لبت را دیگری بوسد مـنت وصف دهـن گـویم ؟
تنـت با غیر میخوابد منت سیمین بـدن گویـم ؟
کسی مدح عسل گوید کـز آن شیرین شود کامش
تـو بر کـام رقیبانی منـت شکـر دهن گویم ؟
بیا در بـاغ من گل شو کـه تامن بـلبلت گـردم
تو سرو باغ اغیاری منـت سروچـمن گـویـم ؟
بـیا الـهـام بخشم شو ببـر دیـوان شعـرم را
تـو عشق غیر میورزی من‌از حسنت سخن گویم ؟
تـو شمع محفل من شو کـه من پروانه‌ات باشم
چوبزم افروز اغیاری چه از سوز تو مـن گویم ؟
مگر دیوانه هستم من کـه در کـوی شنـاسائـی
تـو بـا بیگانـه بنشینی من از عشق وطن گویم ؟

همان بهتر که بعد از این بحکم عقل واقع‌بین
تو حرف از خویشتن گوئی و من ازخویشتن گویم ؟
ز مردم طعنه هاخوردم پی عشق زنی چون تو
بمن لعنت که دیگر من سخن از عشق زن گویم ؟
خطا گفتم ، خطا گفتم ، که‌بی‌زن عاشقی نتوان
من این فتوای خود (سرمد) میان‌انجمن گویم ؟

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

داغ نهان*

ز دیده رفتی و صد جوی خون ز دیده روان‌شد
ز خون دیده چه گویم ؟ که دیده خود زمیان شد
فروغ مهر نهان شد به زیر سایهٔ حسرت
گل امید به پژمرد و باغ عشق خزان شد
کبوتران نگاهت چو ز آشیانه پریدند
غروب کرد مرا آفتاب و تیره جهان شد
فغان که ساغر چشمان پر فروغ تو بشکست
دریغ و درد که حسرت نصیب دیدهٔ جان شد
غم خیال تو نازم که بر خلاف تو یکدم
جدا نمی‌شود از من اگر چه داغ نهان شد
به داغ و درد جدائی چگونه صبر توانم ؟
که دیده‌خون‌شدودل خست وجان ز تاب‌و توان شد
فروغ دیدهٔ شب زنده‌دار من بکجا رفت ؟
سرود شوق مبدل چرا ؟ به آه و فغان شد
(رفیع) در غم جانان به سوز و آه چنین گفت
سرور رفت‌و به جایش دریغ و درد عیان شد

* این‌غزل را به‌مناسبت از دست دادن یکی از عزیزترین یاران خودسروده‌ام

صادق سرمد

معاصر

همسفرم بودی

هرجا که سفر کردم تو هم سفرم بودی
وز هر طرفی رفتم تو راهبرم بودی
با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنیدم
بر هر که نظر کردم تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید، هر صبح که سر زدشمس
در گردش روز و شب شمس‌و قمرم بودی
در صبحدم عشرت، همدوش تو میرفتم
در شامگهٔ غربت بالین سرم بودی
در خندهٔ من چون ناز در کنج لبم خفتی
در گریهٔ من چون اشك در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم بیت‌الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بودی
آواز چو می‌خواندم، سوز تو بسازم بود
پرواز چو می‌کردم تو بال و پرم بودی
هرگز دل من بر تو یار دگری نگزید
ورخواست که بگزیند یار دگرم بودی
(سرمد) به دیار خود از ره نرسیده گفت:
هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی

ادب بیضائی

معاصر

سبو شکست

تا نالهای زد ست غمش در گلو شکست
اشکم گرفت رونق و بازار جو شکست
گفتی : که پردهداری دل شرط عشق نیست
بازآ که سیل اشك پل ابرو شکست
از حد گذشت گرمی مجلس به بزم ، لیك
چون دور جام نوبت ما شد سبو شکست
گفتم : شکست بر سر سودای تو دلم
گفتا : به هوش باش که جائی نکو شکست
صاحبدلان که گوهر یکدانهمیخرند
خوش میخرند گوهر دل را که اوشکست
دیگر چهباك باشدش از طعنهٔ حسود
آن را که خار عشق تو در دل فرو شکست
یارب مباد شکوه کنم پشت سر ز دوست
آن تند خوی گرچه دلم روبرو شکست
دانی نکرد از چه دیگر آرزو دلم ؟
از بسکه دید از پی هر آرزو شکست
دل بر مگیر بیسبب از مهر او (ادب)
صد بار گر ترا دل از آن ماهرو شکست

سنائی غزنوی

قرن پنجم و ششم

مقام والی

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه ، نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
سخن کز روی دین گوئی ، چه عبرانی ، چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جا بلقا چه جا بلسا
ببین باری که هر ساعت از این پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به
تو خود می‌پند ننیوشی ازین گویای ناگویا
گر امروز آتش شهوت بکشتی بی‌گمان رستی
ورگرنه تف این آتش تو را هیزم کند فردا
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
تورا بس ناخوش است آواز ، لیکن اندرین گنبد
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا
ولی آنگه خجل گردی که استادی تو را گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن در این صحرا
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندرشب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو تن جان را مزین کن به علم دین که زشت آید
درونسو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا

بحکمت جامه‌ای نـو کن ز بهر آن جـهان ورنـه
چو مرگ این‌جامه بستاند تـو عریـان مانی ورسوا
تـرا یـزدان همی گوید کـه دردنیا مخـور بـاده
تـرا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
برای دیـن بنگـذاری حـرام از گـفتـه یـزدان
و لیك از بهر تـن مانی حلال از گفتـهٔ تـرسا
گرت نزهت همـی باید به صحرای قنـاعـت شو
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان‌وادروا
گر از زحمت همـی ترسی زنا اهلان ببر صحبت
که از دام زبـون گیران به عزلـت رسته شد عنقـا
نخـواهم لاجـرم نعمـت نـه در دنیا نه در جـنت
همی گویم به هر ساعت چـه در سرا چـه در ضـرا
که یارب مر (سنائـی) را سنائی ده تو در حکمت
چنان کـز وی به رشك افـتد روان بو علی سیـنـا
مگر دان عمر من چون گل که در طفـلی‌شوم کشته
مگـردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
بـه حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بدکردم
بیـابـان بود و تـابستـان و آب سرد و استسقـا

* * * * * *

وحید دستگردی

معاصر

جرم هنرمند

ز گلستـان جـهان صرفه بـود خـارم و بس
نـهـال عشق ثمـر داد انتـظارم و بس
بگـرد مـن قفس آهـن است بـاغ وجـود
به جرم اینکه در این بـاغ من هـزارم و بس

ز چـار موج حـوادث نمی‌رسم بکنـار
جز اینکه یار کـند جـای در کنارم و بـس
خـدای را مـفشان دامن ار چـه مـی‌دانم
به دامن تو در این رهگذر غبـارم و بس
غلام زلـف سیـه فـام پر خـم و شـکـنـم
کـه دفـتری است ز آشفتـه روزگـارم وبس
فراز چشم ، چو ابرو بهر کـه دادم جـای
نشاند چـون مژه در دیده نیش خارم و بس
شنیده‌ای به سکندر چـه گفـت دارا گفـت :
قتیـل مظلـمـهٔ مهـر ، مهر یـارم و بس
شکسته خاطرم از خامـهٔ شکستـهٔ خـویش
زبـون ایـن دو زبـان سیاهکـارم و بس
چـه جای شکوه ز اغیار در زمانـه (وحید)
که پایمـال حوادث بـه دست یـارم و بس

* * *

بیژن ترقی

معاصر

گل نسترن

تن است یا کـه بهاری ز یاس و یاسمـن است
گل است یا که ز گلبرگ جامـه‌اش بتن است
بلـور آبـی جـام است یـا تـلالـؤمـی
حـریر نـازك مهتـاب یـا که پیرهـن است
دمیده است از آن چاك پیرهن مه و مـهر
و یا دو قمـری عاشق به گردش چـمن است
چـو دید ساعد سیمین پرنـیـان پـوشش
خیال گفت : چـه گلها بشاخ نستـرن است

لبم چو غنچه بخون جگر شود رنگین
در آن زمان که به‌توصیف آن لب و دهن است
نه چشمهٔ ظلمات است و آب حیوان است
لب است و چشمهٔ گم گشتهٔ حیات من است
بهر شکن که به‌گیسو دهد دلی شکند
هزار پاره شو ای دل که راه پر شکن است

* * * * * *

ادیب برومند

معاصر

بی‌نوای جوانمرد

گرسنه بود وروان شد ز روستای به شهر
یکی فقیر که بس شکوه از گدایی کرد
چو پای آبله مندش نداشت پای افزار
چه ناله ها که ز دست برهنه پایی کرد
به شهر مبلغ ناچیزی از طریق سئوال
خدای بهرهٔ آن مرد روستایی کرد
بوقت شام که آهنگ بازگشتن داشت
به نیمه راه، نگر تا چه ره گشایی کرد
بدید زار و دل افسرده بی نوائی را
که نزد او گله از سخت ماجرایی کرد
ز حال کودک بیمار خود پریشان بود
که شکوه از پی درمان ز بی دوایی کرد
بگفت: کس به من امروز بخششی ننمود
نه بهر طفل مریضم، کرم نمایی کرد
تنش در آتش تب بی دوا و درمان سوخت
تبش دچار کسالت، ز بی غذایی کرد

چو بینوا خبر از حال بینوا بشنید
بهم برآمد و خوش درك همنوایی کرد
هر آنچه داشت بدو داد و گفت: شرمم باد
که دست قدرتم اینقدر نارسایی کرد
تو مستحق‌تری از من بدین عطای قلیل
اگر چه زان نتوان دفع ناروایی کرد
به پاکبازی آن مرد بینوا نازم
که جود و احسان، در عین بینوایی کرد

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

درد آشنا

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی ها
توای درد آشنا بیگانه شو از آشنائی ها
بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها
بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی ها
محبت از جوانمردی بجائی میرسد روزی
که افتد از نگاهش کار و بار دلربائی‌ها
چنان پیش حریم او کشیدم نغمهٔ دردی
که دادم محرمان را لذت درد جدائی ها
ازآن‌بر خویش‌می‌بالم که‌چشم‌مشتری کوراست
متاع عشق نافرسوده ماند از کم روائی ها
بیا بر لاله پاکوبیم و بی‌باکانه می‌نوشیم
که عاشق را بحل کردند خون پارسائی ها
برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی
مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی ها

خلیل‌الله خلیلی افغانی

معاصر

فطرت شاعر

شاعر آن نبود که با نیروی الفاظ فصیح
ذره را خورشید گوید قطره را دریا کند
گه ستاید آنکه را شایستهٔ نفرین بود
گه فروتر از خودش را بر فلک بالا کند
هست شاعر ساز فطرت را مبارك نغمه‌یی
کزدم جان بخش،چندین مرده را احیا کند
در نجات عقل سر گردان محکوم بشر
روزن نوری درین ظلمت سرا پیدا کند
مشعلی از صلح افروزد که در انوار آن
مشت این هنگامه سازان دغل را وا کند
شعر آهنگ دل است و نغمهٔ روح بشر
بر نوای دل جهان را عاشق و شیدا کند
این جهان باشد کتاب عشق سر تاپای آن
شاعر این الفاظ دلکش را به ما معنا کند
هر کجا عشق است شاعر می‌کند آنجا مقام
هر کجا حسن است آنجا آشیان بر پا کند
نور پاشد برق‌سان چون لب گشاید در سخن
لعل ریزد ابر آسا چون سخن انشا کند
دامن ارباب معنی را کند پر از گهر
چون تپش آن طبع دریا بار گوهر زا کند

از پریشان کاکل دلدار گر سازد رقم
گلشن اشعار را پر سنبل بویا کند
ور ز وصف چشم مست یار گوید شمهٔئی
بوستان نظم را پر نرگس شهلا کند
با دو چشم سر نبیند در جمال کائنات
چشم دل را بافروغ سرمدی بینا کند
ارمغان شاعر شوریده شعر دلکش است
شعر دلکش ترجمانی از زبان ما کند

* * * * * *

اقبال لاهوری

معاصر

خودآگاه

برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی
که از اندیشه بر تر می‌پرد آه سحرگاهی
توای شاهین نشیمن در چمن کردی از آن ترسم
هوای او ببال تو دهد پرواز کوتاهی
غباری گشته‌یی آسوده نتوان زیستن اینجا
به‌باد صبحدم در پیچ منشین بر سر راهی
ز جوی کهکشان بگذر، ز نیل آسمان برپر
زمنزل دل بمیرد گر چه باشد منزل ماهی
اگر ز آن برق بی پروا درون او تهی گردد
به چشمم کوه سینا می‌نیرزد با پر کاهی
چسان آداب محفل را نگه دارند ومی‌سوزند
مپرس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
پس از من شعر من خوانند و دریابند و می گویند
جهانی‌را دگر گون کرد یك مرد خودآگاهی

* ● * * ● *

محمد حسین شهریار

دل بازم نیست

معاصر

من دگر سوی چمن هم سر پـروازم نیست
که پر بـازم اگـر هست دل بـازم نیسـت
آشیـان ساختـن ارزانـی مرغـان چـمـن
آشیـان سوختهام من کـه هـم آوازم نیست
چون توانم ؟ که سر آرم بـه دم ساز کـه ساز
همه از سر کـندم بـاز که دمسازم نیست
مطـربم گـو بـه سلامت برو و ساز ببـر
که به‌سر شوری از آن سلمك و شهنازم نیست
ساز اگـر دم زنـم از آتش من مـی‌سوزد
گـو بسوزد که غـم سوخـتـن سازم نـیست
ای که گاهت سر ناز است و گهی روی نیـاز
من همان روی نیازم که سر نازم نیست
دم به نای غم خودزن کـه نوائـی دانـد
من اگر ساز دل قافیـه پردازم نـیست
آخر آن دقت و مشقم بخط عشق گذشت
حـالیا حـال و مجـال قلـم‌اندازم نیست
شاخص فقـرم و چـندان متمـایز از خلـق
که کسی منکـر شخصیت ممتازم نیست
به حریمـی زده‌ام پای سریر عـزت
کز فلـك داعیـهٔ حرمت و اعـزازم نـیست
آهـم آئینهٔ دل گـاه مـکـدر سازد
بـه گمانـی که دگر شاهد طنـازم نیست
در کـتابی که منـم اول و آخـر مـطلب
من سرانـجام نگیرم که سر آغازم نـیست

* * * * * *

اقبال لاهوری
معاصر

گوهر گم شده

ما از خدای گم شده‌ایم او به جستجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
گاهی به برگ لاله نویسد پیام خویش
گاهی درون سینهٔ مرغان به های و هوست
در نرگس آرمید که بیند جمال ما
چندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آهٔ سحرگهی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون ز برو زیرو چار سوست
هنگامه بست از پی دیدار خاکئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
پنهان به ذره ذره و نا آشنا هنوز
پیدا چو ماهتاب و به آغوش کاخ و کوست
در خاکدان ما گهر زندگی گم است
این گوهری که گم شده مائیم یا که اوست؟

* * * * * *

دانای فرنگ

عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
عاشق آن است که بر کف دو جهانی دارد
عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
در نسازد به جهانی که کرانی دارد
دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
این قدر هست که چشم نگرانی دارد

عطار نیشابوری

قرن هفتم

جهان از تو بی خبر

ای در درون جانم و جان از تو بـی‌خبر
وز تو جهان پراست و جهان از تو بی‌خبر
ای عقل پیرو بخت جـوان کرده راه‌تـو
پیر از تو بی نشان و جوان از تو بی خـبـر
چون پی برد؟ به‌تو دل و جانم که‌جاودان
در جان و در دلی،دل‌وجان‌از تو بی‌خبـر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌نصیب
نـام تو بر زبان و زبان از تو بـی خـبـر
از تو خبـر بنـام‌و نشانست خـلـق را
وآنگه همـه بنام ونشان از تو بی‌خبر
جویندگان گوهر دریای کنـهٔ تـو
در وادی یـقین و گـمان از تـو بی‌خبـر
شرح و بیان تو چه کنم؟ زانکـه تـا ابـد
شرح از تو عاجزست و بیان از تـو بی‌خبـر
(عطار) اگر چه نعـرهٔ عشق تو می‌زند
هستنـد جمله نعـره زنـان از تو بی‌خبـر

* * *　　　* * *

اقبال لاهوری

معاصر

طلب

از همـه کس کنـاره جو صحبـت آشنا طلب
هـم ز خدا خـودی طلب هم زخودی خدا طلب

از خلش کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام
عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب
عشق بسر کشیدن است شیشهٔ کائنات را
جام جهان نما مجو دست جهان گشا طلب
راهروان برهنه پا، راه تمام خار زار
تا به مقام خود رسی راحله از رضا طلب
چون به کمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
مسند کیقباد را در تهٔ بوریا طلب
بیش نگر که زندگی راه به عالمی برد
از سر آنچه بود ورفت درگذر انتها طلب
ضربت روزگار اگر ناله چونی دهد تو را
بادهٔ من ز کف بنه چاره ز مومیا طلب

* * *

عماد خراسانی

معاصر

گوهر مهر ووفا

قصر امید مرا شعله به دندانه رسید
باز دست که؟ به گیسوی تو جز شانه رسید
جان ز حسرت به لبم آمدو دل رفت زدست
ای خوش آن لب که دمی بر لب جانانه رسید
شیخ می‌گفت که فردوس به مستان ندهند
گو به جنت نرسد هر که به میخانه‌رسید
دست زاهد ز چه بوسیم؟که این دست تهی
نه به چنگ و نه به تار و نه به پیمانه رسید

گوهر مهرو وفا از دل ما باید جست
دولت داشتن گنج به ویرانه رسید
ماه من گفت شدم مست ز شعرت چه عجب
امشبم گر به فلك نعرهٔ مستانه رسید
هیچ پروانه ندیده است ز نزدیکی شمع
آنچه از دوری تو بر دل دیوانه رسید
او شبی سوخت ، (عمادت) همه‌شب‌میسوزد
بی‌جهت حسرت این کار به پروانه رسید

* * *

* * *

ناصر امیر هروی (افغانی)

معاصر

آزاده

جدا کنون که من از آشنای خویشتنم
کجا روم که جدا از خدای خویشتنم
گرفته خاطرم ازبس که از دوروئی ها
بسان آینه محو صفای خویشتنم
نیم بدام تعلق اسیر بیم و امید
غلام خویشم و فرمانروای خویشتنم
مرا زمهر کسان ،کور باد چشم امید
رهین منت مشکل گشای خویشتنم
نشسته سر به گریبان بیکسی عمریست
ز دیده اشك فشان در عزای خویشتنم
شراب وعشق، (امیری) زدست رفت‌وکنون
خجل ز هستی بی ماجرای خویشتنم

* * *

نعمت‌الله ذکائی بیضائی

معاصر

سودای او

در دلم‌مهر ی کزان سروسهی بالانشست
دردل مجنون نپنداری که‌از لیلا نشست
خاکیانرا از زمین شد بر فلك افغان وآه
از دمی کان مهربان مه‌در هواپیمانشست
پهنهٔ افلاك شد روشنتر ازخورشیدوماه
در هواپیما چوآن دلدارمه سیمانشست
رشگ بستان‌گشت‌هرسوآن سهی‌بالاچمید
شدبهشت جاودان آن‌گلبدن‌هرجانشست
جز بسودای‌وصالش باز ننشینم بدهر
گرتواند بودکس‌را اندرین سودانشست
عشق دریائی‌است‌بیساحل‌زجان‌بگذشتنش
بایدآنکواندرین دریای طوفانزا نشست
زان سمن سیما (ذکائی)داشتی‌امیدبیش
تاکه ننشیند غبار غم بدل ، اما نشست

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

دام

بادام دو چشم یار بادام بود
بادام کسی شنیده بادام بود
مادام بگردن از سر زلف توایم
بر گردن مادام تو مادام‌بود
آن‌جام که کام‌و نام‌جم یافت از او
ناکام آغاز از وو انجام بود
خام خم مشکسای گیسوی ترا
در بستن دل بس طمع خام بود
مارام به آرام دل از جام خوریم
آن دم که دلارام به مارام بود

اقبال لاهوری

معاصر

نیروی ملی

ای اسیر رنگ پاک‌از رنگ شو
مومن خود کافر افرنگ شو
رشتهٔ سودو زیان در دست تست
آبروی خاوران در دست تست
این کهن اقوام را شیراز بند
رایت صدق و صفا را کن بلند
رای بی قوت همه مکرو فسون
قوت بی رای جهل است و جنون
اهل حق را زندگی از قوت است
قوت هر ملت از جمعیت است

* * *

جویای اسرار

عشق‌را ما دلبری آموختیم
شیوهٔ آدم گری آموختیم
هم هنر هم دین زخاك خاور است
رشك گردون‌خاك پاك خاور است
وانمودیم آنچه بود اندر حجاب
آفتاب از ما و ما از آفتاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
شوکت هر بحراز طوفان ماست
فکر ما جویای اسرار وجود
زد نخستین رخنه بر تار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
بر سر راهی نهادیم این چراغ

* * *

* * *

مصطفی سرخوش

معاصر

سوز و گداز

بهر جا که رفتیم ویرانه بود
بهر کس رسیدیم بیگانه بود
زن ومرد بوجار لنجان شده
سحر کافر و شب مسلمان شده
همه حرفشان یاوه و من در آر
همه کارشان کوسه و ریشدار
بهنگام کور و به هنگام کر
چه از کافرما چه از کارگر
همه باجگیر و همه باج ده
همه هستی هم به تاراج ده
نه در بند آسایش دیگران
خر خویشتن را ز پل بگذران
یکی بار کج را به منزل رسان
اگر خود گذر باید از هفتخوان
ز بس مار بلعیده اژدر شده
میان کلان سر کلانتر شده
همه خرده‌گیرند بر کار کس
همان خویش را بی‌گنه‌دان وبس
یکی راست از چپ ندانسته باز
به دانائی خود سخن کرده ساز
همه رهنما و همه راهبر
یکی از یکی راه گم کرده‌تر
بهر رسم و راهی شده سازگار
جز آن رسم و راهی که آید بکار
همه سر بسر داد بیداد ده
بهم راه نامردمی یاد ده
نه بارونه برگ و نه‌مغزونه‌پوست
یکی روز دشمن ، یکی روز دوست
همه‌درس خود را بدانسان روان
که خوابد شتر بی علی ساربان

←

یکی اهرمن یا روایتش سخن:
که یزدان بود چیره بر اهرمن
یکی راست منقار و انجیر خور
نماینده‌ی راه و خود راهبر
یکی دزد و بازار آشفته جوی
خر لنگ را چش بود آرزوی
ره کاروان را سر شب زده
سحر خود بکوی علی چپ زده
همه مرغ همسایه را غاز کن
به دلخواه دشمن ، سخن سازکن
نه این خوی بیگانگی خویش ماست
پدر دانش و مادرش کیش ماست
بپاکی همه گردن افراشته
یکی تپه‌ی پاك نگذاشته
همه نیکنام و همه نامدار
جز از ننگ نامی نیاورده بار
فریبندگی مایه‌ی کامشان
فرو مایگی پایه‌ی نامشان
یکی توبه از کرده‌ی خویش کن
همان کرده‌ی زشت را بیش کن
نخواهد شدن ناکس از توبه کس
که خود توبه‌ی گرگ مرگست‌وبس
همه مهره های بهر پیچ خور
همه اره های ترو خشك بر
همه دیو چهر و همه‌دیو خوی
پراکنده رای و پراکنده گوی
همه بوی کین آید از مهر شان
ندیدن به از دیدن چهرشان
چه‌گویم ازین روز و این روزگار
که هم گریه داراست وهم خنده‌دار
بر این سوز و این رنج و این‌دردمن
گواهی دهد چهره‌ی زرد من
شب و روز هر سوشتابم همی
مگر آنکه جویم بیابم همی
نه یابنده شد هر که جوینده شد

دریغا که شرمنده گویم بخود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

رضای دوست

اگر مراد توای دوست بی‌مرادی ماست / مراد خویش دگر باره‌من‌نخواهم خواست
اگر قبول کنی وربرانی از بر خویش / خلاف رای تو کردن خلاف‌مذهب ماست
میان عیب‌و هنر پیش دوستان کریم / تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن / که‌هرچه‌دوست‌پسندد‌بجای دوست‌رواست
اگر عداوت و جنگ‌است در میان عرب / میان لیلی‌و مجنون‌محبت‌است‌وصفاست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان / میان‌عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم / که در محبت رویش هزار جامه‌قباست
نمیتوانم بی او نشست یك ساعت / چرا که از سر جان بر نمیتوانم‌خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بر او دهند‌گداست
مرابه عشق تو اندیشه از ملامت نیست / وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد / خطا نباشد دیگر مگو چنین که‌خطاست
خوشست باغم‌هجران دوست(سعدی)را / که‌گر چه رنج بجان میرسد‌امید‌رواست

***

سعدی‌شیرازی

قرن هفتم

بادوست....

رفتی و همچنان بخیال من اندری / گوئی که در برابر چشمم مصوری
فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد / کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مارا شکایتی زتوگر هست هم بتوست / کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت و بوستان / بی‌دوست خاك‌بر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد به‌کام دل / از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر چشم در سرت‌کنم از گریه باك‌نیست / زیرا که تو عزیزتراز چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون‌نکندبخت یاوری
(سعدی)بوصل‌دوست چو دستت‌نمیرسد / باری‌بیاد دوست زمانی بسر بری

عطار نیشابوری

قرن هفتم

نقد سحرگاه

دل ز جان بر گیر تا راحت دهند / ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون تو بر گیری دل از جان مردوار / آنچه می‌جویی تو آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هرشب چوشمع / تحفهٔ نقد سحرگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون / کی نشان آن حرم گاهت دهند
چون بتاریکی درست آب حیات / گنج وحدت در بن چاهت دهند
ای گدا ، گر آشنای او شوی / هر زمانی ملك صد شاهت دهند
گر بود ، آگاه جانت از جز او / گوشمال جان بناگاهت دهند
لذت دنیا اگر زهرت شود / شربت خاصان درگاهت دهند

* * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

حساب عشق

حدیث فقر در دفتر نگنجد / حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می آیدم کین آتش عشق / چه سوداییست کاندر سر نگنجد
برون نه پای جان از پیکر خاك / که جان پاك در پیکر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست / ندارد جام و در ساغر نگنجد
برو مجمر بسوز ار عود خواهی / که عود عشق در مجمر نگنجد
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق / درو اندیشهٔ دیگر نگنجد
هرآن دل کاتش عشقش برافروخت / چنان گردد که اندر بر نگنجد
چه خوش جانان و جان باهم نشینند / سر مویی میانشان در نگنجد
درین ره پاك دامن بایدت بود / که این جا دامن تر در نگنجد
رهی کان راهٔ (عطار)ست امروز / در آن ره جز دلی رهبر نگنجد

* * *

محمد علی نجاتی

معاصر

منظور ناصح

مگر امروز صبا را گذر از کوی تو بود
کز نفس مشك فشان چون سر گیسوی تو بود
ای خوش آن شام که دیوانه دلم تابه سحر
راز عشقش همه باسلسله موی تو بود
ناصح از عشق نکویان دل رسوای مرا
پند میداد و نهانش نظری سوی تو بود
رندی و دل شکنی کار من و شیوهٔ تو
عشق و بیدادگری کیش من و خوی تو بود
بلبل طبع من اینگونه سخن پردازی
زآن بیاموخت که شیدای گل روی تو بود
شد (نجاتی) همه جا شهره به شیرین سخنی
که حدیثش همه ازلعل سخنگوی تو بود.

* * * * * *

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

مژدهٔ بهار

سپرد دور فلك کار دل به دست غمی
که نیستم خبر از هست خویش یاعدمی
هزار مرتبه آشفته ترز زلف کجش
دل من است که آسودگی ندید دمی
زبسکه اشك ندامت زدیده ریخت چوشمع
بتن نه تاب ونه در دیده مانده است نمی
به زیر بار غمم قدخمیده شد ساقی
بپاس الفت دیرین بیا بکن کرمی
کجاست ؟ بلبل دستان سرای باغ امید
که غم زدل ببرد بانوای زیرو بمی
کنون که باد صبا مژدهٔ بهار آورد
کنار جوی خوش است و شراب صبحدمی
غلام همت آنم که در دوروزهٔ عمر
نبود در غم دنیا و فکر بیش و کمی
بیاد نرگس مستش (نسیم) خرسنداست
گرش زمانه ازین بیشتر کند ستمی

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

یاد جوانی

چون‌کند پیری ستم ، یاد جوانی‌میکنیم — مابه عمر رفته اکنون زندگانی می‌کنیم
وقت‌رفتن گشته ، باید وام دلها بازداد — زین سبب بادوستان نامهربانی‌میکنیم
مانده ته مینایی از دردو شراب — یك دو روزی نیز با آن‌کامرانی می‌کنیم
میکنداکنون ز ما گل آرزوها رنگ رنگ — ما بهار خویشتن را در خزانی می‌کنیم
گشته تن خالی ز مغز و درتلاش دولتیم — آشنایی با هما دراستخوانی می‌کنیم
پهلوانی نیست (واعظ) کوه‌رابرداشتن — دل چو برداریم از خود ، پهلوانی‌می‌کنیم

ابوالقاسم حالت

معاصر

کشمکش

آتش عشق یکطرف چشم پر آب یکطرف — گرمی شعله یکطرف‌اشك کباب یکطرف
خسته میان‌بسترم فکر بتی‌است‌درسرم — ذوق‌خیال یکطرف ، مستی خواب‌یکطرف
دور ازآن‌لب‌و دهان‌چیست‌نصیبم‌ازجهان؟ — حسرت آب‌یکطرف ، موج‌سراب یکطرف
نیست عیان ز حا ل‌او تا چه بود خیال‌او — نرمی و لطف یکطرف ناز وعتاب یکطرف
چشم چو بر من افکند خنده بگریه‌ام‌زند — او بنشاط یکطرف من به عذاب یکطرف
جورکند حبیب من طعنه زند رقیب‌من — این غم‌و رنج‌یکطرف آن‌تب‌وتاب‌یکطرف
مستی‌اگر مدام به مستی‌ام ازکدام به ؟ — چشم نگار یکطرف جام شراب یکطرف
من‌که دل است‌رهبرم رو بکدام آورم؟ — ساقی و باده‌یکطرف‌درس‌و کتاب‌یکطرف
(حالت)وروزگاروی میکند اقتضای می — فصل بهار یکطرف عهد شباب یکطرف

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

بماکن*

بالای نقره زلف سیار کله‌پا مکن — ای نازنین بشهر شلق شور بپا مکن
مثل همه بما مکنی ابروت ترش — ای کارر با همه بکن اما بما مکن
خون کرد چشمای تو دلم روحیانکرد — یکبار بدش‌بگو مکن ای بیحیامکن
گر تو مخی(بهار) که دلت رنگادری — اقذ بر وی بچه مردم نگا مکن

* به زبان مشهدی است

سیمین بهبهانی

معاصر

چلچراغ عشق

با یاد دیدگان درخشان روشنت
ای بس بلور شعر تراشیده طبع من
تا هفت رنگ مهر تو بیند بر آن بلور
ای بس شعاع خاطره پاشیده طبع‌من

* * *

ازبس برنج ،این دل‌رنجیده خو گرفت
موی سیاه مخملی من سفید شد
با درد انتظار چه شبها بمن گذشت
تاچلچراغ شعر ظریفم پدیدشد

* * *

اینک دراوست شمع‌فروزنده بیشمار
گوئی شکسته برسرشان نیزه های نور
در لاله ها چو چهر عروس از پس‌حریر
زینت گرفته‌اند از آویزهٔ بلور

* * *

گه میزنم بشعلهٔ این ، بوسهٔ نگاه
کاین پر فروغ خاطرهٔ دلنواز اوست
گه میزنم به پیکر آن سیلی عتاب
کاین یادگار دوری عاشق گداز اوست

* * *

این است آن دمی که بناگاه بوسه زد
بر چهر لاله رنگ ، ز شرم حیات من
این است آن دمی‌که بناگاه پاکشید
از خاطر رمیدهٔ دیر آشنای من

* * *

با دیدگان گرسنه و بی شکیب خویش
می‌بلعم آن ظرافت و لطف و جمال را
فریاد می‌کنم که ببینید دوستان !
این پرتو تجلی نغز خیال را

* * *

اینك کنار روشنی چلچراغ خویش
بنشسته‌ام به‌عیش که‌اینجانشستنی‌است
اما بگوش جانم نجوا کند کسی
کاین چلچراغ با همه‌نغزی شکستنی‌است

* * *

* * * * * *

فریدون مشیری

معاصر

چرا از مرگ می‌ترسید؟

چرا از مرگ می‌ترسید ؟ چرا زین خواب جان‌آرام‌شیرین ، روی‌گردانید
چرا آغوش گرم مرگ‌را افسانه میدانید ؟
مپندارید بوم ناامیدی باز ، به بام خاطرمن می‌کند پرواز
مپندارید جام جانم از اندوه‌لبریز است
مگوئید : این سخن تلخ‌و غم انگیز است
مگر (می) این چراغ بزم جان ، مستی نمی‌آرد
مگر این می پرستی ها ومستی‌ها
از برای یك نفس آسودگی ، از رنج هستی نیست ؟
مگر افیون افسونکار
نهال بیخودی را در زمین جان نمی‌کارد ؟
مگر دنبال آرامش نمی‌گردید ؟
چرا از مرگ می‌ترسید ؟
کجا آرامشی از مرگ خوشتر ، کس تواند دید ؟
می‌و افیون ، فریبی تیزبال و تند پروازند
اگر درمان اندوهند
خماری جانگزا دارند

نمی‌بخشند ، جان خسته‌راآرامش جاوید
خوش آن مستی که هشیاری نمی‌بیند
چرا از مرگ می‌ترسید ؟
چرا آغوش گرم مرگ را افسانه می‌دانید
بهشت جاودان آنجاست
جهان آنجا و جا ن‌آنجاست
گران خواب ابد، دربستر گلبوی مرگ مهربان آنجاست
سکوت جاودانی پاسدار شهر خاموشی است
همه ذرات هستی ، محو در رویای بیرنگ فراموشی است
نه فریادی ، نه آهنگی ، نه آوایی
نه دیروزی ، نه‌امروزی،نه‌فردائی
جهان آرام و جان آرام
زمان در خواب بی‌فرجام
خوشا خوابی که بیداری نمی‌بیند
سر از بالین اندوه‌گران خویش بردارید
در این دوران که از آزادگی نام و نشانی‌نیست
در این دوران که هر جا : « هرکه رازردر ترازو ، زور بازوست »
جهان را دست این نامردم صد رنگ بسپارید
گروه لاشه‌خواران را به‌حال خویش بگذارید
که کام از یکدیگر گیرند وخون یکدیگرریزند.
در این غوغا فرومانند و غوغا ها برانگیزند
سراز بالین اندوه‌گران خویش بردارید
همه بر آستان مرگ راحت ، سر فرود آرید
چرا آغوش‌گرم مرگ را افسانه می‌دانید
چرا زین خواب جان آرام شیرین ، روی گردانید ؟
چر از مرگ می‌ترسید ؟

هاشم جاوید

معاصر

وسوسه

« می‌خواهمت » بگوش‌من آمد دوش
ترسم برون رود به فریبی باز
می‌ریزیم شراب هوس در کام
رنگ گنه بخندهٔمستی بخش
می‌ترسم از دو چشم سخنگویت
از آن نگاه دلکش دامنگیر
ترسم از این دو لب که در این مستی
از بادهٔ وصال چو شد سرمست
آن بازوی برهنهٔ بی پروا
یا آن سر فسونگر خواب آلود
آن گونهٔ شکفتهٔ مهتابی
وان شمع گرم سوز امید ، آن‌چشم
آن سینهٔ گشادهٔ مستی بخش
وان زلف تابدار خیال انگیز
آن پیکر برهنهٔ ناز آلود
یا ماجرای تازه‌تری جوید
از خنده و نگاه نخستین روز
وز بوسه های گرم شب بدرود
اینك من و توایم و تمناها
یا التهاب و گرمی آن آغوش

باز آن ترانه زان لب شورانگیز
دامان آرزو ز کف پرهیز
می‌خوانی‌ام به مستی هستی سوز
برق هوس به خشم گناه آموز
می‌ترسم از لبان هوس‌ریزت
وز خنده های وسوسه انگیزت
دیوانه وار در لبم آویزد
زهر جفا به جام وفا ریزد
روزی به گردن دگری افتد
یك شب به دامن دگری افتد
در تاب آتش هوسی سوزد
در خلوت خیال کسی سوزد
در بازوان بی‌خبری لغزد
بر گونه‌ای و چشم تری لغزد
گرمی ز پیکر دگری خواهد
یا شعر های تازه‌تری خواهد
دیدم که درون تو غوغائی است
خواندم که در دل تومراجائی است
عشق و گناه و مستی و رسوائی
یا سردی و جدائی و تنهائی...

***

صادق سرمد

معاصر

چراگاهٔ نظر

نکهی کردی و از خود نگرانم کردی نگران پیش نگاه دگرانم کردی
من نظر باز نبودم تو بیك چشم زدن در چراگاهٔ نظر چشم چرانم کردی

واعظ قزوینی

قرن یازدهم

خجلت محتاجان

ای‌که زینت‌طلبی جسم ترا لاغر کرد
زینت این بس که بهر ژنده توانی سرکرد
شمع سان‌هرکه‌شبی‌بخت چراغش‌برکرد
تاسحر خاك‌کدورت ز جهان برسر کرد
داشت دل را بشنیدن زکدورت هاپاك
پنبهٔ گوش ، نگهداری این گوهر کرد
بزمین برد فرو خجلت محتاجانم
بی‌زری‌کرد بمن آنچه به قارون زرکرد
نه چنان ترك سر از یاد تو کردم‌ایدوست
که پس از مرگ توان خاك مرا برسرکرد
در جهان قیمت ما را هنر ما پوشید
زنگ با تیغ نکرد ، آنچه‌بماجوهرکرد
نیست این بحر بلا جای اقامت ای‌خس
کشتی نوح نیارست در آن لنگر کرد
عمر با این همه تعجیل ندانم (واعظ)
که چنان بامن بیچاره دو روزی سرکرد

* * * * * *

حسین نوع‌دوست (کفاش‌همدانی)

معاصر

رنج دیرپائی

کجاست جلوه‌ی جانبخش آشنائی‌ها
که سوخت هستیم از آتش جدائی‌ها
خوشا حباب که بیش از دمی نمی‌پاید
به تنگ آمدم از رنج دیرپائی ها
بیا محبت دیرینه را ز سر گیریم
دو روز عمر نیرزد به بی‌وفائی ها
دلم که روشنی پاك صبحدم دارد
سیه نمی‌شود از دود تیره‌رائی ها
کسی که پرتوی از آفتاب عشق ندید
نیافت راه بدنیای روشنائی ها
بیار باده که آتش ز نم به خرمن زهد
دلم گرفت ز آئین پارسائی ها
ببام حسن بر افروز روی زیبا را
که مه دگر نزند کوس خودنمائی‌ها
فدای ناز نگاهت که سالها زین پیش
دلم ربود به افسون دل‌ربائی ها
از آن زمان که شدم پای بندل‌دل(کفاش)
نداشت مرغ دلم فکر پرگشائی ها

* * * * * *

فریدون توللی

معاصر

تب تردید

ای که خداوند گیسوان بلندی
با من رسنوا نشین ، به تجربه چندی

نرگس شاداب کوهسار کبودی
سنبل بویای بوستان هلندی

اخم دلاویز ابروان تو نازم
چهره به یاران‌ترش مدار ، که‌قندی

سینهٔ لرزان خود ، به‌سینهٔ من‌نه
خواهی اگر رایگان دهم بتو پندی

خیزو درآغوش من ، به‌خنده نهان‌شو
تا نرساند کست ، به‌خیره گزندی

سایهٔ ابر است و آبشار بلورین
بر سر دوش تو گر کشند پرندی!

تازم و شادان به خیمه‌گاه تو آیم
دست من افتد اگر بیال سمندی

چیست گناه‌تو ، غیر لرزش بیگاه؟
ای سر پستان که زیر جامه به‌بندی؟

بر سرآن بسترم ، ز بوسه سیه‌کن
گر ز من ای شوخ دلربا ، گله‌مندی

عاقبتم چون پیازمریم نوخیز
کندی‌و ، بر نادمیده غنچه ، فکندی

شانه‌زنان ، دل‌به‌دوش وساق‌تولغزد
گر سر زلفت نگیردش به کمندی

پا به سرش ، بوسه‌گاه دل‌کن‌و بگذر
در تب تردید اگر بکار پسندی

دست (فریدون) بگیرو در دل این‌باغ
سرو روان شو اگر ز غصه نژندی

* ● ■ * ● ■

فرخی‌سیستانی

قرن پنجم

ارج هنر

شرف‌وقیمت و قدرتوبفضل و هنراست
نه بدیدار و به دینار و بسودوبه‌زیان

هر بزرگی که به‌فضل‌وبه‌هنرگشت‌بزرگ
نشود خرد ببد گفتن بهمان‌و فلان

گر چه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
نشود کند و نگردد هنر تیغ نهان

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ
نشود تیره‌و افروخته باشد به‌میان

شیرهم شیربود گرچه به زنجیر بود
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

شور عشق

چنان گریست دوچشمم بروزگار فراق
که کرد یکسره شیرازهٔ وجود اوراق
ز عشق یار مخالف دل آن چنان نالد
که از نوافکند شور در حجازوعراق
نصیحت پدر پیر بشنو ای فرزند
طمع مدار ز مه طلعتان وفا و وفاق
چه ناز ها که به عشاق میکند معشوق
چه جورها که ز معشوقه میبرند عشاق
رخم چو به‌زطلب‌زرد گشت وبهره‌نیافت
ز سیب غبغب آن سرو قد سیمین‌ساق
اگر به تارکم ای سیمبر نهی شمشیر
وگربه سینه‌ام ای‌سنگدل زنی مزراق
ز دامنت ندهم دست و نگسلم پیوند
بمقدمت بنهم روی و نشکنم میثاق
تو آن بدیع جمالی‌که‌صد چویوسف‌مصر
کمر بخدمت تو تنگ بسته همچووشاق
دلی نماند که شوقت دراو نگشت مقیم
سری نماند که شورت دراونساخت‌وثاق
توایمن از دل‌و دل مشتعل به آتش هجر
تو فارغ از غم‌و مارازغصه طاقت طاق

عطار نیشابوری

قرن هفتم

خواه این کن و خواه آن

* * *

دردیست درین دلم نهانی
کاین درد مرا دوا تو دانی

* * *

از خواندن و راندنم چه باکست
خواه این کن و خواه آن تو دانی

* * *

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

گلستان زندگی!!

درجهان آسودگی از قید تن میخواستم — بی‌نیازی از کلاه و پیرهن میخواستم
باغبان غافل ، هزاران درقفس ، گل پایمال — این‌نبود آوخ گلستانی که من میخواستم
تا نباشد هر کسی را دعوی آزادگی — رزمگاه و باده و زر ممتحن میخواستم
رحم بر صید از دل صیاد میکردم طلب — ایمنی را ای دریغ از اهرمن میخواستم
ساده‌لوحی‌های من‌بین‌پایداری در وفا — از گروهی بیوفا ، پیمان شکن‌میخواستم
بود امیدم‌که ماندروز وصلش پایدار — خرمی در دی ز گلهای‌چمن میخواستم
کهتر و مهتر بیکسان از مواهب بهره‌ور — همچو انگشتان‌دست‌از‌خون‌تن‌میخواستم
چندباید زآتش‌بیگانه‌چون‌پروانه سوخت — همچو شمعی‌زآتش‌دل‌سوختن‌میخواستم
آنچه‌میکردم طلب از غیر صدره بیشتر — میشدی حاصل‌اگرازخویشتن‌میخواستم
اینجهان‌حاصل نداردغیر اندوه و فتن — یکجهانی خالی از رنج‌و محن‌میخواستم
مرگ‌ماراعاقبت گیرد چودرآغوش‌خویش — مرگ‌در میدان‌زخاك‌وخون‌کفن‌میخواستم
نیست‌مارا (صالحی)گویندگی‌ازسوزدل — از زبان اهل دل‌از دل سخن‌میخواستم

* * *

ابوالقاسم حالت

معاصر

خیال تو

تونی و مطرب و می پیش دیده‌ام بخیال — چه دلکش است بساطی که چیده‌ام بخیال
یکی بخوبی رویت ندیده‌ام هر چند — هزار چهرهٔ خوب آفریده‌ام بخیال
بروی من در خود بستی و نمیدانی — ز گلشن تو چه گلها که چیده‌ام بخیال
ز من کنار کشیدی تو سخت و بیخبری — که بارها بکنارت کشیده‌ام بخیال
غمی ندارم اگر در برم نیارامی — که در برت همه شب آرمیده‌ام بخیال
پی دو بوسه دگر بهر من مکن صد ناز — که نیك طعم لبت را چشیده‌ام بخیال
بخواب اگر نرود چشم من چه بهتر ازین — که با تو گرم ز شب تا سپیده‌ام بخیال
رهین لطف خیالم که هر چه خواسته‌ام — رسیده است بمن تا رسیده‌ام بخیال
اگر خیال پرستم عجب مکن (حالت) — ندیده‌ای تو بخواب آنچه دیده‌ام بخیال

اقبال لاهوری

معاصر

عقل و عشق

عقل هم عشق است و از ذوق نگه بیگانه نیست * * * لیکن این بیچاره را آن جرات رندانه نیست
گرچه میدانم خیال منزل ایجاد من است * * * در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست
هرزمان یك تازه جولانگاه میخواهم ازو * * * تا جنون فرمای من گوید دگر ویرانه نیست
با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم * * * درجنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

اقبال لاهوری

معاصر

دریاطلب

زشاعر ناله‌مستانه‌درمحشر چه‌میخواهی   توخودهنگامه‌ئی هنگامهٔ‌دیگرچه‌میخواهی
به‌بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم‌را   زچاك سینه‌ام دریاطلب گوهرچه‌میخواهی
نماز بی‌حضوراز من نمیآید ، نمی‌آید   دلی آورده‌ام‌دیگر ازاین‌کافرچه‌میخواهی

راهٔ‌طلب

مرا براهٔ طلب باردرگل است هنوز   که دل به‌قافله‌ورخت‌ومنزل‌است هنوز
* * *
کجاست‌برق نگاهی که خانمان سوزد   مرا معامله باکشت‌و حاصل‌است هنوز
* * *
یکی سفینه‌این خام رابطوفان ده   زترس موج نگاهم بساحل است هنوز
* * *
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد   خوشا کسی که بدنبال محمل است‌هنوز
* * *
کسیکه‌ازدوجهان‌خویش‌رابرون نشناخت   فریب‌خوردهٔ این‌نقش‌باطل است هنوز
* * *
نگاه شوق تسلی بجلوه‌ای نشود   کجابرم خلشی راکه دردل‌است هنوز
* * *
حکایتم ز حضورش درازتر گردید   فغان که این همه‌ناگفته‌دردل است‌هنوز
* * *

امیری فیروزکوهی

معاصر

بهانهٔ زندگی

تا در وجود ما ز تعلق نشانه‌ای‌است
هر روز زنده ماندن مارا بهانه‌ای است

دریافتم که عاشق خویش است آدمی
معشوق وعشق وحسن وشبابش بهانه‌ای است

فریاد مانده در قفس سینه‌ایم ما
پرواز ما به همت بال ترانه‌ای است

در عضو عضو پیکر من هر رگ کبود
از دست زندگی اثر تازیانه‌ای است

ایمن‌تر است هر قفس از آشیان ما
کانجانهٔ فکر لانه نه‌اندوه دانه‌ای است

نقد خیال ما همه جا در روایی است
ما را بچار گوشهٔ عالم خزانه‌ای‌است

چون نی کمر به بندگی عشق بسته‌ایم
ورد زبان ما سخن عاشقانه‌ای است

آتش حریف مانشود زانکه نزد عقل
دوزخ ز طبع مردم دنیا زبانه‌ای است

دل بستهٔ کدام وطن میتوان شمرد
ما را که‌کنج هرقفسی‌آشیانه‌ای است

هر چند ما فسانه‌ای از مرگ میشویم
جز مرگ‌چیست‌آنچه‌که‌دوراز فسانه‌ای‌است

یك‌پیرچون تونیست‌به‌عشق‌وجنون (امیر)
دنیا به‌عهد عقل تو دیوانه خانه‌ای‌است

محمد حسین شهریار

معاصر

ای وای مادرم

مـــادرم

* آهسته باز ازبغل پله‌ها گذشت
* درفکر آش‌و سبزی بیمار خویش‌بود
* اما گرفته دورو برش هاله‌ئی سیاه
* او مرده است و باز پرستارحال‌ماست
* در زندگی ماهمه جا وول میخورد
* هر کنج خانه صحنه‌ئی‌ازداستان‌اوست
* درختم خویش هم بسرکار خویش‌بود.
* بیچاره مادرم

❁

* هر روز میگذشت از این زیر پله‌ها
* آهسته تا بهم نزند خواب نازمن
* امروز هم گذشت
* در بازو ، بسته شد ؟
* با پشت خم ازاین بغل کوچه‌میرود
* چادر نماز فلفی انداخته بسر
* کفش چروك خورده‌وجوراب وصله‌دار
* او فکر بچه‌هاست
* هر جا شده هویج هم امروز میخرد
* بیچاره پیرزن همه‌برف‌است‌کوچه‌ها!

❁

* او از میان کلفت‌و نوکر ز شهر خویش
* آمد بجستجوی من‌وسرنوشت من

* آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد
* آمد که بیت‌نفت گرفته بزیر بال
* هر شب درآید از دریك خانه فقیر
* روشن کند چراغ یکی عشق‌نیمه‌جان

۞

* اورا گذشته‌ایست سزاوار احترام
* تبریز ما ، بدورنمای قدیم شهر
* درباغ (بیشه)خانه‌مردی‌است‌باخدا،
* هر صحن وهرسراچه‌یکی‌دادگستری است
* اینجا بدادناله مظلوم میرسند
* اینجا کفیل خرج موکل‌بودوکیل
* مزد و درآمدش همه صرف رفاه‌خلق
* در بازو سفره پهن ،
* بر سفره‌اش‌چه گرسنه‌هاسیر میشوند
* یك‌زن مدیرگردش این چرخ‌و دستگاه
* او مادر من است ،

۞

* انصاف میدهم که پدر رادمرد بود
* باآنهمه درآمد سرشارش از حلال
* روزی‌که‌مردروزی‌یکسال خودنداشت
* اما قطار های پراز زاد آخرت
* وزپی هنوز قافله های دعای خیر
* این مادر از چنان پدری یادگاربود
* تنها نه مادر من‌و درماندگان خیل
* او یك‌چراغ روشن‌ایل‌و قبیله‌بود،
* خاموش شد دریغ

۞

* نه اونمرده . میشنوم من‌صدای‌او
* با بچه ها هنوز سروکله میزند
* ناهید. لال‌شو
* بیژن. بروکنار
* کفگیر بی‌صدا
* دارد برای ناخوش خودآش میپزد.

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

* او مرد و درکنار پدر زیرخاك رفت
* اقوامش آمدند پی سرسلامتی
* یك ختم هم گرفته شد وپربدك نبود
* بسیار تسلیت که بماعرضه داشتند
* لطف شمازیاد
* اما ندای قلب‌بگوشم‌همیشه‌گفت :
* این حرفها برای تو مادر نمیشود.

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

* پس این که بود ؟
* دیشب لحاف ردشده برروی من‌کشید
* لیوان آب از بغل من کنارزد.
* در نصفه های شب
* یك خواب سهمناك‌وپریدم بحال‌تب
* نزدیکهای صبح
* او باز زیرپای من اینجانشسته‌بود.
* آهسته باخدا
* راز و نیاز داشت
* نه . او نمرده است

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

❋ نه او نمرده است که من زنده‌ام هنوز
❋ او زنده است در غم شعرو خیال من
❋ میراث شاعرانه من هرچه هست از اوست
❋ کانون مهرو ماه مگر میشود خموش
❋ آن شیرزن بمیرد . او شهریارزاد
❋ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

❋ او با ترانه‌های محلی که میسرود
❋ باقصه های دلکش و زیباکه یاد داشت
❋ ازعهدگاهواره که بندش کشیدوبست
❋ اعصاب من بسازونواکوك کرده بود
❋ او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت
❋ وانگه باشکهای خودآن کشته آب داد
❋ لرزیدو برق زد بمن آن اهتزازروح
❋ وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز
❋ تاساختم برای خود از عشق عالمی

❋ او پنجسال کرد پرستاری مریض
❋ دراشك وخون نشست وپسررانجات داد
❋ اماپسر چه کردبرای تو ؟ هیچ.هیچ
❋ تنهامریضخانه بامید دیگران
❋ یکروز هم خبر . که بیااوتمام کرد.

❋ در راه قم بهرچه گذشتم عبوس بود.
❋ پیچیده کوه و فحش بمن دادودورشد
❋ صحرا همه خطوط کج وکوله وسیاه
❋ طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین
❋ دریاچه هم بحال من ازدورمیگریست
❋ تنها طواف دور ضریح ویکی نماز

* یك‌اشگ هم بسوره یاسین من چکید
* مادر بخاك رفت
* آنشب پدربه‌خواب‌من‌آمد.صداش‌کرد
* او هم جواب داد
* یك‌دود هم گرفت بدور چراغ ماه
* معلوم شدکه‌مادره‌ازدست‌رفتنی‌است
* اما پدر به غرفهٔ باغی نشسته بود
* شاید که جان او به‌جهان بلندبود
* آنجا که زندگی‌ستم‌ودردو رنج‌نیست
* این هم پسر که‌بدرقه‌اش میکندبگور
* یك قطره اشك مزد همه‌زجر های‌او
* اما خلاص میشود از سرنوشت‌من
* مادر بخواب خوش
* منزل مبارکت

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

* آینده بود و قصه بیمادری ومن
* ناگاه ضجه‌ئی که بهم زد سکوت‌مرگ
* من‌میدویدم از وسط قبرهابرون
* او بود و سربناله برآورده ازمغاك
* خود را بضعف از پی من‌بازمیکشید
* دیوانه و رمیده . دویدم بایستگاه
* خود را بهم فشرده خزیدم میان‌جمع
* ترسان ز پشت شیشه‌درآخرین نگاه
* باز آن‌سفیدپوش وهمان‌کوشش‌وتلاش
* چشمان نیمه باز
* از من جدامشو

* * * * * * * * *
* * * * * * * * *
* * * * * * * * *

* میآمدیم و کله من گیج و منگ بود
* انگار جیوه در دل من آب میکنند
* پیچیده صحنه‌های زمین و زمان بهم
* خاموش و خوفناك همه میگریختند
* میگشت آسمان که بکوبد بمغزمن
* دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه
* وز هرشکاف و رخنه ماشین غریو باد
* یك ناله ضعیف هم ازپی دوان دوان
* میآمد و به مغز من آهسته میخلید
* تنها شدی پسر .

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* * *

* باز آمدم بخانه چه حالی ، نگفتنی
* دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض
* پیراهن پلید مرا بازشسته بود.
* انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود.
* بردی مرا بخاك سپردی و آمدی.
* تنها نمی‌گذارمت ای بینواپسر
* میخواستم بخنده درآیم از اشتباه
* اما خیال بود .
* ای وای مادرم .

واله اصفهانی

قرن سیزدهم

* * *

* * *

چه کنم ؟ چه کند

با من چو جفاست کار یارم چه کنم ؟ با یار وفاست چون شعارم ، چه کنم؟
چون نیست جفا به‌اختیارش چه کند ؟ چون نیست وفا به اختیارم ، چه‌کنم ؟

فریدون مشیری

معاصر

فردای ما

توئی توئی بخدا اینکه ازدریچه مـاه ،
* * *
نگاه میکند از مهر و بـامنش‌سخن است
* * *
توئی که روی تو مانند نوگلی شـاداب
* * *
میان چشمه مهتاب بـوسه‌گاه من‌است.
* * *
توئی توئی بخدااین توئی که در دل‌شب
* * *
مـرا بـه بـال محبت بماه مـی‌خوانی
* * *
توئی‌توئی که مرا سوی عـالم مـلـکوت
* * *
گهی بنام و گهـی بـا نگـاه میخوانـی
* * *
توئی توئی بخدا این دگر خیال‌تونیست
* * *
خیال نیست بـاین روشنـی و زیـبائی
* * *
توئی که آمده‌ای تـا کـنـار بسـترمن
* * *
برای اینکه نمیرم ز درد تـنـهـائی
* * *
توئی، توئی ، بخدااین حرارت‌تن تست
* * *
بروی گونه سوزان و دیـدهٔتـر مـن
* * *
گهی به سینهٔ پر اضطراب من سر تـو
* * *
گهی به سینهٔ پر التهـاب تو سر من
* * *
توئی توئی بخدا دلنشین چو رویائـی
* * *
توئی توئی بخدا دلربـا چـو مهتـابـی
* * *
توئـی توئی که ز امواج چشمـهٔ مهتاب
* * *
به آتش دلـم از لطـف میـزنی آبـی
* * *
توئی‌توئی بخدا عشق و آرزوی مـنـی
* * *
بسینه تا نفسی هست بیقـرار تـوام
* * *
توئی‌توئی بخداجان وعمر وهستی من !
* * *
بیا که جان بلب اینجـا در انتظار تـوام

←

منم منم بخدا این منم که در لباس‌نسیم

* * *

برای بردن تو باز می‌کند آغوش

* * *

من آن ستاره صبحم که دیدگان ترا

* * *

بخواب تا نسپارم نمی‌شوم خاموش

* * *

منم‌منم بخدا این منم که شب همه‌شب

* * *

ببام قصر تو پا می‌نهم به بیم‌و امید

* * *

اگر زشوق بمیرد دلم چه‌جای‌غم‌است؟

* * *

در این میانه فقط روی‌دوست بایددید

* * *

منم منم بخدا سایهٔ تو نیست منم

* * *

نگاه کن! منم ایگل! که با توهمراهم

* * *

منم که گرد تو پرمیزنم چو مرغ خیال

* * *

ز درد عشق تو تاماه میرود آهم

* * *

منم منم بخدا این منم که سینهٔ کوه

* * *

به تنگ آمده از اشك و آه‌وزاری من

* * *

ز کوه هر چه بپرسی جواب میگوید

* * *

گواه نالهٔ شب‌های بیقراری من.

* * *

من‌و توئیم که در اشتیاق می‌سوزیم

* * *

من‌و توئیم که در انتظار فردائیم.

* * *

اگر سپیدهٔ فردا دمد دگر آنروز:

* * *

من‌و تونیست میان من‌و تو این مائیم!

* * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

مه‌وخورشید در زمین بینم

بهر نظاره که آن یار نازنین بینم
صد آسمان مه‌وخورشید در زمین بینم
بدل نه شوق بهشتم بودنه شوق بهار
کزو شمایل فردوس و فروردین بینم
ز نوبهار فرح بخش جانفزا رویش
هزار روضهٔ رضوان و حورعین‌بینم
صدف بسینه گهر پرورد بندریا بار
من از لبش همه گوهر در انگبین بینم
بیاض صبح از آن چاك پیرهن یابم
سواد شام از آن جعد یاسمن بینم
ز تار سنبل مویش تتار ها پیدا
ز چین عنبر زلفش ختاو چین بینم
چه‌صورت است که‌ازکلك صنع‌گشته‌پدید
چه‌کسوت‌است‌که‌درجسم ماء وطین‌بینم
کی آفتاب به دیدار او نظیر آرم
کجا قیامت باقامتش قرین بینم

رهزن دین

چشم سیاهت اگر نه رهزن دین است
ترك صفت از چه؟ باکمان به‌کمین‌است
آنکه به یغما ربوده دل زکف خلق
مهر تو خورشید روی ماه جبین‌است
گردن خلقی چو من‌به‌موی ببستی
موی تو یاللعجب چه حبل متین است
موی تو آن یاکه نافه نامه مشك است
روی تو این یا نگارخانهٔ چین است
مادر گیتی نزاده شبه تو فرزند
خاك تو با آب سلسبیل عجین است
گر تو بدین جلوه در بهشت درآئی
بی‌بصرآن کس‌نظر به‌حوری‌و عین است
آدم خاکی بدین لطافت و پاکی
کیست؟ اگر در تمام روی زمین است
ای که ترا نقش ابروان چو محراب
قبلهٔ ارباب صدق‌و اهل یقین است
از تو و نامهربانی تو ننالم
شیوهٔ سیمین بران سنگدل این است
هرکه چو(مشتاق) شد بچشم تو مفتون
سینهٔ او باخدنگ کینه قرین است

*** ***

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

جام جهان نما

تابکام دوستان دل‌خالی از کین ساختم ... باغ سرسبز محبت را به آئین ساختم
اینجهان همچومینو را زحق بیگانه‌ای ... گفت دوزخ بهر خود ازنفرت‌وکین‌ساختم
زندگانی قصه های تلخ دردآلود بود ... من ازآن افسانه‌های نغزوشیرین‌ساختم
بود شرح روزگار غم نصیبی های من ... شب همه گرقصه فرهادو شیرین‌ساختم
تاگشودم چشم برروی تو و بستم ز غیر ... دیده را آئینهٔ جام جهان بین ساختم
دامن‌اندیشه از نازك‌خیالی های طبع ... چون نگارستان‌زخون دیده رنگین ساختم
بسکه بردامن فشاندم اختران اشك‌را ... آسمانی در زمین از ماه‌و پروین ساختم
مردمان را با نمودنیك‌وزشت زندگی ... گاه‌شادان ،گاه حیران،گاه‌غمگین‌ساختم
این‌غزل‌را (صالحی) بایادآن گم‌گشته‌گفت ... هان بحکم قافیه شایان تحسین ساختم

* * * * * *

حسین نوع‌دوست (کفاش همدانی)

معاصر

چشم سیاه

نه قدرتی که بر آرم ز سینه شعلهٔ‌آهی ... * * *
* * * ... نه دیده‌ای که بسویش کنم زشوق‌نگاهی
قسم به عشق که تازنده‌ام ز پا ننشینم ... * * *
* * * ... بر آن امید که یابم بر آستان توراهی
من از تمام نکویان روزگار بریدم ... * * *
* * * ... ازآنزمان‌که گزیدم خیال‌همچو تو ماهی
بر آشنا نظری کن که نیست حسرت‌دیگر ... * * *
* * * ... ترت بروی من افتد نگاه گاه به‌گاهی
عجب مدارکه سوزم‌چو شمع دردل‌شبها ... * * *
* * * ... که بر وجود من‌آتش‌فکند چشم‌سیاهی
بغیر وصل‌تو (کفاش)ازخدای‌نخواهد ... * * *
* * * ... برآر کام دلش راکه بر تو نیست گناهی

* * * * * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

آمد اما...

آمد امـا در نگاهش آن نـوازشها نبود
چشم خواب آلوده‌اش‌را مستی رؤیا نبـود
نقش عشق‌و آرزواز چهرهٔدل شسته بـود
عکس شیدائی در آن آئینه سیما نبـود
لب‌همان لب‌بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت
دل همان‌دل‌بود ، امامست بی پروا نبود
در دل بیزار خود جز بیم رسوائی نداشت
گرچه روزی‌همنشین جز بامن رسوا نبـود
در نگاهٔ سرد او غوغای دل خاموش بـود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبـود
دیدم‌آن‌چشم درخشان راولی در این صدف
گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبـود
بر لب لـرزان من فریاد دل خامـوش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبـود
جز من و او دیگری هم بـود اما ای دریغ
آگه از درد دلم و آن‌عشق جانفرسا نبـود
ای نداده خـوشه‌ای زآن خرمن زیبائیم
تا نبودی در کنارم زنـدگی زیبا نبـود

* * *　　　* * *

محمد وفاکیش (شادکام)

معاصر

دیوانه زچیست ؟

ساقی، امشب دگر این جلوهٔ مستانه زچیست ؟
هست‌چون‌گردش‌چشمان‌تو ، پیمانه‌زچیست ؟
کفر و ایمان اگر از زلف‌و رخت نیست نشان
پرتو روی تو در کعبه و بتخانه زچیست ؟
گر بهر تار نخواهی دل آزاده اسیر
موبمو ، زلف‌کجت ریخته برشانه زچیست ؟
نیست گر در پی آزار دل مشتاقان
آشنا گشتن دلدار ، به بیگانه زچیست ؟
گرم خوئی بود ، ای شمع اگر شیوهٔ تو
آتش قهر زدن بر پر پروانه زچیست ؟
گر نخواهد که ببینند رخش اهل نظر
در نهان خانهٔدل ، جلوهٔ جانانه زچیست ؟
آن پری‌دوش زسر عقل و ز کف دینم برد
پرسد، امروز که این دلشده دیوانه‌زچیست ؟
(شادکاما) دگر افسون ز چه خواند واعظ
حق عیانست ، دگر اینهمه افسانه زچیست ؟

*** ***

محمد حسین شهریار

معاصر

سیزده بدر

یارو همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادرو من با همه پیری پسرم

تو جگر گوشه‌هم از شیربریدی و هنوز
من‌بیچا ره همان عاشق خونین جگرم

خون‌دل می‌خورم و چشم نظر بازم جام
جرمم اینست که صاحبدل و صاحب‌نظرم

من که با عشق‌نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق جوانی‌است به پیرانه سرم

پدرت گوهر خودرا به زرو سیم‌فروخت
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم

عشق و آزادگی و حسن وجوانی و هنر
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم

هنرم کاش گره‌بند زرو سیمم بود
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم

سیزده را همه‌عالم بدر امروز از شهر
من خود آن سیزده‌ام کز همه عالم بدرم

تا بدیوار و درش تازه‌کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهٔ معشوقهٔ خود می گذرم

تواز آن دگری ، روکه مرا یاد تو بس
خود تو دانی که‌من‌از کان جهانی دگرم

از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر
شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم

خون دل موج‌زند در جگرم چون‌یاقوت
شهریارا چکنم لعلم‌و والاگهرم

فریدون مشیری

معاصر

به تو می‌اندیشم

※ همه می‌پرسند :
※ چیست در زمزمهٔ مبهم آب ؟
※ چیست در همهمهٔ دلکش برگ ؟
※ چیست در بازی این ابر سپید ؟
※ روی این آبی آرام بلند ؟
※ که‌ترا میبرد اینگونه به ژرفای خیال ؟
※ چیست در خلوت خاموش کبوترها ؟
※ چیست در کوشش بی‌حاصل موج ؟
※ چیست در خندهٔ جام ؟
※ که تو چندین ساعت .
※ مات و مبهوت به آن می‌نگری
※ نه‌بابر ، نه بآب ، نه به برگ .
※ نه به این خلوت خاموش کبوترها
※ من به این جمله نمی‌اندیشم .
※ من. مناجات درختان را هنگام سحر .
※ رقص عطر گل یخ را با باد .
※ نفس پاك شقایق را در دامن کوه .
※ صحبت چلچله‌ها رابا صبح .
※ نبض پایندهٔ هستی را در گندم‌زار
※ گردش رنگ و طراوت را در گونهٔ گل .

✻ همه را می‌شنوم ، می‌بینم .
✻ من باین جمله نمی‌اندیشم .
✻ به تو می‌اندیشم .
✻ ای سراپا همه‌خوبی .
✻ تك و تنها بتو می‌اندیشم .
✻ همه‌وقت ... همه‌جا .
✻ من بهرحال که باشم بتو می‌اندیشم .
✻ توبدان این را ، تنها تو بدان .
✻ توبیا .
✻ تو بمان با من تنها توبمان .
✻ جای مهتاب به تاریکی شبها توبتاب .
✻ من فدای تو بجای همه گلها توبخند .
✻ اینك این من که به پای تو درافتادم باز.
✻ ریسمانی کن از آن موی دراز .
✻ توبگیر ، تو ببند ، توبخواه
✻ پاسخ چاچله‌ها را تو بگوی .
✻ قصهٔ ابر هوا را تو بخوان .
✻ توبمان با من تنها توبمان
✻ در دل ساغر هستی تو بجوش
✻ من همین یکنفس از جرعهٔ جانم باقی است
✻ آخرین جرعهٔ این جام تهی را تو بنوش

✻ ✻ ✻✻ ✻ ✻

ادیب برومند

معاصر

پرستار دل

نه، هر کس لاف یاری زد، به محنت یار من باشد
نه آنکو دل ز من برد آشنا دلدار من باشد

زبس خونین دلم در گلشن هستی از آن ترسم
که فرش سبزه در پای تفرج خار من باشد

چو قایقران دور از ساحلم، کز وحشت طوفان
نواخوانی و ره جویی، شبانگه کار من باشد

چو غم روی آورد بر من، سوی آیینه روی آرم
که جز در وی نبینم، هیچکس غمخوار من باشد

ز دست دیده کی نالم، که گر شد آفت این دل
کنون هر شب پرستار دل بیمار من باشد

بنازم در دل شب، چشمك گویای اختر را
که گرم گفتگو با دیدهٔ بیدار من باشد

گهی زاهد کند منعم، گهی ناصح دهد پندم
چرا هر کس بنوعی در پی آزار من باشد

به قصر رفعت آیین امیرانم چه میخوانی؟
که آسایشگهٔ من، سایهٔ دیوار من باشد

گرت آب بقا بخشند، بی نور صفا، ای دل
بگو این موهبت کی درخور مقدار من باشد

نسیم دهر کی برهم زند اوراق دیوانم
کجا پرپر شود آن گل که در گلزار من باشد

(ادیبا) شعر تو باشد حلاوت بخش کام دل
شکر شیرین بود، اما نه چون گفتار من باشد

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

بهار جاوید

بوی نوبهار آید از نسیم آغوشت
عطر غنچه می‌ریزد از لبان خاموشت
تا از آن لب نوشین آب زندگی خوردم
عمر جاودان دارم در بهشت آغوشت
گردل خزان دیده چون شکوفه خندان‌شد
صبح نوبهاری را دیده در بناگوشت
با نگاه ، سردادم بانگ آرزوها را
تا برون کشم حرفی از نگاه خاموشت
برق اشك گرمم را در سپیده دم دارد
گوهری که میتابد چون ستاره در گوشت
پرتو نگاهت را در ستاره‌ها بینم
نیستی جدا از من تا کنم فراموشت
نیست باکم از پیری تا ببوسه می‌گیرم
مستی جوانی را از لب قدح نوشت
تا شبی به گلزارت چون نسیم‌غلتیدم
صد چمن گل‌ونسرین چیدم از برو دوشت
خوابگاه آغوشت عطر یاسمن دارد
در بهار جاویدم از نسیم آغوشت

***

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

به سر زلف تو سوگند

باسر زلف تو دل را سروکاری‌است که‌بود
زآتش عشق‌تودرسینه شراری‌است که بود
ای بـه قهر از بر من رفته ، بیااز درمهر
که‌مرابا توهمان‌عهد و قراری است که‌بود
همه شب ای گل نوخاسته چون مرغ سحر
در هوای تو مرا ناله زاری‌است کـه بود
به سر زلف تو سوگند کـه این دلشده را
در فراق مه رویت شب تاربست کـه بود
(مژده) را بی گل روی تو خزان گشت بهار
گلشن حسن ترا تازه بهاری‌است که بود

* * * * * *

بیژن ترقی

معاصر

که هستی؟

ای دیده ! چنین محو تماشای که هستی ؟
ای سینه ! تودر آتش سودای که هستی ؟
ای خـون من ! ای آتش افتاده بجانـم
جوشنده و طوفندهٔ دریای کـه هستی ؟
ای پای فرومانده ! تـو در این ره تاریك
جویای که و بادیه پیمای کـه هستی ؟

ای دل کـه بکف ساغـر گلگون بگرفتی
پیمانه کش نرگس شهلای کـه هستی ؟
ای اشك مـن ای روشنی دیـدهٔ تـارم
افتاده‌چنین ، سربه‌زمین سای کـه هستی ؟
ای عقل من ! ای گمشده در وادی حیرت
بستند ترا دیده ، توجویای کـه هستی ؟
ای عشق ! چراغی تـو فرارَاهٔ من آور
دیوانه ! تو روشنگر شبهای کـه هستی ؟

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دولت

دانـی که چیست دولت ؟ دیـدار یار دیـدن
در کـوی او گـدایـی بـر خسروی گزیـدن
از جـان طمـع بریـدن آسان بـود و لیکـن
از دوستان جـانی مشکـل تـوان بـریـدن
خواهم شدن بکـویش چون غنچه با دلـی تنگ
و آنـجا بنیـك نامـی پیراهنـی دریـدن
گـه چـون نسیم با گـل راز نهفـته گفتـن
گـه سر عشقبـازی از بلـبلان شنیـدن
بوسیدن لـب یار اول ز دست مگـذار
کـاخر ملول گـردی از دست و لب گـزیدن
فرصت شمار صحبـت کـز آن دو راه منـزل
چون بگـذریـم نتوان دیگر بـهم رسیـدن

***

نادر نادرپور

معاصر

کف‌بین

❋ کندوی آفتاب به پهلو فتاده بود.
❋ زنبوز های نور ز گردش گریخته
❋ در پشت سبزه‌های لگدکوب آسمان
❋ گلبرگ‌های سرخ شفق، تازه ریخته
❋ کف‌بین پیرباد درآمد ز راهٔ دور
❋ پیچیده شال زرد خزان را به گردنش
❋ آن روز، میهمان درختان کوچه بود
❋ تابشنوند راز خود از فال روشنش
❋ در هر قدم که رفت، درختی سلام گفت
❋ هر شاخه، دست خویش به‌سویش دراز کرد
❋ او دستهای یك یکشان را کنار زد،
❋ چون کولیان، نوای غریبانه ساز کرد.
❋ آنقدر خواند و خواند که زاغان شامگاه.
❋ شب را ز لابلای درختان صدا زدند.
❋ از بیم آن صدا، به زمین ریخت برگها.
❋ گوئی هزار چلچله را در هوازد ند
❋ شب همچو آبی از سر این برگها گذشت
❋ هر برگ همچو پنجهٔ دستی بریده بود.
❋ هر چند نقشی از کف این دستها نخواند.
❋ کف‌بین باد، طالع هر برگ دیده بود.

❋ ✿ ❋

فرهنگ شیرازی

قرن سیزدهم

راهٔ پنهانی میخانه

از سر کوی توگیرم که روم جـای دگر
کـو دلی تا بسپارم به دل‌آرای دگـر ؟
عاقبت از سر کوی تـو بـرون باید رفت
گیرم امـروز دگر ماندم و فردای‌دگر
مگر آزاد کنی ، ورنـه‌چومن بندهٔ پیر
گـر فـروشی نستاند ز تـو مولای دگر
بهر مجنون تو این کوه و بیابان تنگ‌است
بهر ما کوه دگر بایدو صحرای دگـر
سرو یکپای اگـر قد تـو بیند در باغ
زیـر دامن ز خجالت بکشد پـای دگـر
گربه بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارنـد
هر کـه بیند نکند میل تماشای دگـر
راهٔ پنهانی میخانـه نـدانـد همه کس
جزمن‌و زاهد و شیخ‌ودوسه‌رسوای دگـر
دل (فرهنگ) زغمهای‌جهان‌خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگـر

✿ ✿ ✿

ادیب پیشاوری

معاصر

چنین باید سبکباری!!

نخستین باده کاندر بزم بر میخواره بگساری
بمن ده ای چمانی کم ستوهی داد هشیاری
فرو شو ای بلاله و شکرت بسرشته لبت ایزد
بلب تلخی غم از دل به می تیمار بیداری
بجام روشنم از دل غمان تیره بزداید
چو ساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی‌آزرم
مگر ساقی کند یاری و جام باده غمخواری
ز خورشیداکند رادی ز ابر آموزد آزادی
کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکو کاری
وفا در تخمهٔ آدم بکشتند و نشد رسته
بمن ده آبش ایدون تا خوری براز وفاداری
ز خوی زرپرستان شد جهان با گند آکنده
بدین روشن گلابش کن چو طبله مشك تاتاری
کجا گردن به تعظیم جهان‌خواهم نهادن من
کزو هرگز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
نشایستم جهان را گر که تا باشم پرستارش
همیدونم نشاید گر کند پیشم پرستاری
شود آسوده اشتر چون شتربان بفکند بارش
فکندم بارش از دوشم چنین باید سبکباری
منال از خستگیها و شکیبا شو که هم گردون
ندارد مرهمی در خورد آن زخمی که زد کاری

جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تا دم
فراخایش برون زاندازهٔ ابعاد مقداری
اگر مراژدها را در بسودن جرم نرم آمد
ندیدم اژدهائی من بدین سختی وستواری
فغان زین گربه خوی‌اژدر که پیوسته دو کارستش
نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه او باری
همای از آشیانه بوم و باز از لانهٔ جغدان
همی جوئی کزین گیتی همی چشم وفاداری
چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زنگاری
ترا ای دوش بر آراسته با شازهٔ رنگین
حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری
ز جامهٔ فضل چونانی که ایدون زاده از مادر
نه‌پودی جامهٔ دین را نه جامه فضل راتاری
به‌لنگی چون ستورلنگ آنجاکت‌برد یزدان
چو اهریمنت پیش افتد روی آنجا به رهواری
حجر گشتی زرسخ ایدون‌نشائی جز که دوزخ را
نشاید جز که کشتن را چو شیشك‌گشت پرواری
مرآ نشه را همی شاید نشستن بر به تخت ملك
به بند اندر نشاندن نابکاران را به ناچاری
که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشاند
ببر دست طمع از مال بازرگان و بازاری
فراوان سالها بگذشت و بر ویرانه بابل
ترا ای نغز گوینده که‌داد ؟ این کلك سحاری
مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی
که همچون ابر نیسانی ز طبعت در همی باری

* * *

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

نی خاموش ؟

باز امشب از خیال تو غوغاست در دلـم ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ آشوب عشق آن قدو بالاست در دلـم
خوابم شکست و مردم‌چشمم بخون نشست ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ تا فتنهٔ خیال تـوَ بـرخاست در دلـم
خاموشی لبم نـه ز بیدردی و رضاست ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ از چشم‌من‌ببین که چه غوغاست در دلـم
من نای خوشنوایم و خاموشم ای دریغ ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ لب برلبم بنه کـه نواهاست در دلـم
دستی بـه سینهٔ من شوریـده‌سر گـذار ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ بنگر چه آتشی ز تو برپاست در دلـم
زین موج اشك تفته و توفان آه سرد ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ ای دیده هوش‌دار که دریاست در دلـم
باری امید خویش به دلداریم فـرست ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ دانی که آرزوی تـو تنهاست در دلـم
گم شد زچشم (سایه) نشان تو و هنوز ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ صد گونه داغ عشق تو پیداست در دلـم

محمد باقر نیری (سمنانی)

معاصر

درحسرت جوانی

یـادت بخیر باد جوانی کـه رفته‌ای ٭ ٭ ٭
٭ ٭ ٭ بـر جای خویش پیری بدخو نهاده‌ای

مـوی سیاه بر سرمن کـرده‌ای سفید ❋ ❋ ❋ دست دریـغ بـر سر زانـو نهاده‌ای
نیرو گرفته‌ای زکمر هم ز زانـوان ❋ ❋ ❋ سستی و ارتعاش بـه بـازو نهاده‌ای
دندان کشیده‌ای زمن و نـرم کرده‌ای ❋ ❋ ❋ دنـد مـرا و درد بپهلـو نهـاده‌ای
هـم دست پیش چشم تمتع گـرفته‌ای ❋ ❋ ❋ هـم سنگ پیش پای تکاپـو نهاده‌ای
اعصاب را بجنگ تنم کـرده‌ای بسیج ❋ ❋ ❋ صبر و تـوان و حوصله یکسو نهاده‌ای
شد کفـهٔ نشاط مـن و عیش من سبك ❋ ❋ ❋ تـا سنگ پیریـم بـه ترازو نهاده‌ای
بردی هرآنچه داشتم از تـوشهٔ حیات ❋ ❋ ❋ جایش فغان و نالهٔ (کـوکـو) نهاده‌ای
شادم که برده‌ای اگر از من هزار چیز ❋ ❋ ❋ طبـع بلنـد و لعل سخنگـو نهاده‌ای

عماد خراسانی

معاصر

برمزار خیام

خیام . بوی عشق دهد خاك کوی تـو ❋ ❋ ❋ امشب‌زباده مست‌ترم کرده بـوی تـو
امشب بـه بـاده‌خـانـهٔ عالم رسیده‌ام ❋ ❋ ❋ بیهوده منت از مـی و مینـا کشیده‌ام
آری چـوبخت، رهبرم آمد بسوی تـو ❋ ❋ ❋ بس بود بهر مستی من خاك کـوی تـو

هرگز ز باده این‌همـه مستی ندیده‌ام * * *
* * * وین سرخوشی ز بـاده پرستی ندیده‌ام
امشب بهار و ساغر می‌مست‌کن‌تر است * * *
* * * مهتاب و آسمان و زمین رنگ‌دیگراست
گیسوی سنبل اینهمه‌هرساله چین نداشت * * *
* * * سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت
آری شگفت‌نیست، چواینجا مزار تست * * *
* * * در این چمن بـه دیدهٔ نرگس غبارتست
ذرات این فضا همه مستند و بی‌قرار * * *
* * * گلهای این چمن همه‌دارند بـوی یار
امشب ز جای خیز که مهمان رسیده‌است * * *
* * * ازره (عماد) مست‌وغزلخوان‌رسیده‌است
بایك سری که شور قیامت در آن بود * * *
* * * با یك دلی که دشمن دیرین جان بـود
با حالتی خـراب‌تر از کار روزگـار * * *
* * * افتاده مست، یکه و تنها در این‌مزار
مهتاب، روی باغ سفیداب کرده‌است * * *
* * * ازوجد، غنچه خنده به مهتاب کرده‌است
مستانـه، باد، زلف‌سمن شانـه‌میزنـد * * *
* * * خود را بباغ، سرخوش و مستانه میزند
از راه‌دور، نالهٔ مـرغی رسد بگوش * * *
* * * مرغی‌چومن که‌داده‌زکف‌عقل‌وصبروهوش
البته عاشقی است جدا مانده از حبیب * * *
* * * وین‌ناله‌ها زجـور حبیب است یا رقیب
با ماه، گرم درد دل عاشقانـه ایست * * *
* * * آهنگ او ز خانه‌خرابی نشانـه‌ایست

اینسان که او نوای غم‌انگیز سر کند * * *
* * * بسیار مشکلست کـه شب را سحر کند
مستانـه سر گذاشته‌ام من بـروی دست * * *
* * * باخویش گرم زمزمه‌ای سوزناك و پست
گـردیده خاطرات ، مجسم بـرابـرم * * *
* * * وزاشك خود زهر شبه با آبـرو تـرم
ای دل براۀعشق غم‌هست‌ونیست، نیست * * *
* * * هستی و نیستـی ببر عـاشقان یکیست
امشب زبـاده آتش دل بـاد میـزنـم * * *
* * * دیـوانـه میشوم بخدا داد میزنـم
ای اوستاد و رهبر مستان هـوشیار * * *
* * * بـرخیز می‌خـوریم علی‌رغم روزگار
بـرخیز بـا (عماد) دمی هم پیاله شو * * *
* * * وز سیروگشت مبهم گـردون بناله شو
من یك غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها * * *
* * * تـو یك ترانه سر کنی از آن‌تـرانـه‌ها
گاه از گلوی شیشه بـرآریم نالـه‌ای * * *
* * * گاهـی کشیم نالـه و گاهی پیاله‌ای
با هم نوای عشق و جنون ساز می‌کنیم * * *
* * * می‌میخوریم و مشت فلك باز می‌کنیم
وآنقـدر در میـان قفس داد میزنیـم * * *
* * * کآتش بـه آشیانـۀ صیاد می زنیم
پروانـه‌وار سوخته شب را سحر کنیم * * *
* * * با بال های سوخته با هم سفر کنیم
اما نه هرکه رفت دگـر بار برنگشت * * *
* * * وز سر خاك تیره کسی بـا خبر نگشت

این گیرودار عمر به غیر از خیال نیست ❊ ❊ ❊ معلوم نیست حاصل این گیرودار چیست ؟
امشب عجب ز باده مرا فکر درهمی‌است ❊ ❊ ❊ با عالم خیال مرا باز عالمی است
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو ❊ ❊ ❊ بیهوده دل کند هوس جستجوی تو
خیام من بخواب که من‌هم بر آن سرم ❊ ❊ ❊ کز این قفس به گلشن آزادگان پرم

❊ ● ❊

علی صدارت (نسیم)

معاصر

طمع گره گشائی!!

نه‌چنان ز آشنایان بودت سر جدائی
که تو را بیاد ماند ره و رسم آشنائی
به برون خرام و تیری به‌تفرجی‌رها کن
که ستاده‌اند جمعی پی بخت آزمائی
نظری زعشق باید که دگر پدید آید
چو منی به جانفشانی چوتوئی‌بدل‌ربائی
زگل آنچنانکه‌سرخی‌نرودبه سعی باران
نتوان به اشك شستن‌زتورنگ بی‌وفائی
گرهی است‌هر ستاره که‌بودبکار گردون
تو از او چگونه داری طمع گره گشائی ؟
چوبدوست‌دل‌سپردم‌به‌خوداین گمان‌نبردم
که نه‌بخت وصل دارم نه تحمل جدائی
مگر از بیان دلکش شود آن غزال رامم
چو (نسیم) برگزیدم روش غزلسرائی

❊ ● ❊

ناصر نظمی

معاصر

سازشکسته

دستم بگیر کز غم ایام خسته‌ام نازم بکش که عاشقم و دل‌شکسته‌ام
ازخودمران‌مرا که‌قسم‌میخورم‌هنوز جز با دوچشم‌مست توعهدی‌نبسته‌ام
رفتی، برو،برو، که‌دلم‌پرزداغ‌تست من سرخ‌لاله‌ام که‌زداغ تورسته‌ام
در خون مکش‌توبال وپر خستهٔ‌مرا من طایر بهشتی از دام جسته‌ام
گفتی به‌ناز تا بزنم پنجه‌یی به ساز دانی‌که پردهٔ دل محزون گسسته‌ام؟
سازم‌شکست‌بی‌تووعمرم‌به‌غم گذشت اکنون به‌یاد روی تو تنها نشسته‌ام

حسن سادات ناصری

معاصر

عاشق وارسته

در حرم دوست هر که راه ندارد
حرمت او را کسی نگاه‌ندارد
منعم از افتادگی کنی و ندانی
عاشق وارسته حب جاه ندارد
نرگس مست‌تو آفت دل‌و دین است
کس‌چو تو این چشم‌دل سیاه ندارد
عیب‌نظر بازیم کنند و ندانند
رندی و دلدادگی گناه ندارد
باتوزخودغافلم،وگرنه که‌دیده‌است؟
اینکه ادیبی ادب نگاه ندارد
آینهٔ خاطرت مباد مکدر
ایندل افسرده غیر آه ندارد
از من‌درویش ، رخ متاب خدا را
کشور دل جز تو پادشاه ندارد
پیش فقیران، بخود مناز که شاهی!
ملك محبت گدا و شاه ندارد
هیچ نگویم از آنکه هیچ ندانم
نکته در این است و اشتباه ندارد
شد دل ناصر بمهر روی تو روشن
دیده از آن روبمهرو ماه ندارد

منیر طاها

معاصر

بیا

اگر با تو دگر عهدی توان بست بیا آن عهد را با هم ببندیم
بیا در پای یکدیگر بگرییم بیا بر روی یکدیگر بخندیم
چوآن آتش‌پرستان دست در دست بیا سر سوی آتشگاه آریم
بدین بار دگر پیوستگی ها اهورا را ستایش ها گذاریم
اگر از آن شرر ها کورسوئی هنوزت در دل و درسینه باقی‌است
بیا آن کورسو را شعله‌ای ساز که ما را آتش دیرینه باقی است
بیا غم های خود با هم بگوئیم که اندوهی فراوان در دل ماست
بیا با هم بسوزیم و بنالیم که سوز عشق در آب و گل ماست

* ● *   * ● *

اقبال لاهوری

معاصر

مقام جنبش و تحرک

مرا معنی تازه‌ای مدعاست اگر گفته را بازگویم رواست
«یکی قطره باران ز ابری چکید خجل شد چوپهنای‌دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم ؟ گر او هست حقا که من نیستم»
ولیکن ز دریا برآمد خروش : «ز شرم تنك مایگی رو مپوش
تماشای شام و سحر دیده‌ای چمن دیده‌ای دشت و در دیده‌ای
ز موج سبك سیر من زاده‌ای ز من زاده‌ای در من افتاده‌ای
بیاسای در خلوت سینه‌ام چو جوهر درخش‌اندر آیینه‌ام
گهر شو در آغوش قلزم بزی فروزان تر از ماه و انجم بزی

* * *

مظاهر مصفا

معاصر

از ما گذشت

مه و سالها هر چه بر ما گذشت — طرب گاه و اندوه افزا گذشت
شب و روز ها از پی یکدگر — امید افکن و عمر فرسا گذشت
غم هستی من که جز غم نداشت — شتابان رسید و شکیبا گذشت
وگر بود شادی که هرگز نبود — چو ابر آمد و برق‌آسا گذشت
چه حاصل ز دیروز و امروز من — که این هر دو در فکرفردا گذشت
رسید از غم و درد جانم بلب — بمن لحظه و ساعتی تا گذشت
به شبهای عمرم که از دیر باز — بیاد تو ای ماه سیما گذشت
ز خود پرسم آیا سپیده‌دمید — شب هجر باقی بود یا گذشت
بخود گویم از بهر تسکین درد — اگر چند درد از مداوا گذشت
مخور غم که گویا سپیده دمید — شب تیره هجر گویا گذشت
مخور غم که این‌زندگی‌هر چه بود — بدو خوب یا زشت و زیبا گذشت
بلی عمر من روز و شب سال و ماه — بسی سخت بگذشت اما گذشت
گذشتم ز هستی که در روزگار — توان رستن از هر غمی با گذشت
بما هر چه کردی و خواهی کنی — ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو می‌پرسم ای سنگدل — که از تو خدا خواهد آیا گذشت؟

* ● *

رضا شمسا

معاصر

دزدیده‌نگاهم کردی

سوزنده‌تر از شرار آهم کردی — افتاده تر از غبار را هم کردی
دانی چه زمان دین‌و دلم دزدیدی؟ — آن لحظه که دزدیده نگاهم کردی

* * *

عطار نیشابوری

قرن هفتم

لایق عشق

عاشق آن‌باشد که چون آتش شود — گرم رو سوزنده و سرکش بود
کس در این وادی بجز آتش مباد — وآنکه آتش نیست‌عیشش‌خوش‌مباد
عاقبت اندیش نبود یك زمان — غرق در آتش چو آن برق جهان
لحظه‌ای نی کافری دارد نه دین — ذره‌ای نی شك شناسد نی یقین
نیك و بد در راه او یکسان بود — خود چوعشق‌آمد نه‌این ، نه‌آن‌بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست — مرتدی این ذوق در جان تو نیست
هر چه دارد پاك دربازد به نقد — وز وصال دوست مینازد به نقد
دیگران را وعده با فردا بود — لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد نقد را یکبارگی — کی تواند رست از غمخوارگی
تاکه جوهر در وجود او نسوخت — در مفرح کی تواند دل‌فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد — می طپد تا بوکه در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود — عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طپد پیوسته‌در سوز و گداز — تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست — اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
هست هریك برگ از هستی عشق — سربراه افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد — با تو ذرات جهان هم راز شد
ور به چشم عقل بگشائی نظر — عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی — مرده‌ای تو ، عشق را کی لایقی

***

منیر طه

معاصر

دیار محبت

خوشتر ز روزگار جنون روزگارنیست
نیکوتر از دیار محبت دیار نیست

***

عطار نیشابوری

قرن هفتم

طلب

طالبـان را صبر می‌بـایـد بسی
طالب صابـر نیفتد هـر کسی

تا طلب در انـدرون نـایـد پدید
مشك در نافه ز خون ناید پـدیـد

از درونـی گـر طلب بیرون رود
گـر همه گردون بود در خون‌رود

هر کـه را نبود طلب مردار اوست
زنده نبود ، صورت دیوار اوست

گر بدست آیـد تـرا گنج گهر
در طلب باید که باشی گـرم‌تـر

آنکه از گنج و گوهر خرسند شد
هـم بـدان گنج و گهر دربند شد

وانکه او در ره به چیزی ماندباز
شد بتش آن چیز گـو بابت‌بساز

چون تنك مغز آمدی بیدل شدی
کـز شرابی مست و لایعقل شدی

نی مشو آخر به یك‌هی مست نیز
می طلب چون بینهایت هست نیز

* * *

ادیب پیشاوری

معاصر

برازندگی گیتی

بگوینده گیتی بـرازنـده است
کـه گیتی ز گویندگان زنده‌است

سخن چشم و گوینده چشم آفرین
سراپای گیتی بـدین چشم بیـن

ز آغـاز کیهان و انجام وی
سخنگـوی بنمایدت راه و پـی

جهان را سخن زیب و آرایش است
زداینده زنـگ بـی دانش است

سخن از سخنگوی دانا به است — سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخن ها بچین — که روید بهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر — ببالد ز جان تو جانی دگر
کسی کو ز دانش برد توشه‌ای — جهانیست بنشسته در گوشه‌ای
مبر ظن که نادان بجمع اندارست — که پیوسته نادان به وحشت‌دراست
نکو کار اندر جهان مقبلست — که بدکار پیوسته لرزان دل است
بوحشت گذارد همه روزگار — برد نام زشتی چو برگشت کار
یکی دفتر است این جهان ای پسر — نبشته در آن نامها سر بسر
به‌نیکی نویس اندر آن نام خویش — که تا بهره یابی ز ایام خویش
ندادت خدا طبع دوشیزه زای — مجنبا بهر سفته گوهر درای
چو آبستنت نیست باد ختراز — ضمیرت مبر بار رنج گران
چو ناسفته گوهر نیاری بدست — زسفته کسان بایدت دست بست
تورا گرچه در مال افزایش است — به اندازهٔ دانشت ارزش است
چو خواهی که دانی نژاد کسی — نگه کن بکار اندرونش بسی
گرش کارها سوی پستی رود — نژادش همه نادرستی بود
چه چیز است پستی در آویختن — بدین گیتی و باوی آمیختن
نیاموزدت جز که مکر و دروغ — برد از دلت روشنی و فروغ
سر رشتهٔ کار خود گم کنی — چو خودرا براین زال سردم کنی
غرض در همه کار ها راستی — بکن پیشه و بگذر از کاستی
تو این خلق را موج دریا شمار — کناره گرفتنت ز ایشان کنار
گریزد همه گوهر از آخشیج — گر آید سوی گوهرش دربسیج
بترسد اگر از خطر غوطه ور — وگر مشك از نافه ناید بدر
نه این مغز گیتی کند پر ز بوی — نه آن تاج شه را دهد آبروی
کرم کن بدو کو سپاس آورد — سپاس آوران را که خوان گسترد
کسی کو زیان کسان سود خویش — شمارد ، منه سوی وی پای پیش
مگر کش چو اژدر بکوبیش سر — که از مرده دیگر نیاید خبر
چو بدبختی آورد رو با کسی — بدی بیند از جای خوبی بسی
بهر کارکت شد خرد رهنمای — صوابست آن کار زی وی گرای
همی بگذرد بر تنم چند روز — که می بگذرانم بکرم بسوز
تنم کوه آتش شد از تف شب — نه روزم رها کرد و نه تیره‌شب

تنم کوه آتش رخم رود زم   چو آذر مهی باد نایم زدم
تو ای داروی جان و پیوند دل   یك امشب برون آر پایم ز گل
یك امشب بیا تا که وشتن کنیم   ز گلزار شادی کلان بر چنیم
شکن بر شکن پای کوبان بیا   دو دستم بگیر و برقصان مرا
ز گیسو بیارای یك چنبره   بگردن در افکن مرا یکسره
چو سروم برقصان بهار اندرون   بلب نای گیرو بچنگك ارغنون
چو داماں خویشم یکی دور ده   بلب اندرم باده بی دور نه
مبردار یعنی لبت از لبم   بشکر نشان تف رنج تبم
نوازیم چنگك و بسازیم رود   سرائیم خوش خسروانی‌سرود
بکوبیم پای و فشانیم دست   تو از می من از لعل‌تو گشته‌مست
ببندیم چون ژرمنی کودکان   سده را چو هوشنگك امشب میان
فروزیم از هر کنار آذری   فرازیم از هر شرار اختری

* * *

محمدباقرنیری (سمنانی)

معاصر

خداوندا...

خداوندا اگر نشناسمت من   نمیباشد دلیلی بر نبودت
وجود من که گویم این سخن را   دلالت مینماید بر وجودت
نمیدانم چه هستی در کجایی ؟   چه شکلی وز چه باشد تاروپودت
زنی ، مردی ، گدایی ، پادشاهی؟   بدینها چون توانم آزمودت
ولی بشنیده‌ام این را و خواندم   که پیغمبر به قهاری ستودت
در این‌بیداد و کشتار ویت نام   بمظلومان چه باشد خیرو سودت
اگر هستی ستمگر را بکن نیست   که ثابت‌ترشود هستی و بودت
همه اطفال سرگردان بخوانند   کنار کوچه و معبر سرودت
فرستند آتش‌افروزان خودکام   بصد ها لابه و کرنش درودت
وگر هم نیستی کن روشن این‌را   که خلق آسوده گردد از سجودت
رود دنبال کار خویشتن زود   به فرموشی سپارد عدل وجودت

* * *

شفیعی کدکنی

معاصر

سفر به‌خیر

«به کجا چنین شتابان؟» گون از نسیم پرسید.
«دل من گرفته زینجا» هوس سفر نداری
«ز غبار این بیابان؟» همه‌آرزویم اما. چه‌کنم که بسته‌پایم..»
«به کجا چنین شتابان» «به‌هر آن کجاکه‌باشد به‌جز این سرا سرایم»
«سفرت به‌خیر، اما، تو و دوستی، خدارا. چو از این کویر وحشت به‌سلامتی گذشتی،
به شکوفه ها، به باران برسان سلام ما را»

* * *

سیمین بهبهانی

معاصر

خیال یار

شب چون به‌چشم اهل‌جهان‌خواب میدود
میل توگرم، در دل بی‌تاب میدود
در پردهٔ نهان دلم جای می کنی
گوئی به چشم خسته تنی خواب میدود
می‌بوسمت به‌شوق و برون می‌شوم زخویش
چون شبنمی که بر گل شاداب میدود
می‌لغزد آن نگاه شتابان به چهره‌ام
چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
وز آن نگاه، مستی‌عشق تو در تنم
آنگونه میدود که می ناب میدود
وز گفتگوی‌خلق مخورغم، که گاهگاه
ابر سیه بچهرهٔ مهتاب میدود

* * * * * *

محمد حسین شهریار

معاصر

نالهٔ ناکامی

بر و ای‌ترك کـه ترك توستمگر کـردم
حیف‌از آن‌عمر که درپای تومن‌سر کردم

عهدوپیمان تو با ما و وفا بادگـران
ساده دل من که قسم های توباورکـردم

بخدا کافر اگربود به رحم آمده بود
زآنهمه ناله که من پیش تو کافر کـردم

توشدی همسر اغیار و من از یارودیار
گشتم آواره و ترك سرو همسر کـردم

زیر سر بالش دیباست ترا کی دانی ؟
که من از خار و خس بادیه بستر کـردم

در و دیـوار بحال دل‌من‌زار گریست
هرکجا نالهٔ ناکامی خود سر کـردم

در غمت داغ‌پدر دیدم و چون دریتیم
اشکریـزان هوس دامن مادر کـردم

پس‌از این گوش‌فلك نشنودافغان کسی
که‌من‌این‌گوش‌زفریادو فغان‌کر کـردم

ای‌بسا شب ، به امیدی که زنی حلقه‌بدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کـردم

شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاك‌رهش را بسر افسر کـردم

* *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

حقیقت جو

شبی در کنج تنهائی نشستم فارغ از تنها * * *
شدم در صورت عالم حقیقت جوی از اشیاء * * *
خرد غواص وش در بحر معنی گشت مستغرق * * *
کز آن دریای بهناور رباید لؤلؤی لالا * * *
گهی با چشم عبرت‌بین نظر بر طارم علوی * * *
گهی چون دیده پروین بصر برتوده غبرا * * *
گهی با خویشتن اندیشه کاین اجرام علوی را * * *
تحرك از چه‌ره ساکن چسان این مأمن سفلی * * *
گهی اندیشه در سیر بروجات سماواتی * * *
که قوس ازچه کماندارو دوپیکر ازچه‌شد جوزا * * *
گهی در فکر رب‌النوع آنان کش پرستیدی * * *
که در این حل مشکل مشرك آرد بحث بر مبداء * * *
اگر تأثیر کوکب از مؤثر یك نسق دارد * * *
چرا پس‌اختلاف وضع هرساعت شود پیدا * * *
گهی سقای ابر فرودین از چشمه قدرت * * *
فروریزد گهر های گرانقدر جهان آرا * * *
گهی سقای رحمت برزمین آن‌سان بخیل آید * * *
که اطفال نباتی خشك لب میرند لاتحصی * * *
مگر در شش درحکمت بود این دیر شطرنجی * * *
که گاهی‌شاه‌از اوماتست و گاهی‌زشت ازو زیبا * * *
* * *
یکی گوید جهان لبریز از تفویض باشد هان * * *
یکی گوید نه . جبر محض آمد روزگاران‌ها * * *

یکی در امر بین‌الامر ایستاده است مستحکم
مرا در هرسه عبرت از کدامین ره شوم پـویـا
یکی گوید زمین جرم کثیف و آسمان الطف
دهد از خـویش تبعیدش چه طبع ماء صافی‌لا
یکی گـویدنه . باشدجذب‌مقناطیس در گردون
زمین را دروسط جاداده چون دربیضه گان صفرا
یکی گوید بود مرکز زمین و دایره گـردون
بـه پیرامون مرکز دایـره ناچار دارد جـا
بعدل ار هست تقسیم ازل کی‌شرط عدلست این
یکـی را گنج قارونی یکـی را رنج بـودردا
عزیزان مبتذل گردند بی جرم و خطا بی حـد
ذلیلان محترم آیند بـی سعـی عمل عمـدا
گهی با نـاخـدا کشتی‌نشینان جملـه مستهلك
گهی با تخته پاره جـان بـرد مستغرق از دریا
گراز یك‌بحر قدرت آید این آب روان پرور
چرایك‌دجله‌چون‌حنظل‌چرایك چشمه‌چون‌حلوا
بظلمات طبیعت از چـه پنهان چشمـهٔ حیوان
کـزو اسکندر جان در طلب گردد روان فرسا
چه خاصیت بـود انـدر مزاج ابـر نیسانی
کـزو آبستنـی گیرد صـدف در لجهٔ دریـا
چـرا زاوای رعـد و جستن برق یمان بایـد
بقعریم شبه آیـد صدف را گـوهـر رخشا
چرا از ابوالبشر بایـد خلاف امر حق زایـد
کـه یابد جبههٔ قـدرش ز داغ مجرمی طغری
فلك را التیام و خرق اگـر جایـز نمی‌بـاشد
چسان ختم رسل احمد گذشت از طـارم علیا

اگر اصوات خوش منهی بود در شرع پیغمبر
چرا اعجاز داود نبی صوت روانبخشا
اگر بی قرب شوی از زن نیاید پاك مولودی
چه‌باید گفت ازمریم ، چه خواهی کرد با عیسی
اگر جنس بشر را خلقت از یك‌خاك پاك آمد
چرا زنگی‌است قیرآگین چرارومی‌است‌شیرآسا
اگر درطور سینا نور یزدانی شدی ظاهر
چرا پس لن‌ترانی پاسخ ارنیست با موسی
کی کرد ؟ ابلیس را وسواس نافرمانی یزدان
که مردود ابد شد از ازل آن مصدر ظلما
چرا پنهان بثعر خاك آمد گنج قارونی
چسان‌در بحر یونس‌را به بطن حوت شد مأوا
چه بد در خاتم دست سلیمان کش مطیع آمد
جهان و هرچه در آن سربسر از پشه تا عنقا
اگر ایجاد آذر از برای احتراق آمد
چرا بر پورآذر گشت آتش لالهٔ حمرا
اگر اسماعیل ناگردیده قربانی ذبیح‌الله
چه گویم پس ز هفتادو دوتن مذبوح لب عطشا
سزای قوم نوح ار بود طوفان بلا یارب
چه باشد پس جزای قاتلان زاده زهرا
شقی و متقی از بطن مام ار صالح و طالح
پس از سعی عمل حاصل چه باشد بهر استعلا
طریقت گربود روح شریعت پس چرا دائم
بصوفی لعن از مفتی بمفتی طعن صوفیها
ان‌الحق گفتن منصور اگر ناحق پس از قتلش
چرا برخاك خون پاك او نقش ان‌الحق‌زا!

چــه خواهند از بت بی جان کشیشان کلیسائی * * *
چــرا پا از مسلمانی کشد صنعان شود تــرسا * * *
نکورویان دوران را چــه در وجــه نکو مدغم * * *
که از افرشته دل گیرنــد و بفریبند بــرصیصا * * *
چــه‌اند ر خلقت لیلی کــه عاقل را کند مجنون * * *
چــه‌اندر طلعت عذرا که وامق را کند شیدا * * *
سرشت خلقت شیرین چه‌بد کز شور فــرهادی * * *
فــکندش تیشــه بیداد کــوه بیستون ازپــا * * *
نبودی گر جمال یــوسفی اینگونــه مستحسن * * *
زلیخا کی شدی در عشق او شیدائی و رسوا * * *
اگــر مقصود هفتــادو دوملت حق شناسائــی * * *
چرا در هر فرق آشوب و شور و فتنه و غــوغــا * * *
چــه بــودی مصلحت در خلقت اهــریمن ریمن * * *
کــه تفتین و خلاف خلق عــالــم را شود منشأ * * *
زرأی حکمت آرایــان فقیهان از چه مستوحش * * *
حکیمان از چه زاقوال فقیهان جملــه در یأسا * * *
خــداونــدان دل را از چــه تنبیه بلا دایــم * * *
خــردمندان کامل را غــم جاهل چــرا کالا * * *
اگــر عقل اولین خلقت چــرا مغلوب عشق‌آمد * * *
چنان‌کــز فــر صرصر پشه شد معدوم در بیدا * * *
چه نیرو مهرگان را کاین چنین غارتگر گلشن * * *
مزاج نوبهاری را چــه ، کزوی دهر پرخضرا * * *
چسان بی خامه و پــرگار بر از چوب خشك‌آید * * *
سراپــا هفت کرده نو عــروسان چمن پیــرا * * *
گلستان مملو از انواع گل در فصل فروردین * * *
چــرا افغان ببوی سرخ گل دارد هزار آوا * * *

* * * تفاوت یک‌سر موئی نه اندر خلقت انسان
* * * یکی فاطن یکی کودن یکی الکن یکی شیوا
* * * چه باشد آنکه از بدرود او اجسام خاکی را
* * * شوند آسوده از فرمانبری هر عضوی از اعضاء
* * * حواس خمسه یعنی چشم و گوش و ذوق و لمس و شم
* * * که هریك را خلاف دیگری در سر بود سودا
* * * بصر بیش از یك ارزن نیست وندر او چسان گنجد
* * * بیمن قدرت بیچون خدا دنیا و مافیها
* * * چه باشد قوهٔ سمعیه کز این عرصه سفلی
* * * کند ادراك اذکار سروش از عالم بالا
* * * زبان اندر دهان انواع خلقت را و این حیرت
* * * گروهی ساکت وصامت گروهی ناطق و گویا
* * * تعالی الله چسان ازالتذاذ حنظل و شکر
* * * لطیفه ذوق انسانی بیك آنی شود دانا
* * * فزون از چار عنصر لمس را چبود کزو باشد
* * * تمیز الطف ازاخشن طراز قاقم از دیبا
* * * بکشف این حقایق موشکافیها بسی کردم
* * * نشد کشف الغطا ازشاهد مقصود غم فرسا
* * * خرد بس خودکشیها کرد آخر سست پی آمد
* * * در آن دریای بی پایان که در وی عقل شد دروا
* * * چنان اندیشه واهی بخاطر گشت مستولی
* * * تو گفتی عنقریب افتد بسر سودای سوفسطا
* * * ز غیبم هاتفی زد هی که ای گمکرده ره تاکی
* * * بسوزی شمع جانرا زاحتراق فکرت بیجا
* * * زهی تشویر عقل ناقص و معوج خیالاتت
* * * که حل این معما را به ایشان باشدت شورا

در این ره گر تورا صد لشکر تور است پشتیبان * * *
دراین ره گر تورا صد لشکر سلم است رهپیما * * *
ظفر در این سفر نبود گرت صد خضر ره هادی * * *
ثمر از این شجر ناری اگر داست هلال‌آسا * * *
چه قدرت قطره را کوواقف از بحر محیط آید * * *
چه قوت ذره را کو پی‌برد از بیضهٔ بیضا * * *
هنوز از خود شناسی نیستی عارف چسان‌واقف * * *
شوی ای‌بی‌خبر زاسرار غیب قادر یکتا * * *
بزن دست طلب در عروة‌الوثقی مولائی * * *
که قمقام معارف رشحه‌ای باشد از آن دریا * * *
نخستین فیض اعظم حجت قائم کز آثارش * * *
زمین بر آسمان هفتمین گردد شرف افزا * * *
اتم مظهر حق حجت بالغ کزو رونق * * *
فضا شد ساحت قدس از ازل چون نخله طوبی * * *
بصورت آخرین حجت بمعنی اولین برهان * * *
گر از قوس صعودی و نزولت جان و دل دانا * * *
خدا شوکت خدا قدرت خدا رفعت خدا ثروت * * *
خدا جوی و خدا گوی و خداروی و خداسیما * * *
ملایك فوج‌عمان موج کیوان اوج کیهان‌فر * * *
جهان آرمان‌و غم درمان و یزدان شان‌و حق‌فرما * * *
جهان‌افروز وعدل‌اندوز و اعداسوز وکیفرتوز * * *
علم افراز و عشرت ساز و خصم انداز در هیجا * * *
بهین سرمایهٔ شادی محمد مهدی و هادی * * *
کزو خواهند آزادی شهٔ خاور که خارا * * *
مهین گنج حقیقت کش بود گنجور ذات‌حق * * *
غلط نبود اگر گویم خود او حق‌است در معنی * * *

صفات کبریـائـی را شئوناتش بـود مطلع * * *
تجلای خـدائـی را کـراماتش بـود مجلی * * *
عقول سلسله طـولیه کانـان مات ذات حـق * * *
چنان در روی او واله که مجنون بر رخ لیلا * * *
نقـاب غیب لاریبـی چـه افتد زان جمال‌الله * * *
دل گـاو زمین زاشراق گـردد سینـهٔ سینا * * *
هیولا رانـدادی گـر قبول صـورت از اول * * *
نـه صورت بود نـه سیرت نـه‌اعلا بود نـه ادنا * * *
اگـر از فیض ذات ذوالجلال او نشد هـر گـز * * *
نـه اسمی‌بـود از آدم نه رسمی بـود از حـوا * * *
اگـر نز واسطه خـوی و خصال بی مثالش بد * * *
نـه فردوس ارم خرم نـه گلزار شیم بـویـا * * *
از او خـواهنـد ارواح رسل تـا آدم اول * * *
بتکمیلات نفسانـی دگـر ره رجعت دنیـا * * *
بـد اول پلـه معـراج نبـی از سلم قـدرش * * *
کـه نازل گشت در شأنش فسبحان‌الذی اسری * * *
بـود ختم الـوری بابش بـود ام الامم مـامش * * *
بلی از یـازده اصلاب شامـخ ایـن در ابها * * *
ز ترکیب حـروفات گـرامی نـام آن سرور * * *
بنون از کاف کن آمد ملاذ و ملجاء و ملجا * * *
مشیت را اگـر دیهیم میمش نـامـدی بـرسر * * *
نبد در شین شاه و یای یار و تای تختش جـا * * *
کجا بـی همت هـایش هـویت را شوی آگه * * *
کجـا بـی دولت دالش دلالت را نهـی مبنـا * * *
عجب سری است در حـرف نداکش ختم نام آمد * * *
که باید اول او را خواند و آخر دوست یعنی یا * * *

شود سجن‌البدن لاهـوتیان را روضـه رضوان ✻ ✻ ✻
ریـاض ارض ناسوتی کنند از فیض استدعـا ✻ ✻ ✻
مسیح از چرخ چارم در زمین آید بجان بازی ✻ ✻ ✻
کـه از فیض مسیحا آفـرین لعلش شود احیا ✻ ✻ ✻
نحاسی فطرتـان را قلب مـاهیت چنان سازد ✻ ✻ ✻
بـه اکسیر سعادت کافـرینش‌شان شود احیا ✻ ✻ ✻
زمین از شوق برپرد باوج چرخ چون شاهین ✻ ✻ ✻
فلك با آن همه فـرتوتی از بهجت شود بـرنـا ✻ ✻ ✻
زلوث زنگ و کفر آنسان منقح سازد این عالم ✻ ✻ ✻
کـه از یاقوت احمر بـاج گیرد صخرم صما ✻ ✻ ✻
کف دریـا نـوال بـی‌مثال مهر تمثالش ✻ ✻ ✻
طلسم رنـج بـردارد ز گنـج علـم‌الاسماء ✻ ✻ ✻
ز ماهی تا بمه درویش و شه لایعقل و عـاقل ✻ ✻ ✻
ز یك بـرلك رسانـد پـایـه اکمال را اشیاء ✻ ✻ ✻
ز یمن دولت فـرخ وجود فائـزالجودش ✻ ✻ ✻
شودهرشوره‌جـاویدان جنان هـر لانـه جابلقا ✻ ✻ ✻
چنان نـور ظهورش را دل و جان جهان مایل ✻ ✻ ✻
کـه اعما را بـه بینائی و مـرضی را باستشفا ✻ ✻ ✻
خـداوندی شود ظاهر ولی بـا کسوت انسان ✻ ✻ ✻
شهنشاهـی شود پیدا ولـی با تـاج کـرم‌النا ✻ ✻ ✻
وفا در ذات او مضمر بود چـون نفخه در عنبر ✻ ✻ ✻
صفا در روح او مدغم بود چون نشئه در صهبا ✻ ✻ ✻
جهان از اعتدال فیض او جنت شود آنسان ✻ ✻ ✻
کـه زنگی وجه غلمان آرد اهریمن شود حورا ✻ ✻ ✻
چنان از انعکـاس طلعتش انـور شود گیتی ✻ ✻ ✻
کـه با شمس‌الضحی گـردد مقابل لیلةاللیدا ✻ ✻ ✻

چه آن عنقای قاف قرب وحدت پر فشان گردد * * *
ز کثرت میشود وحدت عیان دردیده اعمی * * *
الوالامری که یك مأمور بودی پورداودش * * *
که نافذ بود اینسان در جهان احکام آن مولا * * *
خدیو صاحب‌العصری لوای نصرت افرازد * * *
که بر فرخ‌لقایش پرچمی نه بام نیل‌اندا * * *
مرا ایمان ایقان او ، مرا میثاق و پیمان او * * *
مرادل او ، مرا جان‌او ، چه‌در دنیا چه‌درعقبی * * *
مه‌نو عکس‌ابرویش ، شکنج سنبل از مویش * * *
بهشت آن روی چون مینو و طوبی آن قدرعنا * * *
چه در دست یداللهی فرند ذوالفقار آرد * * *
ز ابر تیغ او باران صفت ریزد سَر از اعدا * * *
چنان خون بد اندیشان فرو ریزد بخاك غم * * *
که صد طوفان نوحش یك‌خبر از آن باستهزا * * *
بچشم خشم اگر البرز و سبلان را شود ناظر * * *
چنان پاشد زهم کز وی نماند جزوی از اجزاء * * *
چنان رسم دوئیت را براندازد از این عالم * * *
که بخت ثاقب اندازد باهریمن خدنگ‌لا * * *
چنان بیخ مظالم را بر آرد از بن آن مولا * * *
که مور کور در سرچشمهٔ حیوان شود سقا * * *
وجودش آفرینش را از آن شد علت غائی * * *
کزو هر ذره بیضا گردد و هر قطرهٔ دریا * * *
زبرق تیغ اژدر سار خصم ادبار خون ریزش * * *
دل اهریمن پتیاره گردد جنت المأوا * * *
کنوز آفرینش را کفش بخشد بیك سائل * * *
رموز کشف و بینش را کند شایع بیك ایما * * *

بـود یك پله‌ای از جـاهٔ او نـه کاخ رنگاری
بود یك پرتو از رخسار او هفت اختر رخشا
جهانداری شود پیدا که عرشش فـرش در مقدم
جوان‌بختی فروزدرخ کـه فرشش عرش بی‌همتا
چـه‌آن خورشید گردون هدایت چهره افروزد
شود مات جمالش ثابت و سیاره چـون حربا
کند اتمام حجت را به دانشمند و بـی دانش
کند انفـاق دولت را بمستـاصل بـه مستغنی
شهنشاهی کش این رفعت تـوای‌مشتاق سمنانی
چسان حق‌مدیحش را ادا خـواهی به‌استرجا
عـزیـز مصر را گر قدر بشناسی عجوزه وش
ببازار خـریـداری کلافـی نـاوری اصـلا
زبان در کام انـدرکش قلم بشکن ورق بـردر
شکسته‌پر مگس بر اوج علیین کند پـروا ؟!
قلم اشجار اگر آید مـداد ابحار اگر گردد
ورق‌گـر صفحـه ایجـاد وراقم قدسیان حاشا
که بتوان زد رقم یك نکته از دیـوان توصیفش
از اول روز خلقت تـا بـدوم صبـح وانفسـا
مـوشح جملـه آیـات کـلام‌الله اعظم شد
به تنبیهش هم‌از والنجم و هم یاسین و هم طه
الایاخالق ذوالـمن الا یـا رازق الممـکن
الا یـا واحـد الاعظم الا یـا معطی الاعطـا
چنان مست‌الستم آور از خمخانـه وصلش
کـه گردم در بقای مهر او مصداق لایفنی
چه در نثرش ثناگویم چه در نظمش مدیح آرم
ز در قائل آیم پـرده پوش نثره و شعرا

*** *** ***

گهرهای معانی در مدیحش چون بیارایم
لب روح‌الامینم گوید آمنا و صدقنا
مرا زین دعوی بی‌جا و خامی طمع حیرت
ثریا کی ثری گردد ثری کی میشود ثریا
سلیمان آفرین شاها من آن‌مور ضعیف‌استم
که جز ران ملخ بر کف ندارد تحفهٔ‌شایا
ولیکن با چنین پستی که هستم کلب درگاهت
مرا عار آید از ملك سکندر وافسر دارا
گرم از خادمان خوانی زهی اقبال مستسعد
ورم از مادحان دانی خهی افعال مستثنی
دو حاجت در دو عالم از تو ای کهف کرم دارم
بر آری هر دو از الطاف اللهی به استیفا
یکی توفیق عجز و انکسار بندگی امروز
یکی توقیع در بخشایش شرمندگی فردا
شود تا از بهار و مهرگان رنج و فرح ظاهر
بود تا از زمین و آسمان پست و بلند افشا
دل عارف کنی آئینهٔ تحقیق و آگاهی
تن سالك کنی چون جان عاشق فارغ از احشا
چنانم سینه از صهبای حب خویش کن مملو
که ابر منظرم بر رخ نبارد اشك خون پالا
محبت شاد کام و کامران از کوثر رضوان
حسودت شوربخت کور باطن با دو دوزخ جا
گرین بضعات مزجاتم قبول آستان افتد
بگوش جانم از قدوس آید مرحباً اهلا

* * * * * *

رهی معیری

معاصر

ساغر هستی

ساقیا درساغر هستی شراب ناب نیست
وانچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست
زندگی خوشتر بوددرسایهٔ وهم وخیال
صبح روشن را صفای سایهٔ مهتاب نیست
شب ز آهٔ آتشین یکدم نیاسایم چوشمع
در میان آتش‌سوزنده، جای خواب نیست
مردم‌چشمم فرومانده است دردریای‌اشك
مور را پای رهائی از دل گرداب نیست
خاطر دانا ، زطوفان حوادث‌فارغ‌است
کوهٔ گردون‌سای‌رااندیشه ازسیلاب‌نیست
مابه‌آن گل ، ازوفای خویشتن‌دل‌بسته‌ایم
ورنه این صحراتهی ازلالهٔ سیراب‌نیست
آنچه نایاب است در عالم وفا ومهرماست
ورنه در گلزارهستی‌سرو گل نایاب‌نیست
گرتورا باما تعلق نیست مارا شوق هست
ورتورابی‌ماصبوری‌هست ،ماراتاب‌نیست
گفتی اندرخواب‌بینی‌بعدازاین روی‌مرا
ماه‌من‌درچشم‌عاشق‌آب‌هست‌وخواب‌نیست
جلوهٔ‌صبح‌و شکرخند گل‌و آوای‌چنگ
دلگشا باشد ولی‌بی‌صحبت احباب نیست
جای‌آسایش‌چه‌می‌جوئی‌رهی‌درملك‌عشق
موج را آسودگی در بحر بی‌پایاب‌نیست

* * *

محمد حسین شهریار

معاصر

تاثیر ناله

نالم از دست تو ای ناله که تاثیر نکردی
گر چه او کرد دل از سنگ ، تو تقصیر نکردی
شرمسار توام ای دیده از این گریهٔ خونین
که شدی کور و تماشای رخش سیر نکردی
ای اجل گر سر آن زلف درازم بکف افتد
وعده‌ام گر به قیامت بنهی دیر نکردی
وای از دست تو ای شیوه عاشق کش جانان
که تو فرمان قضا بودی و تغییر نکردی
مشکل از گیر تو جان در برم ای ناصح عاقل
که تو در حلقه زنجیر جنون گیر نکردی
عشق همدست به تقدیر شد و کار مرا ساخت
برو ای عقل که کاری تو بتدبیر نکردی
خوشتر از نقش نگارین من ای کلك تصور
الحق انصاف توان داد که تصویر نکردی
چه غروریست در این سلطنت ای یوسف مصری
که دگر پرسش حال پدر پیر نکردی
شهریارا تو بشمیشیر قلم در همه آفاق
بخدا ملك دلی نیست که تسخیر نکردی

میرزادهٔ عشقی

معاصر

بیچاره نیستم

در هفت آسمان چومرایك ستاره نیست نامی ز من به پرسنل هیچ اداره نیست

بی اعتنا به هیئت کابینهٔ فلك — گردیده‌ام که پارتیم یك ستاره نیست
بر بیشمار مهر فلك پشت پا زدم — خصم چو من فلك‌زده‌ای‌راشماره نیست
عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنم — از من به چرخ جز بحقارت نظاره‌نیست
کشتی مافتاده به‌گرداب ای خدا — یك ناخدا که تا بردش برکناره نیست
بیچاره نیستم من و در فکر چاره‌ام — بیچاره آنکسی‌است‌که درفکرچاره‌نیست
من طفل انقلابم و جز در دهان من — پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست
ای گول شیخ خورده قضاوقدر مطیع — برطاق و جفت‌وخوب‌وبداستخاره‌نیست
احوال من نموده دل سنگ‌خاره نرم — آخر دل تو سنگ‌تراز سنگ‌خاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك — در دست من جز این سند پاره نیست

* * *

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

قرن ششم

الفــــــــرار

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول
زین هوا های عفن زین آبهای ناگوار
عرصه‌ای نادلگشا و بقعه‌ای نا دلپذیر
فرضه‌ای ناسودمند و تربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید
کام در وی نادر و صحت درو ناپایدار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
نرگسش بیمار یا بی‌لاله‌اش دل سوخته
غنچه‌اش دلتنگ بینی و بنفشه سوگوار

صبح او پرده درآمد، شام او وحشت فزای
ابر او بیلک گذار و برق او خنجر گذار
تو گزیده این چنین جائی بر ایوان بقا
راست گویند آن کجا عنوان عقلست اختیار
ای تو مقصود فلك هم آز را گشتی اسیر
وی تو مسجود ملك هم دیو را گشتی شکار
خیز کاندر عالم جان مسندت آراستند
بر فشان پس دامنت زین خاکدان ای خاکبار
سرو تو چفته کمان شد هم نگردی منزجر
مشك تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار
از پی روزی چه باید تاختنها تا ختن
وز پی بیشی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد به تاکید قسم
هم نمی‌داری تو خالق را به سوگند استوار
حرص دانی چیست؟ روبه بازی طبع خسیس
خشم دانی چیست؟ سگ روئی طبع نابکار
آهوی تست این پلنگی و سگی و روبهی
بگذر از مردی ازینان و بهمشان واگذار
تو چنین بی برگ در غربت به خواری تن زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
در گشاده، بار داده، خوان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
چند خواهی سود در مطمورهٔ کون و فساد
یك رهی بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از دزد فنا
تا هوائی یابی آنجا خالی از حشو غبار

تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
دوزخ تو چیست می‌دانی ؟ زبان و دست تو
این سخن بازیچه نبود نزد مرد هوشیار
زآنکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند
دانکه خواهی بود در دوزخ‌بدان سر رستگار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
تو به چشم خویشتن بس خوبروئی لیك باش
تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه‌دار
دست دست توست اناالحق‌می‌زن‌ای خواجه ولیك
چون به پای دارت آرد مرگ آنگه پایدار
لطمه‌ای از شیر مرگ و زین پلنگان یك جهان
قطره‌ای از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار
از تو می‌گویند هر روزی دریغا جوردی
وز تو می‌گویند هر روزی دریغا ظلم پار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر
در مدارس زخم چوب و در مدارس گیرودار
دین چو روی تو ضعیف و ظلم چون دستت قوی
امن چون نامت عزیز و علم چون عرض توخوار
وه که‌سیاف قدر چون می‌کشد بهر تو تیغ
وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
جهد آن کن تا در این ده روزه عمر از بهر نام
صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار
گه ز مال طفل می‌زن لوتهای معتبر
گه ز سیم بیوه می‌خر جامه های نامدار

هم شود ز آه کسی خیل و سپاهت تـرت و مـرت
هـم کنـد دود دلـت دست سپـاهت تار و مار
روز سگ می‌باش و شب مردار تا از خود خوری
همچو آتش کو خورد خود را به وقـت اضـطرار
دین بـه دنیـا مـی‌فروشی نیست سودی انـدرو
باش تـا تو در قیـامت بازگیـری ایـن شمار
تـو همی سوز این ضعیفان را که هین جامه بکن
تو همی زن این یتیـمان را که هان آقـچه بیـار
وجـه محفـوری تـو بر بوریـای مسجـدست
وز مسلـمانـی خـویش آنگـه نگـردی شرمسار
اطلس مـعلم خـری از ریسمـان پـیـره زن
وانگهی ناید تـرا از خواجگی خـویش عار ؟!

* * *

عارف قوینی

عارف قزوینی

زمن گذشت

دلـم ز کف سر زلف تو رهـا نکنـد دل از کمند تو وارستگی ، خدا نکنـد
اگر چه خون مرا بی‌گنه بریخت و لـیك کسی مطالبه از یار خونبهـا نـکنـد
هر آنکه از کف معشوق جام مـی‌گیرد نظـر بجانب جـام جـهان نـما نکند
بسوخت سینه‌ندیدم اثـرز آه سحـر زمن‌گذشت‌کسی بعد ازاین دعـا نکند
به بلبلان چـمن از زبـان من گـوئید بخواب نـاز گلـم رفتـه کس صدا نکند
تو بوسه ده که منت‌جان نثار خواهم‌کرد کسی‌معامله بهتر از این دو تـا نکند
بگفتمش که دلت جای عارف‌است‌بگفت: کسی به کاخ‌شهان فرش بوریـا نکنـد

* * *

عارف قزوینی

معاصر

ننگ تن

مرا که نیست غم تن چه قید پیرهن است
به تنگ جان من از زندگی ز ننگ تن است
خوش آن زمان که من از قید تن شوم آزاد
چو نیك در نگری این فضانه جای من است
خلاصی دل من از چهٔ ز نخدانش
همان حکایت مور است و قصه لگن است
بلای جان من آن چشم فتنه‌انگیز است
سیاه روزم ، از آن طره شکن شکن‌است

* * *

صائب تبریزی

قرن یازدهم

خانهٔ بی مهمان

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد — گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید — که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده‌شود — گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
بهر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگست — مگر نسیم در این گلستان نمی‌باشد؟
بچشم زنده‌دلان خوشتر است خلوت‌گور — ز خانه‌ای که در او میهمان نمی‌باشد
کناره کردن از افتادگان مروت‌نیست — کسی به سایهٔ خودسر گران نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا — یکی چو (صائب) آتش زبان نمیباشد

***

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

لذت رو بر قفا رفتن

ابر ادیدیم چون ما چشم گریانی نداشت — برق هم کم مایه‌بود از شعله‌سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی‌نکرد — زآنکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینه ما هیچگه بی‌ناوك جوری نبود — این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن چه‌میداند که چیست — هر که در دل حسرت بر گشته مژگانی نداشت
از درو دیوار . میبارد بلا در راه عشق — یك سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده و این شکوه پایانی نداشت
مایه حزن‌است هر بیتم ز سوز دل (کلیم) — هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت

* * *

عارف قزوینی

معاصر

عشق آذربایجان

چه آذرها بجـان از عشق آذربایجان دارم
من این آتش خریدارش بجانم تا که جان دارم
پرستشگاهم این آتش بود، گو هستیم سوزد
که‌اش ز آتشکده‌ زردشت دراین‌دودمان‌دارم
به‌بی پروائی من کس دراین آتش نمیسوزد
مرا پروانه چون‌پروانه کی‌پروای‌جان‌دارم
مرا قومیت از زردشت و گشتاسب بود محکم
به پیشانی بازایـن فخر از پیشینـیان دارم
مسلمان یا کـه ترسا این دو در دستور ملیت
ندارد فرق زآن بیگانگی با این وآن‌دارم

***

ادیب پیشاوری

معاصر

گل شکفته

ازاین محیط که هیچش کرانه نیست پدید — بجز بمی نتوانیم بر کناره کشید
بیار جام هلالی تو ای برخ چون ماه — که بدرویم بدین داس غم زدل چوخوید
طریق آز همه پستی است همچون سیل — کجا ز بالا یکباره سوی شیب دوید
دم مسیح که با مرده جان دهد جان را — چو آفتاب کند چون از آن دمش بدمید
ز حکم فسق و ز تشنیع قوم نندیشم — اگر ز دست تو ساقی کشیم جام نبید
کجا رمد بملامت ز عشق چون تو بتی — دلی که در غم عشقت ز خویشتن برمید
چو خضر زنده جاوید تشنه کامی شد — که جرعه‌ای بدهانش زجام دوست چکید
ز جوی شیرو زکوثر نیابد آن لذت — به اتفاق کسی کولبت گزید و مزید
زماهیی نتوان بود کم که درغم دوست — سپرد جان به تاسف چو اندکی بطپید
دلا مرو پی صید جهان که این شهباز — تو هرچه صید کنی خواهد ازتوبرهانید
گشاده شست خدنگ افکنش چردروزی — گوزن مست که دردشت و کوهسار چرید
زمانه چونکه به نیکی نگشت بامن دوست — به دشمنیم بکاوید و در بدی بچخید
وجود من که دراین باغ حکم خاری داشت — هزار شکر که این خارپای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم — چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

عارف قزوینی

معاصر

سمند عشق

ز شهر عشقم و آوارگی نشان من است
در این ره آنچه که بی‌قیمت است جان من است
هر امتحان که از آن سخت‌تر به وادی عشق
تصورش نتوان کرد امتحان من است
چنان به عشق شدم شهره هر کجا گذری
ز شهر و کوچه و بازار داستان من است
بهار عمر جوانی که فصل خرمی است
ز حادثات زمان موسم خزان من است
هوای قامت بالا بلای سرو قدی
فتاد بر سر و چون سایه سایبان من است

درون پیرهن تن چـوشمـع در فـانـوس
زبان‌کشیده و میسوزد استخـوان مـن است
من آنقدر شده‌ام بد گمـان‌زخلـق یقـین
هر آنچه پی به حقیقت برد گمان من است
مـرا عـلاج زبـان مشکـل است میـدانم
که هر چه بر سر من آمد از زبان من است
خوشم همیشه که وجدان پـاك من همه جا
عنان نفس گـرفته است و پاسبان مـن است
ملامتم مکن از عشق کاتش است (عارف)
سمندرم من و این آتش آشیـان مـن است

عطامهاجرانی
معاصر

بوسهٔ نگاه

* در دور دست دشت فریبای زندگی .
* آنجا که آسمان به زمین بوسه میزند .
* آنجا که جلوه ابدیت گرفته است .
* من نقش آن دو چشم سیه را کشیده‌ام .
* اکنون به پهن دشت خیالم نگاه تواست .
* دنیای من کرانه چشم سیاه تو است .
* در گوشه های چشم تو بخت سپید من .
* همچون سپیده های سحر جلوه می کند .
* گل های آرزوی دلم باز میشود .
* آن اشتیاق وسوسه‌انگیز عاشقی
* با بوسهٔ تو آغاز میشود .
* دیگر (منی) که بود در این روزگار نیست.
* اکنون هر آنچه هست دو چشم سیاه تو است .
* اکنون هر آنچه هست فروغ نگاه تو است .

غلامحسین جواهری (وجدی)

معاصر

سیر و سلوک

تـا آگه و واقف شوم از راز ازل
آگـاه از این مسئلـهٔ لاینحـل
هر لحظـه پی دلیل راهـی رفتم
شاید که شود مشکل اسرارم حـل

(یکچندبی زینتو زیور گشتم
یکچـند پـی‌دانش و دفتـر گشتم
چون فارغ از این جهان ابتر گشتم
دست از همه شستم و قلنـدر گشتم)

دیدم که قلندری بجز مستی نیست
جز بی خبری ز عـالم هستی نیست
بیکاری و کم مایگـی و بی‌هنری
جز شیوهٔ نامردمی و پستـی نیست

برتافتم از قلنـدری روی نیـاز
رفتـم به سراغ زاهـد حیلت بـاز
دیدم که نمیدهد بجز بوی ریـا
سجاده بوریـا و محراب نماز

کردم به سپهر عشق‌چون‌شمس‌ورود
پرسیدم ازآن مطلع انـوار شهـود
گفتا: پی راه بردن ایـن مقصـود
د ررقص نگـر جملـه‌ذرات وجود

گفتم :عالم، که کنه‌هر ذره شکافت
وندر دل او هزار خورشید بتافت
شاید که بود آگه از این‌سر، دیدم
او خود به کمال ذره‌ای راه نیافت

رفتم به سر تربت شیخ شیراز
با او سخن خویش نمودم آغاز
فریاد برآورد منه کشتهٔ عشق
ز کشته عشق بر نیاید آواز

زآنجا شدم از حافظ پرسیدم چیست؟
این نکته کزآن عقل در اندیشه بسیست
آهسته به لبخند فراگوشم گفت:
(در مجلس رندان خبری نیست که نیست)

در خویش به اندیشه زدم صدها گام
بردم طلب خویش به پیش (خیام)
چون خواستم از فکر بدیعش الهام
آورد مرا به پاسخ این نغز کلام

(اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من)(۱)

آشفته و حیرت زده از جویائی
ز استاد حکیم جستم این بینائی
دیدم که چو نا یافته بیدار کسی
او نیز بخواب رفته از تنهائی

(یارب مددی که رهنما مردی نیست)
صد راه وز هیچ رهگذر گردی نیست
هر کس به رهی جهانده اسب اوهام
در پهنه اندیشه هماوردی نیست

(صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
سلطان گوید که نقد گنجینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من)

۱ ــ رباعی مذکور سرودهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگوار قرن چهارم و پنجم هجری است.

راهی چو نیافتم از ین ره دیگر
حیرت زده در خویش فرو بردم سر
ناگاه منادیم بسر آورد خبر
کای کرده طلب ز غیر در خویشتن نگر

«ای آینهٔ جمال شاهی که توئی
وی زبدهٔ اسرار الهی که توئی
بیرون‌زتو نیست آنچه درعالم‌هست
ازخودبطلب‌هرآنچه‌خواهی که‌توئی

شیخ محمود شبستری

قرن هفتم و هشتم

گلشن راز

(۱)

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر — کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق — بجزء اندر بدیدن کل مطلق

(۲)

کدامین فکر ما را شرط راهست
چرا گه طاعت و گاهی گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل — محال محض دان تحصیل حاصل
همه عالم بنور اوست پیدا — کجا او گردد از عالم هویدا
عدم در ذات خود چون بود صافی — از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان — که تا پیدا به بینی گنج پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان — چو عکس چشم در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده — بدیده دیده را دیده که دیده

جهان انسان شد و انسان جهانی
از این پاکیزه‌تر نبود جهانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار
هم او بیننده هم دیده است دیدار

تو در خوابی و این دیدن خیال‌است
هر آنچه دیده‌ای ازوی مثال است

(۳)

که باشم من مرا از من خبر کن
چه معنی دارد اندر خود سفرکن

حقیقت کز تعین شد معین
تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبك های مشكوة وجودیم

همه یك نوردان اشباح و ارواح
که از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت
بسوی روح مبی‌باشد اشارت

من و تو بر تن از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چه برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست
که آن بر بستهٔ جان‌وتن‌تست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه ، چه کنشت چه‌دیرخانه

(٤)

مسافر چون بود رهرو کدامست
که را گوئیم کومرد تمامست

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش ازدود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترك شین و نقصان

به عکس سیر اول در منازل
رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود
که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا
پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت
پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

به طفلی کرد باز احساس عالم
در او بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات شد بر وی مرتب
به کلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت
وزایشان خاست حرص و بخل و نخوت

به فعل آمد صفت های ذمیمه
بتر شد از ددو دیوو بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل
که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت
مقابل گشت از این روتا بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام ... به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان ... ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد ... و زآن راهی که آمد باز گردد

(۵)

که شد ؟ از سر وحدت واقف آخر
شناسائی چه آمد عارف آخر

دل عارف شناسای وجود است ... وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت ... و یا هستی که هستی پاك در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاك ... برون انداز از خود جمله را پاك
موانع تا نگردانی ز خود دور ... درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون در عالم چهار است ... طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس ... دوم از معصیت و ز شر وسواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است ... که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر ... که اینجا منتهی میگردش سیر

(٦)

اگر معروف و عارف ذات پاك است
چه سودا بر سر این مشت خاك است

جز او معروف و عارف نیست دریاب ... ولیکن خواب مییابد ز خورتاب
عجب نبود که ذره دارد امید ... هوای تاب مهر و نور خورشید
صفاتش را ببین امروز اینجا ... که تا ذاتش توانی دید فردا
ورای عقل طوری دارد انسان ... که بشناسد بدان اسرار پنهان

(۷)

کدامین نقطه را نطق است اناالحق
چه گوئی هرزه بوده است آن مزبق

انا الحق کشف اسرار است مطلق ... بجز حق کیست تا گوید اناالحق
همه ذرات عالم همچومنصور ... تو خواهی مست گیرو خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیل انددایم ... در این معنی همه باشند قائم
در آدر وادی این درکه ناگاه ... درختی گویدت انی اناالله

روا باشد اناالحق از درختی   چرا نبود روا از نیک بختی
من و ما و تو و اوهست یک چیز   که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست   یقین داند که هستی جز یکی نیست

(۸)

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدائیست   ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند   بجز واجب دگر چیزی نماند
اجل چون در رسد در چرخ و انجم   شود هست همه در نیستی گم
ترا قربی شود آن لحظه حاصل   شوی تو بی توئی با دوست‌واصل
وصال اینجا بگه رفع خیالست   خیال از پیش بر خیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت   نه او واجب شد و نه اجب او گشت
زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندروی ز پیدائیست پنهان

(۹)

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش وکم چیست

قریب آنست کو رازش به نور است   بعید آن نیستی کز هست دوراست
از آن گوئی مرا خود اختیار است   تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند   همه تکلیف بر من ز آن نهادند
کسی کو را وجود از خود نباشد   به ذات خویش نیک و بد نباشد

(۱۰)

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی . نطق ، ساحل   صدف صرف و جواهر دانش دل
تن تو ساحل و هستی چو دریاست   بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص این بحر عظیم است   که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف   صدف بر علم دل صوت‌است باحرف
نفس گردد روان چون برق لامع   رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار
بیفکن پوست مغز نغز بردار
ز من جان برادر پند بنیوش
بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت
اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد
بسی بهتر ز علم قال باشد
نگردد علم هرگز جمع با آز
ملك خواهی سگ‌از خود دورانداز
علوم دین ز اخلاق فرشته‌است
نیاید در دلی کو سگ سرشت است
درون خانهٔ چون هست صورت
فرشته ناید اندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل
که تا سازد ملك پیش تو منزل
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور رحمت آمد
سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکوئی در اعتدال است
عدالت جسم را اقصی‌المکال است
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
چو خورشید زمین آمد به‌تمثیل
اگر چه خور بچرخ چارمین است
شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعت های عنصرنزد خور نیست
کواکب گرم و خشك‌وسرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم‌و سرداست
سفید و سرخ و سبز ، آبی و زرد است
بود حکمش روان چون شاه عادل
نه خارج میتوان گفتن نه داخل
چو از تعدیل شد ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین
ز ایشان می‌پدید آمد فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی
درآمد همچو بودند لاابالی
به شهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد
گهی بر رخش حسن او سوار است
گهی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت
چو د رنطق است گویندش فصاحت
درون حسن روی نیکوان چیست؟
نه آن حسن است تنها گوی آن‌چیست
جز از حق می نیاید دلربائی
که شرکت نیست کس را در خدائی

(۱۱)

چه جزو است آنکه او از کل فزون است
طریق جستن آن جزو چون است

وجودان جزودان کز کل فزونست
که موجود است کل وین واژگونست
بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزو است سایر
جهان کل است در هر طرفةالعین
عدم گردد و لایبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی ‌ ‌ بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان کهنه پیر است ‌ ‌ بهر دم اندر او حشر و نشیر است
همیشه خلق در خلق جدید است ‌ ‌ وگرچه مدت عمرش مدید است
چو عریان گردی از پیراهن تن ‌ ‌ شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت ‌ ‌ که بنماید در او چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمایر ‌ ‌ فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره به وفق عالم خاص ‌ ‌ شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر در اینجا ‌ ‌ موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان ‌ ‌ گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی ‌ ‌ نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان ‌ ‌ به یکرنگی بر آید قالب جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل ‌ ‌ شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند هم نور حق در تو تجلی ‌ ‌ به بینی بی‌جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو ‌ ‌ ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چبود بیندیش ‌ ‌ طهورا چیست گشتن صافی از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق ‌ ‌ زهی دولت زهی حیرت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم ‌ ‌ غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین، نه عقل، نه‌تقوی، نه ادراک ‌ ‌ فتاده مست و حیران بر سر خاک

(۱۲)

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد ؟

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ‌ ‌ که از هستی است باقی دائما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست ‌ ‌ جز از حق جمله اسم بی‌مسماست
عدم موجود گردد این محال است ‌ ‌ وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن ‌ ‌ همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباریست ‌ ‌ چو آن یك نقطه کاندر دور ساریست
برو یك نقطهٔ آتش بگردان ‌ ‌ که بینی دایره از سرعت آن
یکی گردد شمار آید بناچار ‌ ‌ نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوالله را رها کن ‌ ‌ به عقل خویش این را ز آن جدا کن
چو شك داری که اینها چون خیال است ‌ ‌ که با وحدت دوئی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا ‌ ‌ همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور و اختلاف و کثرت و شان ‌ ‌ شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد / به وحدانیت حق گشته شاهد
دلیل وحدت حق غیر حق کیست ؟ / چه موجودی به عالم غیر حق نیست

(۱۳)

چه خواهد مرد معنی زان عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از رخ وزلف و خط وخال
کسی کاندر مقاماتست و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون خط و خال‌و زلف‌وابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثال است
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر اینرا کشف باید یا که تصدیق

(۱٤)

شراب‌و شمع و شاهد را چه معنی‌است
خراباتی شدن آخر چه‌دعوی است

شراب و شمع و شاهد عین معنی‌است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع و ذوق نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا ز جاج شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جان آن نوراسری‌است / ولی شاهد همان آیات کبری است
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
همه عالم چو یك خمخانهٔ اوست / دل هر ذره‌ای پیمانهٔ اوست
خرد مست‌و ملایك مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان‌مست
خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفر است اگر خود پارسائیست
نشانی داده اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جان است / خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم‌سرابست

(۱۵)

بت و زنار و ترسائی در این کوی
همه کفر است وگرنه چیست برگوی

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت بود ز نار بستن عقد خدمت
چو کفر و دین بود قائم به هستی بود توحید عین بت پرستی
چو اشیاء هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد آخر
مسلمان گر بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرك ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نه‌بینی حق پنهان به شرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار کز او کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جا نیست پنهان به زیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است وان من شیئی گفت‌اینجاچه وقت است
چه میگویم که دور افتادم از راه فذر هم بعد ما جائت قلل‌الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست ؟ که گشتی بت پرست ارحق‌نمی‌خواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
پدر چون علم و مادر هست اعمال به سان قرةالعین است احوال
رها کن ترهات و شطح و طامات خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی است جز این کبرو ریا و عجب و مستی است
کرامات تو گر در خودنمائیست تو فرعونی و این دعوی خدائیست
همه روی تو در خلق است زنهار مکن خود را بدین علت گرفتار
چه با عامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سروکار که از فطری شوی ناگه نگونسار
به جمعیت لقب کردند تشویش خری را پیشوا کرده زهی ریش
فتاده سروری‌اکنون‌به جهال از آن گشتند مردم جمله بدحال
مگر دجال اعور تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مور حساس خر او را که نامش هست خناس
خران را بین همه در تنگ آن خر شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر
نسب چبود مناسب را طلب کن بحق رو آور و ترك نسب کن
مرا باری بگو تا خال و عم‌کیست ؟ وز ایشان حاصلی جزدردوغم چیست ؟
رفیقانی که با تو در طریقند پی هزل ای برادر هم رفیقند
همه افسانه و افسون و بند است بجان خواجه کاینها ریشخند است
به مردی وارهان خود را چه‌مردان ولیکن حق کس ضایع مگردان

حنیفی شو ز هر قید و مذاهب   در آدر دیر دین مانند راهب
نمی‌دانم بهر جائی که هستی   خلاف نفس کافر کن که رستی

* * *

دلم از دانش خود صد حجب داشت   ز عجب و نخوت و تلبیس پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه   مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن   بدو دیدم که تا خود کیستم من
چه کردم بر رخ خویشم نگاهی   بر آمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس   بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
ببین تازهد و علم و کبرو پنداشت   ترا ا ی‌نارسیده از که واداشت
نظر کردن بررویم نیم ساعت   همی ارزد هزاران سال طاعت
علی‌الجمله رخ آن عالم آرای   مرا با من نمود آن دم سرا پای
سیه شد روی جانم از خجالت   ز فوت عمر و ایام بطالت
چه دید آن ماه کز روی چو خورشید   بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد   که از آب وی آتش بر من افتاد
مرا گفت از می بی رنگ بی بوی   نقوش تختهٔ هستی فروشوی
چه آشامیدم که آن پیمانهٔ پاك   در افتادم زمستی بر سر خاك
کنون نه نیستم در خود نه هستم   نه هوشیارم نه مخمورم نه مستم

*   *   *

فرخی یزدی

معاصر

بی‌نوائی

هر آنکه سخت بمن لاف آشنائی زد   بروز سختی من دم ز بیوفائی زد
به بینوائی خود شد دلم چو نی سوراخ   دمی که نی به نوا داد بی‌نوائی زد
فدای همت آن رهروم که‌برسرخار   هزار افسر گل‌با برهنه پائی زد
ز شوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید   که پشت پا به مقامات پارسائی زد
مقام شانه به سر شد از آنکه سرتاپای   همیشه دست بکار گره گشائی زد
بمن غزال غزل خوان من ازآن شد رام   که (فرخی) ره او با غزل سرائی زد

*   *   *

میرزاده عشقی

معاصر

تصویری از پائیز دربند شمیران

دو ماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد
فضای شمران از باد مهرگان پر گرد
هوای (دربند) از قرب ماه آذر سرد
پس از جوانی پیری بود چه باید کرد
بهار سبز به پائیز زرد شد منجر

به تازه اول روز است و آفتاب به ناز
فکنده در بن اشجار سایه های دراز
روان به روی زمین برگها ز باد ایاز
بجای آن شبی‌ام بر فراز سنگی باز
نشسته‌ام من و از وضع روزگار بکر

شعاع کم اثر آفتاب افسرده
گیاهها همگی خشك و زردو پژمرده
تمام مرغان سر زیر بالها برده
بساط حسن طبیعت همه بهم خورده
بسان بیرق غم سرو آیدم بنظر

بجای آنکه نشینند مرغهای قشنگ
بروی شاخهٔ گل خفته‌اند بر سر سنگ
تمام درهٔ دربند زعفرانی رنگ
ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ
شدست بیشه‌پر از بانگ غلغل منکر

نحیف و خشك شده سبزه های نورسته
کلاغ روی درختان خشك بنشسته
ز هر درخت بسی شاخه باد بشکسته
صفا ز خطهٔ ییلاق رخت بر بسته
ز کوهپایه همی خرمی نموده سفر

بهار هر چه نشاط‌آور و خوش‌وزیباست
به عکس پائیز افسرده‌است وغم‌افزاست
همین کتیبه‌ای از بی‌وفائی دنیاست
از این معامله ناپایداریش پیداست

که هر چه‌سازداول‌کند خراب‌آخر

* * *

احمد گلچین معانی

معاصر

نشناسند

این صیرفیان تیله ز گوهر نشناسند — خرمهره ز فیروزه ، مس از زرنشناسند
از فرط خری ، ارزش خرمهره ندانند — وز بد گهری ، قیمت گوهر نشناسند
جز جهل مرکب نبود در سرشان هیچ — باری ، عجبی نیست که جوهرنشناسند
این بی‌پدران ، گاو زمینند و سه‌خواهر — مانند خر ، از هفت برادر نشناسند
با فکر کج و مغز تهی، مست غرورند — خود راز چه رو از همه برتر نشناسند
هستند به رفتار و به کردار چوکرکس — زان روی مؤنث زمذکر نشناسند
جز راهٔ مخالف ، ره دیگر نسپارند — جز پرده‌دری پردهٔ دیگر نشناسند
کورند و ز انوار حقیقت همه دورند — چون شب پرگان مهر منور نشناسند
از جهل سران را نشمارند بچیزی — این بی‌سرو پایان که ز پاسر نشناسند
گر غول بیابانی و گر خضر طریق است — گوباش ، که‌خود رهزن رهبر نشناسند
فریاد که این داعیه داران امامت — خود را به سخن کم ز پیمبر نشناسند
مردود شمارند صنا دید سخن‌را — خود را ز خداوندان کمتر نشناسند
سعدی اگر امروز سر از گور برآرد — با مبتدیش جز که برابرنشناسند
تمییز چه میخواهی از این مردم‌ناچیز — کز جهل ، مصفی ز مکدر نشناسند
از طبلهٔ عطار ، جعل‌هست گریزان — (گلچین) نه‌شگفت‌است ترا گر نشناسند

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

انصاف زدوستان ندیدم

یك اهل دل از جهان ندیدم — دل کو که ز دل نشان ندیدم
سر نامه روزگار خواندم — عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم — وانصاف ز دوستان ندیدم

شرف خراسانی

معاصر

رمز وجود

در وادی عقوبت جاویدان   عمری گنه نکرده گرفتارم
دیگر ازین خدائی و این تقدیر   بیزارم ای خدایان بی‌زارم
تا کی بدوش خستهٔ خون‌آلود   این سنگ شوم و تیره کشم بالا ؟
تا چند چون به قله رسانم باز   لغزد درون وادی بی ژرفا ؟
عمری اسیر و خسته و سرگردان   افتاده سنگ بطلان بر دوشم
بیهوده بار همت باطل را   بر دوش جان کشیده و خاموشم
این سرنوشت تیره که من دارم   فرمانی از خدای خدایان است
وین سنگ تیره‌یی که کشم بردوش   رمز وجود باطل انسان است
هرگز رهٔ نجات نمی‌جویم   کاین سرنوشت تیره‌دگرگون‌نیست
لالایی امید خلاص من   یکباره جز فسانه و افسون نیست
تا قتلگاه خویش کشم بر دوش   عیسی صفت صلیب حیاتم را
نی بیمی از اسارت خود دارم   نی برورم امید نجاتم را

* * *

میرزادهٔ عشقی

معاصر

افتخار جنون

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم   گرفته اشك رهٔ دیده‌ام چه‌کار کنم ؟
بدین مشقت من زندگی نمی‌ارزد   که من ز مرگ همه عمر را فرار کنم
بجامی از می‌چرخ‌است مستی ای‌ساقی   گرم که هست کنی هستیم نثار کنم
شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن   بجاست گر که بدین هستی افتخارکنم
چنان در آرزوی درك نیستی هستم   که گردر یغ کند دهرم انتحار کنم
ز پیش آنکه اجل هستیم فدا سازد   چرا نه هستی خود را فدای یارکنم
ز بسکه صدمه هشیاری از جهان دیدم   بدان شدم که دگر مستی اختیارکنم
چشم دل بگشای دیگر زین گران خواب قرون   قسم به عشق بدین ننگ افتخارکنم

* * *

خاقانی شروانی

قرن ششم

آه که قبله دگر نیست....

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان — خاك بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان
چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد — این همه جان چه می‌کند دوربرای آسمان
کوه‌به‌کوه هم رسد چون‌نرسددلی‌به‌دل — غصهٔ بیدلی نگر هم ز بلای آسمان
با همه دل شکستگی روی بـه‌آسمان‌کنم — آه که قبلهٔ دگر نیست بجای آسمان
محنت‌و حال‌ناپسنداینت‌فتوح‌روز وشب — پلپل‌وچشم دردمند اینت دوای آسمان

* * *

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

شعر من

در عذابم که ز خود گاهی ز یار خویشتن — از تو نالم یا ز خود یا روزگار خویشتن
دارم امید وفا زین دوستان بیوفا — بینوا من کز خزان جویم بهار خویشتن
آسمان آغوش‌خود بگشا برویم کاین‌زمین — سخت بنهاده است‌ما رادرفشارخویشتن
نیست او راوحشت ازرنج و غم‌آوارگی — هر که شد آزرده چون‌من‌ازدیارخویشتن
گردباد دشت بی‌پایان دردم نی عجب — گم شدم گرچون سواری‌درغبارخویشتن
شعر من مرثیهٔ نقش امید من بود — سوزم‌و گریم چوشمعی برمزار خویشتن
گشتم آماج بلا تا شد نهالم بارور — کاش میدادم ز کف‌این‌برگ‌و بارخویشتن
میشودمحبوس‌خود چون‌کرم پیله‌عاقبت — هر که چون پرگارگردد بر مدارخویشتن
دست یازیدند آنان بر حریم ماه‌و ما — سخت در فکر رخ چون ماه یارخویشتن
چشم دل‌بگشای‌دگرزین‌گران‌خواب قرون — غافلی چون صالحی تاکی بکار خویشتن

* * *

عارف قزوینی

معاصر

زنده‌باد

آورد بوی زلف توام باد ، زنده باد زآشفتگی نمود مرا شاد زنده باد
جست ارچه در وصال تو خسرو حیات خویش مردار چه در فراق تو فرهاد زنده‌باد
هرگز نمیرد آن پدری کو تو پرورید و آن مادری که چون تو پسرزاد زنده‌باد
دلخوش نیم ز خضر که خورد آب زندگی آن کو بخضر آب بقا داد زنده باد
نابود باد ظلم چو ضحاك مار دوش نابود و هست کاوهٔ حداد زنده‌باد
بر خاك عاشقان وطن گر کند عبور (عارف) هر آنکسی که کند یاد زنده‌باد

* * *

عبدالله صالحی (سمنانی)

معاصر

سوز و ساز

از اشك و آه در تب و تابم نشانده‌اند گوئی میان آتش و آبم نشانده‌اند
چون مرغ حق همی طلبم حق، ولی چه سود عمری در انتظار جوابم نشانده‌اند
سرخورده فریبم و غولان راه زن لب تشنه در کنار سرابم نشانده‌اند
راه صواب جستم و عمری بدین گناه در معرض عتاب و خطابم نشانده‌اند
در دست باد همچو غبارم سپرده‌اند بر روی آب همچو حبابم نشانده‌اند
سرگشته از تلاطم امواج حادثات در تنگنای رنج و عذابم نشانده‌اند
اینسان که مست باده عشق و غم مدام گوئی میان خم شرابم نشانده‌اند
افسرده کرد خاطرم این روشنی عقل چون برگ گل میان کتابم نشانده‌اند
بنهفته ماند در دل من عطر رازها در قید شیشه همچو گلابم نشانده‌اند
گشتم بهر طرف همه غم بود و سوز و ساز آتش بجان بروز کبابم نشانده‌اند

خاقانی شروانی

قرن ششم

رنگ عشق

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سر آمد ز آنکه میدان تنگ داشت
و آنکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت
از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او
ز آنکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
نالهٔ (خاقانی) از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

سعدی شیرازی

قرن هفتم

پسند دوست

یکی نزد شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

میرزادهٔ عشقی

معاصر

عشق و جنون

یاران عبث نصیحت بی‌حاصلم کنید
مجنون شدم ز غصهٔ لیلی ولم کنید
ممنون این نصایحم اما من آن چنان
دیوانه نیستم که شما عاقلم کنید
مجنونم آنچنان که مجانین زمن رمند
وای ار به مجلس عقلا داخلم کنید
من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق
خوبست این قضیه سئوال از دلم کنید
یك ذره غیر عشق و جنون ننگرید هیچ
در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید

صفیر اصفهانی

معاصر

با خبر

چگونه سر ز در شاه عشق بردارم
که گنج گوهر مقصود زیر سردارم
گر آشیانه ندارم، چه غم که چون عنقا
جهان و هر چه درآن‌هست زیر پر دارم
الا که مهلکهٔ آز را هنر دانی
بجان دوست که من‌ننگ از این هنردارم
مبین به مفلسیم منعماکه در رهٔعشق
ز اشك و عارض خودگنج سیم و زردارم
بلندی نظرم بین که درگهٔ پرواز
فراز کنگرهٔ عرش در نظر دارم
مرا بحالت خود واگذار ای ناصح
از آنچه بی خبر استی تو، من خبردارم
(صفیر) از دل جانان مرا شکایت نیست
شکایت ار بود از آه بی اثر دارم

سعید (نیاز کرمانی)

معاصر

جلوهٔ مهتاب

آن فتنه که چون جلوهٔ مهتاب تنـی داشت
نازك تر از اندیشهٔ مـن پیرهنی داشت
خم در خم و آشفته و پیچیده تر از دود
سرگشته چو من زلف شکن در شکنی داشت.
آنسان که به شب جلوه کند ماه شب افروز
پرتو فکن از چاك گریبان بدنی داشت
افتاد در آغوش من آهسته و خـــاموش
هر چند که با مـن نگـهٔ پر سخنی داشت
لغزید بر آن غنچـهٔ نشکفته لب مـــن
شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
از تاب هوس سوخت در او خرمن آزرم
زین طرفه شرر، سوختن و ساختنی داشت
بستیم (نیاز) از دل و جـان عهـد محبت
آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

ملك‌الشعرای بهار

معاصر

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخـترکی اعجمی نسب — روشن نموده شهر به‌نور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر — وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
میداد شیخ درس ضلال مبین بـه او — وآهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حـرف ضاد — با آن دهان کوچك غنچـه مثـال خویش
میداد شیخ را به دلال مبین جـــواب — و آن شیخ مینمود مکـرر مقال خویش
گفتـم به‌شیخ راه ضلال اینقــدر مپوی — کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بـود که بمانید هـر دوان — او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

نصرت‌الله نوحیان (نوح)

معاصر

من در تو میمیرم *

من در تو می‌رویم
ای بادو چشمت زندگی زیبا
ای خنده های دلنشینت نغمه فردا
ای شور و شوق و حسرت و امید
ای آتش جاوید عشق ما

***

من در تو می‌یابم
آنروزهائی که گم کـردم
در ژرفنای مبهم هستی
در پهن دشت عرصه بیداد
درگیر و دار عشق نا فرجام
در شامهای ساکت و خاموش
در تیره راه صبح ناپیدا

***

من در تو می‌بینم
خود را غریق بحری از آهن
خود را اسیر اندر حصاری تنگ
چون واپسین پژواك یك فریاد
در نیمه راه عمر
بانیك و زشت زندگی در جنگ

***

* این شعر را برای فرزند خود سیامك سروده است

من در تو می‌گریم
با عقده‌های کینه‌ای سرشار
با دردهائی تلخ و طاقت سوز
با شعله‌هائی در نظر خاموش
با آرزوهائی نهان در پرده پندار

***

من در تو میمیرم
ای تار وپودت تار و پود من
ای بهترین شعر و سرود من
با آنکه هر رنجت ز من باشد
از مردمی گررو نگردانی
برتست جاویدان درود من

سعدی شیرازی

قرن هفتم

حفظ راز

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید به کس باز گفت
به یکسالش آمد ز دل بر دهان — به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سر های اینان به تیغ
یکی زآن میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان کاین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن‌چه‌سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه‌داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی‌برو دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
بدهقان نادان چه خوش گفت زن — به دانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود
چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

ادیب پیشاوری

معاصر

فطرت

فرزند فرانک که فریدون شدنی بود
از دایهٔ پر مایه نبد چون شدنی بود
آهوی تتاری نشدی شهره به گیتی
کز نافه ز هر ناف و زهر خون‌شدنی‌بود
درصورت لیلی همه کس دید و بمعنی
نگریست همان دیده که مجنون‌شدنی‌بود
هر سینه بجز سینهٔ موسی پی‌آتش
کز طور برافروخت نه کانون شدنی‌بود
عشق تو یکی خانه همی جست درآفاق
بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
آزاد مشو از غم عشاق که یوسف
زین جرم به زندان‌شدومسجون‌شدنی‌بود
چون لعل بدخشان شده از مژه بپالود
اشکم که همه لؤلؤ مکنون شدنی بود
قانع شد می ازلب شیرین تو با می
گر چاره میخواره به افیون شدنی بود
با خوی جهان ساختمی چون دگران من
گر همت من چون دگران دون‌شدنی بود

صغیر اصفهانی

معاصر

از دو عالم رستیم

یکچند به دنیای دنی دل بستیم   یک چند به امید جنان جان خستیم
دیدیم دو عالم شده بار دل ما   رستیم ز خویش و از دو عالم رستیم

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

دست بی‌نصیب

در نگاهٔ خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف ، دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست
همچو شمع ، در پایت اشك گرم می‌ریزم
در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
با سکوت و تاریکی الفتی است اشکم را
جز بدامن شبها این ستاره پیدا نیست
تا بود برودوشم برکنار از آغوشت
دست بی‌نصیب من جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری ، بی‌کسی ، پریشانی
از برای آزارم درد عشق ، تنها نیست
در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او بازبان گلها نیست
تا جهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
درکشاکش طوفان جای سیر دریا نیست

ادیب پیشاوری

معاصر

مجسمهٔ ونوس

شکسته دست بتی دیده‌ام گرش آزر
بعهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
برخ بهار و ببالا بلند کز کشمر
درخت زردهشتی بدین کمال نرست
گلش گماندو بلبل بر او سر آید زند
به سرو ماندو قمری براو بخواند است
گشاد هر که بدو دیده از شگفتی گفت:
بدین شکستکی ارزد به صدهزاردرست

وقوعی سمنانی

ازمتقدمین

تاجان ندهی...

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین
تا جان ندهی بخود نشانت ندهد

شرف خراسانی

معاصر

غم ناب

گله از درد ندارم چو بود طعم وجودم
دل بی‌درد نخواهم دم بی‌مرگ نجویم
به شب و روزنه‌بابخت‌که با خود به‌نبردم
همه در غیرز تنهائی باخویش گریزان
نه چنان رسته‌زبندم‌که‌خود ازخودبرهانم
ز خود اینقدر تقاضا که به‌غیرم‌نکشاند
به‌عدم تشنه چنانم که اگر چشمهٔ‌هستی
غم نابی به کف آورده‌ام از بوتهٔ شادی
نه‌عدم‌خواندم‌آن‌سو،نه‌وجودم‌کشداینسو
چو یکی شاخهٔ‌تر چیده‌ام از گلشن‌امکان
در میخانه ومسجدسوی خویشم نفریبد
چو یکی پردهٔ پوسیده بر ایوان‌وجودم

دگر از مرگ ننالم که بود راز حیاتم
که یکی مایهٔ شعر است‌ویکی‌راه‌نجاتم
به مه‌و سال نه‌بامرگ‌که باجان به‌ستیزم
من تنها بسوی خویشتن از غیر گریزم
نه بدانگونه اسیرم که تو بندم بگشائی
ز تو آنقدر تمنا که بدردم بفزائی!
همه چون‌شهدبجوشدمن‌ازآن هیچ‌ننوشم
گهری دارم و آنرا بجهانی نفروشم
سعی ها کردم وآخرنرسیدم به‌کمالی
که‌نه‌میسوزدم‌آتش‌نه زنندم به نهالی(۱)
نه بجان قصد صوابی‌نه‌به‌تن میل‌گناهی
نه بر آن صورت ابلیسی‌و نه‌نقش الهی

---

۱ ــ یادآور این بیت فصیحی‌هروی است که گفته :

خار ترم که تازه ز باغم درود‌ه‌اند محروم بوستانم و مردود آتشم

ادیب پیشاوری

معاصر

گلزار جهان

یکی گل در این نغز گلزار نیست
که چیننده را زآن دوصد خار نیست

منه دل بر آوای نرم جهان
جهان را چو گفتار کردار نیست

مشو غره بر عهد و زنها روی
که نزدیك وی عهدوزنهار نیست

ز پیکان این بسته زه بر کمان
ندیدم یکی دل که افکار نیست

کدامین ز دو ده دل از غم کزو
سرانجام بر دلش زنگار نیست

فرو بند جنبنده لب از گله
که این بد کنش راز کس عار نیست

گهی قیرگون گه چوروشن چراغ
جز این دو جهان را دگر کار نیست

ستوهی فزاید مکرر همی
چرا دلت رنجه ز تکرار نیست

دراز است طومار گردون و لیك
نگارش بجز درد و تیمار نیست

قلم زن نزد خامه در آشتی
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست

چو دیوانه آشفته تازد همی
مگر برش میرو سالار نیست

چو رخش تهمتن گسسته چدار
چو شبدیز کش بر سر افسار نیست

از این پرده بیرون یکی حضرتیست
مراو ترا اندر آن بار نیست

رونده برفت و من ایدر بجای
که راهش درشتست و هموار نیست

چه بیدار چشم وچه خوابیده چشم
کسی کش دل از علم بیدار نیست

نشانهای صنع وی اندر تنم
پدید است و خودجای انکار نیست

فرومایگی چون سرشت من است
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست

سبکبارتر از پرستار تن
بگیتی درون یك سبکبار نیست

بخوشخواری هر کو چرانید لب
بهنجار جز گاو و خروار نیست

نباشد غم پیچ و تاب از بنه
برهنه سری را که دستار نیست

گر ای خواجه عمرت بخروار بود
قفیزی کنونت ز خروار نیست

کلند شب و روز بنیاد کن
در این کاخ لرزنده بیکار نیست

کنون تا نه بس دیر این خانه را
ازین بن کنان بام و دیوار نیست

که این موج دریا نشیننده را
ز سوئی کرانه پدیدار نیست

کمر بسته‌یی پیش گیتی مگوی
میان اندرم بسته زنار نیست

لطفاً ورق بزنید

کنشتی پرستنده را در کنشت چومطران گریزاز چنین تارنیست
نکوئی بیا کن کز این چواربار نکوتر کسی را در انبار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم که بر من ز من جز که آزارنیست
ز خوی بد خویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکارنیست
منه بر دلت بار رنج از سخن بدست اندرت چونکه معیار نیست
خدنگ افکن آن تیر چون افکند که زیر اندرش چاك سوفار نیست
نی‌عسکری گر چه شکر دهد چو کلکم همانا شکربار نیست
چو چشم بتان دل فریبد همی چو چشم بتان گر چه بیمار نیست
به بیماری اندر به نگذارمش که درمانش جز خوردن قار نیست
در این شهره بازار هر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست
شکفتی فرا صیرفی کش درم ابر تخت دکان و دینار نیست
مبر این کمان کین کیانی کمان بزه کردنش سخت و دشوارنیست
زنیسانم آن بار گیرد که نیز صدف راز نیسان چنین بار نیست
کجا افکنم تیر کاین تیره آب پر از غوك کشت و خشنشار نیست

***

محمود فرخ خراسانی

معاصر

وجه حلال

وه چه امشب دل فارغ ز ملالی دارم چشم بد دور عجب وجدی‌و حالی‌دارم
چشم از دفتر حافظ نتوانم برداشت که بهر لحظه بدل نیت فالی دارم
غزلم آید و در فسحت صحرای‌خیال توسن طبع بدنبال غزالی دارم
باده بایست و حرام است تامل که بدر خادم استاده و من وجه حلالی دارم
صرف یاران کنم ار نقدی و وقتی باشد مال جانان بود ار جانی و مالی دارم
عشق میورزم وگر عشق نورزم چکنم چه به از عاشقی اکنون که‌مجالی‌دارم

***

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

ای کاروان عمر

آن بی‌خبر که راهٔ دیار هوس گرفت
رد کرد دست ساقی و جام از عسس گرفت
ما سرگران ز صافی عشقیم تا چه دید
آن بوالهوس که جام ز دست هوس گرفت
گفتم که ناله سر دهم از شور عاشقی
غم عقده در گلو شد و راه نفس گرفت
از بادهٔ شباب مرا ساقی ازل
جامی بدست داد و ننوشیده پس گرفت
ای باد روح‌بخش سحر گه حکایتی
از حال بوستان که دلم در قفس گرفت
در راه پر فراز و نشیب شباب و شور
گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت
ای کاروان عمر که بیهوده میروی
بس کن که خاطرم ز صدای جرس گرفت

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

به قربان تو گردم

ازبسکه توروز ازشب‌وشب بهتری‌ازروز
خواهم که شب و روز به قربان تو گردم
خوش تنگ کشیدی ببرآن خرمن گل‌را
ای جامه زردوز به قربان تو گردم

ابوالحسن ورزی

معاصر

تنها

در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است
پرتوی از او در این آئینه پیدا مانده است
هیچ دانی چیست این سرخی که در چشم من است؟
آتشی از کاروان اشك برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله‌ای دید از هوس
گر بچشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه‌ای بر جویبار اشك غلطان من است
آنچه در این باغ از آن سر و بالا مانده‌است
از بهار بی‌نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامان صحرا مانده‌است
روزها در حسرت فردا بسر شد ای دریغ
دیگر ازعمرم همین امروز وفردامانده است
همچو سیلاب بهاران دورشیدائی گذاشت
وز گذشت اوهمین آشوب وغوغا مانده‌است
گر ز رسوائی‌گریزی من خود این‌گویم‌که نیست
دیگری‌جزمن که‌دراین شهررسوامانده‌است
جز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
آنکه با صد همنشین پیوسته تنها مانده‌است

پژمان بختیاری

معاصر

جبر و اختیار

کدام کار من آخر به اختیار من است
که گویم ازبدونیك آنچه‌هست کارمن‌است
اگر چشیدن آب است یا ارادهٔ خواب.
قسم به جبر که بیرون ز اختیار من است

ناصر نظمی
معاصر

عطر گناه پیکر نامحرم

افتاد مست ناز در آغوشم
بگشود بازوان دلارایش
موجی ز فتنه ریخت به بالینم
از ژرفنای چشم فریبایش

* * *

شب بود و شهر خفته و آوایی
جز ناله‌های باد نمی‌آمد
مهتاب سرگران و غبار آلود
از تن حریر ابر برون آورد

* * *

من در میان مستی و خاموشی
ماندم نظاره جوی به چشمانش
مهتاب شرمناك بهاری زد
بس بوسه ها به سایهٔ مژگانش

* * *

آن قامت برهنهٔ خواهش بار
چون لرزه‌های بوسه بمن‌آویخت
عطر گناه پیکر نامحرم
سرمستی شراب بکامم ریخت

* * *

لبهای تشنه‌ام ز عطش ره یافت
برچشمه های سینه لرزانش
با گرمی تب آور ناسیراب
نوشید زهر عشق ز پستانش

* * *

شب بود و شهر خفته و آوایی
جز ناله های باد نمی‌آمد

حشمت‌الله منتظری (آرمان)

معاصر

بار گناه

تا چشم من افتاد به چشمان سیاهت آتش به دلم ریختی از برق نگاهت
با آنکه تمنای وصال تو گناهست بگذار که بر دوش کشم بار گناهت
در باغ دل غمزده روید گل شادی افتد چو به رویم نگه گاه به گاهت
بگشای پر و بال خود ای مرغ بهشتی بر بام امید دل این چشم به راهت
از روزنهٔ شوق چه شبهای دلاویز در دیده نظر دوخته‌ام بر رخ ماهت
دریاچهٔ آرامشی ، ای بستر آغوش من رود خروشانم و آیم به پناهت
بفکن به سرم سایه که در باغ محبت تو گلبن سیرابی و من تشنه گیاهت

سیاوش کسرائی

معاصر

غم بی‌پایان

شاخ گلم گل به شاخسار ندارد باغ من ای بلبلان بهار ندارد
ساز کجا میپری؟ هوائی که داری؟ هیچ کست ای دل انتظار ندارد
دوست سلامی بروی دوست نگوید یار پیامی زکوی یار ندارد
اینهمه دفتر که مهر مهربدان خورد خط وفائی بیادگار ندارد
برسر بازار ، قدر عشق چه پرسی سکهٔ قلبی که اعتبار ندارد
بی‌سببی نیست این جدائی دلها سنگ به سنگ دگر قرار ندارد
دست تمنا در امید نجوید پای گریزان ره فرار ندارد
ساقی در خدمت است وباده به‌ساغر بزم ، دریغا شرابخوار ندارد
شیهه کشد دم بدم سمند هماورد رخش چه سازد که شهسوار ندارد
آه که دارد زمانه شام گهرریز وای که صبح شکوفه بار ندارد
ای تن طوفان کشیده چشم فروبند از رهٔ دریا که غم کنار ندارد
چون به‌وصالی امید نیست (سیاوش) شعر و سرود امیدوار ندارد

عارف قزوینی

معاصر

عقده گشا

هـزار عقده ز دل ای سرشك واکـردی
بیابیا که چه خوش آمدی صفا کـردی
زچیست سر زده بیرون شدی ز روزن چشم
چه شد؟ که سر دل افشا و برملا کـردی
همیشه خواب‌خوشت دور، کورگردی چشم
به‌آن فـرشته دلم را تو آشنا کـردی
تو هیچ عهد نبستی که نشکنی وین بـار
چـرا به وعـده بیگانگان وفـا کـردی
دلم شکستی وزین دل شکستنت شادم
که بنده‌ای را همسایـه با خدا کردی
ز بسکه سر زده رفتی و آمـدی ای دل
تو خانهٔ دل من کـاروانسرا کـردی
تو درس هجر ز بس دادیم به مکتب عشق
مرا ز وصل چو طفل گریز پـا کردی
فراق روز مرا تیره‌تر ز زلـف تو کـرد
ببین که دشمنی ایدوست تا کجا کـردی
بسان بخت من ای شه زتخت برگـردی
که ملتی را از یك سفـر گـدا کـردی
برو که جغد نشیند بخانه‌ات ای شیـخ
چه خانه ها که تو محتاج بوریا کـردی
بـلای دست تو مطرب به مغز واعظ شهر
بزن که مجلس ما را تو کربـلا کردی

تمام عمر به‌می همنشین شدی «عــارف»
چه دوستی است که با نطفهٔ زنــا کردی
بکنج میکده گرمنزوی شدی خوش باش
ز خلق دور شدی دوری از ریا کــردی

***

بهادر یگانه

معاصر

بهار جوانی

چشم چنان گریست که اشکم ز سر گذشت
فریاد کز غمت ز سرم موج برگــذشت
تا کوی دوست رفتم و جانم به لب رسید
از لطف کردگار سفر بی‌خطر گـــذشت
دریای موج خیز و در آن عکس روی ماه
یا نقش روی اوست که در چشم‌تر گذشت
گفتم که سینه را سپر دل کنم دریــغ
زه را چنان کشید که تیر از سپر گذشت
بــر سرگذشت خویش به تلخی گریستـم
از دیده بود هر چه که ما را به سرگذشت
چون عمر لاله بود بهار جــوانیـــم
کانهم ز داغ عشق ، بخون جگر گذشت

***

نادر نادرپور

معاصر

گریخته

دیگر نمانده هیچ بجز وحشت سکوت
دیگر نمانده هیچ بجز آرزوی مــرگ
خشم است و انتقام فرومانده در نگاه
جسم است و جان کوفته درجستجوی مرگ

***

تنها شدم ، گریختم از خود ، گریختم
تا شاید این گریختنم زندگــی دهـد
تنها شدم کـه مرگ اگــر همتی کنـد
شاید مــرا رهائی ازین بندگی دهد

***

تنها شدم کـه هیـچ نپرسم نشان کس
تنها شدم کـــه هیچ نگیرم سراغ خویش
دردا که این عجوزهٔ جادو گرحیـات
بار دگر فریفت مرا با چراغ خــویش

***

اینك شب است و مرگ فرا راهٔ من هنوز
آنگونه مانده است که نتوانمش شناخت
اینك منم گریخته از بند زنـــدگی
با زندگی چگونه توانم دوباره ساخــت

***

توحید شیرازی

ز چیست؟

؟

بازی زلف تو امشب بسر شانه ز چیست ؟
خانه برهم زدن این دل دیوانه ز چیست؟
گرنه آشفتگی این دل مسکین طلبـــی
الفت زلف پریشان تـو با شانــه ز چیست؟

لطفاً ورق بزنید

هر کسی از لب لعلت سخنی می‌گـــوید
چون‌ندیدست کسی، اینهمه افسانه زچیست؟
حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست؟
دوش در میکده حسرت زده میگردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه ز چیست؟
گفتم ار هست در این خانه کسی باز شمای
ور کسی نیست بنا کردن این خانه‌زچیست؟
گفت : جامی ز می ناب به (توحید) دهید
تا بداند که نهان بودن جانانه ز چیست ؟

* * *

فخرالدین عراقی

قرن هفتم

مستی رندان

در کوی خرابات ، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش همه عین نـماز است
آنجا نپذیرنـــد صلاح و ورع امـروز
آنچ از تو پذیرند در آن کوی ، نیازست
اسرار خرابات بجز مست نـــدانـــد
هشیار چه داند که درین کوی چه رازست؟
تـا مستی رندان خرابات بدیـــدم
دیدم بحقیقت که جز این کار ، مجازست
خواهی که درون حـرم عشق خــرامی
در میکـده بنشین که ره کعبـه درازست
هان تا ننهی پای در این راه به بـــازی
زیرا کـه در این راه بسی شیب و فرازست
از میکده ها نالهٔ جانسوز بــر آمـد
در زمزمهٔ عشق نـدانم که چـه سازست

لطفاً ورق بزنید

زآن شعله که ازروی‌بتان حسن توافروخت
جان همه مشتاقان در سوز و گـدازست
چون بر در میخانه مرا بار نـــدادنـــد
رفتم بدر صومعه دیـدم کـه فـرازست
آواز ز میخانه برآمد که (عــراقی)
در باز تو خود را که در میکده بازست

* * *

افسر کرمانی

قرن سیزدهم

در مرگ همسر

فلك جمعیتم بر هم زند ، خواهد پریشانم
نمیداند من از زلف بتی آشفتــه سامانم
پری‌زادی که باخودرام‌کردم باهزار افسون
هنوزش سیر نادیدم که شد از دیده پنهانم
عجب شمع فروزانی‌اجل خاموش کرداز‌من
که تاریك است بی‌نور جمال او شبستانم
خرامان گلبنی از منَ زپا افکند دست وی
که با شمشاد قدش رشك بستان بود ایوانم
ز روبه بازی‌این گردون غزالم راربودآخر
بخوابم کردچون‌خرگوش اگرچه‌شیرغرانم
تبه بادا ، دل گردون که سامانم بزد برهم
سیه بادا رخ انجم که ویران کرد بنیانم
گمانم بود کین گردون بمن دارد سر یاری
ندانستم که او آخر کند با خاك یـکسانم
به یغما رفت آن کالا که می‌پوشیدم‌از مردم
دریُغا زآنهمه‌کوشش که افزون‌کرد حرمانم

لطفاً ورق بزنید

بهاران روید از گلشن هزاران سنبل وسوسن
نهان در خاك دارد تن چرا آن شاخ ریحانم
مگر پاداش هر دادن ستادن نیست در گیتی
خزان یك گل گرفت ازمن گلستان کرددامانم
گلی کو را بپروردم به آب چشم و خون دل
بنفشه دارد از هجرش کنون سردر گریبانم
مرا باصحبت آن مه دلی خوش بودو کامی خوش
دریغا کز بساط او بدور افکند دورانم
چو یاد لعل او آرم که از تب کهربائی شد
بیاد آن عقیق لب چکد از دیده مرجانم
بهر شاخی که در گلشن پرافشان طایری بینم
بیاد آرم از آن مرغی که بسمل شدبه بستانم
اگر برتربتش گریم مکن منعم که حق دارم
گلستانیست بی آب و من آنجا ابر نیسانم
مرا در فرقت آن مه مکن تشنیع ای ناصح
تو درساحل مکان داری من اندر موج طوفانم
تو برسنجاب مغلطی چه دانی حال مسکینان
مرا پهلو بفرساید که عریان در مغیلانم
تماشائی چه غم دارد که گلشن را رسدآفت
غم گل من خورم زیرا که یك عمریش دهقانم
بر آن عهدم که بعد ازوی نگیرم یاردرعالم
چوگل برخاست ازگلشن بجایش خارننشانم
الا ای باد شبگیری به آن محمل نشین برگو
تو رفتی و منت از پی همی افتان و خیزانم
گذارت گرفتد آنجا پیام از من ببر او را
که ای مه حجله را آرا که بروصل تومهمانم

لطفاً ورق بزنید

زهجرت‌ای سهی‌قامت‌رودازدیده‌جوی‌خون
بیادت ای کمان ابرو خلد در سینه‌پیکانم
الا ای همدم دیرین که از خشتت بود بالین
نظر بگشای‌وبرمن‌بین که‌خون‌بالاست‌مژ گانم
رخ‌ازمن زودبنهفتی میان‌خاك‌چون‌خفتی؟
نه‌آخر بارها گفتی که من صبر از تونتوانم
نمودی جای در محمل نهادی بار غم بردل
جرس آسا بهر منزل منت از پی در افغانم
زکویم رخت بربستی مگر از یاریم خستی
چه‌دیدی کز برم‌جستی شکستی عهد وپیمانم
توخوش رفتی وآسودی مرا ازغم‌بفرسودی
زرفتن گر تو خشنودی من ازماندن‌پشیمانم
الهی دوستان را زندگانی باد پاینده
سرایشان سلامت باد اگر من خسته شد جانم

* * *

سیاوش کسرائی

معاصر

جامهٔ انسانیت

ای پری رو پرنیانی یافت کن تا نپوشد پیکر اندیشه را
همچو مینا جامه‌ای کن بر شراب تا ببیند خلق خون شیشه را

* * *

پیرهن هائی که سامان میدهی خدعه را در خویش پنهان می‌کند
می‌فریبد نقشهاشان چشم را رنگهاشان رخنه در جان می‌کند

* * *

موج افکندن بهر نیلی پرند دستکاری دلکش و بی‌حاصل است
نیل پوشان رنگ و آب مجلسند دل ولی خواهان‌آن‌دریا دل است

* * *

لطفاً ورق بزنید

با چنین سرما و یخبندان که هست — وای اگر خشکد نهال آرزو
نازك اندامان مسکین را بپوش — تا بماند باغ را این رنگ و بو

* * *

رو گره برگیر از پیچیدگان — چین به روی پاکدامانان مخواه
عاشقان سر در گریبان غمند — پیچش سر در گریبانان مخواه

* * *

گل به روی سینهٔ جانان مزن — خنده در لبهای بی‌لبخند کن
دیده در راهٔ جدائیها مدوز — قلبهای خسته را پیوند کن

* * *

برتراش قامت سیمین تنان — این برش های کجی آور ز چیست
جامه‌ای بر آدمیت راست کن — کاین هنر در کار هر بی‌مایه نیست

* * *

ادیب پیشاوری

معاصر

پارسی نژاد

اگر پارسی بچه‌ای در نهاد — چرا از نژادت نیاری بیاد
نبینی که کاوه بدان کهنه چرم — جهان کرد چون آهنین کوره گرم
چنان آتش از کوره افروخت او — که اژدر بکوره درون سوخت او
جهان پاك از اژدها دوش کرد — جهان را یکی چشمهٔ نوش کرد
توئی اژدها را در آغوش و بر — بخفته چو کودك به گهواره در
چه نالیم یارب ز بیگانه دزد — که داریم بسیار در خانه دزد
کجا دزد بیگانه بشتافتی — سوی ما و بر ما ظفر یافتی
گر این دزدمان نیستی خانه در — ز چاك گریبان برآورده سر
توای خاك ایران ازین پیشتر — چو این سبز طارم بدی پر هنر
که گهوارهٔ روشن اختر بدی — تو برجیس و بهرام پرور بدی
فرانك تو بودی و رودابه هم — فریدون تو زادی و هم رستهم
نشد آبتین فلك نو ز پیر — دگر باره بار فریدون پذیر
مگر گشت رودابه‌ات زال وار — که می‌برنگیری ازین زال بار
ازین برشده زال دستان نمای — چو رودابه‌ای خاك رستم بزای

لطفاً ورق بزنید

به البرز گو تا قباد آورد | یکی سهمگین برف و باد آورد
که دشمن بدان باد و برف اندرون | بدوزخ بیفتد ز بالا نگون
بهم بر زند فر افراسیاب | که آورد برملك ایران شتاب
برانگیز از ری وگر نیمروز | چو بهرام و رستم یکی دل فروز

* * *

سعید نیاز کرمانی

معاصر

شاهکار خدا

تراش نور بود، یا شکفته یاس تنت | لطیف‌تر ز لطافت، ز باغ پیرهنت
ز روزن نگهم میکشد تمنا سر | بشوق دیدن گلبرگ نازك بدنت
درون جامه‌چو گلگون میی‌بجام‌بلور | شود که‌ساقی گردون‌دهدبدست‌منت
من‌از بناز سخن گفتنت شوم‌سرمست | مگر که‌باده درآمیخته است‌باسخنت
همه‌وجودتوسرتاپپای‌خواستنی‌است | که‌شاهکارخدائی‌است‌جلوه‌های‌تنت
باشك آینه چشم را فرو پوشم | که جلوهٔ تو نسازد اسیر خویشتنت
مروکه‌تاب‌تب‌صبرسوزحسرت‌سوخت | تمام‌هستیم از انتظار آمدنت
بیك‌دوبوسه فدایت‌شود «نیاز» نشد | لب‌عطش زده سیراب از لب ودهنت

* * *

ناصر نظمی

معاصر

هرگز

دیگر افشان نمیشود هرگز | گیسوان تو روی دفتر من
دیگر آن قامت برهنه تو | عشوه کمتر کند به بستر من

* * *

دیگر از بوسه های شور انگیز | بر لب تو اثر نمی‌ماند
دیگر آن چشمهای خواب آلود | راز پنهان من نمی‌خواند

* * *

تنگ برگردنم نمی‌پیچد | دیگر آن بازوان نرم بلند
وندر آغوش من نمی‌لرزد | دیگر آن سینهٔ فتاده به بند

* * *

لطفاً ورق بزنید

رفت ، رفت ، آنهمه نشاط و امید آنهمه شور و عشق و شیدائی
هیچ دیگر ز من نخواهی دید جز فراموشی و شکیبائی

* * *

سیاوش کسرائی

معاصر

لبخند بحر

جویباری بودم از آواز و اشك
کاخرم دریا بکام خود کشید
نغمه خوان رفتم به سوی او ولی
او بخود می‌تافت مهرم را ندید
موج می‌خندید و با هر خنده‌ای
صد سرود تازه می‌آمد پدید
در شتاب شاد خود دریای مست
نقش‌های دلربا میزد بر آب
باغهای واژگون می‌آفرید
مویه کردم گیسوان کندم عبث
اشك من دامان او را تر نکرد
وندر آن هنگامه بانگم ناشنید
روزگاری رفت وآب‌ازسر گذشت
جان من با جان دریا جفت شد
پرده ها یك یك به چشمانم درید
در سرود موجهای نعره زن
هر چه دیدم جویبار مویه بود
فاش می‌دیدم که از لبخند بحر
قطره قطره اشکهایم می‌چکید
تا ببینم خندهٔ امواج را
تا سرود بحرها را بشنوم
من از این پس بیشتر خواهم گریست
من از این پس پیشتر خواهم دوید

سعید «نیاز کرمانی»

معاصر

بخت سیاه و موی سپید

ای رفته از برمن و یاد تو در برم — جور اززمانه بود ونبود ازتو باورم
با دل ترانه سرکند و قصه یادها — هرگه کز آن گذرگه میعادبگذرم
کاینجاباوچه گفتم وآنجابمن چه گفت — اینجا نشست در برو آنجا برابرم
اینجا بروی شانه من سرنهادو گفت — پیمان عزیز دارم و سوگندمیخورم
وآن لحظه‌ها گذشت وبسوك گذشته‌ها — اینك بدرد روز و شبی را بسر برم
آری شکست و درد سرانجام کاربود — گویم بخویشتن چو در آئینه بنگرم
موی سرم گرفت سپیدی ولی هنوز — بخت سیاه دست نمیدارد از سرم

* * *

ناصر نظمی

معاصر

گناه

جامه را کند و روی فرش افکند — ناز پرورده پیکرش افتاد
روی آن تختخواب نرم بلند — جان بمن داد و جان من بستاد

**** — ****

دورتر از اتاق کوچك من — باد با شاخ و برگ نجوا کرد
آفتاب ملایم پائیز — چادر ابر را ز سر وا کرد

**** — ****

پرتوی روی تختخواب افتاد — سینهٔ پر کرشمه‌اش بوسید
روی آن قامت برهند کشید — بر نیانی به رنگ نارنجی

* * *

ایلاقی کشی سمرقندی

؟

امید بنی آدم

امروز اگر مراد تو برناید — فردا رسی بدولت آبابر
چندین هزار امید بنی‌آدم — طوقی شده به گردن فردا بر

**** — ****

جلاالدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

خورشید راز

این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف ورجاست
کاین جهان همچون نمکزار آمده است
هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شده است
بین که خاك این خلق رنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است
خود نمکزار معانی دیگر است
آن نمکزار معانی معنویست
از ازل این تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود
وان نوی بی ضدوند است و عدد
صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یکرنگی که اندر محشر است
بر بد و برنیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود
نقشها اندرخور خصلت شود
گردد اندر فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامه ها
هر کسی را جفت کرده لطف حق
پیل را با پیل بق را جنس بق

←

قبلهٔ زاهد بود یزدان بر
قبله طامع بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیك
قبله نا اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ
قبله صورت پرستان نقش سنگ
قبله باطن نشینان ذوالمنن
قبله ظاهر پرستان روی زن
قبله عاشق حق آمد ای پسر
قبله باطل بلیس است ای پدر
رزق ما از آب زرین شد عقار
وان سگان را آب تتماج ازتغار
لایق آنکه بدو خود داده‌ایم
درخور آن رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را
سیر از جان ساختیم این را چرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم
جان این را مست جانان کرده‌ایم

***

سیاوش کسرائی

معاصر

تصویر دوران نامزدی

شاپرك‌وار و سبك جان می‌پریم — از سر هر لحظهٔ بی‌باز گشت
پیش رومان بیشه های آرزو — پشت سر شیرین وتلخ سرگذشت

*** ***

لطفاً ورق بزنید

شرم در چشم و حیا بر گونه ها — هر دو پنهانی بهم دل میدهیم
پیش میرانیم در بحری غریب — موج غمها را به ساحل میدهیم

***

از محبت ما به گرداگرد خویش — پیلهٔ زرینه تاری می‌تنیم
خنده های بی‌دلیلی می‌کنیم — حرفهای نابجائی می‌زنیم

***

او نگاهم می‌کند : صیاد عشق — من نگاهش میکنم : آهوی رام
او ز سوئی من ز دیگر سو به سوق — هر دو می‌بافیم تار و پود دام

***

ای سبکباران برین دشت بزرگ — توشهٔ امید در انبان کنید
از نشاط و از جوانی هر چه هست — در بغل در پیرهن پنهان کنید

***

کاندرین راه بیابان دراز — چشم دارد بر شما غولی سیاه
میر باید بوسه هاتان راز لب — میکند گاخنده هاتان را تباه

***

از سر هرلحظهٔ بی‌بازگشت — شاپرک‌وار و سبک جان می‌پریم
ارمغان روزهای دور و دیر — عطری از عشق و جوانی می‌بریم

***

مهدی اخوان ثالث

معاصر

آی شگفتا

آه چه پهناور و ژرف است عشق — آی شگفتا چه شگرف است عشق
دایرهٔ خوف و مدار خطر — جاذبه ای هایل و ژرف است عشق
قبله و قربانگه کیش بلا — در همه سو وزهمه طرف است عشق
آی ظریفا ! مکن این می به‌ظرف — گرنه حریفی که نه حرف است‌عشق
پر کندت کوزه و لبریز و غرق — بادهٔ بیش از همه‌ظرف است عشق
طرف چه بندی به‌ازین عمر را — طرفه ترین صرفه و طرف است‌عشق
با خط خون بر دل و دامان پاك — باغچهٔ لاله و برف است عشق
زر شد از اکسیرویم خاك یأس — آه (امیدا) چه شگرف است عشق

* * *

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

تغافل یار

همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که باز آن دشمن جان باده در پیمانه میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشهٔ دامش پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندیده است بامشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصد سخن از وعده‌های آن لب شیرین
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه میریزد
نگاه گرمی از آن شمع بی‌پروانه می‌بینم
در آن محفل که آتش از پر پروانه میریزد
زمانی خاک ره برسر اگر (عاشق) نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم فرزانه میریزد

سیاوش کسرائی

معاصر

تصویر گذشته

همی گویم که خوابی بود و بگذشت
بیابان را سرابی بود و بگذشت
به این پندار می‌بندم دو دیده
که شاید بینم آن خواب پریده
ولی افسوس دیگر صحنه خالی‌است
از آن بربرده نقشی هم بجا نیست
منم تنها واین بیداری سرد
دل غمگین و چشم آسمانگرد

مشتاق اصفهانی

قرن دوازدهم

نتوان گفت

بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت
که ازجفای گل آن‌میکشم که نتوان گفت
بگوش‌جان،دلم این‌نکته‌دوش‌پنهان گفت
غمی‌است‌عشق که‌نتوان‌نهفت ونتوان گفت
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ‌اسیر
که هر چه گفت زمحرومی گلستان گفت
ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
بناله قصهٔ دور و دراز هجران گفت

مؤید ثابتی

معاصر

مرغ جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری گزیدورفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی‌قرار
بربام من نشست و دمی آرمید و رفت
یارب مگر چه دید خطا آن بهار عمر
کز پیش‌من‌چوآهوی وحشی رمیدورفت
گفتم مگر بناله من رحمت آورد
نشنید ناله‌های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نو رستهٔ مرا
گلچین روزگار به صد جورچیدورفت

آن مرغ خوش ترانه بستانسرای عشق
ناگه خموش گشت‌وزبان درکشیدورفت
جز درد ورنج نیست‌در این رهگذارعمر
خرم کسی که زود بمنزل رسید و رفت
یادش بخیر باد (مؤید) که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

***

دکتر مهدی حمیدی

معاصر

خوی انسان

بهتر که آدمی را هرگز نیست — از آنچه برسرآید آگاهی
ورنه همیشه نانش خونین بود — یکسان، چو در گدائی در شاهی
بالله بخواب دید نیارستن — این عمر را بدینهمه جانکاهی
لیك آدمی بماند و خو گیرد — با هر چه هست، خواهی ناخواهی
تارنج ها نهد به درازی روی — عمر دراز روی به کوتاهی
نز عمر تلخ سیر شود مردم — نز آب شور سیر شود ماهی

***

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

گیاه‌غم

عاشق شده‌ام گواهم اینست — درد دل بی‌پناهم اینست
جز درد نروید از گل من — من باغ غمم گیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم — در زنده دلی گواهم اینست
بارد بره وفا اگر تیر — واپس نروم که راهم اینست

***

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ابرام درود

باید وفا چو شمع به پایان رساند و رفت
جان‌راز عشق دوست به‌قربان کشاند ورفت
چون وصل دوست در گرو نیستی ماست
خوشتر کد جان‌بخاطر جانان‌فشاند ورفت

*** *** ***
*** *** ***

آتش اصفهانی

قرن دوازدهم

طالع نگر

مرغ هوای عشقم و در پیش‌چشم‌من — آفاق‌دام وهستی ده روز ه‌دانه‌ئیست
دستم نمی‌رسد بسر زلفت ای دریغ — طالع‌نگر که پنجه من‌کم‌زشانه‌ئیست
برهرکجا نظاره کنم بینمت بچشم — گیتی بعهدحسن توآئینه خانه‌ئیست
(آتش) گرت‌هواست‌به‌آزادگان‌رسی — تسلیم برق کن اگرت آشیانه‌ئیست

*** ***

ناشناس

؟

باز جوانی

مرا زین پیش‌بودی ای بـرادر — ... چون جره باز تیز چنگـــی
بهر صیدی کـه می‌افکندم او را — نمیدادش مجـــالی و درنگی
کنون‌آن بازبریده است‌ومانده‌است — به دستم تسمه‌ای و جفت زنـگی

*** ***

صائب تبریزی

قرن

فارغان

مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند
روبر پیاله پشت به ایام کرده‌انـد

*** ***

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

کاروان عشق

کاروان عشق را بانگ درای دیگر است
گوش ما بر نالهٔ درد آشنای دیگراست
بردل تنگم در فیضی است هر زخم ستم
بر تنم هر داغ، باغ دلگشای دیگر است
شمع ما را از نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنائی محفل ما را زجای دیگر است
زندگی بی‌آه‌واشکم نیست‌ممکن همچوشمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هر قدم در راه من دام بلای دیگر است
هرچه‌میکاهدزتن برروح‌افزاید(طبیب)؟
در جهان نیستی نشوونمای دیگر است

امیری فیروزکوهی

معاصر

مداوای درد

ماهی بجلوه در نظر از هر نظاره‌ایست
سروی بدعشوه درگذر ازهرکناره‌ایست
ازبس‌که‌شاهدی است‌به‌هرگوشه‌درخرام
هر گوشه‌ای ز دیده بکار نظاره‌ایست
هر ذره ازگلم گرو آتشین گلـــــی
هر پاره از دلم به کف ماهپاره ایست
دل را فرشتگان محك از عشق کرده‌اند
آن‌دل که عشق‌نیست‌دراوسنگ‌خاره‌ایست
تنها نه هر دودیدهٔ من محو روی تست
سوی توام زهر سر مژگان اشاره ایست
آتش فتد زیاد جوانی بجان مــــــن
هر شب که نور ماه و فروغ ستاره‌ایست
ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایـم
کز چاره ناامید شدن نیز چـاره‌ایست

همای شیرازی

قرن سیزدهم

پرستار دل

*** *** ***

بیدل و خسته در این شهرم و دلداری نیست
غم دل با که توان گفت که غمخواری نیست
شب ببالینِ من خسته به غیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار و پرستاری نیست
یارب این شهر چه شهریست که صد یوسف دل
به کلافی بفروشند و خریـداری نیست
فکر بهبود خود ای دل بکن از جای دگر
کاندرین شهر طبیب دل بیماری نیست

نورانی وصال

معاصر

نیست

دلربائی تا به پایش جان و دل ریزیم نیست
آتش از برق نگاهش در دل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچه مقصود هرگز وانشد
همتی تاچون نسیم ازجای برخیزیم نیست
نیست شمعی ورنه چون پروانه در سودای او
هرگز این اندیشه تا از شعله پرهیزیم نیست
پای رفتن نیست ما را تا بپردازیم جای
دست شوقی تا به دامانی در آویزیم نیست
صحبت شیرین لبی گر نیست، سوز هجر کو؟
درد فرهادی چه شد، گر عیش پرویزیم نیست
مرگ بهتر گر فروغی در سپهر دل نتافت
چون نباشد گل، هراس از باد پائیزیم نیست
روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناك واشکی تا برخ ریزیم نیست
گر نباشد نغمهٔ مرغی ، چمن ماتم سراست
وای ازین ماتم سرا، پائی که بگریزیم نیست
گر چه مارا نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل که با اینان در آمیزیم نیست

بهادر یگانه

غم بزرگ

معاصر

از برای غم ما سینهٔ دنیا تنگ است
بهر این موج خروشان‌دل دریاتنگ‌است
تاز پیمانهٔ چشمان تو سرمست شدم
دیگر اندر نظرم دیدهٔ مینا تنك است
بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته‌است
از برای دل آشفتهٔ ما جا تنگ است
گفته بودی که بدیدار من آئی زوفا
فرصت‌از دست مده، وقت تماشاتنگ‌است
سربدامان توزین پس نهم و ناله کنم
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگ است
مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعده فردا تنگ است
خندهٔ غنچه فرو مرد زبیداد خزان
چه‌توان کرد؟ که چشم‌و دل‌دنیاتنگ‌است

ابوالحسن ورزی

دل نفرین‌شده

معاصر

رفتی از چشمم و دل محوتماشاست هنوز
عکس روی تو دراین آینه پیداست‌هنوز
هر که در سینه دلی داشت به دلداری‌داد
دل نفرین شدهٔ ماست که‌تنهاست هنوز
در دلم عشق تو چون‌شمع به‌خلوتگهٔ راز
در سرم شورتو چون باده به‌میناست‌هنوز
گرچه امروز من آئینهٔ فردای من‌است
دل دیوانه در اندیشهٔ فرداست هنوز
عشق آمد بدل و شور قیامت برخاست
زندگی‌طی شد واین معرکه‌برپاست‌هنوز
لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
پیش چشمان سخنگوی تو گویاست‌هنوز

محسن حبیب‌اللهی

راز حقیقت

معاصر

عمری بجستجوی حقیقت شتافتم
بامن نگفت کس که حقیقت کجاست، چیست
آنکس که برده بوئی ازاین بوستان کجاست
وآن کس که باریافت دراین بارگاه کیست
تا آشکار گشت برایم حقیقتی
آن سان حقیقتی که بباید بر آن گریست
اینست آنکه نیست حقیقت دز این جهان
ور هست جز فسانه و وهم و خیال نیست
هرگز کسی به راز حقیقت نبرد پی
گر بیست سال عمر تلف کرد یا دویست

*** *** *** *** *** ***

غلامرضا قدسی مشهدی

گوهر یکدانه

معاصر

نمی گیرد کسی جز غم سراغ خانهٔ ما را
به زحمت جغد پیدا می کند ویرانهٔ ما را
از آن شادم که می‌آیدغمش هر شب ببالینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانهٔمارا
چه‌غم گر جام‌نا کامان‌تهی‌مانداز می‌شادی
که خون دیده و دل پر کند پیمانهٔ ما را
به‌شوخی می کندآن‌شوخ بازلفسیه بازی
اگرخواهد به رقص آرد دل دیوانهٔ مارا
ز سر تا پای من مستی زند موج‌ازنگاهٔاو
نگهدارد خدا از چشم بد میخانهٔ ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کردی
بدست آوردی آسان گوهر یکدانهٔ مارا
نیفتد بر زبانهانام مادر زندگی (قدسی)
مگرخواب‌اجل شیرین کند افسانه مارا

صادق سرمد

معاصر

سخن آخر

دیشب خط زیبای تو زیر سر من بود
تصویر تو همخوابه و همبستر من بود

*** *** ***

بر عکس تو کز روی سرم سایه گرفتی
خط تو و عکس تو به زیر سرمن بود

*** *** ***

گفتم که مگر روی تو در خواب ببینم
دور از تو مگر خواب بچشم‌تر من بود؟

*** *** ***

یاران همه خفتند ومن از فکر توبیدار
کامشب همه شب روی تودر منظرِمن بود

*** *** ***

گر خواب پری دیدم و ازخواب‌پریدم
تعبیر خوشش ماه پری پیکر من بود

*** *** ***

چون آرزوی بوسه برآوردم از آن لب
دل در طلب آرزوی دیگر من بود

*** *** ***

مردم همه خواندند وبنام تو نوشتند
هر شعر دل‌انگیز که در دفتر من بود

*** *** ***

(سرمد) سخنی‌جزسخن عشق تونَنوشت
این گفتم و اینهم سخن آخر من بود

سیمین بهبهانی

معاصر

توئی

مرا هزار امید است و هر هزار توئی
شروع شادی و پایان انتظار توئی

*** *** ***

بهارها که ز عمرم گذشت بی‌تو گذشت
چه بود غیر خزانها اگر بهار توئی

*** *** ***

دلم زهر که به غیر از تو بود خالی ماند
در این سرا تو بمان ای که ماندگارتوئی

*** *** ***

جهانیان همه گرتشنگان خون منند
چه باك ز آن همه دشمن که دوستارتوئی

*** *** ***

دلم صراحی لبریز آرزومندی است
مرا هزار امید است و هر هزار توئی

سیمین بهبهانی

معاصر

رگبار بوسه

ای با تو در آمیخته چون جان تنم امشب
لعلت گل مرجان زده بر گردنم امشب
آتش نه زنی گرم تر از آتشم ای دوست
تنها نه بصورت که به معنی زنم امشب
مریم صفت از فیض تو ای نخل برومند
آبستن رسوائی فردا منم امشب
ای خشکی پرهیز که جانم ز تو افسرد
روشن شودت چشم که تر دامنم امشب
مهتابی و پاشیده شدی در شب جانم
از پرتو لطف تو چنین روشنم امشب
گل برگ نیم شبنم یك بوسه بسم نیست
رگبار پسندم که ز گل خرمنم امشب
ای شمع فروزنده عشقم که برد اشك
پیراهن فانوس به پیراهنم امشب
پیمانه سیمین تنم پرمی عشق است
زنهار از این باده که مردافکنم امشب

*** *** ***

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن دوازدهم

مصیبت خانه دل

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم‌مایه بود ازشعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پرسودی نکرد
زآنکه‌چون‌بیماری‌چشم تودرمانی نداشت
سینهٔ‌ما هیچگه بی‌ناوك جوری نبود
این‌مصیبت‌خانه کم دیدم که‌مهمانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راهٔ عشق
یك‌سرابم پیش‌ره نامدکه طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد ، زبانی هم بگو
خامه‌شدفرسوده واین شکوه‌پایانی‌نداشت
مایهٔ‌حزن‌است هر بیتم ز سوز دل (کلیم)
هیچ‌محنت‌دیده‌چون‌من‌بیت‌احزانی‌نداشت

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

حسرت دوری از گلشن

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بـه گـلشن خبـرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
آگـــه نشدم تا نشکستند پـــرم را
گردیست ز من باقی وترسم که تو ازناز
تا باز کنی چشم نیابی اثـــــرم را
بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز ، شب بـی‌سحرم را
چون‌لاله من‌آن روزکه سربرزدم ازخاك
پیوست به داغ تو محبت جـگـرم را
(عاشق) منم‌آن‌نخل‌که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

*** ***

عارف قزوینی

معاصر

عزت‌نفس

به غیر عشق نشان از جهان نخواهد ماند
بماند عشق ولیکن جهان نخواهد ماند
خزان عمر من آمد بهار عمر تو شد
بهار عمر تو هم ای جوان نخواهد ماند
به زیر سایهٔ دیوار نیستی است سرم
رهین منت هفت آسمان نخواهد مانـد
بگو به (عارف) بی‌خانمان خانه‌بدوش
که‌جزخدا وتو کس‌لامکان‌نخواهد ماند

*** ***

هلالی جغتائی

قرن دهم

من از جهان بتو نازم

اگر به لطف بخوانی وگر بجور برانی
تو پادشاهی و ما بنده توایم ، تودانی
ترا اگر چه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی
بهر کجا که نشستی مرا بخاك نشاندی
دگر بکس منشین تا برآتشم ننشانی
طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن به‌آن قدر که تودانی
ز روی شوق (هلالی) هوای بزم تودارد
دراین هوس غزلی گفت تا به‌لطف بخوانی

***

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

دریغاگو

بدرد من کسی چون آشنا نیست
از آن گویم که دردم را دوا نیست
من آن مرغ سخن گویم در این باغ
که با من هیچ مرغی همنوا نیست
بلا گردان غم گردم که یکدم
ز جان دردمند من جدا نیست
چه داند سر گذشت دردمندان
هر آنکوخودبه‌دردی مبتلا نیست؟
ز درد زندگی‌چون ساغر می
بجز خون جگر حاصل مرا نیست
ز بعد ما بجز اهل دلی چند
کسی (مژده) دریغا گوی ما نیست

***

بابا فغانی شیرازی

قرن نهم و دهم

مقصودم همین است

غمی دارم ازو سودم همین است
فکارم ساخت ، بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبـان آتش آلـودم همین است
اگر من زنده باشم ور نبـاشم
ترا خوش باد ، مقصودم همین‌است
ز برق آه ، سازم خانـه روشن
طربگاه زراندودم همیـــن است

***

عبدالله الفت

معاصر

... گناه عشق

دگر بدیده سرشك و بسینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مرا چو شمع بسوزان در آتش غم‌خویش
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست
ز کوی خویش چه رانی مرا چو میدانی
که جز تو در همه عالم کسی پناهم‌نیست
چو شمع مرده که نوری از او نمی‌تابد
فروغ عشق در آئینهٔ نگـاهم نـیست
چو مرغزادهٔ طوفان نـدارم آرامش
که غیر دامن طوفان گریز گاهم نیست
کنونکه در برمائی مپرس از آنچه گذشت
که پیش‌چشم‌توجز اشك، عذرخواهم‌نیست
زدردعاشقی (الفت) که سوخت جان‌مرا
چو لاله جز گل داغی دگر گواهم‌نیست

***

میرزادهٔ عشقی

معاصر

قدرت عشق

دل من در قفس عشق ، هوای تو کند
چشم من آرزوی خدمت پـای تو کند
بین در این شهر کسی مشك فروشی‌نکند
گر کند شانه به زلفان دوتای تو کند
قدرت عشق ببین ای بت شیرین گفتار
شیخ در موقع تسبیح دعـای تـــو کند
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم
گفت وصلش بجهان نیز دوای تو کند
گفتمش خرمن هستی من آتش بگرفت
گفت تن ده به بلا چونکه خدای تو کند
گفتمش صبر چه حاصل که رفیقان بروند
گفت اینست ولی کار وفای تو کند
گفتمش گریه عاشق نکند هیچ اثـــر
گفت لیکن چمن عشق دعای تو کند
(چه‌دعا کردی‌جانا که‌چنین‌خوب‌شدی) ؟
دل عشقی چکند گر که هوای تو کند؟

*** *** ***

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

سرگذشت

این‌عشق‌هم‌سرآمد واین خواب‌هم گذشت
روزی پدید گشت و شبی ناپدید گشت
(او) رفت‌وجای‌پاش‌به‌روی چمن‌نوشت:
اینست زندگانی و اینست سرگـذشت

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

حدیث خلوتیان

ز خاك خویش طلب آتشی که‌پیدانیست
تجلی دگری درخور تقاضا نیست
به ملك جم ندهم مصرع نظیری را
کسی که کشته نشد از قبیلهٔ مانیست
اگر چه‌عقل فسون پیشه‌لشکری‌انگیخت
تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
تو ره شناس نه‌ئی وز مقام بی‌خبری
چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
نظر بخویش‌چنان بسته‌ام که‌جلوهٔ دوست
جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
جنون زنده دلان هرزه گرد صحرانیست
ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
به‌جاده‌ئی که درو کوه ودشت ودریانیست
شریك حلقهٔ زندان باده پیما باش
حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست
برهنه حرف نگفتن کمال گویائیست
حدیث خلوتیان جز به رمز و ایمانیست

*** *** ***

ابوسعید ابوالخیر

قرن چهارم و پنجم

دعای عاشق

در وصل تو پیوسته به گلشن بودم
در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم بدعا که چشم بد دورازتو
ای دوست مگر چشم‌بدت من بودم

مجنون تویسرکانی

قرن سیزدهم

حسرت جاوید

بعد از هزار سال که گل روید از گلم
باشد هنوز حسرت روی تو بردلم
ای شمع بزم حسن ز غم مردم و نشد
روشن ز شمع روی تو یکبار محفلم
من ترك جان خویشتن آسان گرفته‌ام
گردد روا ز لعل تو گر کار مشکلم
زاهد دهد بشارت خلدم ولی ز خلد
بیزارم ار شود سر کوی تو منزلم
تا کی کشم ملامت دون همتان ، بکش
شمشیر ناز از کمر و ساز بسملم
بستی هزار بار و شکستی هزار بار
پیمان و من همان بسر عهد اولم
مجنون بپای کس ننهادم سررضا
کاخر نشد بجز غم و افسوس حاصلم

* * *

محمدتاج بخش (سمنانی)

معاصر

فراموشم مکن

ناز نینا با شراب ناز مدهوشم مکن
در غم چشم سیه مستت سیه پوشم مکن
بگذراز بیداد ، ای رامشگر گلزار عشق
در بهار آرزو ، با غم هماغوشم مکن
طرهٔ طرار رامسپار بر دست نسیم
وز پریشانی چو زلفت‌خانه بر دوشم‌مکن
ای امید زندگی ، وی مایهٔ شیدائیم
بیش‌از این‌از باده هجران قدح‌نوشم‌مکن
همچو بلبل نغمه ها خیزد ز ساز سینه‌ام
نغمهٔ جان پرورم ، باز آی وخاموشم‌مکن
گرچه بزم‌افروزغیری‌ای فروغ‌زندگی!
من بلاگردان چشمانت فراموشم مکن

عاشق اصفهانی

قرن سیزدهم

ترسم ...

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت *** وز کوی یار میروم و می گذارمت

کو طالعی که تنگ در آغوش آرمت *** یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ *** جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست *** یار کسان شوی و همان‌دوست دارمت

کردم هزار چاره پی اضطراب دل *** ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار *** دانم نمیشود که بگردن در آرمت

ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست *** تخم وفا چسان بدل سخت کارمت ؟

* * *

دکتر امان‌الله طاهری (وفا)

معاصر

یادگار دوست

آری هنوز هم دل من بیقرار اوست
و این جان برلب آمده در انتظار اوست
با خون دل چراندهم زیب و زیورش
اشکی که در دو دیدهٔ من یادگار اوست
بر درد پایدار دل خویش خوشدلم
کاین یادگار صحبت نا پایدار اوست
خواهی اگر دلیل پریشانی مرا
در گیسوان پرشکن و تابدار اوست
دردا که چون نسیم صبانیستش گذار
بر کشته‌ایکه خاك سر رهگذار اوست
هر چند بیوفائی او شهره شد «وفا»
باز این دل رسیده بجان خواستار اوست

سعدی شیرازی

قرن هفتم

هنر سعدی

کس این کند که دل از یار خویش بردارد *** *** ***
*** *** *** مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق *** *** ***
*** *** *** دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد *** *** ***
*** *** *** که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود *** *** ***
*** *** *** کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر *** *** ***
*** *** *** نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را *** *** ***
*** *** *** به غیر دوست نشاید که دیده بر دارد
از آن متاع که درپای دوستان ریزند *** *** ***
*** *** *** مرا سری است ندانم که او چه‌سر دارد
دریغ پای که بر خاك می‌نهد معشوق *** *** ***
*** *** *** چرا نه بر سر و برچشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر *** *** ***
*** *** *** کدام عیب، که‌سعدی خود این هنر دارد

نظر به روی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

لب‌تشنهٔ هزار تمنا

تا با غم تو برسر سودا دل من است
سرمایه بخش شادی دلها دل من است
تا از دهان نوش تو سیراب بوسه نیست
لب تشنهٔ هزار تمنا دل من است
یکدم اگر چو باد ز جائی گذر کنی
سر گشته چون غبار در آنجا دل من است
با اشك شمع شعلهٔ سوزان نداشته است
آن الفتی که درد ترا با دل من است
ای داغ آتشین که غم عشق نام تو است
آتش مزن بهیچ دلی تا دل من است
آن غنچه‌ای که رنگ‌شکفتن ندیده است
در نوبهار عشق تو تنها دل من است
گر مست میشود دل تو از شراب خون
پیش آرجام خویش که مینا دل من است
ای موج عشق گر همه طوفان بپا کنی
روی از دلم متاب که دریا دل من است
داغی ز عشق در گل این باغ ها ندید
چون لاله گر شکفته بصحرا دل من است
چون تك ستاره‌ای که به شامی سیه دمید
خلوت نشین دامن شبها دل من است

خلیل‌الله خلیلی (افغانی)

معاصر

لذت گناه

پیری، تو اگر زار و تباهم کردی　محکوم جفای سال و ما هم کردی
این‌ها همه سهل است، ولی حیف که تو　محروم ز لذت گناهم کردی

***

میرزادهٔ عشقی

معاصر

عزت نفس

گرسنه‌چون شیرم‌وبرهنه‌چوشمشیر
برهنهٔ شیرگیر و گرسنهٔ شیـــر
برهنه‌ام دستگیریـم نکنـد کس
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
من‌دم شیرم به بازیم نگرفتنـد
کس نه به بازی گرفته است دم‌شیر
عزت نفسم نگر که هست خوراکم
خون‌دل‌واشك‌چشم،چشم ودلم‌سیر
بی‌سروضعم چو اغلبی ز حکیمان
گرسنه ماندم چواکثری ز مشاهیر

محمد تاجبخش(سمنانی)

معاصر

امیدزندگی

هنوز در دل من بانگ عاشقانه تست
امید زندگیم ، عشق جاودانه تست
تو ای فرشته امید و آرزو بازآی
به‌بین که‌برلب‌من‌روزوشب ترانه‌تست
صفای گلشن عشقی توای‌همیشه‌بهار
بهر چمن که گذر میکنم نشانه‌تست
توای فسونگردلها، چه‌آفتی که‌مدام
حدیث‌مجلس دلدادگان فسانهٔ‌تست
به‌بین وفای مرا با همه ستم دیدن
هنوز چشم امیدم برآستانه تست

عماد خراسانی

معاصر

بهانهٔ زندگی

رنگ جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام جان سوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام
آن مرغ پر شکستهٔ زارم که تا ابد خیزد بچرخ دود دل از آشیانه‌ام
آن طایرم که در چمن دهر دست غیب تا آتش است و خون، ندهد آب‌ودانه‌ام
یاد غروب عمر توام می‌کشد بخون خورشید صبحدم چو بتابد بخانه‌ام
بر دامن خیال تو خواهم نثار کرد چندان گهر که یافت شود در خزانه‌ام
دیگر بهار را چکنم بی توای بهشت خواهد زدن نسیم به رخ تازیانه‌ام
پروانه‌وار سوختی و همچو شمع‌نیست جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به‌عشق من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

* * *

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

همیشه زیبا

پریچهره، پریچهره، که ما را سالها در دیده پنهانی
به ایوان کدامین خانهٔ خوشبخت اکنون پرتو افشانی؟
سیه مژگان خواب آلوده را شبها به افسون که می‌بندی
سحرگاهان سرود زندگانی را هم آوای که میخوانی؟
در این دوران پرستوها به گوشت قصهٔ عشق که میگویند
پرستو جان بدل یاد که داری؟ بر زبان نام که میرانی!
بسا شبها به ژرفیهای پندارم ترا زین راه می‌بینم
که چون رنگین ستاره برستیغ خاطرات من درخشانی
به ناز افکنده براندام سیمائی پرند روشن آبی
بروی شانه‌های سیمگون افشانده گیسوی پریشانی
به‌شعر من هنوز آن‌گونه رخشانی که‌رخشیدی نخستین بار
بیاد من هنوز آنگونه خندانی که خندیدی به دورانی

لطفاً ورق بزنید

گذشت سالها لبخند زیبای ترا با خویش خواهد برد
مرو از خاطرم آنی که آنجا جاودان زیبا و خندانی
بموج آرزو گلبرگ سیمای ترا پیوسته خواهم شست
که آب روشن این چشمه را هرگز نخواهد بود پایانی
هم آسای امید زندگی گرزنده و جاوید خواهی ماند
به عشق جاودان می‌بایدت ای نازنین پیوند و پیمانی
شکوه سالهای رفته را خواهی به قلب من تماشا کن
که در این آینه همواره زیبا هستی و همواره یکسانی

* * *

یزدان‌بخش قهرمان

معاصر

جان منی تو...

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
برجان مستمند و تن ناتوان گذشت
گر زنده در فراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوان ز جان گذشت
کمتر ز مرگ و تلخی جان کندنم نبود
عمری که در فراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که در قفس تنگ جان دهد
مرغی که در هوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده از سر این خاکدان گذشت
سود دل من از تو به غیر از زیان نبود
خرم دلی که از سر سود و زیان گذشت
جانا برو که برتو شبی بگذرد به هجر
چونانکه شام هجرتو بر (قهرمان) گذشت

حیدر رقابی (هاله)

معاصر

بیاد پدر مهربان

پدر جان یاد آن شبها که ما را شمع جان بودی
میان ناامیدی ها امید جاودان بودی
دل از غم بود بیگانه پر از شادی شده خانه
که با آهنگ و افسانه تو ما را در میان بودی
چه خوش بود آن زمستانها و آن شبهای طولانی
که گرم پرتو افشانی چراغ خاندان بودی
چراغ خاندان رخشان و چون پروانه بال افشان
به پیرامون آن بس آرزو ، بس آرمان بودی
به زانوی تو بنشسته من و ، چون من ، (جهان) خسته
به نرمی دیدگان بسته بخواب کودکان بودی
بهاری بود فرخنده ، بدل شادی ، بلب خنده
دل از مهر تو آکنده که خوب و مهربان بودی
دریغا با سحرگاهان چراغ آرزو افسرد
وز آن پس قطره اشکی سرد بر روئی روان بودی
گشودم دیدگان از خواب و دیدم رفته‌ای افسوس
در این دنیای سرگردان دو روزی میهمان بودی
دگر پیشانی پاك و بلندت را ندیدم من
که چون رؤیای ناپیدا نهان از دیدگان بودی
کنون لغزان به آرامی در این شبهای ناکامی
تو گوئی اشك من گوید که: (ای کاش آن زمان بودی)
خیالی جاودان هستی ز خوابی زود بگذشته
نشانی دیر پای از یك بهشت بی‌نشان بودی
برایت زندگانی گرچه یکسر رنج و سختی بود
سرت نازم که تا بودی دلیر و قهرمان بودی

عبدالرحمان پارسا تویسرکانی

معاصر

آشفت و رفت

عاقبت ترك من آشفته دل را گفت و رفت
از تمنای دل آشفته‌ام آشفت و رفت
نالهٔ ما را که گوش آسمان ها هم شنید
تا چه شد آن سست عهد سرگران نشنفت و رفت
آتشین روئی که بیش خواهشم خاموش ماند
آتشی افروخت برجانها و رخ بنهفت و رفت
آنکه از او چشم یاری داشتم ، خوارم شمرد
آنکه همتایش ندیدم ، با خسان شد جفت و رفت
گر عزیزی بنده‌ای را با بهای کم خرید
این عزیز مصر جان ، بفروخت ما را مفت و رفت
یاد آن آزاده رندی خوش که در این خاکدان
خانهٔ دل را ز گرد آرزوها رُفت و رفت
بیم‌مرگ ازبددلی باشدچه خوش گفت‌آن حکیم
اینقدر آسان بود این ره که بتوان خفت و رفت
خون گلو گیر است نای مرغ حق را (پارسا)
بر فراز دار منصور این سخن را گفت و رفت

میرزادهٔ عشقی

معاصر

خوشبختی بدبخت

هزار بار مرا مرگ به از ین سختی است
برای مردم بدبخت مرگ خوشبختی است
گذشت عمر بجان کندن ای خدا ، مردم
زدست اینهمه‌جان‌کندن این‌چه جان‌سختی‌است

* * *

عبدالله الفت

معاصر

خوشا آنکس...

خوشا آنکس که می گیرد چو جان شبها در آغوشت
به مستی میستاند کام دل را از لب نوشت
ببوی آنکه چون گل آردت بیرون ز پیراهن
ز شور عشق میخواند بسی افسانه در گوشت
ز آغوش گل و گلشن گریزد، همچو بوی گل
اگر یکشب کسی باشد چو بوی گل هم آغوشت
بشاخ گل پریشان خرمنی دیدم ز سنبلها
بیادم آمد از موی پریشان تو بردوشت
بصبح شب نشینان راه می‌گیرد سر زلفت
بشام تیره روزان جلوه می‌بخشد بناگوشت
چرا پنهان ز من داری که دیشب با که سر کردی
که چشمت پرده برمیدارد از راز شب دوشت
حدیث عشق ما آن ماجرای پر زغوغا بود
که با دور زمان گردید از خاطر فراموشت
اگر بینی بچشم (الفت) آن چشم خمار آلود
بهشیاری زند راهت بمستی می‌برد هوشت

* * *

غلامحسین یوسفی (ناقوس)

معاصر

نیش و نوش

از پی هر بوسه‌اش یك نیشگون از من گرفت
هم عسل خوردیم و هم زنبور ما را نیش زد

* * *

رهی معیری

معاصر

هنگام رفتن نیست نیست

آتشین خوی مرا پاس دل من نیست نیست
برق عالم سوز را پروای خرمن نیست نیست
آنقدر بنشین که برخیزد غبار از خاطرم
پای تا سر ناز من هنگام رفتن نیست نیست
قصهٔ امواج دریا را ز دریا دیده پرس
هر دلی آگه ز طوفان دل من نیست‌نیست
همچو نرگس تا گشودم چشم ، پیوستم بخاك
گل دو روزی بیشتر ، مهمان گلشن نیست‌نیست
نا گزیر از ناله‌ام در ماتم دل ، چون کنم ؟
مرهم داغ عزیزان ، غیر شیون نیست نیست
در پناه می ، ز عقل مصلحت بین فارغیم
در کنار دوست بیم از طعن دشمن نیست نیست
بر دل پاکان نیفتد سایهٔ آلودگی
داغ ظلمت برجبین صبح روشن نیست نیست
نیست در خاطر مرا اندیشه از گردون (رهی)
رهرو آزاده را پروای رهزن نیست نیست

ابراهیم صهبا

معاصر

الفت‌دیرین

خواستم رخت از این خانهٔ دیرینه کشم
ناله ها از درو دیوار برآمد که مرو
مرغ دل در قفس لانه به تنگ‌آمده‌بود
از هوا نغمهٔ مرغ سحر آمد که مرو
با دلم خشت و گل خانه سخن می‌گفتند
از زبان همه این حرف درآمد که مرو
مسکنی تازه دلم را بسوی خودمیخواند
که ز همسایه مشفق خبر آمد که مرو
ناصحی گفت در این خانه نشاید ماندن
طفل نازك دلم آسیمه سرآمد که مرو
مانده بودم که در این خانه بمانم یا نه
که بگوشم سخن رهگذر آمد که مرو
نروم گر چه بسی خانه‌به ازاین باشد
که بدین خانه مرا الفت‌دیرین باشد

آذر خواجوی

معاصر

پیرهن بوسه

شود آیا که بـه بزم تـو شبـی بـاده بنوشم
مست و دیوانه شوم از غم پنهان بخـــروشم
باده تا هست بنوشم چو خم از باده بجـــوشم
بنگـاهت بفروشم همه عقلـم همه هـــوشم
پـردهٔ شرم درم قدرت پـرهیز بسوزم
بسرا پـای تو یك پیرهـــن از بوسه بپوشم
ساغر باده شوم دست بدست تو بگـردم
تـو بنوشی می و من بادهٔ لعـل تـو بنـوشم
شمع وش دود شوم در نگـــهٔ مست تو لغزم
مستی عشق شوم در دل و جـان تـــو بجوشم
ذرهٔ خاك شوم پـای تـــو مستانه ببوسم
مظهر دولتم اینست بعالـــم نفروشم
آنقدر باده خورم بی‌خود و مدهوش بیفتم
تـا بدامـان بنشانی ، بفشاری بـرو دوشم
چه غم ار (آذر) عشق تـو سرا پـام بسوزد
غـایت هستیم اینست نصیحـت ننیوشم

میرزادهٔ عشقی

معاصر

آتش عشق

ندارم شکـوه‌ای از عشق ، در دل آتشی دارم
که من حال خوشی در سایهٔ این ناخوشی دارم
مبادا ای طبیب اندر عـلاج مـن بیندیشی
که من از پرتو این آتش است ، ارتابشی دارم
بلی عشق است کاسایش رباید از جهـان لیکن
من انـدر عین بـی‌آسایشی ، آسایشی دارم

سعدی شیرازی

قرن هفتم

من بادو لب تو کار دارم

نـه دسترسی بیـار دارم | نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید | از گردش روزگار دارم
دشنام همی‌دهی به (سعدی) | من بادو لب تو کار کردم

*   *   *

هلالی جغتائی

قرن دهم

ندانستم

به یار بی وفا عمری وفا کـردم نـدانستم
به امید وفـا بر خود جفا کـردم نـدانستم
دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم نـدانستم
اگر گفتم که دارد یار من آئین دلجـوئی
معـاذالله غلط کردم ، خطا کردم ، نـدانستم
بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خـانه در کوی بـلا کردم نـدانستم
بهر بیگانه باشد خـوی او از آشنا بهتـر
به آن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتـاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم نـدانستم
(هلالی) پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی به غـایت ماجـرا کردم نـدانستم

*   *   *

رهی معیری

معاصر

نصیب از هستی

هر شبم ، از اشك خونین ، گل بدامان باد وهست
هر نفس ، چون غنچه‌ام ، سر در گریبان بادوهست
هر که را در محفل هستی ، نصیبی داده‌انـــــد
چنگ نـــالان ، شمع گریان، جام خندان بادوهست
دل ندامت ها کشد ، از ترك مستی هـــای عشق
می پرست از تو بهٔ بی‌جا ، پشیمان بـــادو هست
خانهٔ تقوای زاهد شد بـــه یك ساغـــر خـــراب
کلبهٔ دیوانه ، از سیلاب ویـــران بادو هست
گـــرچه از وصل توام ، آسایش دل بود و نیست
آتش عشق توام ، روشنگـــر جـــان باد و هست
تا به هر بستان سرا ، خلق از تفرج خوشدلنـــد
این سرا بستان تفرجگاهٔ مهمان بـــاد و هست
تا ابد در سایهٔ همکیشی و همسایگـــی
اهل ایران ، دوستدار اهل افغان باد و هست
ما دو یار یکـــزبان و یکـــدلیم از دیـــرباز
یکدلی و یکزبانی رسم یاران بادوهست
خاطر بدخواه از ناسازی گـــردون (رهی)
همچو گیسوی نکو رویان پـــریشان بادوهست

رهی معیری

معاصر

خیال دوست

برون نمیـــرود از خـــاطـــرم خیال وصالـــت
اگر چه نیست وصالی ، ولی خـــوشم بخیالـــت

پژمان بختیاری

معاصر

یاد باد

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود
چشم حسرت نگرم آگهی از اشك نداشت
لب خونابه خورم با خبر از آه نبود
شورش روح من و جلوهٔ زیبائی تو
صحبتی داشت ولی شهره در افواه نبود
یاد از آن بی‌خبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را به میان راه نبود
یاد آن شب که لب چشمه میان من و او
پرده‌ای جز سر گیسوی شبانگاه نبود
لب او بر لب من بود و بحسرت می‌گفت
کاشکی عمر وصال این همه کوتاه نبود
خاص من بود سراپای وجودش که هنوز
آگه از حسن جهانگیر خود آن ماه نبود
دوست می‌داشت مرا آن مه و دانم که هنوز
دوست میداشت گرم دشمن بدخواه نبود

رهی معیری

معاصر

پاداش نیکی

گفت با صاحبدلی ، مردی که بهمان در نهفت
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند
نیکمردش گفت باور نایدم این گفته ، زآنك
من به او نیکی نکردم تا بدی با من کند ؟!

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

اعتبار نیک و بد

کاش بودی روزگارم برکنار از هر چه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هر چه هست
جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهریار از هر چه هست
راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست
رنج خود جستم بجان، در روزگار از هر چه هست
نیك و بد هر یك بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هر چه هست
گه ز سر مستی خروشیم و گه از رنج خمار
خاطر ما بین که باشد بیقرار از هر چه هست
گر شراب و شهد دارد یا شرنگ جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هر چه هست
راستی ناید بکار این سپهر کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هر چه هست

*　　*　　*

پرتو بیضائی

معاصر

فراموش شده

هیچکس ما را نمی آرد بخاطر ای عجب
یاد عالم می‌کنیم اما فراموشیم ما

*　　*　　*

رهی معیری

معاصر

چشم سخنگوی

شب ، این سر گیسوی ندارد که تو داری
آغوش گل این بوی ندارد که تو داری
نرگس کــــه فریبد دل صاحب نظران را
این چشم سخنگـــوی ندارد که تو داری
نیلوفر سیراب که افشانـده سر زلـــف
این خرمن گیسوی ندارد که تو داری
پروانه که هر دم ز گلی بوسه ربـایـــد
این طبع هوس جوی ندارد که تو داری
غیر از دل جان سخت (رهی) کز تو نیازرد
کس طاقت این خوی ندارد که تو داری

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جدامانده

کردهام خاك در میکده را بستر خـــویش
میگذارم چو سبو دست بزیـــر سرخویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان مــــا را
آستینی نکشیدیم بچشم تــــــر خویش
سرکشان را فکند تیغ‌مکافات از پــای
شعله را زود نشانند بخاکستـــــر خویش
بیخود از نشئهٔ دیدار خودی می‌دانـــــم
مست من آینـه را ساخته‌ای ساغـر خویش
بلبل و گل همه دم هم‌نفسانند (حـــزیـــن)
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خـــویش

پرتو بیضائی

معاصر

بهترین سرمایه

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم
بار دوش و خار راه کس بـه دنیا نیستیم
گـر تهیدستیم و ما را نیست نیروی کرم
بر در اهل کرم چون بنده بـرپا نیستیم
جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ
لاجرم امروز در تدبیر فـردا نیستیم
جز مناعت آسمان سرمایه‌ای با ما نـداد
بهترین سرمایـه را داریم و دارا نیستیم
زیر دست کهنه رندان میشود گـر عمر طی
بار دست این و آن چو طفل نو پا نیستیم
وسعت دنیاست برما تنگنای غم ولیـک
هر کرا باشد هنر ، با ماست تنها نیستیم
گرچه گمنامیم و ناپیدا ولی آواز مـا
از سخن سر برکشد روزیکه پیدا نیستیم
روز عرض دانش ار بیدانشان فرصت دهند
قطره‌ای هستیم ، اگر هم سنگ دریانیستیم
گرچه خاك فارس فخر (پرتو بیضایی) است
ما به کاشان جای داریم اهل بیضا نیستیم

عبرت نائینی

معاصر

کیست این پرده نشین

کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
خویش از و دوست ازو دشمن و بیگانه از اوست
به یکی داده جنون بردگری داده خرد
دانش عاقل از او غفلت دیوانه از اوست
صبر بر درد نه از همت مردانه ماست
درد ازو صبر ازو همت مردانه از اوست

هاشم محجوب (مهتاب)

معاصر

لذت آغوش

هر چه کردم که شوم با توهم‌آغوش نشد
یا کنم قصهٔ عشق تو فراموش نشد
بادهٔ تلخ مگر عقده گشاید ، ورنه
کام دل حاصل من ز آن دو لب نوش نشد
گریه کردی که چو پروانه مرا سوخته‌ای
شمع‌من عاقبت این گریه گنه پوش نشد
گفتم ار مست شوی کام دلی گیرم ، لیك
گشتم از چشم سیه مست تو مدهوش ، نشد
شبی از بیخودی آغوش گشودی برما
قسمت ما دگر آن لذت آغوش نشد
رشك آن بوسه که زد برلب جانانه رقیب
آتشی در دلم افروخت که خاموش نشد
دامن افشان بدو صد ناز ز مادوش گذشت
بخدا غصهٔ عمری چو غم دوش نشد

پرتو بیضائی

معاصر

ازروزگارمپرس

رنج عشق ار برده‌ای از روزگار ما مپرس
روز هجر ار دیده‌ای از شام تار ما مپرس
میرود عمری که در غمخانهٔ عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما مپرس
تا نشان زان بی نشان جوئیم چون پیک صبا
خانه بردوشیم از شهر و دیار ما مپرس
تا مگر روزی نشیند گرد ما بردامنش
خاك ره کردیم خود را از غبار ما مپرس
چشم بی‌نوریم فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپرس
منتهای عزت ماحاصل از بی عزتی است
زلت اینجا دولتست از اعتبار ما مپرس
هر کجا شاخ گلی هم‌رنگ خون روید ز خاك
کشته عشقی است مدفون از مزار ما مپرس
نیستی رجحان بهستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص ، از دار و ندار ما مپرس
از «کلیمم» این‌غزل‌سرمشق‌شد(پرتو) که گفت:
دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس

امیری فیروزکوهی

معاصر

بار دل

دیگران در کار دنیا یند و من در کار دل
نیست دوشم زیر باری جز به زیر بار دل
مرد کار آب و گل چون اهل دنیا نیستم
هیچکاری برنمی‌آید زمن جز کار دل

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

چه غم ز بی کلاهی

*** *** *** *** *** ***

چه غم ز بی‌کلهی کاسمان کلاهٔ منست
زمین بساط و در و دشت بارگاهٔ منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاهٔ منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناهٔ منست
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاهٔ منست
بمستی ار ز لبت بوسه‌ای طلب کردم
لب پیاله در این جرم عذر خواهٔ منست
برندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ارز من نپذیرد خدا گواهٔ منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان و هر چه در او هست دستگاهٔ منست
دمی که مست زنم تکیه در برابر دوست
هزار راز نهانی بهر نگاهٔ منست
هزار مرتبه برتر بتم گذشت و نگفت
که این بلا کش افتاده خاك راهٔ منست

*** *** *** *** *** ***

جلال‌الدین مولوی (بلخی)

قرن هفتم

شرح عشق

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سراست — عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون به عشق آیم خجل گردم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگر است — لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون به‌عشق آمد قلم برخود شکافت
چون سخن دروصف این‌حالت‌رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل درشرحش‌چوخر در گل‌بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رومتاب
از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

لعبت شیبانی

معاصر

دامن پندار

آمد ز درم خنده بلب ، بوسه طلب مست
در دامن پندار من می‌زده بنشست
لبهاش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشك نیازم ره دیوانه‌گری بست
آن ترك ستم کیش که ترك دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم : که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین‌هست
گفتم : بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
وان رشتهٔ پیوند من و زلف تو بگسست
خندیدو ازآن چشمهٔ خورشید شرر ریخت
دل ذرهٔ صفت باز به آن سلسله پیوست
او کودك خود خواه زمانست وعجب نیست
گر (لعبتم) و درکف او میروم از دست

رعدی آذرخشی

معاصر

هنگامه عشق

عشق آمد و هنگامه در این خانه برانگیخت
آتشکده ها زین دل ویرانه بر انگیخت
عشق آمد و از مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت
عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت
عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل ویرانه برانگیخت
فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کز جان من این نعرهٔ مستانه برانگیخت
یك بوسه نداد آن لب افسونگر و افسوس
کز راز من و ناز تو افسانه برانگیخت
آشفتگی موی تو برجان من افکند
هر فتنه کز آن زلف سیه ، شانه برانگیخت
با موج تهیدست خروشیدم و گفتم
ما را هوس گوهر یکدانه برانگیخت
چون برق چرا خرمن خاصان حرم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه بر انگیخت
گردی که زند بوسه برآئینهٔ خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت
نازم به شکر خند تو کز خامهٔ (رعدی)
این نغمهٔ پرشور به شکرانه برانگیخت

* * *

سیدمحمدعلی ریاضی یزدی

معاصر

در مرگ همسر ♠

در این خاك آرمیده همسر من / که بی او خـاك عالم بر سر من
همه شب اختران آسمانی / برون آیند الا اختر من
همین جـا از کفم افتاد و گم شد / سلیمانی نگین ، انگشتر من
چراغ آرید و این جا را بگردید / که در این خاك ، گم شد گوهر من
همین جا با نسیمی ریخت بر خاك / گل برخاك و خون پرپر من
گلابی بر مزار او بیفشان / به آب دیده ، ای‌چشم تر من
تو زیر خاك و من بربستر خاك / ولیکن نیست مرگت باور من
چنان داغ تو آتش زد بجانم / که خیزد شعله از خاکستر من
تو ای پرپر بباغ نو جوانی / گل من ، یاس من ، نیلوفر من
بنوش از آب کوثر گرچه بی‌تو / پر از خون کرد ساقی ساغر من
بخواب آرام دراین ساحت قدس / همیشه در کنار مادر من
ریاضی ساحت قدس برین است / حریم دختر پیغمبر من

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

نیاز و ناز

چه دام است اینکه هر مرغی که می‌گردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید
بیابانی که آب از دیدهٔ من میخورد خارش
ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
کسی کو شب براحت خفته باشد دربر یارش
بگیر از ساقی دوران قدح گر زندگی خواهی
که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش
(طبیب) از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل؟
همان بهتر که باشد با غم هجری سروکارش

♠ این اشعار جانسوز را شاعر در مرگ همسر خود که در جوانی بر اثر تصادف اتومبیل کشته شده سروده است .

سیمین بهبهانی (خلیلی)

معاصر

نغمهٔ روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا
تا زنم رنگ به‌بی‌رنگی خویش
بده آن روغن، تا تازه کنم
چهر پژمرده دلتنگی خویش

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش
بده آن جامهٔ تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش

بده آن تور که عریانی را
در خمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
به سر و سینه و پستان بخشم

بده آن جام که سرمست شوم
به سیه بختی خود خنده زنم
روی این چهره ناشاد غمین
چهره‌ای شاد و فریبنده زنم

وای از آن همنفس دیشب من
چه روانکاه و توان فرسا بود
لیک پرسید چو از من گفتم:
کس ندیدم که چنین زیبا بود

وان دگر همسر چندین شب پیش
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت اگر صد میشد
درد، ز آن بیشتر آزارم کرد

←

پر کس بی‌کسم وزین یـــاران
غمگساری و هواخواهی نـیست
لاف دلجوئی بسیار زننـــد
لیك جز لحظهٔ کـوتاهی نیست

نه مرا همسر و هم بالینـــی
که کشد دست وفا برسر مـن
نه مـرا کودکی و دلبنـــدی
که برد زنگ غم از خـاطر من

آه این کیست که در میکوبـــد
هـمسر امشب مـن مـی‌آیـد !
وای ای غم ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی او می‌بایـــد

لب من ای لب نیرنگ فـروش
بر غمم پرده‌ای از راز بـــکش
تا مرا چند درم بیش دهنـــد
خنده کن ، بوسه بزن ، ناز بـکش

* * *

جلاالدین مولوی (بلخی)

قرن هفتم

غلغل اجزای عالم

جملـــهٔ ذرات عالم در نهـان
با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خـو شیم
با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میرویـــد
محرم جان خدا دان کی شویـــد
از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجـزای عـــالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیـدت
وسوسه تاویلها بـــزدایـدت
چون ندارد جان تو قندیلهـــا
بهر بینش کـرده‌ای تـــاویلها

* * *

جمشید امیر بختیاری

معاصر

در محبت سرای کارگری ‌ مادری بود و دختر و پسری
پسری نیکخوی و صالح نام ‌ پاکزادی نخورده نان حرام
نازنین نام دختری که مپرس ‌ نغز و رخشنده گوهری که‌مپرس
همگی پاك طبع و پاك سرشت ‌ بصفا چون فرشتگان بهشت
نازنین شمع زندگی بر کرد ‌ دید مردی شریف و شوهر کرد
خانه بی روی او غمستان شد ‌ سرد چون سینهٔ زمستان شد
دور از آن نقش مهر و زیبائی ‌ پیرزن ماند و رنج و تنهائی
تا شبی فرصتی بدست آورد ‌ با پسر قصه گفت از سر درد
کای فدای تو کاخ هستی من ‌ ای دو چشم تو جام مستی من
دخترم تا کناره جست از ما ‌ مانده منزل تهی و من تنها
تو بدکانی او بخانهٔ شوی ‌ چه‌کنم من در این‌میان تو بگو؟
همسری جو که غمخورم باشد ‌ مهربان همچو دخترم باشد
شور دامادیت بسر دارم ‌ شده‌ام پیر و یك پسر دارم
غم مخور گر تهی‌است ما را دست ‌ زانکه روزی‌رسان خدائی هست
لطف‌یزدان ز چارسوبا ماست ‌ شاد زی جان من که او با ماست
صالحش با تبسمی غمناك ‌ گفت ای همچو آب گوهر پاك
گرچه رزق بشر خدا داده‌است ‌ عقل را هم خدا به ما داده است
من بدین سختی و تهیدستی ‌ چون کنم با خیال می مستی
دیگری را اسیر غم چه کنم ‌ خود ستم میکشم ستم چه کنم
با شتابی چنین میفشان دست ‌ زانکه هر کار را زمانی هست
زین حکایت گذشت ماهی چند ‌ قصه ناگفته ماند و من خرسند
روزی آمد فرشته خواهر من ‌ با رخی چون فرشته در بر من
حال پرسی نمود و خندان گفت ‌ که بباغت گل امید شکفت
زیر و بالا بسی شتافته‌ام ‌ دختری در خور تو یافته‌ام
گوهری نغز و پاك و نورانی ‌ ملکی در لباس انسانی
مه جبینی شکوفه‌فام گلی ‌ نه خطا گفتمت تمام گلی
گرچه‌روئی خوش‌آن پری دارد ‌ نقصکی هم به دلبری دارد

←

کش کمی‌ازدو دیده کم‌نوراست ❊ ❊ ❊ چشم دیگر خدای من کوراست
بس کرولال و لنگ‌و نابیناست ❊ ❊ ❊ گل بی عیب در زمانه خداست
همسرت گر شد این فریبا زن ❊ ❊ ❊ سرو سامان کار او با من
رفتم و یافتم به خانهٔ اوی ❊ ❊ ❊ خویش را با شکوفه‌رو با روی
آرزو سازی آرزو گاهی ❊ ❊ ❊ شمع گفتند و یافتم ماهی
دختری چون سپیدهٔ سحری ❊ ❊ ❊ چون شکوفه ز تازگی وتری
خواهرم گفت و جای گفتن بود ❊ ❊ ❊ نیست راه علاج او مسدود
مادرش گفت و بیدریغ گریست ❊ ❊ ❊ که مداواش پول خواهد ونیست
این سخن آتشی به جانم زد ❊ ❊ ❊ شعله در مغز استخوانم زد
گفتمش : غم مخور خدائی هست ❊ ❊ ❊ هرگره را گره گشائی هست
علم معجز نمای طب امروز ❊ ❊ ❊ بوکه بر مرگ هم شود پیروز
نازنین خواهرم چو این بشنفت ❊ ❊ ❊ در ره بازگشت بامن گفت
هر مه آهسته صرفه‌جوئی کن ❊ ❊ ❊ نیکی‌ات داده حق نکوئی کن
چون نه میخاره‌ای نه عیاشی ❊ ❊ ❊ به که بینای چشم او باشی
تو در این ره چوگام برداری ❊ ❊ ❊ چون منی یار و همسفر داری
شوهرم نیز با تو همقدم است ❊ ❊ ❊ تا نگوئی که اهل خیر کم است
همنوائیم خوش در این سودا ❊ ❊ ❊ تو و من با تو و خدا با ما
من و این خواهر خجسته‌خصال ❊ ❊ ❊ بهر مقصود خویشتن شش سال
رنجها برده سعی ها کردیم ❊ ❊ ❊ تا که پولی فراهم آوردیم
الغرض کار از اختیار گذشت ❊ ❊ ❊ زن و شوهر شدیم و کار گذشت
بعد یکسال یافتم پسری ❊ ❊ ❊ خوب رخسار و بدقدم پسری
مادرم چون به بر کشید او را ❊ ❊ ❊ چشم زخم عدم رسید او را
پسر آمد که مادرم برود ❊ ❊ ❊ سایهٔ رحمت از سرم برود
خانه بر من شد از غمش تاری ❊ ❊ ❊ رو بطهران نهادم از ساری
خواهرم نیز همچو بخت آمد ❊ ❊ ❊ دولتم سوی پایتخت آمد
راستی یافتم در آن سختی ❊ ❊ ❊ خویش را در کمال خوشبختی
کلبه‌ای گرم و کودکی مطلوب ❊ ❊ ❊ خواهری مهربان زنی‌محبوب
نزد فرزانه دکتری رفتم ❊ ❊ ❊ حال اندوهبار زن گفتم
چشم او را نکو معاینه کرد ❊ ❊ ❊ زوح ما را به خنده آینه کرد

لطفاً ورق بزنید

گفت این چشم اگر به بخت‌بلند　　یابد از چشم دیگری پیوند
هر دو شمعش چومه شود روشن　　پیش چشمش جهان شود گلشن
وانکه یك چشم خود بدو بدهد　　جاودان منتش بجان بنهد
پر شود جام ساغر از مینا　　ار شود اعور این شود بینا
گر شوی عازم دیار دگر　　نه زبان دارد این عمل نه‌خطر
زین سخن حالتی پدید آمد　　رفت نومیدی و امید آمد
ماند چشمم به چشمها نگران　　تا بیابم نگاهی از دگران
کانچه خواهم نگفته بنیوشند　　یا ببخشند یا که بفروشند
روی خواهش بهر در آوردم　　بس تمنا از این و آن کردم
سیم و زر چشم‌عقل خلق‌ندوخت　　هیچکس‌چشم‌خود به‌زرنفروخت
گفت یکتن ز همدمان با من　　چند کوبی تو آب در هاون
چشم روشن متاع دکان نیست　　چشم پوشی زدیده آسان نیست
چند یازی به پیش مردم دست　　نه تراخود دو چشم روشن‌هست؟
سخنی گویم ار بد ار نیکوست　　مایه از خویشتن گذار ایدوست
گرچه حق گفت من برآشفتم　　غرق آتش بخویشتن گفتم
به کزین عجز و مسکنت برهم　　چشم خود را به همسرم بدهم
نازنین شد ز قصد من آگاه　　کوفت بر فرق خویش و گفتا آه
مگر از جان خویش بی‌خبری؟　　که تو نان آوری و کارگری
بار سنگین بدوش خویش منه　　من دهم چشم خود باو تو مده
خود نگهدار چشم بینا را　　هم رها کن بخویشتن ما را
شوهرش در قضیه قاضی شد　　نیت او شنید و راضی شد
هر چه گفتم بهیچ جا نرسید　　دست از رای خویشتن نکشید
دیده از چشم دلنشین پوشید　　در بد افتاد کار من کوشید
کرد خود را فدا و آه نکرد　　بل در آئینه هم نگاه نکرد
خواهرم کور و غیر بینا شد　　چشم آن‌بسته چشم این واشد
آن یکی خنده بود و آهی شد　　این یکی شمع بود و ماهی شد
من خجل مانده کین گنه کردم　　خواهر خویش را تبه کردم
نازنین نازنین بروز و بشب　　اشگم از رخ ستردی آه از لب
گفتمش راه مردمی این نیست　　گفتی آئین مردمی پس چیست؟

←

گر یکی کم شد از دو دیده من *** دیگری را دو دیده شد روشن
چه ملامت فرستی‌ام چه درود *** این زیان اندك است با آن سود
همسرم بعد از آن زیان زائی *** آیتی شد ز لطف و زیبائی
برزمین می‌چمید ناز کنان *** چشم رحمت به عشوه بازکنان
عالمی فتنه خط و خالش *** چشم پیر و جوان بدنبالش
لیك چشم شکوفه چون واشد *** شاخ بیداد او شکوفا شد
مار افسرده اژدهائی بود *** چه حکایت کنم بلائی بود
مه جبین تیره شد ز کج پوئی *** خوبروئی چه سود و بدخوئی
روزی آن فتنه‌گر برابر من *** گفت بس ناسزا بخواهر من
نازنین سر بسینه افکنده *** در جگر اشک و زیر لب خنده
ناسزاها شنید و هیچ نگفت *** خود تو گفتی حدیث او نشنفت
لیك سر رشته‌اش ز کف دررفت *** روز دیگر به کوی دیگر رفت
من بحیرت که‌این چه‌رفتار است *** مگر این زن هنوز بیمار است؟
نا تراشیده‌اش چو میدیدم *** عذری اینگونه می‌تراشیدم
که زن من ز روی خواهر من *** شرم دارد بویژه در بر من
این چنین بوده در تمام قرون *** که زداین خجل بود مدیون
خاصه دینی چنین که او دارد *** عقده شرم در گلو دارد
گرچه در دل بسی بر آشفتم *** لیك با صد ملایمت گفتم
آنکه شش سال صرفه‌جوئی کرد *** تا ترا مظهر نکوئی کرد
آنکه زر داد و چشم روشن هم *** تا شود باغ عارضت خرم
آنکه در خوردمدح وتحسین‌بود *** خودتوانصاف‌ده سزاش این‌بود؟
گفت گر اوبمن عطا کرده است *** تا شوم بنده‌اش خطا کرده است
دست ما را در این قمار افسوس *** کورخوانده است صدهزار افسوس
خواهی اکنون بپاس کرده او *** بنده گردیم و سر سپرده او ؟
زنده‌ام من کنیز و برده نیم *** بندهٔ زر خرید کرده نیم
راست خواهی‌تو سالها زین‌پیش *** بوده‌ام عاشق پسرعم خویش
دو سه ره پیش از این برهگذری *** دیدمش چون برآسمان قمری
اینك آن نقش آرزو اینجاست *** تو از او غافلی و او اینجاست
یا طلاقم بگوی تا بروم *** بی‌هیاهو زن جواد شوم
یا که با او پس از قدح نوشی *** مست و عریان کنم هم آغوشی

مهدی زرین قلم

معاصر

پای‌بند آز

ای گشته بدام آز پابند پندی دهدت خرد ، شنو پند
بر دوش تو بار آز تا کی در دل غم این نیاز تا چند
تا خود برسی به آنچه خواهی صد رنگ برآوری به ترفند
گیرم که رسی به آنچه خواهی بر گنج جهان شوی خداوند
دارم ز تو پرسشی چنان گوی پاسخ که پسندش خردمند
بنهادهٔ خود کرا سپاری ؟ چون مرگ شود ترا گلوبند
مپسند رهی که اندر آن راه صد خار ملامت است مپسند

*** ***

وصال شیرازی

قرن سیزدهم

بزم عشرت

خیز ای غلام آن چنگ را پیش آروبروی چنگ زن
ترتیب سنگ انداز کن وین توبه را بر سنگ زن
رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن
تدبیر این دلتنگ را راهی دو بر آهنگ زن
تا گل ز ما دور است رو خواهی که نزدیکت شود
روبادهٔ گلرنگ جو با سادهٔ گل رنگ زن
عیش فراخ ار بایدت بگشا طراحی را دهان
وانگه به مستی بوسه ها برآن دهان تنگ زن
ای خواجه ننگ و نام تو شد سد راه بیخودی
خواهی حریف ما شوی ، آتش به نام و ننگ زن
این خم که صد رنگ آورد رنگش همه حب آورد
گر سلح‌جوئی رخت را بر آن سر نیرنگ زن
گرجنگ مردان بایدت همچون (وصال) ازخود درآ
وآنگه به مستی پشت پا برعقل و برفرهنگ زن

فروغ فرخزاد

معاصر

لذت گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت   در آغوشی که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی   که داغ و کینه‌جوی و آهنین بود

در آن خلوتگه تاریك و خاموش   نگه کردم بچشم پر ز رازش
دلم در سینه بی‌تابانه لرزید   ز خواهشهای چشم پر نیازش

در آن خلوتگهٔ تاریك و خاموش   پریشان در کنار او نشستم
نبش بر روی لبهایم هوس ریخت   ز اندوه دل دیوانه رستم

فرا خواندم به گوشش قصه عشق   ترا میخواهم ای جانانهٔ من
ترا میخواهم ای‌آغوش جان بخش   ترا ای عاشق دیوانهٔ من

هوس در چشمهایش شعله افروخت   شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم   بروی سینه‌اش مستانه لرزید

گنه جوی و گنه خواه و گنه‌بخش   ....
در آن چشمان خاموش خرابش   نگاهی سرکش و دیوانه دیدم

گنه کردم گناهی پر زلذت   کنار پیکری لرزان و مدهوش
خداوندا چه میدانم چه کردم   در آن خلوتگهٔ تاریك و خاموش

****   ****

کمال خجندی

قرن هشتم

نگذارند

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیال است که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لبت خسته دلانرا
نزدیك لب آرند و چشیدن نگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان
سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند
بخشای بر آن مرغ که خونش گه بسمل
برخاك بریزند و طپیدن نگذارند
دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند
مگریز (کمال) از سرزلفش که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

*** ***

فروغ فرخزاد

معاصر

شعلهٔ عشق

آن آتشی که در دل ماشعله می کشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده‌بود
دیگر بما که سوخته‌ایم ازشرار عشق
نام گناهکارهٔ رسوا نداده بود

محمدحسین شهریار

معاصر

شب حال

امشب از دولت مـی دفع ملالـی کردیم
این هم از عمـر شبی بود که حالی کردیم
ما کجا و شب میخانه خدایا چـه عجب
کز گرفتاری ایام مجالی کـردیـم
تیر از غمزهٔ ساقی ، سپر از جـام شراب
با کماندار فلك جنگ و جدالی کـردیم
غم به روئین تنی جام می‌انداخت سپـر
غم مگو عربده با رستم زالـی کـردیم
باری از تلخی ایام بـه شور و مستـی
شکوه با شاهد شیرین خط و خالی کردیم
نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئـی
وسط ماه تماشای هلالـی کـردیم
روزهٔ هجر شکستیم و هـلال ابـروئی
منظر افروز شب عید وصالی کـردیم
برگل عارض از آن زلف طلائی نـامش
یاد پروانه زرین پر و بالی کـردیـم
مکتب عشق بماناد و سیه حجـرهٔ غـم
که در او بود اگر کسب کمالـی کردیم
چشم بودیم چو مه شب‌همه شب‌تاچون‌صبح
سینه آئینهٔ خـورشید جمالـی کردیم
عشق اگر عمر نه پیوست بـزلف ساقـی
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
(شهریار) غزلم خوانده غزالـی وحشی
بـد نشد با غزلی صید غزالی کـردیـم

❋ ❋ ❋

ابوالحسن ورزی

معاصر

سال گذشته

سال گذشته زندگی من بهشت بود زیرا که با بهشت رخش آشنا شدم
آسوده گشتم ازهمه غمهای روزگار آن شب که درکمند غمش مبتلاشدم

*** *** *** *** *** ***

یك‌شب‌بخلوتی که‌پرازشوروشوق‌بود آن قامت کشیده درآمد ز در مرا
چشمان‌مست او که برنگ شراب‌بود آشفته کردومست‌وزخود بی‌خبرمرا

*** *** *** *** *** ***

چون دوختم‌نگاه پریشان خویش‌را برآن دوچشم روشن‌خندان‌راز گو
جانی دوباره داد دل مردهٔ مرا آن برق زندگی که دمید از نگاه‌او

*** *** *** *** *** ***

در آسمان پر شفق چشم های او صبح بهار عشق و فروغ امید بود
هر حرف او ترانهٔ پرشور آرزو در خنده‌اش‌نهفته هزاران نویدبود

*** *** *** *** *** ***

از اولین نگاه که کردم بروی او صد باغ گل بجان ودل من‌شکفته‌شد
نوروز من بشام زمستان‌دمیده گشت و آن‌نوبهار عشق، به‌بهمن‌شکفته‌شد

*** *** *** *** *** ***

چون مست‌ازنوازش‌چشمان‌او شدم دیدم‌که زندگانی من‌از برای‌اوست
هر حرف او ترانه پرشور آرزو هرکار او نشانه عشق ووفای‌اوست

*** *** *** *** *** ***

جان من از تب سوزان اشتیاق میسوخت همچوشمع بخلوتگهٔ‌شبش
چون‌درمیان‌بازوی‌خودمیفشردمش میریخت ناز از نگه و بوسه‌ازلبش

*** *** *** *** *** ***

←

سال گذشته بود که مست نشاط‌عشق خواندیم‌یار خویش،عدوی زمانه‌را
سال گذشته بود که غافل زسرنوشت بستیم عهد زندگی جاودانــه را

*** *** *** —— *** *** ***

می گفت‌او که: (زندگی‌ماچه‌میشود؟) گفتم که : (زندگی بمراد دل‌منست)
بستیم صد امید به آینده ، ای دریغ باور نداشتیم که آینده دشمن است

*** *** *** —— *** *** ***

روز جدائی آمد و دامان من گرفت آهوی‌من که از همه‌عالم رمنده بود
گریان و اشکبار زهم دور میشدیم اما امید دردل ما مست خنده بود

*** *** *** —— *** *** ***

سال گذشته‌بود که‌میخواندم‌این‌سرود شادم که در کنار تو زیبا نشسته‌ام
امسال پس‌چه‌شدکه چنین‌خوار و بی‌امید باآرزوی مرگ، در اینجا نشسته‌ام

مهدی اخوان ثالث (امید)

معاصر

حسرت

ترا با غیر می‌بینم صدایم در نمی‌آیــد
دلــم میسوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید
نشستم باده خوردم خون گرستم کنجی افتادم
تحمل میرود اما شب غم سر نمی‌آیــد
چه سود از شرح این دیوانگیها ، بیقراریها؟
تو مه بی مهری و حرف منت باور نمی‌آیــد
توانم گفت مستم میکنی با یك نگه اما
حبیبا درد هجرانت بــــگفتن در نمی‌آید
منه بر گردن دل بیش از این طوق جفا کاری
که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمی‌آید
دلم در دوریت خون شد بیا در اشك چشمم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کــافر نمی‌آید

امیری فیروزکوهی

معاصر

حقیقت تلخ

نیست حالی که زما باز ستاند ما را
وز غم روز و تب شب برهاند ما را
تا درستان نه چنان قیمت ما بشکستند
که دگر مرگ هم از ما نستاند ما را
زندگی سر بسر افسانهٔ زال فلك است
تا بدین قصه بدان خواب کشاند ما را
گرچه پیریم ولی قصهٔ طفلی شنویم
تا از آن گمشده بوئی برساند ما را
چون حقیقت به مذاق همه یاران تلخیم
هیچکس نیست که از خویش نراند ما را
کاش می‌گفت که سر منزل آرام کجاست
آنکه چون باد بهر سو بدواند ما را
قدر ما را اگر از روی حقیقت پرسی
آنقدر بس که کسی قدر نداند ما را
ناخوش آیند ترا ز نغمه ناموزونیم
که دگر کس به عزا نیز نخواند ما را
شانه از بار حیا تا نتوانیم کشید
بار بر شانه نهد هر که تواند ما را
می‌گریزم به پناه سخن از درد (امیر)
آه اگر ذوق سخن نیز نماند ما را

آتش اصفهانی

قرن سیزدهم

قلم شهد فشان

آنسکه بسرخوان غم عشق تو مهمانم کرد
خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تسو شد
نازم آن درد که شایستهٔ درمانم کسرد
هدهد باد صبا نسامهٔ بسلقیس وشی
بر من آورد و از آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ گلش خار خلد بر کف پسا
چشم بد دور که جا برسر مـژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت بساد صبا
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کسرد
بی تو ای غنچه دهان سیر گل و گردش باغ
غنچـه سان تنگدل و سر بگریبانـم کرد
آفرین بسر قلـم شهد فشانـت (آتش)
که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانم کسرد

لطفعلی صورتگر

معاصر

بهرهٔ دانش

کسی کش بگیتی خرد رهنماست — بدلش اندرون اندهی جانگزاست
ز شادی خرد پیشه را بهره نیست — چو داند بلا چون نداند بـلاست
بمشتش نه جز خاك سرمایه‌ایست — به پشتش نه جز ژنده هر گز قباست
بسی مرد دانای بیدار مغـز — شناسم کـه تا نیم شب نـا شتاست
کند خشك نان نرم با آب سرد — به شبگیرو واینش بسنده غذاست

لطفاً ورق بزنید

بنانی بود سیر و سیریش نیست ز دانش که بی‌حد و بی‌انتهاست
شگفتا برهنه تنی نیم سیر که هرگز نه‌دربند صیف و شتاست
برد رنج بسیار و پرواش نیست مگر داند این چیست‌یا آن چراست
بجوید همه راز گردان سپهر تو بنگر که ارمان او تا کجاست
سلیم است و آزاده و حق پرست جوانمرد و دریا دل و پارساست
نه بیمش ز کس نه امیدش بکس جهان‌چند اگرجای‌خوف ورجاست
فری ژنده پوشی تهی کیسه‌ای که در کشور معرفت پادشاست
بود خادم خلق و پشت جهان بدرگاه او بهر خدمت دوتاست
خریده است با مایهٔ جان خویش گران گوهری کش جهانی بهاست
ندارد ز خواهنده گوهر دریغ خریدار اگر چند بس بی‌نواست
که دانش نه از بهر سوداگر است نه بازار او جای بیع و شری است
بهنگام بخشش ز گوینده مرد بیاد اندرش این کلام رساست
«یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست برآن که چه افزود وز آن‌که چه کاست»
زهی سرزمینی هنرمند خیز فری خاك ایران که دانش سراست
فروغ هنر تافت روز نخست به ایران و این گفته نی ادعاست
به ده قرن بو پاس گنج هنر ستادیم و بر این جهانی گواست
ز ما آتش دانش افرخته ماند ز ما رونق حکمت و کیمیاست
پزشکی ز ما در جهان یافت ارج بسا صعب دردا که از ما دواست
ببین مانده از روزگاران پیش بهر شهر آثار دارالشفاست
بسا دانشی مرد خفته بگور که از نام او زینت این بناست
از ایشان بگوش دل آید سروش که امروز هنگام کار شماست
زنادان مدارید چشم امید که نادان سبك مغز و پر مدعاست
ز دانش جهان را درخشان کنید که شمع هنر با فروغ و ضیاست
تو فرزند مائی هشیوار باش ترا مسند ما کنون متکاست
همه چشم ما سوی کردار تست که فرزند، خود نور چشم نیاست
زمین را برآور بچرخ بلند که دانش ترا نقطه اتکاست
به آزادگی بگذران روزگار که آزاده را بندگی نا رواست

روان آسمانی کن و غم مدار
نگه دار آزاده مردان خداست

***

محمدحسین شهریار

معاصر

خلوت حال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
گر گذاردمان فلک حالی بحال خویشتن
ما در این عالم که خود کنج خیالی‌بیش نیست
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
سایهٔ دولت همه ارزانی نو دولتان
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
شکر ایزد شاهد بخت جمیل عاشقان
کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن
برکمال نقص و در نقص کمال خویش
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سئوال
تا نگیری دست بر روی سئوال خویشتن
برکمال نقص و در نقص کمال خویش بین
بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن
کاسه گو آب حرامت کن به مخموران سبیل
سفره پنهان می‌کند نان حلال خویشتن
شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه‌باك
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
خاطرم از ماجرای عمر بی‌حاصل گرفت
پیش بینی کو، کز او پرسم مآل خویشتن
آسمان گو از هلال، ابرو چه میتابی که ما
رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن
اعتدال قامت رعنا قدان از حد گذشت
تا نگهداری تو حد اعتدال خویشتن

همچو عمرم بی‌وفا بگذشت ما هم ، سالهاست
عمر گو برچین بساط ماه و سال خویشتن
شاعران مدحت سرای شهر یارانند ، لیك
(شهریار) ما غزلخوان غزال خویشتن

*** ***

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

سایهٔ غم

خاطر صاحب دلان بی‌غم مباد   سایه غم از سرما کم مباد
شادمانی در غم عشق است و بس   جان عاشق فارغ از این غم مباد
عالم ار دارد صفا ، از آدمی است   آدمی گر نیست گو عالم مباد
نوش‌داروچیست، تیغ‌ازدست‌دوست   زخم اگر از اوست‌گو مرهم مباد
یار در بزم است اگر چه تار نیست   جام بادا در میان گو جم مباد
عمر اگر یك دم بود دور از تومن   آرزو دارم که آن دم هم مباد
این دعای خیر در حقم که گفت؟   جزمی و شاهد تو را همدم مباد
این نوای غیبی از نای که بود ؟   مجلس فرهاد بی‌ماتم مباد
وه‌چه‌خوش گفت این‌سخن‌آزاده‌ای   جز به پای خم سر من خم مباد
چون بود فقر و غنا پایان پذیر   بهر درهم خاطرت در هم مباد

*** *** *** *** *** ***

محمود وحیدزاده (نسیم)

معاصر

گوشهٔ تنهائی

تا بمهر تو سپردم سر سودائی را   دادم‌از دست‌دل و دین وشکیبائی‌را
نازم‌آن‌قادربخشنده که بیچون‌وچرا   خوش‌عطاکرد بتو اینهمه زیبائی‌را
تا بخلوتگه دل یادتو مشغولم کرد   بدو عالم ندهم گوشه تنهائی را
سرودیگر نشود شیفتهٔ قامت خویش   گر به‌بیند بچمن آن قد رعنائی را
گفته‌بودم که‌ازاین‌پس‌نشوم‌بنده‌عشق   خودندانم چه کنم‌این دل‌شیدائی‌را
عاقبت‌درغم‌هجران‌شرربار (نسیم)   داد از کف‌خرد و عقل‌وتوانائی‌را

*** ***

قصاب کاشانی

قرن دوازدهم

لرزد و ریزد

بهر نفس دلم از داغ یار لـرزد و ریـزد
چـو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد
بیا که بی گل روی تو اشکم از سر مـژگان
چو شبنمی است که از نوك خار لرزد و ریزد
بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیـا
شکوفه‌ایست که از شاخسار لرزد و ریزد
ز آب دیده براهت همیشه کاسهٔ چشمـم
چو جام پر بکف رعشه دار لرزد و ریـزد
برون خرام که وقتست لاله های چمن را
ز شوق روی تو رنگ از عذار لرزد و ریزد
بس است اینهمه (قصاب) آبروی تو دیگـر
درین زمانهٔ بی‌اعتبار لـرزد و ریـزد

*** ***

محمد زهری

معاصر

یگانهٔ عشق

کامی‌نرانده‌ایم ودل‌ازدست داده‌ایم — گمراه، سر به سینهٔ صحرا نهاده‌ایم
ما آن یگانه‌ایم کـه در پای آشنا — دل راشکسته‌ایم و به‌غیری‌نداده‌ایم
چون گوهری‌رمیده، بدرگاه‌ساحلی — در حسرت نوازش دستی فتاده‌ایم
محروم از نیاز رفیقان شب نشیـن — چون‌شمع‌مرده‌ای، به‌مزاری‌ستاده‌ایم
در انتظار گرمی اندام همدمی — آغوش را به عجز و تمنا گشاده‌ایم
روی وفا به سوی دل مـا نمی‌کنی — انگار پیش می‌زده‌ای جام باده‌ایم

جنتی جزی (گزی) اصفهانی

قرن یازدهم

قناعت

شبی بازی به بازی گفت در دشت   که تاکی کوه و صحرا میتوان گشت
بیا تا سوی شهر آریم پـرواز   که با شهزادگـان باشیم دمساز
به شبها شمع کافوری فروزیـم   به روزان باشهان اسفند سوزیـم
گهی باشیم انیس بـزم شاهـان   گهی هم صحبت زرین کلاهـان
جوابش داد آن باز نـکـو رای   که ای نادان دون همـت سراپای
تمام عمر اگـر در کـوهساران   جفای برف بینی جـور باران
کشی در هر نفس صدگونه خواری   ز چنگال عقابان شکـــاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود   دمی محکوم حکمی بایدت بـود
قناعت (جنتی) با تلخ و با شور   به از نوش عسل بـا نیش زنبـور

*** *** *** *** *** ***

میرزا کوچك وصال شیرازی

قرن سیزدهم

سرای دوست

مـرا از مهر کن دستی به گردن   گناهی گر بود در گـردن مـن
به این خال وبهاین عارض که داری   سپندی خیز و در آتش بیفکـن
به سوزن رشتهای کردم ندانـم   که چاك دل بدوزم یا که دامن
دل از دلدار نسپارم بـه اغیـار   سرای دوست نگذارم بـه دشمـن
مجو از ما نشان آنجا که یار است   که وصل دوستان برق‌است وخرمن
خیالش در دل صد چاکم آمـد   بدانسان کافتاب از راه روزن
دلم شهباز قـدسی آشیان بـود   دریغا شد فـرامـوشش نشیمـن
دریغ این پیر دانشمند افتـاد   بدست کودکان کوی و بـرزن
(وصال)این‌نکته‌سنجی‌از که‌آموخت؟   که خاموشند از او مرغان گلشن

*** *** *** *** *** ***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

تماشاگاهٔ عالم

سرو سیمینا به صحرا میروی — نیك بدعهدی که بی ما میروی
روی پنهان دارد از مردم پری — تو پری روی آشکارا میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت — خود چنینی یا به عمدا میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی؟
می‌نوازی بنده را یا می‌کشی؟ — می‌نشینی یك نفس یا می‌روی؟
ما خود اندر قید فرمان توایم — تا کجا دیگر به یغما میروی
شهر شیرازت مسخر شد به حکم — شهر بگرفتی به صحرا میروی
گر قدم برچشم من خواهی نهاد — دیده در ره می‌نهم تا میروی
ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم — وز دعای ما به سودا میروی
گر چه آرام دل از ما می رود — هم‌چنین می‌رو که زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست — تا نپنداری که تنها میروی

*** *** *** *** *** ***

پژمان بختیاری

معاصر

بر تربت شاعر

ایکه بر تربت من میگذری — بی نیازانه بدان می‌نگری
هیچ دانی که نهفته است اینجا؟ — کیست این خسته و خفته است اینجا
یك جهان قصه پر سوز اینجاست — شاعری شوم و سیه روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است — که در این گور سیه پنهان است
آه و اشکش همه شب بوده ندیم — شمع هستیش هواخواه نسیم
بارها خسته و فرسوده شده است — تا که این مرتبه آسوده شده است
تازه‌چندی‌است که خوابش‌برده‌است — بگذارید بخوابد مرده است
آه ای چرخ ستمکارهٔ زشت — خون من چونکه شود خاك آغشت
می‌کشی دست دگر از سر من — یا بود نوبت خاکستر من
استخوان های من دیوانه — هست آسوده به مدفن یا نه؟

حسین نوع‌دوست (کفاش همدانی)

معاصر

حسد عشق

هنوز بیخود و مستم بیاد آغوشت — نمی‌کند دل من لحظه‌ای فراموشت
از آنچه برسرم آمد زغم چه می‌پرسی — بپرس حال دل از زلف خانه‌بردوشت
ز یاد من نرود یاد آن شب مهتاب — که بوسه‌زد لب‌من برلبان خاموشت
به دوستی که نگیرم دل از محبت‌تو — من آن نیم که‌زخاطر کنم فراموشت
بیا و لب بلب من گذار و عذر میار — که باشدم هوس بوسه از لب نوشت
چه نشئه‌ای به‌شراب نگاه‌خود دارد — که برده، ای‌دل‌آرام سوزاز هوشت
از آن به‌حلقه گیسوی توحسدورزم — که پیش دیدهٔمن سر نهاده در گوشت
دلم به سینه ندارد قرارچون سیماب — ز شوق پیکر لغزان پرنیان پوشت
بهر زمان که‌توخون دلی‌زمن‌ریزی — بیاد زنده شود کشتن سیاوشت
هوای‌صحبت‌افسونگری کند(کفاش) — دل فریفتهٔ آتشین پرجوشت

*** *** *** *** *** ***

جلال‌الدین بلخی (مولوی)

قرن هفتم

حدیث درد فراق

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم — من این نماز، حساب نماز نشمارم
ز عشق روی‌تومن روبه‌قبله‌آوردم — وگرنه من ز نماز وزقبله بیزارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این‌چه نمازی بود که من‌باتو — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم
نماز کن بصفت‌چون‌فرشته ماندومن — هنوز در صفت دیو و دد گرفتارم
از این‌نماز ریائی‌چنان خجل‌شده‌ام — که در برابر رویت نظر نمی‌آرم

*** *** *** *** *** ***

هوشنگ ابتهاج (سایه)

معاصر

نیاز و ناز

مـرج رقص انگیز پیراهن چو لغزد برتنش
جان برقص آید مرا از لغزش پیـراهنش
حلقهٔ گیسو بگرد گردنش حسرت نمـاست
ای دریغا گر رسیدی دست من بر گـردنش
هـر دمم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم
وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
میتراود بوی جان امروز از طرف چمـن
بوسه ای دادی مگر ای باد گلبو برتنش
همره دل در پیش افتان و خیزان میـروم
وه که گر روزی بچنگ من در افتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبـود
گر نبودی اینهمه نامهربانی کـردنش
(سایه) کی‌باشد شبی کان رشك ماه و آفتاب
در شبستان تو تابـد شمع روی روشنش

نظام وفا

معاصر

سخت جانی

خوشا نو بهاران و فصل جـوانی / که بگذشت با دوستان زنـدگانی
خوشا بر تو ای شاخه گل که دادی / بهر نو بهاری نشاط جـوانی
دل و عشق من مردو من زنده هستم / شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژده مرگ من ده / که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانـان / که بهتر چه دیدید از مهربـانی
بجان تو هرگز به یك رنجش دل / نیرزد همه تاج و تخت کیانـی
(نظاما) دمی باخوشی زیستن بـه / که با ناخوشی زندگی ، جاودانی

پژمان بختیاری

معاصر

جوانی بربادرفته

دیدم به دست باد گلی نوشکفته را گفتم ببین جوانی بر باد رفته را
گل گفت: غم‌مخور که‌مکدر نمیکند دست زمانه روح به پاکی شکفته را
خوشتر که در غبار فراموشی‌افکند امیدهای آتیه ، غم های رفته را
رنگی ز عشق وسینه مادیدآنکه دید در شام تیره جلوه ماه دو هفته را
ما را دلی است برکف وخوبان‌نمی‌کشند در گوش عشق ، گوهر از اشك سفته را
تا آتشم به خرمن هستی نیفکند در دیده افکنم دل آتش گرفته را
تاریخ زندگانی‌من غیرشکوه نیست خوشتر که ناشنیده گذارم نگفته را
در شعر نام خود نبرم تا برون برم ازیاد روزگار حدیث شنفته را

*** *** *** *** *** ***

شهر آشوب

معاصر

مرا بگذار وبگذر

من بار سنگینم ، مرا بگذار و بگذر نیکم ، بدم ، اینم مرا بگذار وبگذر
دانم ز مسکینان بتا بی‌چهره از ناز انگار مسکینم ، مرا بگذاروبگذر
برمرگ خودسوزی‌عبث میگریی ای‌شمع منشین ببالینم ، مرا بگذاروبگذر
دردم نمی‌داند کسی بگذار تامرگ کوشد به تسکینم، مرابگذاروبگذر
در دیده رؤیای عدم سنگین نشسته درخواب شیرینم، مرابگذاروبگذر
آئینهٔ دل تیره از زنگار غمهاست بیرنگ و رنگینم، مرابگذاروبگذر
بگذار زنجیرم کشد دژخیم ایـام در خورد نفرینم، مرابگذاروبگذر
بگذار جز کابوس ناکامی نبیند چشم جهان بینم ، مرا بگذاروبگذر
بگذار تا در ماتم ویرانی خویش چون‌جغد بنشینم، مرابگذاروبگذر

*** *** *** *** *** ***

طالب آملی

قرن یازدهم

گل تازه

ز گریه شام وسحر چند دیده ترماند دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
دو زلف یار بهم اینقدر نمیماند که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم فضای دهر بدکان شیشه‌گر ماند
ز غارت چمنت بر بهار منت هاست که گل بدست توازشاخه تازه‌ترماند
نهاده‌ام بجگر داغی و از آن ترسم جگر نماند و این داغ برجگر ماند
برای بردن پیغام او فراز آرید فرشته‌ای که به مرغان نامه‌برماند

*** *** *** *** *** ***

*** *** *** *** *** ***

مشفق کاشانی

معاصر

دریغ از من

بهار آمد ، بهار من نیامد گل آمد ، گلعذار من نیامد
برآوردند سر از شاخ ، گلها گلی بر شاخسار من نیامد
چراغ لاله روشن شد بصحرا چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد بپایان بپایان انتظار من نیامد
همه یاران کنار از غم گرفتند چرا شادی کنار من نیامد
چه‌پیش آمددراین صحراکه عمری گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم سبك رفتار یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم دریغ از من ، بکار من نیامد

*** *** *** *** *** ***

سلیمان لایق (افغانی)

معاصر

عشق مردم

آتشی کاندر نهاد ما فتـــــاد — گر چه ما را سوخت ، اما زنده باد
زنده باد این آتش سودای مـــا — آتش پوینده در رگهای ما
رگ رگ ما شعله گیر آتش است — تار و پود ما اسیر آتش است
هر که از ما مشت خاکستر گـرفت — شعلهٔ سوزنده را دربر گـرفت
سوختیم اما سر فـریاد نیست — شکوه کار مرد آتش زاد نیست
چیست آتش ؟ عشق مردم داشتـن — دل بزیر نیش، کژ دم داشتـن
دست در کـام پلنگان بردن است — مشت‌ها ازقهر طوفان خوردن است

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

خاك در دهان تمنا

ای‌دل که از کست‌سرخواهش‌نیست — رو خاك در دهـان تمنا کـن
سر پیش ناکسان چه فرود آری — زین خـوی ناپسند تبرا کـن
زی یاروزی خـدا دل و قامت را — این را دو تا و آن را یکتا کـن
گر گردش جهان بمرادت نیست — روزی دو با سپهر مدارا کـن
بنشین و طرفه بازی گردون را — با مردم زمـانه تماشا کـن

*** *** ***

سرهنگ پورحسینی

معاصر

تن به قضا

پرسید چگونه ای ، گفتم مـــن — احوال مرا فقط خـدا می‌داند
نه شادم و نه غمین ولی حـال مرا — آن کس که دهد تن بقضا میداند

*** *** ***

میرزاکوچك وصال شیرازی

قرن سیزدهم

جان جانان

دهــان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت
ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت
خضر اشاره بزلف تو کرد و آن لب نوش
نشانه‌ای که ز ظلمات و آب حیوان گفت
بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی
درست گفت تو راهر که جان جانان گفت
بخواب زلف تو دیدم به بند عشق شدم
برغم عقل که آن خواب راپریشان گفت
نیازمندی خود بود و بی‌وفائی گــل
حکایتی که‌سحر بلبل خوش الحان گفت
طبیب شهر که هر درد را دوائی جست
به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت
(وصال) را سخن امشب دراز گشت مگر
ز شام هجر تو در روزگار هجران گفت

***

اقبال لاهوری

معاصر

طوفان به حباب اندر

ترسم که تو می‌رانی زورق به سراب اندر
زادی به‌حجاب‌اندر میری به‌حجاب‌اندر
چون سرمهٔ رازی را از دیده فروشستم
تقدیر امم دیدم پنهان به کتاب اندر
برکشت وخیابان‌پیچ، برکوه‌وبیابان‌پیچ
برقی که بخود پیچد میرد به‌سحاب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم
مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
گلشن به گریبان‌کش ای بوبگلاب اندر
ای‌زاهدظاهربین گیرم که‌خودی‌فانی‌است
لیکن تو نه می‌بینی طوفان به‌حباب اندر

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

سخندانی و زیبائی

لاابالی چه کند دفتر دانائی را
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب راقول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فایده بینائی را
عاشقان راچه‌غم ازسرزنش‌دشمن ودوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
سر و بگذار که قدی و قیامی دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیرست مگس دکه حلوائی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

***

علی‌اکبر دلفی

معاصر

بهار آغوش

گنج شایگان دارد دانهٔ دُر گوشش
عمر جاودان بخشد چشمهٔ لب نوشش

میرود ز سر هوشم تـا بنـاز میرقصـد
گیسوی دلاویزش ، روی مرمر دوشش
بلبل از کجا دارد ، در بهار گلشن ها
عالمی که من دارم ، در بهار آغوشش؟
نغمه ساز خاموشم ، مست فارغ ازهوشم
تا مدام مینوشم ، می زلعل خاموشش
قطره گوهر اشکی کز دو دیده‌ام غلتید
دانهٔ دری گردید بهر زیور گـوشش
ایکه نازها داری دل نیازها دارد
با کرشمهٔنازی دلبرا ، ببر هـوشش
کرده شام تارم را همچو صبح نوروزی
آفتاب رخسارش جلوهٔ بناگـوشش
خوشدلم که می‌بینم نقش دلفریبش را
در صفای‌اشك‌خویش گرشوم فراموشش

***

وحید دستگردی

معاصر

خفتگان جهل

*** *** *** مردمی از مرد دنیادار میخواهی مخواه
*** *** *** نوش‌جان پرور زنیش‌مار میخواهی‌مخواه
*** *** *** راهٔ سر منزل زغول راه می‌پرسی مپرس
*** *** *** راهزن را کاروان سالار میخواهی‌مخواه
*** *** *** ترك کج‌رفتاری‌ازخرچنگ میجوئی‌مجوی
*** *** *** راستی از چرخ کج رفتار میخواهی مخواه
*** *** *** مست دنیا را بدل هشیار میخوانی مخوان
*** *** *** خفتگان جهل را بیدار میخواهی مخواه
*** *** *** دفتر زهد از ریا شیرازه می‌بندی مبنـد
*** *** *** روزه‌را از خون‌خلق‌افطار میخواهی‌مخواه

*** *** ***

مهدی زرین‌قلم

معاصر

خصال نیکو

در علم حریص باش و قانع در مال
سرمایه فزون شود ترا زین دو خصال
گر این دو بجای یکدیگر بندی کـار
زنهار که حاصلش بود رنج و مـلال

*** *** ***

صادق سرمد

معاصر

افسانهٔ تو

تا شنید است رقیب از لبم افسانهٔ تـــو
خانهٔ من شده پر فتنه تر از خانهٔ تـو
من بی‌تجربه راز دل خود کردم فـاش
غافل از اینکه بلا خیزد از افسانه تو
دادم از ساده دلی عکس تو بر دست رقیب
فتنه‌ها خاست از آن صورت فتانهٔ تو
راست گفتی که بود وسوسه آئین حسود
آفرین بر دل از وسوسه بیگانـهٔ تـو
هرچه گفتم همه از روی حقیقت گفتم
از سر زلف تو یا نرگس مستانـهٔ تو
سخن قلب من آنست که در شعر من است
این سخن خود بشناسد دل فرزانهٔ تـو
تو که‌چون‌شمع‌چنین‌سوزی‌وپروایت‌نیست
من چرا خود نزنم بال چو پروانهٔ تـو
تا کدامین ز جنون پاره کند رشتهٔ عقل
دل دیوانهٔ من یا دل دیـوانهٔ تـــو
اینهمه مستی (سرمد) زنخستین‌جام است
تا چه آرد بسرش گردش پیمانهٔ تـو

خاقانی شروانی

قرن ششم

بدو عالم نفروشم

بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجات است سرم را
کان تیغ به صد تاج سرجم نفروشم
این یکشبه خلوت که به‌هر هفته‌مراهست
حقا که به شش روز مسلم نفروشم
گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم ، نی
یك لحظه فراغت به دو عالم نفروشم

*** *** ***

*** *** ***
*** *** ***
*** *** ***

نظام وفا

معاصر

خیره سریهای دل

نوبهار آمد و نشکفت گلی از دل‌ما
تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما
حاصل عمرمن‌آن بود که با دوست گذشت
ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما
شمع بزم دگران باش و بشادی گذران
چه غم ار تیره زغم ساخته‌ای محفل ما
عمربگذشت‌وبه‌سر عشق‌توباقی‌است‌هنوز
وای از خیره سریهای دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر (نظام) است همین حاصل ما

*** *** ***

*** *** ***
*** *** ***

مهدی زرین‌قلم

معاصر

خلوت محبت

امشب چه روی داده که میخانه باز نیست
در خلوت محبت ما سوز و ساز نیست
دستی کجاست تا در معنی گشا بود
بگشاید آن دری ز محبت که باز نیست
ناچار هر دری ز محبت که بسته شد
باز آن‌دری شود که‌در آن‌جز مجاز نیست
ایزد گشاید این در رحمت بروی ما
در کار خیر حاجت نذر و نیاز نیست
آخر نه سرفرازی ما از سرخم است
با این خم شکسته کسی سرفراز نیست
کوتاه کن حکایت زهد دراز را
هر قصه‌ای که درخور بحث دراز نیست
هر جامه‌ای که نقش زرنگ ریا گرفت
بر قامت گزیده رندان طراز نیست
(زرین) نگفتمت که مگو راز دل به شیخ
کاین طفل می‌چشیده نگهدار راز نیست

خاقانی شروانی

قرن ششم

آهسته‌تر...

آهسته‌تر نه ملك خراسان گرفته‌ای
آسوده تر نه رایت سنجر شکسته‌ای
یك مشت خاك غارت کردن نه مشکلست
بس کن که نی طلسم سکندر شکسته‌ای
در هم شکسته‌ای دل (خاقانی) از جفا
تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای

رهی معیری

معاصر

رسم تازه

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان، به اهل جهان واگذاشتیم
ما را به آفتاب فلك هم نیاز نیست
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتیم
بالای هفت پرده نیلی است جای ما
پا چون حباب بر سر دریا گذاشتیم
ما را بس است جلوه گهٔ شاهدان قدس
«دنیا برای مردم دنیا گذاشتیم»
کوتاه شد ز دامن ما دست حادثات
تا دست خود بگردن مینا گذاشتیم
شاهد که سرکشی نکند دلفریب نیست
فهم سخن بمردم دانا گذاشتیم
در جستجوی یار دلازار، کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم
ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی بمدارا گذاشتیم
صد غنچهٔ دل، از نفس ما شکفته شد
هر جا که چون نسیم سحر، پا گذاشتیم
ما شکوه از کشاکش دوران نمی‌کنیم
موجیم و کار خویش بدریا گذاشتیم
از ما بروزگار حدیث وفا بس است
نگذاشتیم گر اثری، یا گذاشتیم
بودیم شمع محفل روشندلان (رهی)
رفتیم وداغ خویش بدلها گذاشتیم

*** *** ***

مهرداد اوستا

معاصر

مهر ازلی

اگر چه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
ز خون دیده بهر قطره نقش روی‌تو بستم
از آشیان ندامت چو مرغ آه پریدم
برآستان ملامت چو گرد راه نشستم
کرا شناسم ؟ اگر زین سپس ترا نشناسم
کرا پرستم ؟ اگر بعد ازین ترا نپرستم
بدوش ناز، نگاهت چوتکیه کرد، همانـدم
امید عافیت از دور روزگار گسستم
هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم
خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من سرخوشم‌زباده ومستم
شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود بدستم
گهی شدم همه تاب و به سنبل تو چمیدم
گهی شدم همه‌خواب وبه‌نرگس‌تو نشستم
ز من مجوی نشان وفا و گر که بجوئی
وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

شیخ‌بهائی عاملی

قرن دهم و یازدهم

غارت‌زده

فرخنده شبی بود که آن دلبر مست
آمد ز پی غارت دل تیغ بدست
غارت زده‌ام دید خجل گشت و دمی
با من ز پی رفع خجالت بنشست

رهی معیری

معاصر

آشوب انجمن

مرو که‌با دو لبت گفتگوی من باقی‌است
هزار شکوه سرودم ، ولی سخن باقی‌است
چو برق میروی از آشیان ما بکجا ؟
هنوز مشت خسی بهر سوختن باقی است
به عیش کوش و زغمهای تازه باك‌مدار
گرت پیاله‌ای از باده کهن باقی است
شبی به حلقه رندان، حدیث موی تورفت
گذشت عمری و آشوب انجمن باقی‌است
دمی نشستی و رفتی ، ولی به محفل ما
هنوز بوی گل و عطر یاسمن باقی است
اگرچه گردش گردون، مرا هلاك‌نکرد
ولی ز گردش چشمت، امید من‌باقی‌است
بهار حسن تو نازم ، که صد چمن پژمرد
ولی طراوت گلهای این چمن باقی است
بپای دوست سرافشاندن است جان دادن
بهانه‌ای که مرا بهرزیستن باقی است
ز دست غیر مرا شکوه‌ای نماند (رهی)
ولی شکایتم از دست خویشتن باقی است

عباس حکیم

معاصر

اشك

از پرند کبود پیرهنش
میتراود چو ماهتاب، تنش
به طلوع سپیده دم ماند
سینهٔ موج خیز موج زنش
رشکها میبرم چو می‌بینم
بدنش را بکام پیرهنش
هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

سعدی شیرازی

قرن هفتم

دعوی

دو هفته می گذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حبیب ، عهد مودت شکست و من نشکستم
خلیل، بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاك پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم به روی تو گویم ازآن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاك پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکر خوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته (سعدی)
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

مهرداد اوستا

معاصر

کیم؟ شکوفهٔ اشکی...

وفا نکردی و کردم، خطا ندیدی و دیدم
شکستی ونشکستم بریدی و نبریدم
اگر ز خلق ملامت و گر ز کرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم شنیدم از تو شنیدم
کیم؟ شکوفهٔ اشکی که درهوای توهرشب
ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
چرا؟ که از همه عالم محبت تو گزیدم
چو شمع، خنده نکردی مگر بروزسیاهم
چو بخت، جلوه‌نکردی مگربموی‌سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
جوانیم به سمند شتاب میشد و از پی
چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
ز دست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
چه‌عهدها که نبستی، چه‌فتنه‌ها که‌نراندی
چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
بروی بخت ز دیده، زچهر عمر بگردون
گهی‌چواشك، نشستم گهی‌چورنگ، پریدم
وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟

*** *** ***

سعدی شیرازی

قرن هفتم

سودای یار

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
سرمست اگر به سودا برهم زنم جهانی
عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کـردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کز خاکدان هستی بر دل غبـار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
کاندر سراچهٔ دل نقش و نگـار دارم
موسی طور عشقم در وادی تمنـا
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم
رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
بازآ که نیم جانی بهـر نثار دارم
چندم بسر دوانی پرگار وار گردت
سرگشته‌ام ولیکـن پای استوار دارم
عقلی تمام باید تا دل قـرار گیرد
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم
زآن‌می که‌ریخت‌عشقت‌در کام جان‌سعدی
تا بامداد محشر در سر خـمار دارم

*** *** ***

جمال‌الدین اصفهانی

قرن ششم

بلای منصب

در سرائی چه نهی رخت که در ساحت‌اوی
فتنه را تا به لب گور تصادم بینـی
منصبی را چه کنی خواجه که از هر نا اهل
گه تعـرض کشی و گاه ترحم بینـی

عاشق اصفهانی

قرن دوازدهم

مرغ دلگیر

تو و همصحبتی غیر ودل خود سرخویش
من وغمهای تووکنجی وچشم ترخویش
مرغ دلگیرم و کنج قفسی میخواهم
که غریبانه سر خویش کشم‌در پرخویش
دست من گیرد و برگرد سرش گرداند
گر نمایم رخ اورا به‌نصیحت‌گر خویش
توئی‌آن شعلهٔ جانسوز که در اول عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکسترخویش
میدهد افسر جم (عاشق) دلخسته مگر
بر سر کوی تو برخاك گذاردسرخویش

بیریای گیلانی (شیدا)

معاصر

شاهین آسمان وفا

تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام
سیمرغ وار بر قلل قـــاف آرزو
پنهان‌ز چشم مردم دنیا نشسته‌ام
چون باغبان بپای تو ای غنچه مراد
در بوستان عمر ، شکیبا نشسته‌ام
شاهین آسمان وفایم ولی چه‌سود
دانم که روی بام تو بیجا نشسته‌ام
زین داغ سینه سوز بدامان زندگی
مانند لاله در دل صحرا نشسته‌ام
ای آسمان مخند به بخت سیاه من
خالم که روی چهره زیبا نشسته‌ام
دارم دلی‌شکسته‌و موجی زاشك وخون
با قایق شکسته بدریا نشسته‌ام
عمرم گذشت و سختی جانرا نگر که‌باز
در انتظار طلعت فردا نشسته‌ام
گفتم به غم که خانهٔ ویرانه‌ات کجاست؟
گفتا ببین که در دل (شیدا) نشسته‌ام

طاهری شهاب

معاصر

پریشان رفتم

از سر کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم
غم بدل، خون بجگر، اشك بدامان رفتم
داشتم خاطر مجموع ز دیدار تو لیك
عاقبت چون سرزلف تو پریشان رفتم
شیشهٔصبر دل از سنگ جفای تو شکست
لاجرم خسته و بیچاره و پژمان رفتم
پیش از اینم سروسامان و دل و دینی بود
با ختم دین و دل و بی‌سرو سامان رفتم
آمدم سوی‌تو سرسبز وجوان، خرم وشاد
پیرو آزرده دل و خسته و نالان رفتم
شوقم آورد بسرعت‌سوی‌تو همچو «شهاب»
لیك از آمدن خویش پشیمان رفتم

طالب آملی

قرن یازدهم

پیراهن وفا

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد
جان دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاك بسر ریخت که تن شد
پیراهنی از تار وفا دوخته بودم
چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
هر سنگ که برسینه زدم نقش تو بگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

***

قاآنی شیرازی

قرن سیزدهم

گدایان معتبر

دل شکستهٔ من آهش . ار اثر دارد
دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد
ز سیم اشك و زر چهره‌ام توان دانست
که شهر عشق ، گدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان و دل ز خون دریا
تو عشق بین که مرا میر بحر و بردارد
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
درست شد که به شب آه دل اثر دارد
بچشم ، سرمه کشد یا رب این بلای سیاه
ز بهر مردم مسکین چه در نظر دارد ؟

رضا شمسا

معاصر

سفر

از سر کوی تو گر بار سفر می‌بندم
به فغان دل و با دیدهٔ‌تر می‌بندم
با دلی خسته و چشم نگرانی به قفا
چون نشد کام روا ، بار سفر می‌بندم
دفتری را که نباشد ز تو نامی در آن
یا ندارد ز وفای تو اثر ، می‌بندم
دیده گر نقش کسی غیر تو آرد بنظر
من بخون مژه‌اش راهٔ نظر می‌بندم
چشم از غیر تو میپوشم اگر میپوشم
عهد با عشق تو می‌بندم اگر می‌بندم
گفت : (شمسا) که گرم تیرزنی بردیده
دیده از دیدن روی تو مگر می‌بندم !

محمدحسین شهریار

معاصر

تاج عشق

تا کی در انتظار گذاری بزاریـــم
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریـم
دیشب بیاد زلف تو در پرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریـــم
بس شکوه کردم از دل ناسازگار خـود
دیشب که ساز داشت سرساز گاریم
شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنـده داریم
شرمم کشد که بی تو نفس میکشم هنوز
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم
تا هست تاج عشق توام برسرای غزال
شیرین بود به شهر غزل (شهریاریـــم)

حسین شاه زید ی

معاصر

بازیچگان تقدیر

بیا به نیك و بد روزگار خنده زنیـــم
به نقشبندی نا پایدار خنده زنیـــم
بکار بسته که آخر چو غنچه بـاز شود
بیا چـو بلبل امیـدوار خنـده زنیـم
چرا ز شام ملال آور خزان نالیم ؟
بیا بجلوهٔ صبح بهار خنده زنیـــــم
زمانه صفحهٔ آینده را نهان دارد
به کار های نهان ، آشکار خنده زنیم
به بزم ما همه شب تا پیاله می گـــردد
بگـردش فلك کجمدار خنده زنیم
کنونکه که ما همه بازیچگـان تقدیریم
بیا بـه نیك و بد روزگار خنده زنیم

صادق سرمد

معاصر

حدیث وصل

نخوانده درس محبت کجا ؟ خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال به سال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی‌نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ماشد هزاراگر دارد
به عشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو ، خطر دارد
متاع زهد کساد است ، گو به زاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد
گمان سود ز سودای دل مبر (سرمد)
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

وحشی بافقی

قرن دهم

دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم،
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم ،
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك باغ نچیدیم ، نچیدیم

علی اشتری (فرهاد)

معاصر

عالم غم

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوش است با غم دل عالمی که من دارم
سرشك دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید زخاك من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم
مرا به گریه چه حاجت که رونقی ندهد
به برگ زرد رخم شبنمی که من دارم
بیا و بر دل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

*** *** ***

هادی رنجی

معاصر

بیمار عشق

بپای دوست رسد گر سرارادت من
به ماه طعنه زند اختر سعادت من
بیاد چشم تو بیمار بستری شده‌ام
به این امید که آئی پی عیادت من
تو با رقیب کنی لطف و باز میخواهی
که شعله ور نشود آتش حسادت من

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

درمرگ رشید یاسمی

مرا که گوید از این گردش زمان دیدن
جز از فراق عزیزان چه میتوان دیدن!
چو زندگی همه اندوه رنج و تیمار است
به شصت بار چرا ؟ تیر و مهرگان دیدن!
فروغ دیدهٔ یاران خفته یاد آرد
ستارگان فروزان آسمـــان دیـدن
ختام زندگی دیر پای دانـی چیست ؟
تنی شکسته و رنجور و ناتوان دیـــدن
گل شکفتهٔ سیـراب نــو بـهاری را
پریده رنگ زدمسردی خزان دیدن
نوازندهٔ نوروز را ز حسرت گــل
شکسته نای و پریشیده آشیان دیـدن
رفیق جستن و چون دوستی مؤکد گشت
بزیر خـاك سیه پیکرش نهان دیـدن
بجای آن دل گرم پر از محبت دوست
به سنگ سرد مزاری از او نشان دیدن
پریش طرهٔ مشکین عنبر افشان را
بچنگ مرگ ستمکار بی‌امان دیـــدن
(رشید) بود و زبانی گهرفشان و دریغ
که باید او را خاموش بـــی‌زبان دیدن
چراغ مجلس یاران بمرد و نتوانیش
دگر فروزان در جمع دوستان دیـــدن
بخلد رفت و توانی بچشم جان او را
سپید نامه و خندان در آن جهان دیدن

*** *** ***

مهدی زرین‌قلم

معاصر

حقیقت است محبت

نظر بحال منت گرچه نیست از سرناز
گمان مدار که بردارم از تو دست نیاز
امیدوار به لطف توام که جان طلبی
به خاکپای تو ای گلبن لطافت و ناز
گناهکارم و شرمندهٔ وفای توام
که جرم بینی و مهر از سرم نگیری باز
نمی‌کنم گله‌ای گر پسند خاطرتست
ز روز کوتهٔ وصل و شب فراق دراز
در آن میان که تو نزدیکتر به من زمنی
چرا ز دور گذارم نماز سوی حجاز
هر آنکه گوهر پاك تو دیده می‌داند
حقیقت است محبت بچشم ما نه مجاز
نبود در سخن این آب لطف (زرین) را
به یمن مشرب مهر تو شد سخن‌پرداز

بابافغانی شیرازی

قرن نهم ودهم

بهانهٔ مردن

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم برآستانهٔ خویش
حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم مقصود بر نشانهٔ خویش
کلید گنج سعادت بدست شاه وشیست
که برفقیر نبندد در خزانهٔ خویش
نه مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن
چرا که برده‌ام ازیاد ، آشیانهٔ خویش
مرو که سوز (فغانی) بگیردت دامن
سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

صادق سرمد

معاصر

با یاد تو میخندم

میخندم اگر امشب با یاد تو میخندم
من خنده بروی خویش، بیهوده نمی‌بندم
غمگینم اگر بینی از هجر تو غمگینم
خرسندم اگر خواهی باوصل توخرسندم
پیوستم اگر امشب، لب برلب پیمانه
بر یاد لبت باشد، پیمانه و پیوندم
دوری تواگرازمن، من‌خود به‌تونزدیکم
کز این همه راه دور دل نزد تو افکندم
دل‌کندن‌ازاین مردم‌سهل‌است مرا زیرا
تا دل بتو افکندم، دل از همه برکندم
می گریم‌اگر ازدرد، می‌خندم اگرازشوق
بیهوده نمی‌گریم بیهوده نمی‌خندم
ای کوکب رخشانم، ای زهرهٔ تابانم
برتاب به ایوانم، در هجر تو تا چندم
تو با همه پیوستی، از من همه بگسستی
من از همه بگسستم، تا خود به تو پیوندم
چون‌طایرسرگشته (سرمد) به‌هوای‌تست
هر چند که از پرواز، افتادم ودربندم

*** ***

لعبت شیبانی

معاصر

قصه‌های اشك

بس راز خفته، در دلم از قصه‌های اشك
آتش گرفت سینه‌ام از ماجرای اشك
این شهد زندگی است که در جام رنجها
ریزد بکام تشنهٔ من قطره های اشك

روزجدائی از نگهش ، قطره‌ای دوید
بر روی گونه‌ام که رود پابپای اشك
امشب به بزم من ، غم او ماند و دردهجر
وین ساز دلکشی که سراید نوای اشك
هر چند زیر پای تو پامال گشته است
با گنج عالمی است برابر ، بهای اشك
از شمع دیده‌ام که بپای تو روشن است
هر صبح جای اشك بماند بجای اشك
با کام تشنه سوختم و از کنار من
بگذشت جویبار پر ازهایهای اشك
هر چند لاله‌سرخ و پر ازاشك شبنم است
در چشم من نگر که بینی صفای اشك
مائیم و یاد روی تو و آرزوی خواب
تا کی قدم نهی تو بماتم سرای اشك
(لعبت) بس‌است‌شکوه، که‌این‌چشم‌بی‌امید
بیگانه شد ز خویش چو شد آشنای اشك

***　　***　　***

خاقانی شروانی
قرن ششم

هزار شکر

از آن قبل که سر عالم بقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلك است
اگر چه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو وستور
چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
اگر چه زین فلك آب رنگ آتش بار
چو خاك و باد سبك سایه و گران بارم
چو باد از در هر کس نخوانده‌در نشوم
چو خاك خود را هم بی خطر بنگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه‌ام چو ابر که برهر کسی گهر بارم
چو طوطی ار چه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گر چه همه گوهرم نه غدارم
نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
نبینی از پی کار نیاز پیکارم
چو زر نخواهم خودرا اسیر دست کسان
ز حرص آنکه به زر همچو زر شود کارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

*** *** ***

میرزا کوچك وصال شیرازی

قرن سیزدهم

خلوتگهٔ راز

گل خرم و می‌صاف و درمیکده بازاست
لیك این ره کوته بتوای شیخ حرام است
ای زاهد مغرور چه شد کاین در رحمت
بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
برخواری ما خنده مزن ای که عزیزی
کاین عشق بهر گام‌بسی شیب و فرازاست
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت
بادوست شداین گوشه که‌خلوتگهٔ رازاست
محمود کجا در صف عشاق درآیـــد
تا گوهر گـنجینهٔ او غیـر ایـاز است
محراب به آن طاق دو ابروی تو ماند
دل بی‌سببی نیست که دایم به نماز است
پروانه به یك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره دل ماست که در سوز و گدازاست
حاشاکه (وصال) ازتوبخواری‌ببرد مهر
چندانکه تو را ناز ، مرا با تو نیاز است

شمس مغربی

قرن هشتم

خدا میداند

دل بسودای تو بستیم خــدا میداند
وز مه و مهر گسستیم خـدا میدانـد
ستم عشق تو هر چند کشیدیم بجـــان
ز آرزویت ننشستیم خـدا مـی دانـد
با غم عشق تو عهدی که‌ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم خـــــدا میداند
خاستیم از سرشادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم خدا میدانـــد
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم خـــدا میدانـد
دیده پر خون و دل آتشکده وجان‌بر کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند
دوش‌با (شمس) خیال توبدلجوئی گفت
آرزومند تـو هستیم خـــدا میدانـد

*** *** ***

میرزا حبیب خراسانی

معاصر

یك حقیقت

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحه افتاد از گل پیمانه بود
جلوه‌گر از چهرهٔ پیرمغان دیدم عیان
نقش هرصورت‌که اندر کعبه و بتخانه‌بود
پرتوی از نقطهٔ دانش در این بی‌دانشان
یك‌حقیقت دیدم‌وچندین‌هزار افسانه‌بود

چون فنای عاشقان‌را شاه جان پروانه‌داد
سوخت صدپروانه ویك‌شمع راپروا نبود

عقل کل کش ساده‌دیدم بادوصد نقش و نگار
شور سودا و جنون از یك دل دیوانه بود

صدهزاران جان‌ودر هریك‌نوائی‌مختلف
چون نهادم گوش‌جان یك‌نالهٔ مستانه‌بود

*** *** ***

محمدحسین شهریار

معاصر

بیچاره‌من..

در وصل هم به شوق تو ای گل‌درآتشم
عاشق نمیشوی که ببینی چــه میکشم

با عقل ، آب عشق بیك جــو نمیرود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری است در هوای تومیسوزم وخوشم

خلقم بروی زرد بخندند و بــاك نیست
شاهد شو ای شرار محبت کــه بیغشم

هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پــریوشم

لب بر لبم بنه بنوازش دمـــی چونی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم

*** *** ***

نظام وفا

معاصر

پیری رسید..

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت
دیدی دلا که عمر چسان بی‌خبر گذشت
ما را دگر چه‌چشم امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت
گو بعد من کسی نکند هیچ یـاد مـن
این خواب‌و این‌خیال نیرزد بسر گذشت
ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
از دست ، کار من شد و جانم بلب رسید
از پا در اوفتادم و آبم ز سر گـذشت
با سادگی بساز نظاما که سهلتـــر
آنکس گذشت کز همه‌کس‌ساده تر گذشت

*** ***

مصطفی‌سرخوش

معاصر

که دزدند و گویند دزدی مکن

شبی در دهی دزدی آمد فـرود ز چوپان ده گـوسپندی ربـود
کشانید و آوردش اندر سرای چوشد روزسرکردش ازتن‌جدای
بشاخـی بن پای او کرد بنـــد هم اندرزمان از تنش پوست کند
تن پیلوارش پراکنده کـــرد یکی سینی از گوشت آکنده کرد
از آن گربـهٔ خانـه آگـاه شد بدزدید دانگـی و در راه شد
تبه کار را چشم بروی فتـــاد زبان را بدشنام و نفریـن گشاد
ز خشم درون چهره پرتـاب کرد بر او سنگی از کینه پـرتاب کرد

بدانسان که بیچاره را سر شکست
سرانجام از دست آن زشت نام
برآورد بانگ از دل دردناك
بدانگی که دزدیدم از خوان تو
چه خاکی کند بر سر آن مستمند؟
اگر بدبود، خود چرا کرده‌ای !؟
فرو رفته در کژی و کاستی
بدانگی اگر باشد این کیفرم
چه باشد ترا کیفر ای نا بکار؟
ندانی چه باید بکارت کنند
مرا با کسانی است روی سخن
بدزدند صد دانگ و گرنیم دانگ
همه کارشان کژی و کاستی است

بهر سو روان شد بکردارمست
کشانید خود را ببالای بام
بدو گفت ای دزد بی‌شرم و باك
تو گوئی برآمد ز تن جان تو
کز او خود ربودی یکی گوسپند
اگر نیست بد از چه آزرده‌ای !؟
کجا رنجد از کار ناراستی!؟
که با سنگ باید شکستن سرم
بدین داوری کز تو آمد ببار
سزاواری ار سنگسارت کنند
که دزدند و گویند دزدی مکن
بدزد کسی، خود برآرند بانگ
سخنهایشان یکسر از راستی است!!

مشفق کاشانی

معاصر

ای قافلهٔ عمر

در راه وصال تو بسر گر هوسم نیست
افتاده‌ام از پای و بدان دسترسم نیست
در دام تو افتاده و بیگانه ز خویشم
آزادی از این دام، بعمری هوسم نیست
هر ناکس و کس میکند آزار دل من
با آنکه بگیتی سر آزار کسم نیست
گلزار جهان خاطر ما را نگشاید
گیتی بصفا بخشی کنج قفسم نیست
تا باده کند بی‌خبرم از غم هستی
جز ساغر می هر نفسی هم نفسم نیست
ای زودگذر قافلهٔ عمر ازین پس
دنبال تو فریادو فغان، چون جرسم نیست
افسوس که برنالهٔ جانسوز تو (مشفق)
جز این دل حسرت زده فریاد رسم نیست

مهدی زرین قلم

معاصر

عاشق سربلند

چون‌روزگار خواست بکوبدسرم بسنگ * * *
* * * گفتم بکوب‌هرچه بخواهی توای حسود
کاین سر به امر و نهی تو فرمان نمی‌برد * * *
* * * بیهوده رنج میبری اندر هوای سود
چرخ دوتا دوتا نکند راست قامتم * * *
* * * دست فلك سرم نتوان آورد فرود
گر آنکه پیش کس برود دست حاجتم * * *
* * * آن دست می‌برم که زبونی ز خود نمود
از بوتهٔ مصائب دوران برون شدم * * *
* * * هر باره پاك‌تر ، چوویم بهتر آزمود

***

درمانده گشت چرخ چو از پایداریم * * *
* * * بر گردنم فکند ز زلف بتان قیود
مه طلعتی که هیچ بخاطر نیامدی * * *
* * * دزدانه با نگاه همه هستیم ربود
کس در بلای دهر زبونی ز من ندید * * *
* * * الا بکار عشق فغانم فلك شنود

سعدی شیرازی

قرن هفتم

کوی وصل

مرا خود با تو چیزی در میان‌هست وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان وجودم رفت ومهرت همچنان‌هست
مبرظن کز سرم سودای عشقت رود تا بر زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی و گر غایب شوی در دل نشان‌هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامتست آن یا قیامت که میگوید؟ چنین سروروان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه نپندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پیشت نخواهم سر نهادن اگر بالین نباشد آستان هست
برو (سعدی) که‌کوی وصل جانان نه بازاریست کانجا قدر جان هست

*** *** ***

لطفعلی صورتگر

معاصر

برگ خزان دیده

میوزد بر تن من باد زمستانی تن بلرز آید از آن باد به‌آسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم عاجزم اکنون از باد زمستانی
برف پیری بسرم بارد ومن حیران که چه بنوشته مرا چرخ به‌پیشانی
باد آبانی در گوش دلم گوید چندای‌برگ خزان‌دیده گرانجانی
گل بیفسرد و فروخفت و فرازآمد باغ را گاه تهی دستی و عریانی
و این دل تافته از عشق تو دریابد روز دمسری و هنگام پریشانی
وه کز این عمر هدر کرده پشیمانم تا چه بار آورد این مایه پشیمانی

حزین لاهیجی

قرن دوازدهم

جانان می‌پرستم

من آن غارتگر جان می پرستم غم جان نیست جانان می‌پرستم
برآمد گر چه از پروانه‌ام آه هنوز آتش عذاران می‌پرستم
دمید از تربتم صبح قیامت همان چاك گریبان می‌پرستم
سرم سودای جمعیت ندارد من آن زلف پریشان می‌پرستم
بگلبانگ پریشان داده‌ام دل خروشان عندلیبان می‌پرستم
بچشمم در‌نمی‌آید صف حور من آن صفهای مژگان می‌پرستم
(حزین) ازکوری خفاش طبعان من آن خورشید تابان می‌پرستم

مصطفی‌قمشه‌ای (مژده)

معاصر

در حسرت مادر

دختری گفت با پدر امروز
مدرسه شور و حال دیگر داشت
دختری گل بدست و خندان بود
دختری رخت تازه در برداشت
دختری خواند با صدای قشنگ
آنچه اشعار خوب از برداشت
پدر رنجدیده کز اندوه
اشك‌در دیده ، در دل آذر داشت
گفت امروز روز مادر بود ؟!
خوش بحال کسی که مادر داشت

سعدی شیرازی

معاصر

سفر دوست

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من‌مانده‌ام‌مهجورازاو بیچاره ورنجورازاو
گوئی که نیشی دورازاو براستخوانم میرود
گفتم به‌نیرنگ‌وفسون‌پنهان کنم‌ریش‌درون
پنهان نمی‌ماند که خون برآستانم میرود
محمل بدارای ساربان‌تندی مکن باکاروان
کز عشق‌آن سروروان‌گوئی روانم میرود

←

او میرود دامن کشان من زهر تنهائی چشان
دیگر مپرس از دل نشان کز دل‌نشانم میرود
برگشت یار سرکشم بگذاشت‌عیش ناخوشم
چون مجمری‌پرآتشم کزسردخانم میرود
با آنهمه بیداد او وین‌عهد بی بنیاد او
در سینه دارم یاد او یا برزبانم میرود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین
کاشوب و فریاد از زمین برآسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس‌می‌نشنوم
وین‌ره نه‌قاصد میروم کز کف‌عیانم‌میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرومانده بگل
وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن ازدلدار من
گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی‌سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم‌میرود
(سعدی) فغان‌ازدست‌مالایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

رشید یاسمی

معاصر

گذشتیم

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم — سبك رفتار و بی‌پروا گذشتیم
چو ناف آهوان صد پارهٔ جان — بیفکندیم و از هر جا گذشتیم
غباری نیست بر دامان همت — از این صحرا بسی بالا گذشتیم
بچشم ما کنون هر زشت زیباست — چو از هر زشت و هر زیبا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز — گذر کردیم و از فردا گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم — چو از این صورت پیدا گذشتیم
(رشید) از ما مجو نام و نشانی — که از سر منزل عنقا گذشتیم

صائب تبریزی

قرن یازدهم

جوانی درپیری

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم * * *
* * * شوخ‌چشمی بین‌که درپیری جوانی‌کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما * * *
* * * روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم
نامرادیهای ما (صائب) بعالم روشن است * * *
* * * بر مراد خلق ، دائم زندگانی کـرده‌ایم

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

امیدوار

ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنـــوز
شکست کشتی و چشمم به ساحل است هنوز
چـــه حالت است ندانم که بارها در دل
شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز
ادب نهشت دریغا کـــه بر زبان آرم
شکایتی که مرا از تو در دل است هنوز
ز التفات نهانش بدیگران پیداست
که از تغافلم آن شوخ غافل است هنوز
ز گریه باز چه داری (طبیب) روز وداع
مرا که دیده بدنبال محمل است هـنـوز

* * *

مجمر اصفهانی

قرن سیزدهم

چرا خود نپرستم؟

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
نه غم از حسرت امروز و نه از نعمت فردا
کز سر هر دو جهان خاستم و با تو نشستم
عهد گفتی مشکن تا ببرم مهر رقیبان
نه تو آن مهر بریدی نه‌من آن عهد شکستم
مردمان عیب کنندم که چرا خود بپرستی؟
دوست‌چون‌من‌شدو من‌دوست‌چرا خودنپرستم؟

سیدمحمد اکرم (اکرام) پاکستانی

معاصر

چه سود؟!

گرفتم اینکه بهار آمد ، از بهار چه سود ؟ !
چو یار گلرخ من نیست در کنار چه سود؟ !
عروس گل بچمن گر چه بزم ناز آراست
بنفشه‌وار دل‌ماست سوگوار چه سود ؟ !
تو رفتی از بر من چون جوانیم ، ای دوست
من انتظار کشم لیك از انتظار چه سود ؟ !
هزار عهد محبت اگرچه می‌بندی
یکی‌از آنهمه چون نیست استوار چه سود ؟ !
به چشم یار چو (اکرام) اعتبارت نیست
به پیش مردم اگر داری اعتبار چه سود ؟ !

سعدی شیرازی

قرن هفتم

دیدار دوست

یارا بهشت صحبت یاران همدم است
دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری
دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم‌است

نی‌هر که چشم‌و گوش‌ودهان‌دارد آدمی‌است
بس دیو را که صورت فرزند آدم است

آن است آدمی که در او حسن سیرتی
یا لطف‌صورتیست ، دگر حشو عالم است

هرگز حسرت نبرده و حسرت نخورده‌ام
جز بر دو روی یار موافق که در هم است

آنان که در بهار به صحرا نمیروند
بوی خوش ربیع برایشان محرم است

وآن سنگدل که‌دیده‌بدوزد ز روی‌خوب
پندش مده که جهل در او نیك محکم است

آرام نیست در همه عالم به اتفاق
ور هست در مجاورت یار محرم است

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل
دیدار دوستان که ببینند مرهم است

دنیاخوش‌است ومال‌عزیز استوجان‌شریف
لیکن رفیق برهمه چیزی مقدم است

ممسك به جمع مال همه ساله تنگ دل
سعدی به روی دوست همه روزه خرم است

دکتر خسرو فرشید ورد

معاصر

چشمهٔ عشق و تمنا

آن دامن کوتاه زیبا را بـه بینید ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آن پیکر آئینه آسا را بـه‌بینیـد
آن بازوان نرم تر از پرنیان را ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آن سینهٔ خوشتر ز دیبا را بـه‌بینـد
اندام او سیماب و سیمایش چو مهتاب! ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ سیماب تن مهتاب سیما را بـــه‌بینید
در نغمهٔ آوای پندار آفـرینش ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آهنگ شیرین نکیسا را بـــه‌بینید
آن موی زرین درخشان‌تر ز خورشید ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آن ساق سیمین سمن سارا به‌بینیـد
گیسوی اوچون موج‌وچشمانش چودریا ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آن چشم آبی تر ز دریا را به‌بینید
در سینهٔ من عشق مجنون را بیابیـد ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ در چهرهٔ او نقش لیلا را به‌بینیـد
از پیکرش می‌ریزد افسون و تمنا ❋ ❋ ❋
❋ ❋ ❋ آن چشمه عشق و تمنا را به‌بینیـد

رهی معیری

معاصر

سایهٔ اندوه

هرچـه کمتر شود فـروغ حیات
رنج را جانگدازتر بینـی
سوی مغرب چو رو کند خورشید
سایه‌ها را درازتر بینـی

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

گذشته و حال

خوشا نشاط جوانی ، خوشا زمان شباب * * *
* * * که بیخیال مرا روز و ماه و سال گذشت
دریغ و درد که آن شور و آن نشاط نماند * * *
* * * فسوس و حیف که آن خواب و آن خیال گذشت
زبام عمر من آن طایر خجسته رمید * * *
* * * ز پیش چشم من آن نقش بیمثال گذشت
گذشت و بازنگردد گذشته ، قصه چه سود * * *
* * * اگر به حال گذشت و اگر به قال گذشت
غنیمتی شمر این دم که چند روز دگر * * *
* * * دریغ و درد بگوئیم از اینکه حال گذشت

عاشق اصفهانی

قرن دوازدهم

گرفتار خرسند

خوشا مرغی که در کنج قفس با یادصیادش * * *
* * * چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور * * *
* * * اسیری راکه میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست از عشق و من آسوده‌ام ازغم * * *
* * * که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت گردم که ملک دل * * *
* * * چو ویران گشت نتوان کرد دیگربار آبادش
ندانم حال (عاشق) را درین نخجیر گه دیدم * * *
* * * بخون آغشته صیدی چشم حسرت سوی صیادش

مجنون تویسرکانی

قرن سیزدهم

گاهی راست، گاهی کج

فتد در بوستان از باد گاهی راست گاهی کج
قد گل قامت شمشاد گاهی راست گاهی کج
مگر دوش از صبا آشفته بود آن زلف مشك افشان
که بر دوش تو می‌افتاد گاهی راست گاهی کج
چه نیکو صورت است این مه که در تصویر او لغزد
زحیرت خامه بهزاد گاهی راست گاهی کج
نه این بارم چو هر باراست جان بردن بود مشکل
که می‌بیند بمن صیاد گاهی راست گاهی کج
نهاد است از ازل با عاشقان ، مجنون نکویان را
بنای مهر و کین استاد گاهی راست گاهی کج

****

میرزا حبیب اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

فتنهٔ نشسته

دیشب برقص برخاست آن فتنهٔ نشسته
یك دل درست نگذاشت باطرهٔ شکسته
دامن کشان فرو کوفت پائی و دستی افشاند
زان سان که عقل و دین‌را شد دست وپای‌بسته
در بزم می پرستان میداد نقل مستان
چشمش به عشوه بادام ، لعلش به‌خنده پسته
نه هیچ شام تاری چون طره‌اش مبارك
نه هیچ صبح عیدی چون غمزه‌اش خجسته
هر تار مو ز زلفش با یك جهان دل وجان
پیوند آشنائی پیوسته و گسسته
از حمل بار سنگین لاغر شده میانش
وز زور جان شکاری چشمش فتاده خسته

در سینه بند پستان مانند نـــار بستان
چون می مکی همه مغز نه پوسته نه هسته
هم عقل را بزاری خرمن به بــاد داده
هم زهد را بخواری دفتر به آب شستــه
بر رغم زهد و پرهیز گیسوی عنبر آمیـز
بگشاده حلقه حلقه افکنــده دستــه دسته
ای سرو قامت یار خود از چه جو یباری
کز هیچ جویباری سروی چو تو نه رسته

*** *** ***

*** *** ***

*** *** ***

میرزاحبیب اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

وای بر من و دل

فاش شد راز وای بر مــن و دل — چه کنم باز وای بـر مــن و دل
من فسون خوار و آه بردل مــن — تو فسون ساز و وای بر من و دل
نرسد دست کس بدامن تـــــو — با تك و تاز وای بر من و دل
آنهمه شوخی آنهمــــــه افسون — آنهمه ناز وای بر من و دل
مــــردم از درد بــی هم‌آوازی — کو هم‌آواز وای برمن و دل
دیر بازی است کز تــوام نامــد — آگهی باز وای بــر من و دل
چون بدیدم رخ تـــرا گفتـم — هم ز آغاز وای بر مـــن و دل
مرغ دل را به کوی او بستــه — پر پرواز وای بـر من و دل
نه پذیری اگـــر فتاده دلــم — پای انداز وای بــر من و دل

*** *** ***

*** *** ***

محموفرخ خراسانی

معاصر

شرم نابجای

نازل نمود آیهٔ رحمت خدای من
بر سر فکنده سایهٔ رحمت همای من
مفتون ناز اوست دل بی‌نیاز من
بر خاك راهٔ اوست سر عرش سای من
دل را! بیاد طلعت او طرفه نزهتی است
در بوستان خاطرهٔ با صفای من
او خواستار من شد و من خواستار او
من از برای اویم و او از برای من
ننشینم از طلب اگرم سر رود ز دست
کاو ایستاده ، تا همه جا پابپای من
از چشم روزگار نهان مانعی نماند
در خلوتی میانهٔ ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای
هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من
«فرخ» کنون خموشم وروزی‌رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

ابوالحسن ورزی

معاصر

خیال دوست

خیال روی تو برجان خسته میگذرد
چو بوی گل که بمرغان بسته میگذرد
امید مهر و وفای تو بر دل مشتاق
چو اشك بررخ من نا نشسته میگذرد
بچهره لرزش‌مویت‌چه‌خوش بودگوئی
بنفشه از برگل دسته دسته میگذرد
نگاهداردم دوستی که از من و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

نظام وفا

معاصر

پای بوس یار

دیگر بدست تو دلی ار محرم اوفتد
مگذار این چنین که زپای از غم اوفتد
ترسم که زآدمیت خود منفعل شویم
گر پرده از نهاد بنی آدم اوفتد
هر جا که عشق خیمه زند در فضای آن
دل در پی آید و غم بر غم اوفتد
از روی زرد و قطره اشك آمدم بیاد
فصل خزان به برگی اگر شبنم اوفتد
ای دل نگفتمت که عبث دست و پامزن
در دام عشق هر که فتد محکم اوفتد
فرصت شمار هر دمی از عمر خویش‌را
کاین نیست دولتی که بکف‌هر دم اوفتد
اکنون که دست میدهدت پای بوس یار
تعجیل کن (نظام) که این پا کم اوفتد

هادی رنجی

معاصر

طالع

ای غم برو که تاب و توانم تمام شد
از من بدار دست که جانم تمام شد
تا قطع شد امید من از قهر و مهریار
بیم جحیم و شوق جنانم تمام شد
عقلی نمانده بود که زد عشق بر سرم
پیش از بهار ، فصل خزانم تمام شد
این‌شکوه نیست، شمه‌ای‌از طالع‌من‌است
تا شد فزوده آبم ، نانم تمام شد

ملك الشعرای بهار

معاصر

آرزو

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده بر باد
دور از تو چنانم که تنی بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

عبدالله الفت

معاصر

خاطر جمع

بی‌تو گر دستم بدامان گریبان میرسید
همچو گل چاك گریبان تابدامان میرسید
زندگی ز آغاز چون جز نامرادیها نبود
کاش ، از آغاز عمر ما بپایان میرسید
در پریشانی دلم را خاطری مجموع بود
گر شبی دستم برآن زلف پریشان میرسید
منکه نتوانم گشودن لب ز غیرت پیش غیر
کاش فریاد دلم بر گوش جانان میرسید
راز دل پنهان نمی‌ماند از تو در روز وداع
گر نگاه سرد وخاموشم بمژگان میرسید

مهدی زرین قلم

معاصر

سرخوش *

ما با خیال روی تو ای یار سرخوشیم
فیض حضور نیست بدیدار سرخــوشم
انگــار پیش‌چشم منی ، گر که غایبی
چون دل حضور تست به‌انگار سرخوشیم
تو سر خوشی که کار دل‌اندر هوای تست
ما با هوای این دل پرکار سرخوشیم
ما مردهٔ کلام روان بخش دوستیـــم
جان تازه میکند که بگفتار سرخوشیم
جان از برای تست اگر می‌کنی قبول
برکف نهاده‌ایم و به ایثار سرخــوشیم
هر چند در مفارقت آزار مــی‌کشیم
چون این پسند تست به آزار سرخوشیم

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

معاصر

راضی به رضای تو منم

دلـــبرا فتنهٔ بالای بلای تو منم
دست من گیر که افتاده بپای تو منم
ننهم دست ز دامان تو گر سر برود
به وفای تو که مشتاق جفای تو منـم
من ورخت از سر کوی‌تو کشیدن هیهات
بتو سوگند که راضی به رضای تو منم
بر نیارم نفسی تـــا نشوی همنفسم
آری ای دوست توئی نائی و نای تو منم
ای بخلوتگهٔ اسرار تو عنقای وجود
(مژده) ام در طلب قاف غنای تو منم

* این شعر را برای دوست شاعر خود مهندس مصطفی سرخوش سروده است

محمد حسین ساسان نیا

معاصر

خوشم

دور از تو با خیال تو ای ماهرو خوشم
دل تا گرفته با غم هجر تو خو خوشم
هر چند عمر من همه در آرزو گذشت
عیبم مکن که من بهمین آرزو خوشم
گر دیگران بچیدن گل در چمن خوشند
من با نسیم لطفی از آن رنگ وبوخوشم
زیبا پرستی از هوس ناروا جداست
من از جهان بدیدن روی نکو خوشم
جز موی او گسسته مرا رشته های عمر
جانم اگر چه بسته به یك تار مو خوشم
من سوز عشق می‌طلبم نی‌نشاط وصل
در هجر او به همدمی یاد او خوشم
از هر طرف گرفته خیالش رهٔ گریز
هرچند بسته‌راه من از چار سو خوشم
در پیش او چو شرح دهم ماجرای دل
از گریه‌ای که گیردم اندر گلو خوشم
(ساسان) گرفت‌چون‌دلم‌ازهای‌وهوی‌خلق
کنجی‌طلب که‌فارغ‌ازاین های‌وهوخوشم

علی‌محمد پیمان یغمائی (سمنانی)

معاصر

وجدوسماع

دوریم گــر از تنها وزجلوت دنیائــی
بین وجد و سماع ما ، در خلوت تنهائی
گر بی‌سروبی‌پایم ، در راهٔ تو می‌پایم
دانم که به عهد خود ، دل بستی ومی‌پائی
نقش بدوزشت آید اندر نظرم وهمی
حقا که نه می‌بینم جز نیکی و زیبائی
عمری که تلف کردم در فلسفه و حکمت
حیران و پشیمانم زین مکتب رسوائی
در دائـرهٔ مینا بیـن نشئهٔ رنـدان را
از بادهٔ منصوری در ساغـر مینائی
مستور چرا خوانند آن لعبت عریان را
پنهان ز چه ؟ دانندش با این‌همه پیدائی

محمد قهرمان

معاصر

رازدار

آئینهٔ جان را ز هوس تار نکــــردم
هرگز به هوای دل خود کار نکـردم
جز دل ، که نمی‌پوشم از و راز درون را
کس را به غمت محرم اسرار نکردم
مانند دعا ، هر چه پر و بال زدم من
ره در دل سنگین تو یکبار نکـردم
دوشینه ، کسی نام تو پرسید ازین مست
برجام فشردم لب و اقرار نـــکـــردم
آن شکوهٔ خونین که به دل‌از توگره‌بود
صدبار به لب آمد و اظهار نکـــــردم
پیوند به موی تو زدم رشته جان را
اندیشه ز باریکی این کار نکـــردم

علی‌رضا میثمی (پروانه)

معاصر

آرزوی گمشده

دمساز غیر هستی و جـان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز
تاریك شد فروغ دل افروز ذوق مـن
ای دیدهٔ امید ، چــرا؟ روشنی هنوز
گفتم‌خموش میشوی‌ای‌دل، ولی چه‌سود
بینم به‌غم نشسته و پرشیونی هنـــوز
رسوای مردمم که چنین دوست دارمـت
و این غصه‌ام کشد که بمن دشمنی هنوز
برخیزبخت خفته، که شد عمروای‌دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنـــوز
مدهوش یك نگاهم و مشتاق صد گناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنـــوز
شمعی که جان خستهٔ (پروانه) سوختی
ماهی که باسیاهی دل روشنی هنـوز

سعدی شیرازی

قرن هفتم

حسن عهد

هر شب اندیشه دیگر کنم ورای دگر
که من از دست توفردا بروم جـای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگـر
هر کسی را سرچیزی و تمنای کسیست
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگـر
ز آنکه هر گز به جمال تو در آئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگـر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بـود
منم امروز و توئی وامق و عذرای دگر
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراق از تو نماند بتماشای دگـــر
هر صباحم غمی از دور زمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگـر
باز گویم نه که‌دوران حیات این‌همه‌نیست
«سعدی» امروزتحمل کن‌وفردای دگر

باباففانی شیرازی

قرن نهم و دهم

سوگند عشقبازان

ای مرا هر ذره با مهر تو پیوندی دگر
هر سر موئی به وصلت آرزومندی دگر
منکه همچون غنچه‌دارم بالبت دلبستگی
کی گشاید کارم ازلعل شکرخندی دگر؟
دل گرفتار غم‌ودرد است یکبارش مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر
نیست بالاتر زطاق آن دو ابروی بلند
بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگـر
از من بد روز، بی‌سامان‌تری درروزگار
مادر گیتی ندارد یاد ، فرزندی دگـر

مسعود فرزاد

معاصر

درد آشنا

ما که با درد آشنا و ز خویشتن بیگانه‌ایم * * *
* * * بهرخلق‌افسانه میخوانیم وخود افسانه‌ایم
گرچه صدپروانه را شمعیم از سوز درون * * *
* * * صدهزاران شمع‌را از شورجان‌پروانه‌ایم
در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست * * *
* * * تا زمان بر ما سرآید همچنان بیگانه‌ایم
ترك این غافل نمائی کی کنیم‌ای عاقلان؟ * * *
* * * شهر ، شهر غافلان است‌و نه ما دیوانه‌ایم
درحق ماهر گروهی را گمانی دیگراست * * *
* * * کس ندانست‌اینکه ما گنجیم یاویرانه‌ایم

محمد گلبن

معاصر

مرو از پیشم و...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار * * *
* * * یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار
گاه گاهی بمن از مهر پیامی بفرست * * *
* * * فارغ ازحال خود وجان وجهانم مگذار
بر دلم داغ غم عشق تو ایام نهاد * * *
* * * تو دگر داغ غم هجر بجانم مگذار
منشین دربر غیر و مبر از یاد مرا * * *
* * * غم دیگر بسر درد نهانم مگذار
چون دم صبح بشام سیهم خنده مزن * * *

* * *
در کف گریه ازین بیش عنانم مگذار
جز توچشم‌طمع ازهر دوجهان پوشیدم
* * *
* * *
پس تو تنها ، دگر ای سرورِوانم مگذار
حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
* * *
* * *
بروای عمر و بجا نام و نشانم مگذار
دامن از دست من دلشده‌ای دوست مکش
* * *
* * *
در سر دوری خود تاب و توانم مگذار
پای بر دیدهٔ (گلبن) بنه‌ای مایهٔ نـاز
* * *
* * *
مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار

***　　　***　　　***

محمدحسین شهریار

معاصر

بدردخویش خو کردم

چو بستی در بروی من بکوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشیدی بدردخویش خو کردم
چرا زودر توآرم من که‌خود را گم کنم‌درتو
بخود بازآمدم‌نقش تودر خودجستجو کردم
خیالت ساده‌دل‌تر بود و با ما از تو یکروتر
من اینها هر دو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
ز حال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم
فرودآ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشك ندامت شستشو کردم
صفائی بود دیشب باخیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم
ملول از ناله بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم

تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم
خراج عشق و تاراج جوانی ، وحشت پیری
دراین هنگامه من کاری که کردم یاداو کردم
از این پس (شهریارا) ماواز مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشکمو کردم

*** *** ***
*** *** ***

منوچهری دامغانی

قرن پنجم

تصویری از انگورستان و تهیهٔ شراب

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست بادخنك از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گوئی بمثل پیرهن رنگ رزانست
دهقان به تعجب سر انگشت گزانست
کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکندند پرش ببریدند و به کنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پر نگارینش بدو باز نبندند
تا آذرمه بگذرد و آید آزار

شبگیر نبینی که خجسته بچه در دست کرده دورخان زردو برو پرچین کردست
دل غالیه فامست ورخش چون گل زردست گوئی که شب دوش می غالیه خوردست
بویش همه بوی سمن و مشك ببردست
رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست پستانی سختست ودراز است ونگونست
زرداست وسپیداست وسپیدیش فزونست زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست وچو دینار برونست
آگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفهٔ سیمین ترازو هر دو ز رخ سرخ طلا کرده برونسو
آگنده بکافور و گلاب خوش و لؤلؤ وانگاه یکی زرگرک زیرک جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن برآژده هموار

آبی چو یکی جوژک از خایه بجسته چون جوژگکان از تن او موی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسسته نیکو و باندام جراحتش ببسته
یك پا یك او رازبن اندر بشکسته
وا ویخته او را بدگر پای نگونسار

وان نار بکردار یکی حقه ساده بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده لختی سلب زرد برآن روی فتاده
بر سرش یکی غالیه دانی بگشاده
واگنده در آن غالیه و آن سونش دینار

وان‌سیب چومخروط یکی گوی تبر زد در معصفری آب زده باری سیصد
برگرد رخش بر، نقطی چند ز برجد وندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
وندر شکمش خردك‌خردك دو سه‌گنبد
زنگی بچه‌یی خفته بهر یك در چون قار

دهقان بسحر گاهان کز خانه بیاید نه‌هیچ‌بیارامد نه هیچ بپاید
نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را بچه کاراست و چه شاید
یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن والا همه بیمار

گوید که شمادختر کانراچه رسیده‌است رخسار شما پردگیان را که بدیده است
وز خانه شما پردگیانرا که کشیده است وین پرده ایزد بشما برکه دریده است
تامن‌بشدم‌خانه‌دراینجاکه رسیده‌است ؟
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچه بزادم از بهر شما من بنگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم در های شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینمتان بسار گرفته وز بارگران جرم تن ادبار گرفته
رخسارکان گونه دینار گرفته زهد انکان بچهٔبسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وزگونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما زیر لگد خرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
و آنگه بتبنگریکش اندر سپردشان ور زانکه نگنجند بدو در فشردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت اندر فکندشان برپشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوانها بکندشان پشت و سر و پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نهلدشان
تا خون برود از تنشان پاك بیكبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان جائی فکندشان و نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان و اندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یکروز بتك‌خیزد شاد و خوش و خندان پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون درنگرد بازبزندانی و زندان صدشمع وچراغ‌اوفتدش بر لب ودندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه به گلزار ندید است و سمن زار

گوید که شما را به چسان حال بکشتم اندر خمتان کردم و آنجای بهشتم
از آب خوش و خاك یکی گل بسرشتم کردم سرختان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس آزار

←

امروز به خم اندر نیکوتر از آنید نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و به نیروتر از آنید والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید

حقا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
برفرق شما آب گل سوری بارم با جام جوانی بهم اندر بگسارم

من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم به بتاوار

آنگاه یکی ساتکنی باده برآرد دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد عود و بلسان بویش در مغز بکارد

گوید که مرا این می مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

*** *** ***

ادیب نیشابوری

معاصر

ای دریغا ...

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل از دیده روانیم هنوز
جز تو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم ، بر آنیم هنوز
به امید تو شب خویشتن آریم بروز
آن جفا دیده که بودیم ، همانیم هنوز
ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز

نو بهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنـــوز
نه گلت خـار برآورد و نه از جورت کاست
باری از هستی خود ما بگمانیم هنـــوز
بس شگفت است که بااینهمه تابش چون بخت
در پس پردهٔ پنداز نهانیـــم هنـوز
اوستاد همه فن بوده و هستیم (ادیـب
با همان نام و همان شوکت و شانیم هنوز

*** *** ***

سیمین بهبهانی

معاصر

پنهان بیا، پنهان برو

گر بوسه میخواهی بیا یك نـه دو صد بستان برو
اینجا تن بیجـان بیا زینجا سراپـا جـان بـرو
صد بـوسهٔ تـر بخشمت از بـوسه بهتـر بخشمت
امـا ز چشم دشمنان پنهـان بیـا پنهان بـرو
هرگـز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران بـرو
در پای عشقم جان بده ، جان چیست؟ بیش از آن بده
گـر بندهٔ فرمانبری از جـان پی فـرمان بـرو
امشب چو شمع روشنم سر میکشد جـان از تنـم
جان بـرون از تن منم خامش بیا سوزان بـرو
بنگـر کـه راز حـق شدم زیبائـی مطلق شدم
در چهرهٔ (سیمین) نگـر بـا جلوهٔ جانان بـرو

*** *** ***

محمد حبیب‌اللهی

معاصر

نمی‌دانی ، نمی‌دانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه‌توفانهاست در جانم، نمی‌دانی ، نمی‌دانی
ز اندوه دل مشتاق می نـالـم بـه تنهائـی
بحال ناروای خویش می‌گریم بـه پنهانـی
مرا جان بر لب آید گر پریشان خاطرت بینم
ز حال من نمی‌پرسی کنون با این پـریشانی
بدرمان دلم یکدم نمی‌کوشی ، نمی‌کـوشی
ز چشمم اشتیاق دل ، نمی‌خوانی نمی‌خوانی
بسی سنجیده‌ام دل برگرفتن از تو نتوانـم
چنان کز من سر موئی دریغ از جور نتوانی
دراین‌دریامن آن‌روزی که‌این‌کشتی رهاکردم
چه‌روشن‌دیدم این‌شبهای وحشت‌زای توفانی
کنون گر میتوانی چارهٔ بیچارگان فـرمـا
چوکارازدست‌بیرون‌شدچه‌سودآنگه‌پشیمانی؟
مرا کنج قفس می‌زیبد و رنج گرفتاری
به مرغان گلستان بادسیر بـاغ ، ارزانـی

علی اکبر دلفی

معاصر

گیسو بدوش

آن گل نازك بدن گیسو بدوش انداخته
ز آن بدوش انداختن خلقی بجوش انداخته
ریخته‌است آن‌خوشه‌های ناز را بر دوش خویش
در میان کاروان دل خروش انداخته
تا پریشان‌تر کند جمعیت عشاق را
سنبل زلف پریشان را بدوش انداخته
با گل رخساره آن شیرین لب سیمین بدن
داغ اندر لاله های گل فروش انداخته
لعل نوشینش که آب زندگی می‌پرورد
در رگ می خون غیرت را بجوش انداخته
حاجتی سازد روا هر تاب زلفش ای دریغ
(حاجت ما را چرا در پشت گوش انداخته)

طبیب اصفهانی

قرن دوازدهم

یار بی‌وفا

هر که را یاری برای خویشتن
ما و یار بیوفای خویشتن
تا یکی در بزم خاص اغیار را
میتوان دیدن بجای خویشتن
آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم
سرمه کردم خاك پای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست
بیخودم از ناله های خویشتن
ناصحم گوید که ترك عشق کن
میزند حرفی برای خویشتن
کعبه را سنگ نشان دیدم «طبیب»
تا شدم خود رهنمای خویشتن

مهرداد اوستا

معاصر

از درد من آگه نئی

با من بگو تا کیستی مهری ؟ بگو ماهی ؟ بگو
خوابی ؟ خیالی ؟ چیستی ؟ اشکی بگو ، آهی بگو
راندم چو ازمهرت سخن، گفتی بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من ، جاناچه میخواهی ؟ بگو
گیرم نمی‌گیری دگر ، ز آشفتهٔ عشقت خبر
بر حال من گاهی نگر ، بامن سخن گاهی بگو
غمخوار دل ای مه نئی از درد من آگه نئی
والله‌نئی ، بالله‌نئی ، از دردم آگاهی ؟ بگو
در خلوت من سرزده ، یکره درآ ساغر زده
آخر نگویی سرزده از من چه کوتاهی ؟ بگو
من عاشق تنهاییم سرگشتهٔ شیداییم
دیوانهٔ رسواییم تو هرچه میخواهی ، بگو

پژمان بختیاری

معاصر

دیوانه‌ام هنوز

دیوانه محبت جانانه‌ام هنوز — دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام — وآتش نخورده‌بر پر پروانه‌ام هنوز
در خانه‌ای که دولت وصل‌تو یافتم — چون حلقه‌بسته‌بردر آن‌خانه‌ام هنوز
زین‌خانه‌رم‌مکن که زآهووشان‌شهر — کس‌جزتوره نجسته بکاشانه‌ام هنوز
ای‌دوست قصه‌ای‌زمحبت بگو که‌من — طفلم به طبع وطالب افسانه‌ام هنوز

مسعود فرزاد

معاصر

گور زمان

نه رغبت ماند و نه قدرت که کام از عیش برگیرم
نه فرصت ماند تا برگردم و راهٔ دگر گیرم
نه رأی آن که در راهٔ خطا زین بیشتر پویم
نه روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم
نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از کنج فراغ آنجا خبر گیرم
نه جان راهرو را همتی تاره نشین گردد
نه پیری راه‌بین تا دامنش در رهگذر گیرم
رسوزوقت و ذوقی کان فدای‌خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و در بحر و بر گیرم
سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پر محنت خود را ز سر گیرم
دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل ، دامان تو را در اشك تر گیرم
وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر زآستانت باز بر گیرم

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

اختیار دل

عاشقی گفتا به معشوقش چنین : که اگر چه نیست چون تو نازنین
لیك گر دانستمی من خوی تو کی چنین دل بسته‌ی بر روی تو
گفت معشوقش بحال ریشخند گر بدست تو است‌دل‌بر کس مبند؟!

مشفق کاشانی

معاصر

خلوت خیال

ببوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم
شب فراق براهٔ نسیم صبح نشستم
بپای ، دام محبت ، ز عمر رشتهٔ الفت
در آرزوی تو بستم به بویه‌ی تو گسستم
هوایِ زلف سیاهٔ تو ساخت حلقه بگوشم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم
جهان به روی تو دیدم نظر ز غیر بریدم
جدا ز روی تو گردیده باز کردم و بستم
ز دست رفتم و از کوی دوست پا نکشیدم
ز پا فتادم و دامان او نرفت ز دستم
به مرغ خواب در آشیان چشم گشودم
چو در هوای تو در خلوت خیال نشستم
به قهر از سر پیمان گذشتی و نگذشتم
بخشم عهد مودت شکستی و نشکستم

علی‌اشتری (فرهاد)

معاصر

ای مرغ دل

ای‌مرغ دل زسینه چوپرواز میکنی
پای غمی بخانه خود باز میکنی
بااین‌پرشکسته‌بدین شوق‌واین‌شتاب
گرد حریم عشق چه‌پرواز میکنی؟
در خاطر حزین به‌هوای پریوشی
از عشق ، دفتری دگر آغاز میکنی
ای گل‌تراچه‌شدکه‌دل‌شادمان‌خویش
با این دل شکسته هم آواز میکنی
ما را زبان گفتن راز درون نماند
ای خامهٔ شکسته تو ابراز میکنی
ای دست غم چرا ز دلم پا نمیکشی؟
ای پنجهٔ اجل تو چرا ناز میکنی ؟

محمد گلبن

معاصر

خندهٔ جام

آنکه باشد همه در کار دل آزاری من
کاش میسوخت دلش بر من و بر زاری من
آنکه بیش از همه بامن دم یاری میزد
دست برداشت ز من روز گرفتاری من
جز تو ای غم که نداری سر پیمان شکنی
کس ندیدم که بسر برده رهٔ یاری من
مگر ای جام تو چون صبح بخندی به شبم
که بفرسود تن از محنت بیداری من
من نگویم که در این شهر وفاداری نیست
هست بسیار ولی کو به وفاداری من ؟
آن پریچهره که سودازدهٔ زلف ویم
می پسندد ز چه رو در همه ره خواری من ؟
رفت و در دست فراموشیم آخر بگذاشت
آنکه بر دل همه بودش سر غمخواری من

حسین پژمان بختیاری

معاصر

رنج راحت‌سوز

آرزوی روی ماهی می‌کشم حسرت چشم سیاهی می‌کشم
بخت من آنگاه و امید وصال ؟ حسرت شیرین گناهی می‌کشم
آتشم بر خرمن هستی مزن کز دل پرسوز، آهی می‌کشم
با امید دیدنت همچون نسیم هر نفس خود را براهی می‌کشم
در چمن بانکهت گیسوی دوست عطر صد گل از گیاهی می‌کشم
ای عجب کاین رنج راحت سوز را از نگاهی ، از نگاهی می‌کشم
منت شاهان نصیب من مباد گر کشم منت ز ماهی می‌کشم
گر پناهی بایدم بردن بخلق دست سوی بی‌پناهی می‌کشم

مسعود فرزاد
معاصر

آرزوی سخت میر

بایدم زد دست در دامان دولت یار پیری
شمع راهٔ عمر جست از خاطر روشن ضمیری
در گل و لای طلب زین بیش تنها از چه کوشم ؟
پای جان مشکل برآید زین و حل بی‌دستگیری
دیر شد پیری نیامد من ز کوشش بازماندم
مانده در چنگ دو دیو شك و نومیدی اسیری
کاهلی تاچند ای پای هوس ؟ برگیر گامی
خامشی تاچند ای نای هوا ؟ برکش نفیری
خوش نباشد مجلس آشفتگان بی هایهوئی
حیف باشد درگهٔ شاه جنون بی داروگیری
ناصحا ! باطل سخن می‌گوئی از عقل و سلامت
با دل شوریدگی خواه سلامت ناپذیری
ای دریغا رخت ازاین کودك سرا بایست بردن
کودك جان را نداده دایهٔ ادراك ، شیری
دل چو آسان مرد ، ای کاش آرزو میمرد با او
سخت در رنجم ز دست آرزوی سخت میری

حسین شاه زیدی
معاصر

جلوهٔ اندیشه

توشوخ چشم فسونگر بلای جان منی — بلای جان منی ، عشق جاودان منی
منم که رشك برندم به آشنائی تو — توئی که دشمن ازمردمان نهان منی
منم که جز تو ندارم حکایت دگری — توئی که تلخی جانکاهٔ داستان منی
منم که پاك شد از لوح خاطرت یادم — توئی که جلوه اندیشه و گمان منی
منم که شکوه ندارم ز آسمان زآن روی — که تو ستارهٔ اقبال آسمان منی
منم که زنده بعشق حیات بخش توام — توشوخ چشم فسونگر، بلای جان منی

دکتر نصرت‌الله کاسمی
معاصر

سراب آرزو

در بیابان خشك و سوزانی دیدم از دور برکه‌ای پر آب
موج زن ، همچو لجهٔ سیماب پرتو افکن چو صحنهٔ مهتاب

چون گشودم نگاه از چپ و راست بیکران همچو ژرف دریا بود
چهر رخشنده‌اش ز تابش مهر روشن آئینه‌ای مصفا بود

نور خورشید چون بر آن میتافت سربسر موج بود و چین و شکن
لیك ، چون ابر پرده می‌افکند جابجا بود سایه و روشن

تشنه را می‌کشید جانب خویش چون کشد کهر با پر کاهی
دل تپنده به سینه ، ماهی وار تا بجوید به آب او راهی

دلنشین بود و جانفزا از دور خاصه در چشم تشنه‌ای چون من
هر چه نزدیکتر به وی گشتم بیشتر جان تپیدیم در تن

دل به وجد آمد و بخود گفتم خوش رهیدم ز رنج بی آبی
سوی آن برکه ، با شتاب شدم پویه ور ، همچو تیر پرتابی

با لبی تشنه و دلی سوزان در طریق طلب ، به سرپویان
از همه بسته چشم و بگشوده سوی او دیده ، العطش گویان

گرمی آفتاب و سختی راه تاب از جان ناتوان ، برده
خشکی کام و رنج بی آبی تن بفرسوده ، جان بیازرده !

گرچه از نیش خار ، در این راه گشت پاربشناك و آبلـه دار
لیك ، یکدم نشد کـه واماند پای در خون نشسته ، از رفتار

چون رسیدم ، ز بعد آن همه رنج دیدم آن آب جز سراب نبود !!
آنچه بود آرزو بـه بیداری ای عجب ! هیچ غیر خواب نبود !!

رشید یاسمی

معاصر

بهار غمناك

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کـو ؟
نالـه‌هـا در سینه دارم طاقت فریـاد کـو ؟
گل ندارد خنده برلب بلبل خوشخوان کجاست ؟
دل نگیـرد راهٔ بستان جلـوهٔ شمشـاد کـو ؟
خرمی از کشتزاران ، شادی از دلها بـرفت
فیض باران ، پرتو خورشید و لطف باد کـو ؟
بـاده صافی شد دریغا بـاده پیمائـی نمانـد
نیست بی‌شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو ؟
بارها گویـم کـه دل زآن آهنین دل بگسلم
سخت کاری پیش‌دارم قلب چون پولاد کـو ؟
من گشاد کـار بـر بسته نمیجویـم ز چـرخ
آنکه از زلفش گره در کـار ما افتاد کـو ؟
ای دل بی‌تجربت زین بستگیها نـاله چیست ؟
آن فروبسته که دوران آخرش نگشاد کـو ؟
همچو فـرهادم بـه تلخی دور عمر آمد به سر
وعـده‌هائی کـان لب شیرین بما میداد کـو ؟
در چمن گیرم که گل خندان و شادان شد (رشید)
مونس‌جـان نـژنـد و خاطر ناشاد کـو ؟

پژمان بختیاری
معاصر

سگ من چرائی؟ سگ خویش باش

سحرگه به راهی گذر داشتم دلی خوش چو باد سحر داشتم
سری برغرور و تنی زورمند روانی به امید و طبعی بلند
براهم سگی کوچك آمد به پیش سگی مانده دور از خداوند خویش
سگی بی‌خداوند ویرانه گرد نسنجیده در زندگی گرم و سرد
دلم را بدم لابه‌یی نرم کرد به رفتار شیرین سرم گرم کرد
بناگه یکی استخوان پاره دید گرفتش بدندان و از پی دوید
به پیش اندرم تیز بشتافتی زدی نیشی ار فرصتی یافتی
دگر باره با طعمه خویشتن دویدی سراسیمه دنبال من
بدو گفتم ای سگ تو آزاده‌یی بدنبال من از چه افتاده‌ای؟
تو ای برتر از من به از زندگی بگردن منه رشتهٔ بندگی
بگیتی ترا مادر، آزاد زاد چرا بایدت سر بزنجیر داد؟
چوخوداستخوان‌جوئی‌وخودخوری چه منت ز مولائی من بری؟
برو جان من عزت اندیش باش سگ من چرائی؟ سگ خویش باش

مسعود فرزاد
معاصر

باید در دیگر زدن

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ورنباشد آن میسر دست غم بر سر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری وبس کن، حلقه براین درزدن
ساخت باید مرغ را با خستگی‌های قفس
خسته‌ترخواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل ز خیل غم ندارد باك لیك ای منکران
تا به‌کی‌تنها توان بر قلب این لشکر زدن ؟
وای‌آن‌غواص‌واژون‌بخت‌نابخرد که خواست
غوطه‌در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
گرچه‌پیرو خسته‌شد رهرو زگمراهی نرست
نك چه سود از تهمت إضلال بر رهبر زدن
پیش‌ازاینم حاصل‌ازمی‌ذوق بود و حال بود
این‌زمان بدمستی‌است و سنگ بر ساغر زدن
یك‌ورق‌کان‌خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن

معنوی

معاصر

حال که رسوا شده‌ام میروی؟

حال که رسوا شده‌ام میروی ؟ واله و شیدا شده‌ام میروی؟
حال که غیر از تو ندارم کسی وین همه تنها شده‌ام میروی؟
حال که چون پیکر سوزان شمع شعله سراپا شده‌ام میروی؟
حال که همراه خراباتیان همدم صهبا شده‌ام میروی ؟
حال که در وادی عشق و جنون وامق عذرا شده‌ام میروی ؟
حال که در بحر تماشای تو غرق تمنا شده‌ام میروی
حال که نادیده خریدار آن گوهر یکتا شده‌ام میروی
این همه رسوا تو مرا خواستی حال که رسوا شده‌ام میروی

ابوالحسن ورزی

معاصر

فریادگاه

شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
لبت را بر لبان خویش چون پیمانه میخواهم
غروب زندگی آمد بیا ای عشق افسونگر
که خواب مرگ نزدیک است و من افسانه میخواهم
نگاه آشنایت را که کس جز من نمی‌بیند
بهر چشمی بغیر از چشم خود بیگانه میخواهم
نشان پایداری نیست گرد هر چمن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانه میخواهم
بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شورانگیز را مستانه میخواهم
نمیخواهم کسی جز من ترا در انجمن بیند
تو آن شمعی که بیرونت زهر کاشانه میخواهم
نباشد جز دل ویران من شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانه میخواهم
ملامتها که من از صحبت فرزانگان دیدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم
مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
ولی من بی‌تو عالم را بخود بیگانه میخواهم

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

سرگذشت و سرنوشت آدمی

آدمیزاده چون پر کاهی است مانده در دست باد سرگردان
فارغ از کید چرخ و کین‌سپهر غافل از جور دهر و دور زمان

هر شب و روز بیقرار و شکیب هر مه و سال ، بی‌سروسامان
میدود ، خیره ، گاه از پی این میرود هرزه ، گاه در پس آن
گاه بر اوج کوه ، رایت زن گه به قعر زمین نشانه نشان
کاین از آن من آمد ، از آغاز و آن نصیب منست در پایان
گاه گیرد ببام چرخ مقر گاه دارد به زیر خاك مکان
چون فراتر شود بود دلشاد چون فروتر فتد ، شود پژمان
گاه نالان ، ز حرص جمع منال گاه بالان ، ز کبر منصب و شان
آب ریزان ، بخیره ، در غربال باد بیزان ، بیاوه در انبان
با چنین سرگذشت بد بنیاد با چنین سرنوشت کژ بنیان
در شگفتم که این سمند غرور ز چه تازد ؟ برآشکار و نهان
چیست موجب ؟ بر این تفاخروناز چیست حاصل ؟ از این تلاش وتوان

معینی کرمانشاهی

معاصر

تو زیبا نیستی...

تو زیبا نیستی من کلك زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
تو در بزم من این آوازهٔ مستی بخود بستی
تو رسوا نیستی من بزم رسوا آفرین دارم
جنون گل کردو مجنونی چو من‌از نو هویداشد
تو لیلا نیستی من عشق لیلا آفرین دارم
در این گلزار از هر سو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم
تو مشغول خود و من با تو در بیداری و خوابم
تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین دارم
تو باشیرینی شعر من‌اینسان مجلس آرائی
تو گویا نیستی من طبع گویا آفرین دارم

صابر همدانی

معاصر

بیان حال

بـه شبهای جدائی بسکه بـا یاد تو خـو کردم
دل از غم سوخت لیك از دیده کسب آبرو کردم
زمهر و مه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که بامهرومهت یك روز و یك‌شب روبرو کردم
مگـر سرزد نسیم صبحدم بـر سنبل مـویت
که از بویش مشام جان و دل را مشکبو کردم
بیان حال خود میکردم و تـوصیف جانـان را
بهر مجلس که از مجنون و لیلی گفتگو کردم
دم پیر مغان کـرد آگهم از رمـز هوشیاری
پس از عمری که خون اندر دل جام و سبو کردم
اگر اهل دلـی دیـدی سلام من رسان بروی
که کمتر یافتم هرجا فـزونتر جستجو کردم
مرا در نوجوانی آرزوها بود چون (صابر)
به پیری چون رسیدم ترك آزو آرزو کـردم

غمام همدانی

بهانهٔ شیرین

معاصر

یا خلوتی و صحبت یار یگانه‌ای — یا گوشه‌ای وزمزمهٔ عاشقانه‌ای
گرهیچ ازین دو کار نداری بروزگار — از عاشقان یار نداری نشانه‌ای
در عالم وجود کسی بی‌نظیر نیست — تنها توئی که در همه عالم یگانه‌ای
گیرم که ملك هر دوجهانم دهند باز — شایستهٔ مقام توام نیست خـانه‌ای
خواهم زچشم مست ولب لعل دلکشت — شیریـن تبسمی نگه جاودانه‌ای
زلف تو تاب‌داد وبفرق تو برنشست — بنگر که‌من چه‌می کشم ازدست‌شانه‌ای
در دامنم نشست و چه زیبا نشستنی — مستی‌بهانه کرد و چه شیرین‌بهانه‌ای

احمد شهنا

معاصر

دشمنی دوستان

غم، آشیانه جز به دل من نمیکند بوم است وجز خرابه نشیمن نمیکند
از بس خلید خار ندامت بچشم من چشم آرزوی دیدن گلشن نمیکند
کردم دراز دست صفا سوی هر کسی دیدم که جز دو روئی، بامن نمیکند
جوری برفت برمن بیدل ز روزگار کاندر چمن تطاول بهمن نمیکند
ازدشمنان چه جای شکایت که دوستان با من کنند آنچه که دشمن نمیکند
گر آرزوی مرگ کند دل عجب مدار دلمرده غیر حسرت مردن نمیکند
(شهنا) خطاست شکوه زابنای روزگار کاین آهٔ سرد رخنه به آهن نمیکند

اسدالله مبشری

معاصر

شود آیا...

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم؟
خرمن نور شوم تا برو بالات ببوسم
چنگ ناهید شوم نغمه گریزم تو گردم
نفس صبح شوم زلف سمن سات ببوسم
عـــرق شرم شوم روی دلارات بپوشم
سرمهٔ ناز شوم نرگس شهلات ببـوسم
عطش مستی و وسواس گنه گردم وهردم
با وجود تو بیامیزم و اعضات ببـــوسم
هوس عشق شوم ره بدل سخت تو یابـم
خندهٔ مهر شوم ساغر لبهـــات ببوسم
رخ خورشید فلك ذرهٔ بیقدر ببـــوسد
پس تو رسوا نشوی گرمن رسوات ببوسم
کاشکی مست شبی در برمن بی‌خبرافتی
تا بکام دل آشفته سراپـــــات ببوسم

احمد گلچین معانی

معاصر

خوب نگاهش کردم

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن به صفای رخ ماهش کـردم
تا برم ره بدل آن گل خندان چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگهٔ گاه بگاهش کـــردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت ، ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کـردم
حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من بسرودی (گلچین)
تا نثار قدم این مهر گیاهش کـــردم

***

سیدمحمدرضا طاهری (حسرت)

معاصر

نمیدانم

چه‌ام من ، آه گرمم ، نالهٔ سردم؟ نمیدانم
خراب درد خون پالودهٔ دردم ؟ نمیدانم
سرشك ماتمم ، اشك نشاطم ، شعلهٔ شوقم
چکیده اشك محنت، بر رخی زردم، نمیدانم
سرود مجلس عیشم ، فغان شام هجرانـم
نوای نای حرمان و غم و دردم؟ نمیدانم
بجا از کاروان زندگانی مانده‌ام یارب!
غبارم ، آتشم، خاکسترم، گردم، نمیدانم
خدا را همتی یاران، که در این وادی حیرت
کجا گمشد دل اندوه پروردم ؟ نمیدانم
بشام هجر (حسرت) سیل اشکم یار شد ورنه
زسوز آتش هجران چه‌میکردم؟ نمیدانم

***

دکتر مهدی حمیدی شیرازی
معاصر

چه‌سود از آنهمه محنت؟

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
نه‌دست عشق بیاری دهم نه دل به نگاری
چه‌سود از آنهمه‌محنت که پای کس‌بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل‌بدامن خاری؟
توئی که در سرت از وصل من‌نبود شکیبی
توئی که‌در دلت ازعشق من‌نبود قراری
توئی که بر سر پیمان بسته بوسه شکستی
به زیر چشم شباهنگی از فراز چناری
هنوز از لب من بوی بوسه های تو خیزد
کنم چو از برمیعادگاه رفته گذاری
هنوز نامه سر بسته‌ات چو بازگشایم
از آن‌چو آتش‌سوزان‌جهدزعشق شراری
بر آن سرم که حدیث تو پیش‌خلق‌بگویم
زمانه گر بگذارد برآرم از تودماری
من آنچه از تو بدیدم کسی ندیده‌به‌عمری
ز شوخ باده پرستی ز مست باده گساری
چو نامه‌های توخوانم چو گفته‌های‌تو بینم
بگرد خویش بچشم آیدم‌شگفت حصاری
ترا چنانکه‌توئی برجهانیان بنمایم
که کس وفا نکند بر سرشك سیم عذاری
گه از خیال تو پرسم‌چو پیش چشم‌من‌آید
شوی‌ز کرده‌پشیمان؟ بگریه گوید: آری!

**** ****

مسعود فرزاد

معاصر

سایه‌ئی دیگر بجوی

رو به شهر دیگری زی مردمان دیگری * * *
* * * داستان دیگری گو با زبان دیگری
بهر تو اینجا زمین و آسمان گشته است تنگ * * *
* * * زی زمین دیگری شو و آسمان دیگری
گر در این خرمهره بازار از تو کس گوهر نخواست * * *
* * * گوهر تابان خود برزی دکان دیگری
یار اگر میدارد از تو سایهٔ لطفی دریغ * * *
* * * سایه‌ئی دیگر بجوی از سایبان دیگری
عاقبت بی‌مهری تو طاقتم را طاق کرد * * *
* * * ای خوشا بی‌مهری از نامهربان دیگری
تو یگانه منعم گیتی نئی ، خواهد رسید * * *
* * * لقمهٔ درویش از گسترده خوان دیگری
کرد آخر کار خود را آشیانسوز خبیث * * *
* * * فرصتی کو تا بسازم آشیان دیگری ؟
قاصر آمد این بیان از شرح راز سوزمن * * *
* * * بایدم دیگر بیانی ، کو بیان دیگری ؟

*** *** ***

پژمان بختیاری

معاصر

وقف عشق

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و شاه دختران بودی
گذشت آنکه ز درگاه خویش میراندی
مرا به تلخی و ، شیرین دیگران بودی

به غیر خاطره‌ای دلنواز باقـــی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی
هنوز عکس تو با من سخن کند زآن‌روز
که شمع انجمن ماه منظران بـــودی
چو فکر مردم نادان شدی، دریغ آن روز
که دل فریب چو افکار شاعران بودی
ز سر گرانی خوبان روزگـــار مرنج
تو هم به عاشق دلخسته سر گـران بودی
بروی خوب تو پیری ستم نمود آری
بحکم آنکه تو نیز از ستمگران بودی
هنوز خانهٔ دل وقف عشق تست بیـــا
که این خرابه همانست کاندر آن بودی

****

****

فریدون توللی

معاصر

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می‌ونوش گنهـــی
ناز کن ناز که زیبنده این بزمگهی
مایهٔ عمر منی سایه مکش از سر بخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهـــی
نازم آن چشم سیاه تو که با موج نگاه
پیش راز من و راز تو گشوده است‌رهی
لب سوزان تو چون بشکفد از بوسهٔ جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی
تکیه بر بازوی عریان‌چه زنی‌در برشمع؟
تکیه بـــر من‌زن و بی‌پرده نشین‌چند گهی
بچه ماند تن رعنای تو در سوزش عود؟
مرمرین پیکری از پشت حریر سیهـی

زلف،افشان‌کن‌وپیش‌آی که‌در کشور حسن
خسرو آنست که برفرق ندارد کلهی
گفتم آغوش تو درمان کنم درد فراق
آرزوی سیهی بود و امید تبهی
غم دل چند توان گفت به افشردن دست؟
یا بخاموشی پرهیز و گریز نگهی ؟
مست بگریز شبی تار و بسروقت من‌آی
تو که تابنده تر از ماه شب چاردهی

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

پاداش دعا

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم
خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم
آهیست کز آتشکدهٔ سینه برآمد
هر شمع که روشن به شبستان تو کردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن من ریخت
هر گوهر غلتان که بدامان تو کردم
صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
دل با همه آشفتگی از عهده برآمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم
در حلقه مرغان چمن و لوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم

یعقوب نکرد از غم نادیدن یـوسف
ایـن گریه که دور ازلب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
هر گه سخن از صف زده مژگان تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام کـه دادی
پاداش دعائیست که برجان تو کـردم

ابوتراب جلی

معاصر

صبر و امید!

چون غبار ره گرفتم دامن‌هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بر دامنت‌افتد غباری
گفته‌بودی صبر کن‌تایکشب امیدت‌برآید
وه که درامیدیکشب‌صبر کردم روزگاری
زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر به امیدی رسد امیدواری
سالها دلخسته از بار غم ایـام بـودم
ای‌غمت‌نازم که ازدوش‌دلم برداشت‌باری
تا تراسرسبزوخرم بنگرم ای‌سروسرکش
از سرشك‌دیده درپایت‌گشودم جویباری
خسته شد بال وپرم بس در بیابانها پریدم
کاش منهم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
تادرآن‌سرمیکشدچون‌لاله‌هرسوداغداری
تا بداند سختی‌حال (جلی) را درفراقش
کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

***　　***

فرصت شیرازی

معاصر

تصویر یار

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دو شب زحمت اینکار کشیدم
اول شدم آشفته ز بوی سر زلفش
آخر به پریشانی بسیار کشیدم
در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر
گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ
اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدنم چو دو چشمش
گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
آشوب قیامت همه شد از نظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم
(فرصت) چو کشیدم ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

احمد شهنا

معاصر

جلوهٔ خار و خس

بستیم لب ز گفتن رستیم از قفسها
آتش زدیم یکجا بر خرمن هوسها
دامنکشان گذشتیم از باغ دهر، از بس
دیدیم جای گلها، در جلوه خار و خسها
آوای شوم زاغان پیچیده بس‌در این‌باغ
پیچیده بلبلان را در سینه‌ها نفسها
مرغان خوشنوا را سر زیر بال خوشتر
آنجا که جور صیاد کرده است پرقفسها
شد کاروان شادی آنسان‌که گوش‌نشنید
بانگ رحیل یاران آوازهٔ جرسها
داددل‌ازکه خواهی؟ شهنا که‌اندرین‌ملك
فریاد دادخواهی خیزد ز دادرسها

جلال بقائی نائینی

معاصر

اجر مردم‌داری

همه‌روزه‌روزه‌بودن، همه‌شب نمازکردن
همه‌ساله از پی حج سفر حجاز کـردن
بمساجد و معابد ، همه اعتکاف جستن
ز ملاهی و مناهی همه احتراز کردن
شب جمعه‌ها نخفتن ، بخدای راز گفتن
ز وجـود بی نیازش طلب نیاز کـردن
بحضورقلب ، ذکر خفی‌و جلی گرفتن
طلب گشایش کار ، ز کارساز کـردن
بمبانی طریقت ، بخلـوص راه جستن
بمبادی حقیقت گـذر از مجاز کـردن
بخدا قسم کسی را ثمر آنقدر نبخشد
که بـه‌روی مستمندی در بسته‌بازکردن

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بی تو

نه‌گل شناسم و نه‌باغ‌و بوستان بی تـو
که‌دیده درنگشاید بر این و آن بی تو
گمان‌برند که من نیز با تـو همسفرم
چنین که میروم‌از خویش هرزمان بی‌تو
بجام و ساغـر مـا قطره‌ای نمی‌افتـد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بـی تـو

***

پژمان بختیاری

معاصر

جام جم

مال و جاه ار نیست ما را خاطر خرم که هست
ورنباشد برگ شادی سینهٔ بی غم که هست
عشرت ناکرده بسیار است دل خرسند دار
ملک جم گر قسمت ما نیست جام جم که هست
حرص را دندان شکستم گر ضرورتهای دهر
نانی و سامان عشقی بایدم آنهم که هست
ایمنی با تندرستی هست و وجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد ، گو مباش ، این دم که هست
گر بکوشش بر نیامد کام افزون خواهٔ ما
در پناه عشق باری خاطر خرم که هست
وربقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان گر نباشد کم که هست
گر در آن عالم نیابم وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست
گر حریفم بازبان زخمی زد و از دیده رفت
آنکه برزخم دل ما می نهد مرهم که هست
معنویت گر نیابی ترک همنوعان مگو
سیرت آدم رها کن صورت آدم که هست
وربدریای حقیقت ره نبردی باك نیست
در کف ما زآن حقیقت صورت مبهم که هست

علی باقرزاده (بقا)

معاصر

آزادگان

خوش آن کسان که ز احوال هم خبردارند
خبر ز شادی و اندوهٔ یکدگر دارند

نشاط بخش دل کـافـر و مسلمانـنـد
چومهر پرتو رحمت بخشك و تر دارند
چوشبنم از نظر بـا صفای پـاکدلان
دلی بـه روشنی چهرهٔ قمر دارنـد
ز فیض صحبتشان کام خلق شیرین است
همیشه خـاصیت نخل بـارور دارنـد
چو پا نهند به راهٔ طلب ، ز هستی خویش
در اولین قدم عشق ، دست بـردارنـد
نمی‌زنند بـه دریا دل از بـرای گهر
ز آب دیـده به دامان خود گهر دارند
نمـی‌کنند زبیـداد هـر شکـوه بخلق
نظر بـه لطف خداوند دادگر دارنـد
به سرفرازی مهرنـد و بی نیازی مـاه
از آنکه گنج قناعت بـه زیـر سردارند
فکنده سایهٔ رحمت به‌خشك و ترچون‌ابر
رهین دست و دل باز ، بحرو بـر دارند
نوید صبح سعادت به خاص و عام دهند
همیشه حال نسیم خوش سحر دارنـد
نهند آب (بقا) بهر خضر زآنکه چومن
گهی به محفل آزادگان گذر دادنـد

* * *

مشتاق سمنانی

اواخر قرن سیزدهم

علو طبع

طمع نیست مـا را ز اشخاص دون
مدام ار خوریم از دل خـویش خـون
بسازیـم بـا نـان خشك جـوی
نمـائیم بـر سفلگـان خسروی

سیاوش کسرائی

معاصر

به‌امیدهمزبانی ...

چه‌سپید کوهساری ، چه‌سیاه ماهتابی
نرسد بگوش ، جز زاری و شیون عقابی
همه دره‌های وحشت به کمین من نشسته
نه مقدرم درنگی ، نه میسرم شتابی
به امید همزبانی به سکوت نعره کردم
نه بیایدم طنینی که گمان برم جوابی
همه‌لاله‌های این کوه ز داغ دل فسردند
چونکرد صخره‌رحمی، چونداد چشمه‌آبی
بنشین‌دل‌هوائی ! که‌بر آسمان این شب
ندمید اختری کونشکست چون شهابی
به سپهر دیدگاهم به کرانهٔ نگاهم
نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی
تن‌من‌گداخت‌درشب ، عطشی شکافتم‌لب
(سرآن ندارد امشب‌که برآید آفتابی)

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

شعر آبدار

گل‌ار که نیست‌چه‌غم بستری‌زخار که‌دارم
چولاله یك‌دل پرخون داغدار که‌دارم
نباشد اربکنارم نگار من ز فراقش
کنار و دامنی‌ازخون دل نگار،که‌دارم
مرا زدامن‌او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاك‌ره ، غبار که‌دارم
چه‌باك اگر نبود در شاهوار بدستم
گرانبهاتر از آن شعر آبدار که دارم

عرفی شیرازی

قرن دهم

همه حرمان رفتم

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
آفتاب آمـد و در زیـر سرم بالین شد
چون به‌خواب عدم از حسرت جانان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام ، چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم
دوستان زهر بگریید کـه رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم وسوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگرسوزتـر از اشك یتیمان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده برلب گـره و سربگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که غم‌انگیزتـر از شام غـریبان رفتم

فرخی یزدی

معاصر

حسرت پرواز

فدای سوز دل مطربـی کـه گفت بساز
دراین خرابه چومنزل کنی بسوزوبساز
چنان‌زسنگ حوادث‌شکست بال و پرم
کـه عمرهـا بدلم مانـد حسرت پرواز
کنم به‌زیر پر خویش سر بصد انـدوه
چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز

غلامحسین رضانژاد (نوشین)

معاصر

گریستم

یك‌عمر گرچه با دل پر غم گریستم
هرچند بیش مینگرم کم گریستم
در طبع نوبهار ، چو رنگ وفا نبود
بر غنچهٔ شکفته چو شبنم گریستم
مینا صفت ز چنگ سیه مست روزگار
بغضم گلو فشرد و دمادم گریستم
گاهی به راهٔ بادیه چون چشم آبله
گه در حرم چو دیدهٔ زمزم گریستم
دیدم چو در کرانه ، سرانجام عمر موج
چون رعدناله کردم و چون یم گریستم
صاحبدمی نبود به تأثیرنی ، دریغ
با درد دل ز دوری همدم گریستم
فریاد دل به شادی و غم یکنواخت‌بود
در روز جشن چون شب ماتم گریستم
(نوشین) به‌بی‌ثباتی‌مردم، چورعد وبرق
هم خنده داشتم به لب و هم گریستم

پرتو بیضائی

معاصر

آن ذره که در حساب ناید ...

ما فرقه که شاعر و سخن آراییم
بدبخت ترین مردم دنیاییم
خورشید معارفیم ، اما در ملك
آن ذره که در حساب نایدماییم

* * *

داعی انجدانی

؟

بمزارم بنشین

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین
آمدی کز غم بیرون ز شمارم پرسی
بنشین تا بتو یک‌یک بشمارم بنشین
از برم رفتی و میمیرم از این غم باری
بکنارم ننشستی بمزارم بنشین

فصیح‌الملک شیرازی (شوریده)

معاصر

هرچه کنی بکن...

هرچه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من
هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر
هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من
هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی
هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگارمن
هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هرچه نهی بنه منه پای برهگذار من
هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من
هرچه بری ببر مبر رشته الفت مرا
هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من
هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

* * *

شرف اصفهانی

؟

ای صبا

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشتهٔ من بازجو از زلف او
ورنیابی رو بیفشان دامن گیسوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته هم‌زانوی او
نرم نرم آن برقع رنگین برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطا گفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

علیرضا میثمی (پروانه)

معاصر

فریاد تمنا

ما ناله چو نی گر ز دل تنگ برآریم
بس ناله که از سینهٔ هر سنگ برآریم
ای غم مددی کن مرو از این دل و بگذار
با اشك از آئینهٔ دل زنگ برآریم
ما زنده به عشقیم و نخواهیم بجز عشق
بی‌عشق کجا ما سر از این ننگ برآریم
در خلوت اندیشه ز چنگ دل پر درد
صد نغمهٔ جان‌سوز خوش آهنگ برآریم
بینیم به حسرت چو لب بوسه طلب را
فریاد تمنا ز دل تنگ برآریم
حیف است که از خون دل شعر من ای دوست
یکرنگ نگردیم و دوصد رنگ برآریم

❋ ❋ ❋

شاطر عباس صبوحی

معاصر

نیازمند

دو چشم مست‌تو خوش میکشندناز ازهم
نمی‌کنند دو بد مست احتراز از هم
شدی‌بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاهٔ ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو با ما سخن نمیگوید
چه نکته‌ایست که پوشند اهل راز از هم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
ز سوز سینهٔ من پرده‌های ساز از هم
بباغ ، سرو و صنوبر چوقامتت دیدند
خجل شدند ز پستی دو سرفراز از هم
تو در نماز جماعت نرو که می‌ترسم
کشی امام و بپاشی صف نماز از هم
توبوسه‌ازدولبت‌دادی و (صبوحی) جان
بهیچوجه نگشتیم بی نیاز از هم

صائب تبریزی

قرن یازدهم

نوای دوست

در هیچ پرده نیست، نباشد نوای تو
عالم پراست از تو و خالی‌است جای تو
هر چند کاینات گدای در تواند
یك آفریده نیست که داند سرای‌تو
از مشت خاك من چه بود لایق نثار
هم از تو جان ستانم و سازم فدای‌تو
غیر از نیاز و عجز که درکشور تونیست
این مشت خاك‌تیره چه‌دارد سزای تو ؟
(صائب) چوذره‌ایست‌چه دارد فداکند؟
ای صدهزار جان مقدس فدای تو

موج سودا

جلال‌الدین بلخی (مولوی)
قرن هفتم

روسربنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شبگرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها
خواهی بیابخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا توهم در بلا نیفتی
بگزین رهٔ سلامت ترك رهٔ بلا کن
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
بر آب دیدهٔ ما صدجای، آسیا کن
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفاکن
دردیست غیرمردن کان‌را دوا نباشد
پس من‌چگونه گویم کاین درد رادواکن

ای اشك

علی اطهری کرمانی
معاصر

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل‌جای‌توست. گرچه دل از ما گرفته‌ای
ترسم به عهد خویش نپائی و بشکنی
آن دل که از منش به تمنا گرفته‌ای
ای نخل من که‌برگ‌و برت شدزدیگران
دانی کزآب‌دیدهٔ من پا گرفته‌ای؟
بگذار تا ببینمش اکنون که می‌رود
ای‌اشك از چه راهٔ تماشا گرفته‌ای
خارم‌بدل فرومکن ای گل به نیشخند
اکنون که روی سینهٔ او جاگرفته‌ای
گفتی صبورباش به هجرانم (اطهری)
آخر تو صبر از این دل شیدا گرفته‌ای

همام تبریزی

اواخر قرن هفتم

ای صبا

ای‌صبا آنچه شنیدی ز لب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو
هم توداری خبر اززلف گره درگرهش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو
شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خونریزی آن نرگس عیار بگو
گوش را چونکه زپیغام نصیبی دادی
کی‌بودچشم مرا وعدهٔ دیدار ؟ بگو
چون‌حکایت‌کنی‌از دوست ، من‌از غایت شوق
باتو صدبار بگویم که دگر بار بگو
تا دگر سرو ننازد به خرامیدن خویش
سخنی‌باوی از آن قامت و رفتار بگو
ای‌صبابنده‌نوازی‌کن‌و احوال (همام)
وقت فرصت به در بندگی یار بگو

بهادر یگانه

معاصر

یاد مرا چگونه فراموش میکنی؟

چون زلف را طراز بناگوش میکنی
مهتاب را زرشك ، سیه پوش میکنی
گیرم که نام من ز لبت محو گشت ومرد
یاد مرا چگونه فراموش میکنی ؟
آغوش من به روی اجل بازمانده است
ای‌مه توباکه دست‌در آغوش میکنی ؟
طوفان خون و دود دل و موج اشکها
این است سرگذشتم اگر گوش میکنی

ساقی حدیث باده بـه‌غیراز فسانه نیست * افسون چشم تست که مدهوش میکنـی
سرمایـهٔ وجـود بتاراج میدهـی * یغمای جان و دین و دل و هوش میکنی

در تنگنای خون بـه غـزلهای آتشین
ای دل حدیث آن لب خاموش میکنی

ابراهیم صهبا

معاصر

کتاب و کتابخانه

به از کتاب کسی در زمانه یار تو نیست * که هیچ یار شب و روز در کنار تو نیست
بروزگار، چو او در جوانی وپیری * کسی انیس و مددکار و غمگسار تو نیست
بیك بهانـه ز سوی تـو رونگردانـد * گهی مخالف و گه یار بی‌قرار تو نیست
به‌روز ناخوشی از دیدنت نتابـد روی * بشام حادثه غافل ز روزگار تو نیست
چو دوستان دگر یـار نیمه ره نبـود * رقیب حیله‌گر و خصم نابکار تو نیست
هزار نکته تـو را رایگان بیامـوزد * چنین معلمی آسان در انتظار تـو نیست
بـود همیشه به راهٔ سفر مصاحب تـو * که چون کتاب رفیقی به اختیار تو نیست
کتابخانـه بـود گلشنی نشاط انگیـز * دریغ باشد اگر ز آن گلی نثار تو نیست
رفیق اهل و موافق کتاب خوب بـود * بهوش باش که هردوست دوستدار تو نیست

ز مردمان بجهان یـادگـارها مانـد
از کتاب ثمر بخش یادگار تو نیست

قرن سیزدهم

فروغی بسطامی

از اوست

سر نهادیم به سودای کسی کاین سر از اوست
نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند وگر سنگ زند چتوان کرد
مجلس و ساقی و مینا و می و ساغر از اوست
گر بطوفان شکند یا که به ساحل فکند
ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من به دل دارم و شاهد به رخ و شمع به سر
آنچه پروانه دلسوخته را در پر از اوست
از من ای باد بگو خیل نکوکاران را
غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوس خام بود شادی دل جز به غمش
خنك آن سوخته کش سود و غمی بر سر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد
معنی و لفظ و مداد و قلم و دفتر از اوست
خرم از دولت شه تا به ابد باد جهان
کاین (فروغی) است که بر خلق ضیاء گستر ازاوست

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

معاصر

آزونیاز

آزونیاز دشمن جانند مرد را
بل دشمنی بتر ز نیاز و ز آز نیست
خواهی که بی‌نیاز شوی‌ترك آز کن
آن را که خوی آزنباشد نیازنیست

وحشی بافقی

قرن دهم

دل نیست کبوتر

ما چون ز دری پای کشیدیم ، کشیدیم
امید ز هرکس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم‌دادن‌صید‌خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم
کوی‌تو که باغ‌ارم و روضهٔ خلد است
انگار که‌دیدیم ، ندیدیم ، ندیدیم
صدباغ بهار است و صلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك‌باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم‌باش ، رسیدیم ، رسیدیم
(وحشی)سبب‌دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

جلال‌الدین مولوی (بلخی)

قرن‌هفتم

مشتاق لقائیم

ما در رهٔ عشق‌تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که‌مائیم
بر ما نظری کن که‌دراین شهر غریبیم
بر ما کرمی کن که در این شهر گدائیم

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که بر گرد خرابات برآئیم
حلاج وشانیم که از دار نترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم
ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم
ما را بتو سریست که کس محرم آن نیست
گر سر برود سر تو با کس نگشائیم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم

منصورهٔ اتابکی (زهره)

معاصر

شاهد خلوت

تنها توئی، تنها توئی در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من سرمایهٔ سودای من
گر بی تو مانم وای من، وای از دل سودائیم
جان گشته سرتا پا تنم از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به ناپیدائیم
من از هوسها رسته‌ام از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی، دانم خریدارم توئی
یارم توئی، یارم توئی شادی از این شیدائیم
آن رشک ماه و مشتری آمد بصد افسونگری
گفتم به (زهره) ننگری ای دولت بینائیم

* * *

محمدحسین تویسرکانی(مجنون)

قرن سیزدهم

* * *

نمائی یا نه؟

چاره این دل افگار نمائی یا نه؟ * فکر این مرغ گرفتار نمائی یا نه؟
دوش بر دوش رقیبان چو خرامی درباغ * یاد یاران وفادار نمائی یا نه؟
گر رسد نالهٔ زاریت بگوش آیا هیچ * رحم بر حال من زار نمائی یا نه؟
چون بیاد آیدت از صحبت یاران وطن * دوری از صحبت اغیار نمائی یا نه؟
بی تو من رو به سوی خلد برین ننمایم * روتو بی من سوی گلزار نمائی یا نه؟
عاشق از بلهوس و، دست ز دشمن دانی؟ * فرق مابین گل و خار نمائی یا نه؟
تا مرا جان به تن است از سر الطاف، گذر * سوی (مجنون) دل افگار نمائی یا نه؟

ادیب پیشاوری

معاصر

تصویر ازلی

لعل تو خندید و دید لؤلؤ لالای تو * عقد ثریا و گشت چاکر و لالای تو
مهر ومه از آسمان هست گوا که ندید * چشم جهان بر زمین خوب رخی تای تو

کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند * ▪ *
* ▪ * مردم چین شد همه محو تماشای تو
شهرهٔ آفاق شد صاحب ار تنگ چون * ▪ *
* ▪ * درج درآن‌نسخه کرد نقش سراپای تو
چشم بد ار بنگرد در رخ تو کور باد * ▪ *
* ▪ * دور ز هر گرگ‌بد یوسف زیبای تو
نازم آب حیات در دهن تنگ تست * ▪ *
* ▪ * چشمهٔ اسکندریست قطرهٔ دریای تو
سرکهٔ تو در مذاق لذت حلوا دهد * ▪ *
* ▪ * تا چه بود ای عجب لذت حلوای تو
کاشته اندر ازل در چمن خاطرم * ▪ *
* ▪ * گل ز رخ خوب تو سرو زبالای تو
مصحف عشق‌توام‌کی بوداز بر که نیست * ▪ *
* ▪ * گشته هنوزم درست لوح الف بای تو
قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه‌ای * ▪ *
* ▪ * در صف‌رندان مست گشته ز صهبای تو
گردش‌چشم‌تو گشت همنفس جام‌و کرد * ▪ *
* ▪ * کار دو صد خمکده جرعهٔ مینای تو
عمرشد و طی‌نشد عرصهٔ تو ای فراق * ▪ *
* ▪ * هست‌برون از جهان‌وسعت صحرای تو
مدت دور سپهر بستهٔ فتراك تست * ▪ *
* ▪ * زین‌نرسد در مراد مرحلهٔ پیمای تو
هم به سحر میرسد ور چه بدیرندگی * ▪ *
* ▪ * هرشب یلدای دهرجز شب یلدای تو

با همه بیم محال صرف‌نظر کرده نیست
دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

*****—************************

احمد شهنا

معاصر

صبح کاذب

دیشب حدیث لعل لبت بر زبان گذشت ٭ دل خون‌شد از تحسر و از دیدگان گذشت
افسانه شد چو شمع، غم سوز و ساز من ٭ ازبسکه شرح سوختنم بر زبان گذشت
یاد گذشته در دل خونین شرر فکند ٭ آنسان که دود آهٔ دل از آسمان گذشت
دردا! که روزگار صفابخش زندگی ٭ بنمودجلوه‌ای و چو برق جهان گذشت
مرغ شباب پر زد و از بام آرزو ٭ کوکوزنان بحسرت ازاین آشیان گذشت
آن صبح کاذبی که جوانیش نام بود ٭ تا برزدیم چشم بهم ناگهان گذشت
از گلشن شباب نچیدیم غیر خار ٭ دل با هزار حسرت از این گلستان گذشت
خرم کسی که پا بـه سر آسمان گذاشت ٭ بابی‌نیازی از همه‌کون و مکان گذشت
جز عشق دوست کز دوجهان برگزیده‌ایم ٭ از هرچه‌هست‌ونیست‌بیکجا توان گذشت

طعن‌رقیب‌بردل «شهنا» گران نبود
بوداین گران که‌یار زمن‌سرگران گذشت

ناشناس

؟

معجون آدمی

آدمیزاده طرفه معجونیست از فرشته سرشته وز حیوان
گر رود سوی این، شود به از این ورشود سوی آن، شود کم از آن

دکتر احمدعلی رجائی

معاصر

راز هستی

دلی کز محبت نشانی نـــدارد بود خاره سنگی که جانی ندارد
دل مهر ورزان بود خانـــهٔ حق جز این کعبه یزدان مکانی ندارد
اگر گرمی و پرتو مهـــر نبود جهان سبزه و بوستانی نـدارد
وگر عشق، این راز هستی، نباشد صفا این چنین خاکدانی نـــدارد
بمهر فروزنده منگر، دلـم بین که این مهر هیچ آسمانی نـــدارد
ولیکن در این قحط سال محبت بجزحفظ ظاهر نهانی نـــدارد
ز حق و حقیقت گریزند مـــردم چو از بهر کس آب و نانی ندارد
درون از صفا خالی و از ریا پـر چنان پیکری کوروانی نـــدارد
بود زندگی سرد و یکسان و تاری چو تیره شبی کاخترانی نـــدارد
منم مانده تنها در این تیرگیهـــا به بحری که گوئی کرانی ندارد
خدایا دلم از کرم شادمان کـــن ز جائی که هرگز گمانی نـــدارد

****

دکتر خسرو فرشیدورد

معاصر

باغ نگاه

مهتاب در بلور تنت آرمیده است خورشید گرم دربدنت آرمیده است
صدها غزل بهباغ نگاهت شکفته است صدها ترانه در سخنت آرمیده است
گلبرگهای یاس سپیدای عروس بخت در سینهی چو یاسمنت آرمیده است
اردیبهشت پر گل طناز غنچه پوش در چهرهٔ چو نسترنت آرمیده است
جادوی شب بهمعبد چشمت نهفته است لبخند صبح در دهنت آرمیده است
ای آنکه از حریر نسیمی لطیفتـر گل در بهار پیرهنت آرمیده است
برخیز و تن بهپیکر سوزان من بسای ای آن که عطر گل بهتنت آرمیده است

****

ادیب پیشاوری

معاصر

آرایش جان

ی فرهنگ . آرایش جان بود	ز گوهر سخن گفتن آسان بود
سخن را سخندان ز گوهر گزید	ز گوهر ورا پایه برتر گزید
سخن ماند از تو همی یادگار	سخن را چنین خوار مایه مدار
... آغاز گنج است و فرجام رنج	پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو گیتی تهی ماند از راستان	تو ایدر ببودن مزن داستان
اگر چرخ گردون کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو

* * *

نصرالله فلسفی

معاصر

مقام عشق

جهان آفرین کاین جهان آفرید	سراسر همه بهر جان آفرید
که در جان کند عشق را استوار	وز آن عشق ماندجهان پایدار
تن زنده را عشق چون آذریست	کز آلایش مرگ و پیری بریست
تنی را که این عشق سوزنده نیست	چنین تن جز ازمرگ را بنده‌نیست
اگر زانکه سنگی بخواه از خدای	که جذاب باشی چو آهن ربای
وگر از گیاهی تو بادت نیاز	که حساس تر باشی از برگ ناز
وگر نیز گوهر ترا ز آدمیست	وز آنت روان جفت با خرمیست
هماره بجان عشق را بنده باش	دل عشق جو را پرستنده باش
که از عشق جان تو والا شود	ترا ایزدی خوی پیدا شود
چنان سروِ آزاد و گردن فراز	رها گردی از کینه و کبر و آز
نگردی دگر گرد نیرنگ وریو	بتابی سر از گفت واژونه دیو
بمانی هوسهای دیرینه را	نپوشی به زنگار آئینه را
که عشق آفتابست و چون بردمید	شوند اختران هوس ناپدید

* * *

کمال زین‌الدین

معاصر

فکر شاعر

طبع گردون گرای شاعر را — نتوان ساخت پای بند قیود
هست ابعاد را اگر حدی — فکر شاعر کجا شود محدود ؟ !
گاه بر عرش کبریا بفراز — گاه بر فرش بوریا بفرود
دیده بر اشك بی‌کسان گریان — دلش از شادی کسان خشنود
همتش برتر از سپهر بلند — خاطر آسوده از نحوس و سعود
برده رنج از برای راحت خلق — با زیان کسی نخواسته سود
در جهانی که جمله برگذرند — رسد او را بنام نیك خلود
خسروان راست زیب و افسر و گاه — گوهری کو بدست فکرت سود
رویداد جهان هستی را — شاهد طبع وی کند مشهود
لطف گلها و جلوهٔ مهتاب — منظر چشمه سار و نغمهٔ عود
پرتو مهر و روشنائی روز — ظلمت شب بچرخ قیر اندود
تاب گیسوی دلبران ز نسیم — چشمك اختر از سپهر کبود
رزم جنگ آوران کز آتش آن — برشده است از زمین بگردون دود
ذکر یکتا پرست روشندل — وجد صوفی بگاهٔ کشف و شهود
وصف شاهان داد جو که بحق — بر عبادند و سایهٔ معبود
حمد یزدان و نعت آل رسول — آن گزینان کردگار ودود
به رسائی چنانکه نتوان کاست — ز آن یکی حرف یا بر آن افزود
شاعر آرد به نظم ، این اسرار — که بگوش دل از فرشته شنود
گرچه از رمز آفرینش خلق — کس بدست خرد گره نگشود
لیکن ای دوست طبع شاعر بین — که چه خوش سفت گوهر مقصود
بر سخن گستران دانشور — باد از منطق (کمال) درود

* * *

محمدتقی جعفرزاده

معاصر

وه‌چه بی‌ذوق کسی....

عید هم آمد و شادم دل ناشاد نکرد | خاطر خسته‌ام از بند غم آزادنکرد
داد صد مژدهٔ نوعید بمرغان چمن | لیك‌ازآن‌مرغ گرفتار کسی یادنکرد
اندرین باغ‌پی آن گل نورسته‌کسی | بجز از بلبل‌و من‌اینهمه فریادنکرد
وه‌چه‌بی‌ذوق کسی بود که‌ازترس گنه | روی‌تودید ونگه برتوپریزادنکرد

* * *

دکترمهدی‌حمیدی‌شیرازی

معاصر

از تو دل من جدا نمیگردد

با من دلت آشنا نمی‌گردد | از تو دل من جدا نمی‌گردد
هر چند وفای من رها کردی | از دست تو دل رها نمی‌گردد
روزی که دو چشم من نمی‌گرید | در شهر یك آسیا نمی‌گردد
هر تیر که غمزهٔ تو اندازد | بر دل زند و خطا نمی‌گردد
تا تو بمراد ما نمی باشی | گردون بمراد ما نمی‌گردد

* * *

انوری ابیوردی

قرن ششم

عدم تشخیص مردم

روبهی می دوید از غم جان | روبهی دیگرش بدید چنان
گفت : خیر است بازگوی خبر ؟ | گفت : خر گیر میکند سلطان
گفت : تو خر نه‌ای چه میترسی ؟ | گفت : آری و لیك آدمیان
می‌ندانند و فرق می نکنند | خر و روباهشان بود یکسان
ز آن همی ترسم ای برادر من | که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می به نشناسند | در جهان این خران بی‌خبران

* * *

عسجدی مروزی

قرن چهارم و پنجم

فغان

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار
فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار
چه اعتبار بر این اختران نامعلوم
چه اعتماد براین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر
ازآن به‌هرزه‌شکایت‌نمی‌کننداحرار
دلا چو صورت حال زمانه می‌بینی
سزد اگر بدر آئی ز پردهٔ پندار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران
که‌با کسی‌به‌فسون مهربان‌نگرددمار
کجاشدند؟بزرگان‌دین که‌میکردند
ز نوك خامه گهر برسرزمانه نثار
کجا شدند حکیمان کار دان کریم
که برلباس‌بقاشان‌نه‌پود ماندونه‌تار
چرا ؟ ز باغ درآمد درخت‌باغ‌هنر
به موسمی که‌زسر تازه میشوداشجار
بساز کار قیامت به قوت ایمـــان
به شوی روی طبیعت به آب‌استغفار

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

توئی مذهبم..

نگارا ، ترا من ز جان میپرستم
چو عاشق به رویت ز روزالستم
بمن گفته بودی ز چه شاد و مستی؟
توئی ساغرم ، از نگاه تو مستم
ز هر دام حسنی چه آسان بجستم
کمند تو را خود بگردن ببستم
ز سنگ جفایت ز پا اوفتـــادم
ولی از ترحم نگیری تو دستم
پرو بال من بود و خوش می‌پریدم
ز پیکان عشق تو در خون نشستم
به آزادگی نغمـــه ها میسرودم
کنون با که گویم ؟ اسیر تو هستم
به نزد خلایق (رفیع) و عزیـزم
به نـزدت ندانم ز چه ؟ خوارو پستم
شنیدی اگر مذهبی من نـدارم
توئی مذهبم ، من ترا می‌پرستم

* * *

دکتر نصرت‌الله کاسمی
معاصر

جلوهٔ بهار

آمد بهار و باغ مصفــــا شد ... هنگام گشت و گـــاه تماشا شد
دوران عیش و گاه نشاط آمــد ... و آن روزگار سخت غم افزا، شد
چشم هوا چو دیده وامق گشت ... روی زمین چو طلعت عــذرا شد
ز البرز کوه بسکه فرو شد آب ... فرغر چو رود و رود چودریاشد
باغ خموش مانده به فصل دی ... در جنبش اوفتاد و پر آوا شد
ز آواز مرغها، بدرختان بــر ... هر شاخه همچو چنگ نکیسا شد
از نو شکوفه، شاخ درختان را ... آویز گوش لــولــؤ لالا شد
بادام، از شکوفه بسر افسر ... بنهاده چون عروس دل آرا شد
افرا و نارون را، از دیبــا ... تن چسب جامه، بر قد رعنا شد
پوشید مشکبید، قبا از خــز ... آزرده تن، مگرش ز سرمــا شد
تا باغ را کند چو هوا سرمست ... در جام لاله، شبنم صهبا شد
خوش خوش، دمید بادصبا در باغ ... کم کم، دهان غنچهٔ گــل واشد
بدرید باد جامهٔ گــل، مانــا ... گل یوسف و نسیم زلیخــا شد
افروخت ارغوان، بچمن، آتش ... ز آن با فروغ سینهٔ سینا شد
یاس سپید را چو کلیم‌اللــه ... بیرون از آستین، ید بیضا شد
پیچید نسترن به ستاك بیــد ... مجنون اسیر طرهٔ لیــلا شد
طاووس نر شده است همی گلبن ... کز نقش بال و پر، چمن آرا شد
از بس دمید سبزه و گل، از خاك ... غبرا بسان گنبد خضرا شد
صحن چمن بگونه گردون گشت ... سنبل در آن، به سان ثریا شد
لاله بگونه همچــو رخ بهرام ... نرگس بدیده، زهره زهرا شد
چون تازه کــرد گیتی پژمرده ... لطف بهار، گرنه مسیحا شد؟
ورنه بنفشه شاهد کی تــرساست ... زلفش، چرا بشکل چلیپا شد؟
شاخ شجر بگل بود آبستــن ... ز آن رو بخوی عود مطرا شد

آمیخته است خاك چمن با گل — زیبا ، از آن چو عنبر سارا شد
بستان اگر نکرد گنه دردی — عریان چرا چو آدم و حوا شد؟
در اردی ، ار خداش بنا مرزید — بر تنش ، از چه ، گر تهٔ دیبا شد ؟
عالم گر از بهار شود زیبا — انسان به فضل و دانش زیبا شد
مپذیر قول آنکه تو را گوید : — دولت نصیب کودن و کانا شد
دانش طلب ، به روز و شبان زیراك — دنیا بکام مردم دانا شد
نادان بمرد و رفت ز خاطر ها — دانا بماند و شهرهٔ دنیا شد
دانائی ارنه مایه آبادیست — آباد از چه خاك اروپا شد؟
نادانی ارنه مایه ویرانیست — ویران پس از چه کشور دارا شد ؟
جهلست دشمن تو و تا اکنون — با دشمنت چرا نه معادا شد؟
زودا که خصم بر تو شود چیره — با او ، چو کار تو بمدارا شد
چون زهر ، تلخ باش ، بکام خصم — ورنه زبون شد ، آنکه چو حلوا شد
امروز نیز هر که ضعیف افتاد — روزش سیاه چون شب یلدا شد
نیز ، ار دو تن قوی بهم آویزند — آن بشکرد حریف که اقوا شد
از ضعف ار نبود چرات از دست — افغان و قندهار و بخارا شد ؟
نادر خزائنی که ز هند آورد — بر تو سپرد و خود تن تنها شد
برگو کجاست آنهمه اندخته — کز بهر روز تنگ ، مهیا شد ؟
بیدار بود دزد و تو خوش خفته — ویرانه خانه تو از اینجا شد
میکوش تا دو پاره بدست افتد — هر خواسته که از تو به یغما شد
سستی مبر بکار که هر دشوار — آسان به پیش مردم کوشا شد
بادش هگرز سست نسازد پای — آنکو بجای ، سخت چو خارا شد
از موج خیز حادثه رست آنکو — ثابت قدم چو صخره صما شد
سود و زیان ز هم نشناسد باز — مردم بکار خویش چو دروا شد
خیزد ز ناتوانی ، بدبختی — خوشبخت مردمی که توانا شد

* * *

شکر خدا که بار دگر (ایران) — چون باغ دربهار مصفا شد
دامن زنو بجنبش و جوش آمد — و آن فر ایزدیش هویدا شد

رخسار شنبلیدیش از غیـــــرت   گلگون، بسان لاله حمرا شد
بگشود باز چشم حقیقت بیـــــن   ره را ز چـه شناخته، بینا شد
بر داشت طوق بندگی از گردن   از بردگی درآمد و مولا شد
در دست خود گرفت زمام کـــار   این کار اگر چه دیر شد، اما شد
دوران مجد و شوکت پیشین را   پیدا، ز دور، چهره رخشا شد
آن میش خوار، گرگ شکمباره   پشمش ز تـــن بریخته رسوا شد
آن آب رفته باز بجوی آمـــد   آن سالخورده کشور برنـا شد
آن آهوی رمیده بدام افتــــاد   آن طوطی خمش شده گویـا شد
آن تیغ زنگ خورده جلا بگرفت   آن بیرق نگون شده برپـا شد
آن گنج باد برده بچنگ آمـــد   آن گوهر نهان شده پیدا شد
کوته سخن، که کشور ایران باز   لفظی شگرف درخـــور معنا شد
بخت آفرین ستاره اقبـالش   بیرون شد از حضیض و ببالا شد
افراشته درفش همایـــــونش   گیتی نورد گشت و فلك سا شد
توفنده بانگ نـــای دلیرانش   لرزه فکن بگنبد مینا شد
آهخته تیـــغ تیز جهانسوزش   جان گیر و سر ربای ز اعدا شد
ما زادگان دی نه خوشیم امـروز   خرم کسی که زادهٔ فـــردا شد

* * *

علی صحت (سمنانی)

معاصر

شتاب زمان

هفته رفت و ماه رفت و سال رفت   ذوق ما افسرده گشت و حال رفت
منقلب ما را همه احوال شد   هفته هفته، ماه گشت و سال شد
در فراقش شد حقیقت ها مجـــاز   نه حدیث‌شوق ماندم نـــی نیاز
ای دل من بی سرودستـــار شو   تابکی خوابی؟ دمی بیــدار شو
چشم خود بگشا که تنها مانده‌ای   قافله رفته است و تو وامانده‌ای

* * *

مؤید ثابتی

معاصر

گلی نچیدم و رفتم

دریـن چمن بتفـرج دمـی چمیدم و رفتم
تجمل گل و ، خواری خـار دیـدم و رفتم
از این شکفته گلستان بنامـرادی و حسرت
دو دیـده بستم و سر زیر پر کشیدم و رفتم
بدست همت مـردانـه قید و بنـد علائـق
ز پـای خواهش دل یك به یك بریدم و رفتم
اگـر چـه سیر نمیشد دلـم ز سیر گلستان
چـو گل ز باد صبا نکته‌ای شنیدم و رفتم
مـرا نبود در این بـوستان مجال تفـرج
دمی نشستم و خوش ساغری کشیدم و رفتم
بسـان لالـه دلم داغـدار مانـد ز حسرت
کزین شکفته گلستان گلـی نچیدم و رفتم
حجاب وهم و گمان بـود سد راهٔ حقیقت
حجاب وهم و گمان را زهم دریدم و رفتم
صبا ز ساحت قـدسش رساند چونکـه پیامی
چو گل شکفتم و سویش بسر دویـدم و رفتم
نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریـدم و رفتم

***

ادیب پیشاوری
معاصر

از بند غم آزاد کیست ؟

هر چند زار و بیدلم گر یـار دلداری کند
هم بی‌دلی‌را دل دهـد هم چارهٔ زاری کند

چون تو مسیحادم اگـر تیمار رنجوری کند
رنجور از حق آرزو هر روزه بیماری کند

ابری که‌خندان‌برق‌ازو بجهد فروبارد سرشك
چشمی که خندان لعل‌تو بیند گهرباری کند

نقد شکیبائی خـرد در کیسه انـدرزد بروز
ناگه خیالت نیمه شب بر کیسه طراری کند

گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست‌تو
رجعت‌کند ، افسون برآئین هشیاری کنـد

صوفی که‌با می‌رنگ‌زرق‌امروزازدامن نشست
فردا رخ از شرم گنه شاید که گلناری کند

خونین سرشك، افشان‌مژه با تودهٔ خـاك تنم
کرد آنچه بالاله چمن باران آزاری کند

بازشکاری دیده‌یی وقتی کـه بر تیهو زند
چون‌زیرچنگل‌گیردش چونش‌جگرخواری‌کند

باعشق‌طبع شوخ تو زانسان بدام انـدرکشد
با غمزه چشم مست‌توزینسان‌جفاکاری کند

درصید دلها غمزه‌ات چستی و چالاکی‌کند
در دل فریبی عشوه‌ات شوخی وعیاری کند

منزل نورد عشق‌گو بـرسرمنه چندین خطر
رهرو همان‌خوشتر که‌او ترك گرانباری‌کند

گر طوف کوی عشق‌رامحرم شوی در بادیه
هرخاره‌ات خارا شود هرخار گلزاری کند
زآوای‌نای‌وبانگ‌چنگ‌خوشترمرا آیدبگوش
فریاد هجر از دیده‌یی کونیمشب زاری کند
برخوابگاهش نیمشب بگذشت با شوخی صبا
تا بر سر هرشاخ گل‌درباغ عطاری کند
در هیچ دیرو بتکده زناربندی کس ندید
چون من که‌هررگ‌درتنم پوشیده‌زناری‌کند
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی‌کشی
کو صبح روشن آشکار اندرشب تاری‌کند
گفتم‌بگوکاندرجهان‌از بند غم آزادکیست ؟
گفت آنکه‌باهرنیك‌و بد دائم‌نکوکاری کند

* * *

فرخی یزدی
معاصر

نشانهٔ آزادگی

همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
که زیر بار فلك هم نرفته شانهٔ ما
زدست حادثه پامال شد بحد خواری
هر آن سری که نسد خاك آستانهٔ ما
میان اینهمه مرغان بسته پر مائیم
که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
بکنج دل ز غم دوست گنجها داریم
تهی مباد از این گنجها خزانهٔ ما

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

ماهم بتو می‌نازیم

دربمعرکهٔ الفت ما عاشق جان بازیم
در حلقهٔ میخواران ما مست سراندازیم
در قدرت ودر شوکت هرکس به‌کسی‌نازد
تو حشمت ما هستی ، ماهم بتو می‌نازیم
تو شمع وجود ما ، ما والهٔ روی تو
پروانه صفت دائم ، در گرد تو پروازیم

* * *

شاهزاده عضدالسلطنه

اواخر قرن سیزدهم

تا ندهی نمیدهم

وعدهٔ بوسه میدهی ، جان‌به عوض طلب کنی
میشود این معامله ، تا ندهی نمیدهم
صحبت وصل می‌کنی ، هستی من گرو بری
میکنم این مبادله ، تا ندهی نمیدهم
گفته بدی که دل دهم ، درعوضش دلت برم
ما نشویم یکدله ، تا ندهی نمیدهیم
آب حیات در لبت ، جان عزیز در تنم
هیچ ز من نکن گله ، تا ندهی نمیدهم
شکر و شیر در برت ، گوهر و لعل در برم
از چه کنی ؟ مماطله ، تا ندهی نمیدهم
دل ز برم طلب کنی ، بردگری دلت دهی
میشود این مجادله ، تا ندهی نمیدهم
مهر تو از برای من ، عشق من از برای تو
هرچه کنی تو ولوله ، تا ندهی نمیدهم

ادیب‌الملك فراهانی

اواخر قرن سیزدهم

سرمایهٔ شاعر

این مردمان که بینی یك مشت‌زر پرستند
خارج ز زر پرستان یك مشت‌خر پرستند
خارج ز خر پرستان یك مشت شرپرستند
خارج ز شرپرستان مشتی هنر پرستند
مارا به کیسه‌زر نیست‌وندرطویله خرنیست
درسرهوای‌شرنیست‌سرمایه جزهنرنیست
سرمایه از کسانی پوسید و مندرس شد
دردرخریطه‌شدسنگ، زردرخزینه‌مس‌شد
برهان، نقیض‌مطلوب، دعوی ، خلاف حس‌شد
ظاهر ز ما نهفته ، طاهر زما نجس شد
در کیسه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خر ندارم تا قبله گاه باشم

مهدی اخوان ثالث

معاصر

گمراه

بوی‌آن گمشده گل را زچه گلبن‌خواهم؟
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم
همه سر چشمم و از دیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم
داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدلخواه و رخی زیبا هم
دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی بانگهی زد راهم

***

ادیب نشاوری

معاصر

تا چند گل‌کاری کنم؟

بر کاخ تن زین لقمه‌ها تا چند گل‌کاری کنم؟
وین سست‌پی کاشانه را هـر روز معماری کنم
از تیر آن‌ابرو کمان گرهمچو لاله و ارغوان
درخون بغلطم به ازآن کز رنج تن زاری کنم
من تاجر فاجـر نیم تـا رشته و سوزن خـرم
من جامـه بـرتن بـردرم ساز سبکباری کنم
تو آمدی تا درجهان شیخی و مولائـی کنـی
من آمـدم تـا درجهان رنـدی و عیاری کنم
توگشته دربـازارها تا عنبر گـوهـر خـری
من بهر بیجـاده لبی نـوخط طلبکـاری کنم
تن کرده‌ام چون‌تار نخ از بهر آن تـرسا پسر
تـا بـرمیانش پیچم و دعوی زنـاری کنـم
گر یکشب از دیوانگی آویـزم از زنجیر وی
عـالـم اگر جنبانمش پـرمشك تاتاری کنم
بر لعل شکرخنـد او گر لب رسانـم یکنفس
ابـری شوم کاندر هوا لعل و شکربـاری کنم
بـاصحت تن در طبیب نتوان رسیدن بعد ازین
بهـر فسون لطف تـو پیـوسته بیمـاری کنم
در هر رهی کان‌سوی تـو نبود فرومانم‌چو شل
وندر رهی کان‌سوی تـو همواره رهواری کنم
پیش رقیب تندخو مصحف نهادم دوش و گفت
بیزارم از مصحف اگر بـاتـو کم آزاری کنم

من‌بعد اگر ای هرزه پو زین کوی و برزن بگذری
با تو همان کش درخوری و آن راسزاواری کنم
جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره نیست
من زین دعا تیرقضا برجان او کاری کنم
دی میسرودم این غزل هاتف بمن آواز داد
من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
گه بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم
گه گنگ ناگوینده را از لطف من قاری کنم
برخود مبند این دختران کزشور و وجدآبستنند
کاندر گهرسفتن ترا هردم همی یاری کنم

فرخی یزدی

معاصر

جانانهٔ ما

روزگاریست که در دشت جنون خانهٔ ماست
عهد مجنون شد و دور دل دیوانهٔ ماست
آنکه خود سازد و جان بازد و پروا نکند
در بر شمع جهانسوز تو پروانهٔ ماست
هست جانانهٔ ما شاهد آزادی و بس
جان ما در همه جا برخی جانانهٔ ماست
شانه‌ای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گر هست از این بار گران شانهٔ ماست
از درستی چو به پیمان شکنی تن ندهیم
جای می خون‌دل از دیدهٔ به پیمانهٔ ماست

فریدون توللی

معاصر

چرا؟

خانه مینو گربود از خانه کوچیدن چرا ؟ !
غنچه‌خوشبو گربود ، ازشاخه برچیدن چرا؟ !
بی‌نیاز از بی‌نیازان بـاش و دل آسوده کن
آنکه روی ازمابتابد ، روی‌او دیدن چرا ؟ !
ناسپاسی ، کز توبیزاراست و ازمهرت به عمر
مهرش‌از بیحاصلی ، درسینه‌ورزیدن چرا ؟ !
ابر گردون‌پویه ، چون بر کوه وصحرا بگذرد
گرنبارد بر گیاهی تشنه ، باریدن چرا ؟ !
ای‌که بایك بوسه‌بربادت دهد خورشید عشق
شبنم‌آسا، هرزمان‌برغنچه لرزیدن چرا ؟ !
رازجویان‌را چه‌پرسش‌ها، که‌گمشددرسکوت
گرتوآگاهی ، ازین‌افسانه پرسیدن چرا ؟ !
بوسه بـر رخسار مهرویان آتش بـوسه زن
دست‌هر نامرد ننگ‌آلوده بوسیدن چرا ؟ !
تشنه‌ای‌باید که‌شادی‌ها کند ، بر چشمه‌ای
ورنه‌با سیلاب‌اشك‌از صخره‌جوشیدن چرا ؟ !
همترازی‌تاکند بر بی مشامان پشك و مشك
خار گلشن‌شو، چو گل برسبزه‌روئیدن‌چرا ؟ !
باده‌خون‌شد درگلویش تا صراحی خنده زد
ای که‌دانی‌راز‌این‌هنگامه ، خندیدن چرا ؟ !
کس ازآن روئینه بـارو ، سر نمی‌آرد بـدر
مشت‌مشتاقی‌به‌هردروازه ، کوبیدن چرا ؟ !
اندرین غمخانه باشد جام دانا ، پـرشرنگ
ای (فریدون) بشکن‌این‌پیمانه،نوشیدن‌چرا ؟ !

مهین‌دخت معتمدی

معاصر

چارهٔ عشق*

گذار اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی
به‌سنگی بر، نبشته دید بیت عبرت افزائی
که ای دلدادگان آخر خدا را بازگوئیدم
چه سازد با غم‌عشق آنکه‌دارد شور وسودائی؟
نبشتش اصمعی اینسان مدارا بایدش کردن
به سوز خویش‌و دل برداشتن از هرتمنائی
نبشته دید دیگر روز زیر بیت خویش اینسان
چه سان سازد به درد عشق‌چون‌من ناشکیبائی
مدارا چون‌توان کردن؟ چو باشددرد بی‌درمان
که‌عاشق‌را دل شیداست‌چون‌توفنده‌دریائی
نوشتش باز غیر صبر نبود چاره‌یی، اما
شکیباگر نباشد، نیست جز مرگش مداوائی
گذارش‌روزدیگر چون‌فتاد آنجا، پریشان‌شد
که بی جان دید، افتاده‌جوانی، سرو بالائی
نبشته دید باز آنجا که‌مردآنست کاندر عشق
ز مرگش در رهٔ جانان نباشد هیچ پروائی
پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آن را
که او می‌کرد منع ما ز وصل یار زیبائی
نگر من خفته‌ام اینجا، به جانان دادم اینک جان
که شایدم دمساز سازد با دلارائی
گوارا باد بر هر کس که دهرش نعمتی داده‌ست
که غیر از زهر غم نبود به جام مست‌شیدائی

---

* این اشعار ترجمه منظوم فارسی از اصمعی شاعر معروف عرب است.

محدود فرخ خراسانی

معاصر

هر کجا رفتی، برو

چون مرا دیدی به عشقت مبتلا رفتی بـرو
چون بدانستی که میخواهم تـرا رفتی بـرو
هرچه گفتم من‌نگوئی‌تـرك ما گفتی بگـو
هرچه کرده التماس و التجا ، رفتی بـرو
پشت‌پـا بر عهد و بر پیمان زدی وز پیش ما
راست سوی‌خصم‌کـج رفتار ما رفتی بـرو
گر بسوی مدعی رفتی چه غم یـا سوی غیر
از برما چونکـه رفتی هرکجا رفتی بـرو
باردیگر سوی‌ما گرآمدی خـوش آمـدی
ور دوباره نیز رفتی خوش بجا رفتی بـرو
نه خـدا حافظ بما گفتی ونـه کـردی وداع
وز بـرم بیگانـه وارای آشنا رفتی بـرو
(فرخ) خود را به این‌زودی چرا بردی‌ز یاد
ورنه خود دانی نمیگویم‌چرا رفتی ؟ بـرو

حداد قهفرخی (فرخ شهری)

اواخر قرن دوازدهم

حجلهٔ شیرین

مرا عجز و تو را بیداد دادنـــد	بهر کس هر چه باید داد ، دادند
برهمن را وفا تعلیم کردنـــد	صنم را بی وفائی یاد دادنـــد
زدند آتش بجان پروانـه را شب	سحر خاکسترش بربـــاد دادند
سراغ حجلـهٔ شیریـن گـرفتم	نشانم تربت فرهـــاد دادند
به افسون دست و پای صید بستند	بدست صید کش صیاد دادنـــد
سر زنجیر آتش را گـرفتند	بدست بی‌نوا (حـــداد) دادند

نعمت‌الله ولی

قرن هشتم و نهم

هوای تو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سر سودائی عاشق فدای خاك پای تو
دلم خلوتسرای تست غیری در نمیگنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور مییابد
تو سلطانی بحسن امروز و مهرویان گدای تو
ندارم دست از دامن اگر سرمیرود در سر
کشم بار همه عالم برای که ؟ برای تو
به عشقت گرشوم کشته ، حیات‌جاودان دارم
چه‌خوش‌باشد وفای من اگر یابم بقای تو
خیالت نقش می‌بندم بهر صورت که بنماید
تویی نور دوچشم من که می‌بینم لقای تو
محب نعمت‌اللهم کزو بوی تو می‌آید
ازآن دارم هوای او که او دارد هوای تو

حبیب قهفرخی

اواخر قرن دوازدهم

تربیت ناکس

اگر جان بقربان ناکس کنی لباسش ز دیبا و اطلس کنی
گر از پارهٔ دل کبابش دهی ور از شیرهٔ جان شرابش دهی
مربی او را ، کنی جبرئیل معلم بر او برگماری خلیل
بروز اندرون علم آموزیش به شب شمع کافور بر سوزیش
در آخر که گوهر هویدا کند همان جوهر خویش پیدا کند
محال است دهقان اگر کاشت جو بهنگام ، گندم نماید درو
(حبیبا) تو اندیشه از ذات دار وگرنه رئوف است پروردگار

خلیل سامانی (موج)

معاصر

خروش من و تو

آنچه گوشی نشنیدست خروش من و تست
که خروش من و تو مانده به گوش من‌وتست

گرد این‌بادیـه در تاب ، ز تـاب تـو و من
کوهٔ این دشت در افغان ، زخروش من و تست

دورهٔ بـرده فـروشی سپری گشت ولیـك
خواجه باز از پی بازار فروش من و تست

ره بسر منزل مقصـود نبردیـم و هنـوز
بـار هر قافلـهٔ رفته بـدوش من و تست

آشنا بـا سر هرخـار بیابـان طلب
پای بیهوده بهر مرحله کوش من و تست

ز آخرین‌راهبر این مانده بیادم که ز دور
هر سواری که رسد رهزن هوش من و تست

نگـذارد کـه رسد راز دل ما بـه زبـان
مهر عهدی که به لبهای خموش من و تست

دور سقراط کـه زد ساغر پـرزهر گـذشت
به سر گفتهٔ حق نـوبت نـوش من و تست

تشنه‌مانند سرابیم و در این بادیه (مـوج)
جـوشش چشمهٔ امید ز جـوش من و تست

سرحدی قهفرخی (فـرخ شهری)

قرن سیزدهم

ماه گرفت

به روی بچهٔ مسگر نشسته گرد زغال
صدای مس به فلك میرود که ماه گرفت

فرخی یزدی

معاصر

معشوق وفادار

دوش یارم زد چو بر زلف پریشان شانـه را!
مـو بمو بگذاشت زیـر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبـر از عـالم دیوانگی
گر ز نادانی ملامت می کند دیـوانـه را
در عزای عاشق خـود شمع سوزد تـا بحشر
خوب معشوق وفاداری بـود پـروانـه را
جزدل سوراخ سوراخش‌نبود از دست شیخ
دانه‌دانه چـون شمردم سبحهٔ صد دانـه را

احمد شهنا

معاصر

شکوه از بخت

مبین‌زخنده رخ از گل شکفته‌تر دارم
چو لاله خنده بلب داغ بر جگر دارم
شود چو دوزخ سوزنده صد بهشت برین
ز آتشی که در این قلب پر شرر دارم
زدشمنان همه نالند و من که را گویم ؟
زدست دوست شب و روز دیده تر دارم
خدایزا بکه‌گویم ؟که خصم جان‌من‌است
کسی که از دل و جانش عزیز تر دارم
نـه طاقتی کـه تحمل کنم جفایش را
نه آن دلی کـه دل از او بقهر بردارم
مرا از آن مهٔ نامهربـان شکایت نیست
ز بخت خویش بود شکوه‌ای اگـر دارم

میرزا حبیب خراسانی

معاصر

توئی تو

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریادرس ناله مستانه توئی تو
مرغ دل ما را که بکس رام نگردد
آرام توئی ، دام توئی دانه توئی تو
آن ورد که زاهد بهمه شام و سحر گه
بشمارد با سبحهٔ صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
ریزد بجام و خم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم
کس نیست بغیر از تو درین خانه توئی تو
یک همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه توئی تو

دکتر محمود شفیعی (کیوان)

معاصر

زبان دل

چو رنج دل بلایی نیست جانسوز
من از این رنج میسوزم شب و روز
نداند کس که دل را حال چون است
بجز آن کش ، دل از غم غرق خون است
زبان ، اسرار دل گفتن نداند
بیان دل ، زبان دل تواند
که دل اندر مثل دریای ژرف است
بهر موجش ، بسی راز شگرف است

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)
معاصر

جلوهٔ رؤیا

عشق جاوید من ای چشمهٔ نور — روی زیبای توام نقش سرور
بی‌خبر از غم دیرین منی — فارغ از شیوهٔ تمکین منی
بی تو میدان نشاطم تنگ است — ساز جان بی طرب و آهنگ است
پای رهوار در این ره لنگ است — هر قدم پیش نظر فرسنگ است
بی تو گلزار دلم پژمرده است — باغ و بستان طرب افسرده است
بی تو در بند بود روح بهار — گر بهارست بهارش مشمار
آنکه هرگز ز کمندت نرهد — بجغا از سر کویت نرود
دل آشفته و شیدای من است — سر سودائی و رسوای من است
نتوانم ز تو دل برگیرم — روم و دلبر دیگر گیرم
آری آشفتهٔ گیسوی توام — عاشق روی تو و موی توام
بسکه از داغ تو افسرده دلم — گوئی از هستی خود منفعلم
آفرین بر نظر پاك تو باد — نظر پاك و پر ادراك تو باد
نگهٔ گرم تو خورشید من است — گر نتابد نگهت مرگ تن است
جان فدای نگهٔ گرم تو باد — نگهٔ گرم پر از شرم تو باد
ای فدای تو و ناز تو شوم — کی شود؟ همدم راز تو شوم
ای فدای نگهٔ مست تو من — چشم ساغر به کف دست تو من
آه و فریاد ز بالای تو باد — هستیم زیر قدمهای تو باد
گر چه دوری ز من از جور زمان — غم عشق تو بود همدم جان
یاد تو جلوهٔ رؤیای من است — چشم تو ساغر شبهای من است
گرچه در آتش دل سوخته‌ام — در جهان شعله‌یی افروخته‌ام

*** *** *** *** *** *** *** ***

دکتر نصرت‌الله کاسمی

معاصر

*** *** ***	دریا بخیال خویش موجی دارد
*** *** ***	خس بندارد که این کشاکش با اوست

خودبین

ناگهان ، سیل دمانی برخاست	همه را پیش براند از چپ و راست
هرکران ،موج پی موج گرفت	رفته رفته ، ز زمین اوج گرفت
آنچه سنگین و گران بود کشاند	بتك دره ، و برخاك نشاند
وآن سبك خس ، که بفرق سرداشت	برد و بر ذروهٔ کوهی بگذاشت
خس چو بر ذروهٔ که شد جایش	نگهی کرد ، به زیر پایش
همه را با نظر خودبین دید	یکسر از رتبهٔ خود پائین دید
سخت بالید بخود ، زین جبروت	بادافکند ، ز نخوت به بروت
کاین منم ، از همه برتر گشته !	بر سرافرازان سرور گشته؟
چند روزی به گمان فری داشت	خویش را از همه برتر انگاشت
برد از یاد کجا بود و چه بود !	یاد بگذشته کجا دارد سود؟
شد هوا روشن و توفان بنشست	رفته رفته کمر سیل شکست
آب پائین شد و خس بالا ماند	جایش آنجا که نبود آنجا ماند
چون ز بالا سوی پائین نگریست	دید همپایهٔ او یکتن نیست
شاهد بخت در آغوش گرفت	آنچه رفته است فراموش گرفت
خام طبعی طمعش افزون کرد	از گلیم خود پا بیرون کرد
گفت با خویش که این جای من است	این قبا راست به بالای من است
ناسزایان که بد پائین باشند	در خور این و بتر زین باشند
ورنه گر درخور بالا بودند	حالیا پیش من اینجا بودند
از قضا باد مخالف بوزید	بر آن خس به سر کوه رسید
با یکی دست ز جایش برکند	پشت‌پائی زد و برخاك افکند
از سر کوه بپای دره رفت	باد نخوت ز سرش یکسره رفت
وزش بادی کارش را ساخت	رفت آنجا که عرب نی انداخت

**** **** **** **** ****

کمال زین‌الدین

معاصر

موج حادثه

چون رهزنی که در پی یغما نشسته است
غم در کمین مردم دانا نشسته است
تیر قضا ز چرخ کمین کرده وز کمان
هر ناوکی گشوده بدلها نشسته است
آنرا که روشن آینهٔ دل بود چو مهر
زنگار غم نگر که بسیما نشسته است
بنگر به دستبرد جهالت که بیخرد
با دست او بمنصب والا نشسته است
بس بی‌هنر نگر که چو طبل میان تهی
از کبر بر اریکهٔ دانا نشسته است
در یکنفس خراب شود خانهٔ حباب
گیرم ز موج حادثه بالا نشسته است
غم‌نیست گر دو روز بهمدستی سپهر
بر مسند مدارج اعلا نشسته است
جاهل به تیره‌خاك مذلت فتد یقین
چون اشك گر بدیدهٔ بینا نشسته است
دریاست روزگار و درین بحر بیکران
دانا بسان لؤلؤ لالا نشسته است
اندیشه کی ز تیر بلا میکند (کمال)
مجنون ، که در مصیبت لیلا نشسته است

سیفی قهفرخی (فرخ شهری)

اواخر قرن دوازدهم

ارباب دولت

عاجزند ارباب دولت از صلاح کار خویش
تیغ نتواند ز دودن زنگ از رخسار خویش
در پناه هر که رفتم کرد یکسانم بخاك
سایه را این خاکساری‌هاست از دیوار خویش
هرزه گردی قدر می‌کاهد، که سنگ آسیا
سخت می‌گردد سبك از دور ناهنجار خویش
یاور ظالم هم از ظالم فنا خواهد شدن
کن ز حال هیزم و آتش قیاس کار خویش
واعظان سنگ‌دل از وعظ خود بی‌بهره‌اند
کوه را هرگز نباشد فیضی از گفتار خویش

***

احمد شهنا

معاصر

فایده‌جویان

تا ترا چون درخت برگ و بر است
خواستارت فزون ز حد و مراست
چون ترا برگ و بر فرو ریزد
سایه‌ات از تو نیز بگریزد

***

بهادر یگانه

معاصر

جام غم

از بادهٔ گرم نگهت جام گرفتم
یعنی که زچشمان تو الهام گرفتم
آشفتگیم برد بدانجای که آخر
در زلف پریشان تو آرام گرفتم
بازیچه شدن در کف بازیگر هستی
درسی است که از گردش ایام گرفتم
راهم چو ندادند به دنیای حقیقت
دستی زدم و دامن اوهام گرفتم
بر چهرهٔ غم بود اگر دیده گشودم
ازخون جگر بود اگر جام گرفتم
با یاد تو بر داد، نظر دوختم از شوق
یعنی ز رخت بوسه به پیغام گرفتم
با مرگ هماغوش شدم در ره وصلت
صد شکر که از دلبر خود کام گرفتم

آصف قهفرخی (فرخ شهری)

معاصر

اینک تو مسافری و من مجنونم

ای یار، من از رفتن تو دلخونم
تا آمدنت غمینم و محزونم
گویند که المسافر کالمجنون
اینک تو مسافری و من مجنونم

دل بسته‌ایم از همه عالم بـروی دوست
وز هر چه فارغیم بجز گفتگوی دوست
ما را زمانه دل نفریبد بهیچ روی
الا بموی دلکش و روی نکوی دوست
باغ بهشت کاینهمه وصفش کنند نیست
جز جلوه‌ای ز صحن مصفای کوی دوست
گلهای باغ با همـــه شادابی و نشاط
خار آیدم بدیده نبینم چو روی دوست
یک موی یار خویش بعالم نمیدهـم
ما بسته‌ایم رشته جان را بمـــوی دوست
گر درد و گر زلال گواراست نزد مـا
لبریز جام ما چو بود از سبوی دوست
بر ما غم زمانه زهـر سو که رو کند
مائیم و روی دل بهمه حال سوی دوست
ما جز رضای دوست تمنا نمی‌کنیـــم
چون آرزوی ماست همه آرزوی دوست

احمد شهنا

معاصر

رضای دوست

محمود فرخ خراسانی

معاصر

منت از عشق*

منت از عشق پذیرم نه ز استاد و پـدر
دارم از عشق اگر فضل و کمالی دارم
واصل محضر قرب ارکه نیم باکی‌نیست
للهالحمد کـه امید وصـالـی دارم
(فرخ) این‌چامه گرازسمع (مؤید) گذرد
خوب داند که چه حال و چه مآلی دارم

***

* این دوبیت مربوط به‌ذیل غزل‌صفحهٔ ۳٤۶ می‌باشد .

بیژن ترقی
معاصر

وامانده از کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم
بخت سبك عنانم اگر همرهی کند
چون گرد ره ببدرقهٔ کاروان روم
سر میکشم چو شعله که برخیزم ای دریغ
کو پای قدرتی که پی همرهان روم ؟
امکان بی‌وفائی از این بیش چون نبود
برجان زدم شرار که تا لامکان روم
چون تشنه‌ای به نیمه‌رهٔ عمر مانده‌ام
زین شوره زار با لب‌سوزان چسان روم؟
صحرا سکوت‌مرگ گرفته‌است‌ومن‌خموش
شمع مزار خویش‌شدم کز جهان روم
خاکسترم بجای نماند بیاد گار
با گرد باد حادثه تا آسمان روم

یاقوت

ای خنده زده لعل تو بر حقهٔ یاقوت
یاقوت لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل تو چون قوت روان‌است
یاقوت نهم نام لب لعل تو یا قوت ؟
هاروت گر از دیدهٔ ماروت بدیدی
صد ساحری آموختی از نرگس جادوت
از حسرت شمشاد قدت گر بدهم جان
از سرو تراشند مرا تختهٔ تابوت
قربان وفاتم به وفاتم گذری کن
تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
صد دل چو دل زار وفا کیش (صفائی)
قربان کششهای کمانخانهٔ ابروت

صفائی قهفرخی (فرخ شهری)
معاصر

امامی فهفرخی (فرخ شهری)

معاصر

امروز و فردا

گر نمی گفتی سخن راز دهان پیدا نبود
عاشقان را بر سر کویت چنین غوغا نبود
گر نمی‌افتاد مشکین زلف تو در دست‌باد
این دل دیوانهٔ ما این همه رسوا نبود
دلفریبی و لطافت بر تو می گردید ختم
دلبرا گر در پی امروز تو فردا نبود
آتش آهم کجا خاموش میشد ز آب‌چشم
دیده را پیوسته گر راهی‌سوی دریا نبود
خشك و تر را شعلهٔ آهم بسوزاند ولی
ز آه آتش بار من هرگز تو را پروانبود
گرنبودی شور عشق تو (امامی) را به‌سر
طبعش اینسان ساحر و شعرش چنین شیوا نبود

***

حاج ملاهادی سبزواری (اسرار)

اواخر قرن سیزدهم

بگذرد اینهم

پادشاهی در ثمینـــــی داشت بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر هر زمان کا فکند به نقش نظـــر
گـاهٔ شـادی نگیـردش غفلـت وقت اندہ نباشدش محنـــــت
هر چه فرزانه بـود در ایـــام کرد اندیشه ای ولی همه خـام
ژنده پوشی پدید شد آن دم گفت: بنویس (بگذرد اینهـــم)

صفای اصفهانی

اواخر قرن سیزدهم

سر خوان وحدت آن دم که دم از صفا زدم من
بسر تمام ملك و ملکوت پا زدم من
در دید غیر بستم ، بت خویشتن شکستم
ز حریم یار جستم، که می ولا زدم من
پی حك نقش کثرت ، ز جریدهٔ هیولا
نتوان نمود باور ، که چه نقش ها زدم من
پی سد باب بیگانگی از سرای امکان
کمر وجوب بستم ، در آشنا زدم من
قدم وجود بربارگهٔ قدم نهادم
علم شهود در پیشگهٔ خدا زدم من
سر پای برتن و دست بدامن تجرد
نزدم ز روی غفلت ، همه‌جا بجا زدم من
هاه آنچه خواستم یافتم از دل خدابین
نه به ارض خویشتن‌را و نه برسما زدم من
بدر امیدواری ، سر انقیاد سودم
بره نیازمندی قدم وفا زدم من
من و دل دو مست باقی دو نیازمند ساقی
دل‌مست بادهٔ‌فقر و می فنا زدم من
در دیر بود جایم ، بحرم رسید پایم
به هزار در زدم تا ، در کبریا زدم من
در کوی می پرستی ، نزدم بدست هستی
که‌مدام صاف (الا) زسبوی (لا) زدم‌من
به هوای فرش استبرق جنت حقایق
ز بساط سلطنت‌رسته به بوریا زدم من
به قفای فقر آن روز قدم نهادم از دل
که بدولت سلاطین دول قفا زدم من
در افتقار را بست و گشود باب دولت

مس قلب را درین خاك به کیمیا زدم من
زهوای خویش‌رستم ، به خراب خانهٔدل
که ازین خرابه خشتی به سر هوا زدم‌من
بخدای بستم ، از قدرت کاینات رستم
بدو دست چنگ در سلسله صفا زدم من
به رضای نفس‌جستم، جلوات‌فیض اقدس
نفس تجلی از منزلت رضا زدم مـن

***

آصف قهفرخی (فرخ‌شهری)

معاصر

تیر به‌سنگ خورده

زآه‌سوزان، بردل‌سنگش خدنگ‌انداختم
خوب تیری داشتم ، اما به سنگ انداختم

***

سرحدی قهفرخی (فرخ‌شهری)

قرن سیزدهم

عاشق‌تراش

این ماهروی خراط در هر کجا که باشد
روزی هـزار عاشق از چـوب میتراشد

***

میرزاده عشقی

معاصر

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار نشسته‌ام سرسنگی کنار یك دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار فضای (شمران) اندك زقرب مغرب‌تار
هنوز بد اثر روز بر فراز (اوین)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روزبود در شمرنه شب‌محسوب شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار پنهان شد ز شرق از پس اشجار مه نمایان شد
هنوز شب نشده آسمان چراغان شد جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نو عروس سفیداب کرد روی زمین

اگر چه قاعدتا شب سیاهی است پدید خلاف هرشبه امشب دگر شبیست‌سپید
شما به هر چه که خوبست ماه میگوئید بیا که امشب ماهست و دهر رنك امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکر های عرفانی است رفیق روح من آن عشقهای پنهانی است
درون مغزم از افکار خوش‌چراغانی‌است چرا که در شب مه فکر نیز نورانی است
چنانکه دل‌شب تاریك تیره‌است وحزین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز بهر کجا که کند چشم کار ؛ چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید به جویبار و چمن زار خالهای سفید
بسان قلب پر از یاس و نقطه‌های امید خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطه تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عمرم رسید خاطر من گذشته های سفید و سیه ز عیش ومحن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند نظیر پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
ز من مپرس که کبکم خروس میخواند چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند؟
مگر کسان چو من موشکاف و نازك بین

حباب سبزچه رنگ‌است سبز نورچراغ نموده‌است همان رنگ ماه منظر باغ
نشان آرزوی خویش این دل پر داغ ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چوزین سیاحت‌من یك دوساعتی‌بگذشت ز دور دختر دهماته‌ئی هویدا گشت
قدم به ناز چو طاووس بر زمین‌می‌هشت نظر کنان همه سو بیمناك بر در ودشت
چو فکر از همه مظنون مردمان ظنین

تنش نهفته بچادر نماز آبی گون برون فتاده از آن پرده چهرهٔ گلگون
در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون بصد دلیل بد آثار عاشقی مشحون
ز شور عشق نشانها در آن لب نمکین

به رسم پوشش دوشیزگان شمرانی ز حیث جامه نه شهری بدونه دهماتی
بر او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه‌تر به فرشته است تا به انسانی
مرددم که بشر بود یا که حورالعین

چو روی سبزه لب جو نشسته آهسته بد او چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته دل از چه بود شد از سبزه نیز آرسته
هم او ز سبزه و هم‌سبزه‌یافت زو تزیین

فکند زلف ز دوسوی بر جبین سفید تلالؤ لؤلئی به عذارش ز ماهتاب پدید
بسان آئینه‌ای در مقابل خورشید نه هیچ عضومراوراست در خورتنقید
که هست درخور تمجید و قابل تحسین

نگاه مردمك دیده‌اش سوی بالاست عیان ازین حرکت کوتوجهش بخداست
ویا دراین‌حرکت‌چیزی‌از خدامیخواست گهی نظر کند از زیرچشم برچپ‌وراست
چنانکه در اثر انتظار ، منتظرین

سیاهئی بهمن دم ز دور پیدا بود رسید پیش جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ همی بد نبود ، زیبا بود ز حیث جامه هم از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

سلام مریم مه پاره کیست ایوانی منم نترس عزیز از چه وقت اینجائی
توئی عزیز دلم به چه دیر می‌آئی سپس در آن شب مه آن شب تماشائی
شد آن جوان بر آن ماهپاره جای‌گزین

اگر بقیه احوال پرسی و آداب ز ماچ و بوسه بجا آمد اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ یارش نظر کند شاداب لبش بجنبد و قلبش کندسئوال و جواب
برای من بخدا بارها شدست چنین

پس از سه‌چهار دقیقه ببردست آن‌مرد دو شیشه سرخ ز جیب بغل برون آورد
از آن دوای‌که آن‌شب بدردشان میخورد نخست جام به آن ماهرو تعارف کرد
هزار مرتبه گفتم نمیخورم من از این

بخور که نیست‌به از این شراب اندردهر   برای من که نخوردم بسر بود از زهـر
شراب خوب است اما برای مردم شهر   که هست خوردن نان از تنور وآب ازنهر
نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

ولم بکن . که از این حرفها بزن ده بیا   بخور عزیز دل من . نمیخورم واللـــه
بخور ترا بخدا . نه نمیخورم بخـــدا   بخور . بخور . ده‌بخور ، ای‌ولم‌بکن آقا
خودت بنوش ازیـن تلخ بـادهٔ ننگین

بخور تصدق بادام چشمهـــــات بخور   فدای آن لب شیرین‌تر از نبات بخور
ترا قسم به تمام مقدسات بخـــــور   ترا قسم به خداوند کائنات بخـــور
بی شراب کم اسم خدا ببر ، بی‌دیـــن

ترا قسم بــــــدل عـاشقان افسرده   به غنچه‌های سحر ناشکفته پـژمـرده
بمرگ عاشق ناکام نو جوان مــــرده   بخور. بخور. ده‌بخورنیم‌جرعه یکخورده
چو دید رام نگـردد ، بحرف‌ماه‌جبین

همی نمود پر از می پیاله را و سپس   همی نهاد به لبهاش . او همی زد پس
دل من از تو چه پنهان نموده بود هوس   که کاش زین همه اصرار قدربال مگس
بمن شدی کـه بزودی نمودمی تمکین

خلاصه کـرد به اصرار نـرم یـارو را   به زور روی ، ز رو برد نازنین‌رو را
نمود بـــرلب وی آشنـــــای دارو را   خوراند آخر کار آن (نمیخورم گو) را
نه‌دوپیاله ، نه‌سه ، نه‌چهار ، بل‌چندین

پس از سه‌چار دقیقه زروی شنگولی   شروع شد به سخن های عشق معمولی
«تصدقت بروم به ، چقدر مقبولـــی   تو از تمام دواهای حسن کبسولـــی
قسم به عشق ، توشیرین‌تری، زساخالین

سخن کمی هم در ضمن شوخی و خنده   بد از عروسی و عقد و نکاح زیبنده
شریك بودن در زندگی آینــــــــده   پس آن جوان بی تفریح پنجه افکنده
گرفت در کف از آن ماه گیسوی پرچین

کشیدنعره که‌امشب‌بهشت(دربند) است   رسد به آرزویش هرکه آرزومند است
دو دست من به سرزلف یار پیوند است   بریز باده به حلقم که‌دست من بند است
بجای نقل بنه برلبم لب شکریــــن

بروی سبزه شب ماهتاب و با مه جفت   بیار باده که شکر خدای باید گـــفت
ز بعد آنکه مر این نکتهٔ چو در راسفت   ز بسکه جام بهم خورد گوش من بشنفت
بنام شکر پیاپی صدای جین جین جین

از آن به بعد بدیدم که هر دو خوابیدند   خدای شکر که آنها مرا نمی‌دیدنـــد
بهم چو شهد و شکر آن دو یار چسبیدند   بروی سبزه بسی روی هم بغلطیدنـد
دگر زیاده بر این را نمی کنم تبییـــن

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیـــده بهر کجا نگری گرد نقره پاشیـــده
بروی سبز چمن آن دویار خـوابیـده مرا ز دیدنشان لذتی است در دیده
چه گویمت که طبیعت چگونه باشد، حین؟

صدای قهقهٔ کبکی زکـوهسار آیـد غریو ریختن آب از آبشار آیـــد
ز دور زمزمـهٔ سوزنـاك تـار آیـد در این میانه صدائی از آن دو بار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زبریـــن

وران ز جانب (توچال) بادی اندك سرد که‌شاخه‌های درختان‌از آن تکان‌میخورد
همی‌گذشت‌چو از خوابگاهٔ آن زن و مرد برای شامـهٔ مـا بـوی عشق می‌آورد
هزار بار به از بوی سنبل و نسریـــن

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم به عضو پـردگی و محرمـانـهٔ مـریـم
فتاد دیده بروین و ماه نامحـــرم ستاره‌ها همه دیدند آسمان هـــا هم
که نیمی از تن مریم برون بد از پاچین

**************************** ****************************

وحید دستگردی

معاصر

نارنجك جنگ*

منفجر گشت چو نارنجك حراق اروپ صلح را کنگره بشکست و پراکنده کلوپ
شد بدل زمزمهٔ صلح بـه آوازه توپ حق برون نامد جز از دهن توپ کروپ
گشت یکپارچه آتش همه اقطار فرنگ

دور تاریك توحش بجهان کرد ایـاب رخت بربست تمدن ز اروپـا بشتاب
دیو منحوس تبربر(۱) ز رخ افکند نقاب خرس و بوزینه گشودندگر از مهلکه‌باب
طعمه گشتند بیك مرتبه در کام نهنگ

زاغ فتنه چو در آفاق پر افشانی کـرد شفق از خون افق عالم انسانی کـرد
آسمان بر سپهٔ فتنه کمانـدانی کـرد نه فلك فتنه بپا کرد بریتانی کـــرد
هم بر افروخت و هم سوخت بنارنیرنگ

کرد بر فتنه‌سر ادوار دگری(۲) راهبری ساخت دوران سلامت به‌اروپا سپـــری
فاش بینی اگر از چشم حقیقت نگری کان رجز خوانی دیروز سر ادوار گری
«همه بیهوده، لاطائل و پوچ است‌وجفنگ»

---

*این منظومـــه بمناسبت جنگ‌بین‌الملل اول سروده شده است .

۱ ــ تبربر . بربری وحشی بودن . وضوع این کلمه‌برخلاف قیاس‌و ازمجعولات جدید است

۲ ــ وزیر خارجه وقت انگلیس

انگلیس آن دهل خالی بگرفت بدوش — ورمیان تهی افکند در اقطار خروش
دیگ‌حرص و طمع روس درافتاد بجوش — تا کند آتش این فتنه بعالم خاموش
برکشید از دل کلیوم دوم نعرهٔ جنگ

اولین قیصر دانشور کـــلیوم دوم — زهره چـــرخ سوم مهر سپهر چارم
اختر چرخ فروز و فلك پـــرانجم — آنکه بر چرخ فرستد اگر اولتیماتــوم
هفت اختر بسپارند بدو هفت او رنگ

امپراطور فلك‌رفعت سیاره خـــدم — حامی عدل و امان ماحی بیداد و ستم
یار اسلام ؛ طرفدار عرب ، پشت عجم — نیکـــلا را ببرش گردن طاعت شده خم
ژرژ بسته بحضورش کمر خدمت تنگ

حکم بر دودهٔ ژرمن بفدا کـــاری داد — اذن بر توپ هویزر بشر باری داد
زیپلن را بفلك رخصت طیـــاری داد — بمضا و بقدر مـــنصب سرداری داد
فتح را خواند سپهدار و ظفر را سرهنگ

سیل‌آسازدوسو لشکر اطریش و پروس — بهر حفظ وطن و صلح و بقای ناموس
حمله‌ورگشت به‌ژاپون‌وبه بلژیك‌و پروس — هم بضرب و بقر اطاغ و فرانس منحوس
هم بریتانی اسلام کش شوم دو رنگ

جبنش مغرب به کماندانی‌جنرال کلوك(۳) — بهرخون‌خواستن‌وکین‌کشی ارشیدوك(۴)
تاخت آوره به بلژیك چو اژدر برغوك — ملك بلژیك برایشان شده عبدمملوك
از لیژ[۵] سوخته تارمس[۶] بیك‌آتش‌فنگ[۷]

رو به پاریس گذشتند ز کوه و آمـــو — شد پوانکاره پناهنده بــه شهر بردو
چکنـد آری بـــا صخرهٔ صمـــا گـــردو — در کلیسا چه پوانکاره و چه کلمانسو
متوسل چـو زبانه شده بـر دامن زنگ

انگلستان همه، گوشه زیمین تا به یسار — تا شنیده غو شیپور و ندیده پیکار
گه شجاعانه نمودند ز ناورد فـــرار — گاه با نظم نشستند عقب گه بکنـــار
شرط‌عقل‌است‌گریزان‌شدن ازپیش‌تفنگ

لشکر شرق به سرداری سالار سترگ — مارشال عظمت پرور سردار بـــزرگ
فـاتح ورشو ژنـرال مهین هندنبرگ — کز نگاهش بر مدروس چو روباه از گرگ
یـا شغال لنگ از پنجهٔ نیروی پلنگ

---

۳ ــ فرمانده فرونت مغرب آلمان در اول جنگ بوده .
۴ ــ ولیعهد اطریش که در نتیجه ترور شدن وی جنگ بزرگ بر پا شد
۵ ــ یکی از شهر های بلژیك است
۶ ــ یکی از شهر های فرانسه است
۷ ــ فرمان شلیك نظامی است .

با نهیبی که بدرد جگر نـــــاپلئون روس را ساخته با لشکر انبوه زبـــون
به اسارت بگرفته است فزون از ملیون هم ز یك ملیون بر خاك سیه ریخته خون
در فکنده ز لهستان بهمه روس غرنگ

برق مانند گذر کرده ز سر حد پروس آتش افروخته چون صاعقه برخرمن روس
پشت دروازه ورشو زشجاعت زده کوس نیکلا سوده بهم کف دریغ و افسوس
گرچه افسوس کنونی است بعید از فرهنگ

زیپلن ها بفلك سیر کنان همچو شهاب سوخته جان شیاطین بشر را بشتاب
بمب در لندن و پاریس نموده پرتاب تا سر مؤتلفین چرخ بکوبد به عذاب
ساخته سنگ ز بمب از زیپلن قلماسنگ

تــوپ سنگین هویـــرر بمثل اژدر وار باز کرده دهن و سوخته عالم ز شرار
روز پاریس چو آنورس نموده شب تار وز فشنگی که بوزن آمده چندین خروار
واژگون ساخته صدخانه به یك ضرب فشنگ

چیست غواصه نهنگی است بدریا زآهن کاتش افشان شده در آب ز اطراف دهن
یك نمونه است ازآن جمله نهنگ آمدن (۸) که بصد کشتی جنگی شده تورپیل فکن
همه را سوی عدم راند هزاران فرسنگ

پــاك دریــا زجهازات بــریتـــانی کرد قعر دریای فنا بر همه ارزانی کـــرد
زرر را سر بگریبان پریشانی کـــرد ویلسن را زغم و درد والم فانی کـــرد
لرد راساخت چولبرال گرفتار زغنگ(۹)

آخر ای روتر این یاوه سرائی تا چند اندر اقطار جهان عرزه درائی تا چند
خواب اصغائی و تعبیر خطائی تا چند کرگدن جلدی و بی‌شرم و حیائی تا چند
تــا بکی قافلهٔ بیهده را پیش آهنگ

کی دروغ تو جلوگیری طیاره کنـــد همسری باوه نیارد که به خمپاره کند
خنده ز اخبار تو هر طفل به گهواره کند دم فرو بند خدا سیم تو را پاره کند
روز را شام چراخوانی و رومی را زنگ ؟

نه زهر جنگل و هر بیشه غضنفر خیزد یا زهر آتش سوزنده سمندر خیـــزد
از پروس است که ژنرال هنر ورخیزد مرد از لندن و پاریس کجا برخیزد
خیزد اما همه مادام مد و شیك و قشنگ

گرچه جنگ آمد ومادام مدو شیك نماند وز برای عمل نیك و بدو نیك نمانـــد
نیك در لندن وپاریس چو بلجیك نماند نیك نیك است دراین هرسه مکان لیك نماند
عبیح برجا چو شکستند طلسم نیرنگ

---

۸ ــ اسم یك تحت البحری آلمانی است
۹ ــ سرسام

به سرندزاند نرت زرز چنس کرد خطاب کی بریتانی اعظم ز وجود تو خراب
ای تهی مغز خطا پرور عاری ز صواب سج اندیشه بکردی که به یك نیش‌رکاب
جیش برلن بجهانند بلندن شبرنگ

جنس اسلاو کجا همسر ژرمان گردد کور خفاش چسان اختر تابان گردد
مور هرگز نتواند که سلیمان گردد نس دیوار مپندار که انسان گردد
سفر چین نبود درخور پای خرچنگ

حبذا علم و تمدن که ز برلن چون سیل برد خاروخس وحشی صفتان خیلا خیل
روس را راند چو بلژیك به قعر چه ویل اگر امروز نه فرداست که لندن به‌طفیل
بشکنددرهم آن‌گونه‌که‌کشتی‌زسرنگ(۱۰)

هله‌ای ملت اسلام‌تن‌آسانی چند جمع گردید گرفتار پریشانی چند
نامتان لکه تاریخ مسلمانی چند بسته در سلسله روس و بریتانی چند
روز تعجیل بجنگ است نه هنگام درنگ

تیغ وحدت بکشید ای ملل اسلامی ز آب خون پاك بشوئید لك بد نامی
اسم اسلام نمائمد بگیتی سامی اندر این بازی‌جانبازی و خون آشامی
مات سازید شه کفر بنه نطع‌شترنگ

این همان‌مذهب‌اسلام‌که‌قرنی‌پس وپیش بجهان داشت مسلم شرف‌و عزت‌خویش
برتری جست‌درآفاق زهرمذهب وکیش رتت آن است که امروز غنی تا درویش
بستانند حقوقی که بدادند ز چنگ

تاکی‌و چندبه‌زندان ستم مسجونید فرصت‌از دست اگر رفت‌چگویم چونید
غافل از توصیهٔ پطر و زناپلئونید بیخبر از سخن زشت کلاوستونید
که چها گفت به قرآن شماآن لولنگ(۱۱)

نیست مسلم‌که ازاین‌گفته‌پریشان نشود ندهد جان و تن و حافظ قرآن نشود
چون‌شفق خون‌بدل وچاك گریبان نشود نکند ترك سر و عازم میدان نشود
کف‌بلب‌تیغ به‌سرپنجه‌برابرو آژنگ(۱۲)

دو نفر دشمن دیرینه بهم پیوستند رشتهٔ هستی اسلام ز هم بگسستند
توپ بر مرقد سلطان خراسان بستند قلب پیغمبر اکرم دل امت خستند
شهد اسلام نمودند مبدل به شرنگ

---

۱۰ ـ مین دریائی که اگر کشتی به آن تصادف کند غرق میشود
۱۱ ـ به معنی احمق
۱۲ ـ آژنگ چین و گره ابروست

اسلامصر چه‌شدکشورسودان بکجاست؟ هندو قفقازوحبش برمه‌وغازان‌بکجاست؟
مسقط وآندلس‌وبصره وعمان بکجاست؟ دور بهرچه روم‌شوکت ایران بکجاست؟
آه اسلام‌چه شدباهمه زیب وافرنگ(۱۳)

عرق اسلام چه شد خون مسلمانی کو؟ غیرت هند و سلحشوری افغانی کو؟
وحدت دولت ایرانی و عثمانی کو؟ آصف دیوکش ملك سلیمانی کو؟
تا کشد اهرمنان را بخم پالاهنگ

حبذا قلت عثمانی همت پیشه که بدلهای پر از عزم و تهیز اندیشه
ریشهٔ خصم نمودند هدف بر تیشه حمله بردند چو شیران دژم از بیشه
خرس دون را بشکستند ز دندان تاچنگ

پادشاه عرب و ترك خلیفه اسلام شمس دین ماه سلاطین جهان نجم انام
تا کند شکل هلالی بجهان بدر تمام تیغ اسلام برآورد سرا پا ز نیام
کرد ابلاغ به ترك و عرب و رومی و زنگ

کای مسلمانان دوران وداد است وداد واجب‌امروز در اسلام جهاد است جهاد
حکم‌حق این‌وجزاین کفرو عناداست‌عناد هرکه‌دوری‌کنداز جنگ جماداست جماد
کافر و مشرك و بیحس و دبنگ

مسلمین‌ترك‌و عرب هندو عجم‌زنگی‌وروم سخت بردند به کفار ز شش سوی هجوم
همچو برلشکر شیطان ز فلك خیل نجوم گشت‌دربحر وبر وکوی‌ودرو برزن‌وبوم
عرصه بر زندگی روس و بریتانی تنگ

لشکر خون عدو باده به ساغر همه‌را خم شمشیر بچشم ابروی دلبر همه را
غرش توپ سرود هیجان گر همه را شاهد فتح نصیب آمده در بر همه را
غو شیپور بگوش همه آوازهٔ جنگ

نیم جنبش چو نمودند بصد جاه و جلال بجهان داد مراکش خبر استقلال
کاختر نحس مرا دور شد از برج و بال عنقریب است که از لطف خدای متعال
برد از خطهٔ من اشك سرای ارژنگ

مصر فرداست‌که چون‌یوسف‌کنعان‌گردد به عزیزی رسد آزاد ز زندان گردد
فارغ از کشمکش پنجهٔ گرگان گردد رهد از بندگی و خواجهٔ دوران گردد
پیش اسلام سپر گردد و برکفر خدنگ

مرحبا غیرت اسلامی سردار بزرگ کزشبانیش شد ایمن گله از آفت گرگ
مالك اشتر اسلام کماندان سترك حضرت انور پاشا که سوی پطرسبورگ
روس را رانده ز قفقاز به یك نیم اردنگ

آفت رو من آیات فتوح قفقاز دوست با دولت ژرمانی اسلام نواز
دشمن بلجیك اسلاوکش صرب گداز سوده‌بر باش بریتانی ۰ رخسار نیاز
همچو اندر قدم شیر دژم روبهٔ لنگ

۱۳ـ افرنگ : زیبائی

در چنین جنگ مقدس به سیاق امروز همه جا ملت اسلام بمیدان فیروز
مال بخش وسرو جان‌بازوشرافت اندوز وای بر ملت ایران که بخوابند هنوز
پای لالائی شیپورو چکاچاك وترنگ(۱٤)

مسلك بی‌طرفی درخور ایرانی نیست راه این بی‌طرفی جز سوی ویرانی نیست
بندهٔ دیوشدن رسم سلیمانی نیست مگر ایرانی از دوره ساسانی نیست
کز فداکاری در راه وطن دارد ننگ

افق کشور اسلام ز خون رنگین است قلب پیغمبر از این بی‌طرفی‌خونین است
شیخ ما را که تقاعد ز جهاد آیین است قطر دستار وشکم طول محاسن‌دین است
دین اسلام مبراست از این حیله و رنگ

غم اسلام ندارند و بفکر خویشند در پی غارت خلق از غنی و درویشند
گرگ خونخوار ز ملبس به لباس میشند کافر این قوم بهر مذهب ودر هرکیشند
داد از این صنف ریا پیشه نیرنگ آهنگ

سیل وش خانه برانداز خلایق شده‌اند در رهٔ جاه و شرف مانع و عایق شده‌اند
رهزنانند که در قافله سایق شده‌اند بخدا مشرك و بنده به علایق شده‌اند
کیفر حق‌چه‌کند تابچنین فرقهٔ دنگ(۱۵)

نزنبی شرم و نه آزرم ز یزدان کردند خانه آباد و وطن یکسره ویران کردند
سلك جمعیت اسلام پریشان کردند روی‌برسیم‌وزرو • پشت‌به‌قرآن کردند
اف‌براین‌غیرت‌واین‌همت‌واین دانش‌وهنك

ای بقایای نیاکان شجاعت دستور رستم و کاوه و گشتاسب وسهراب غیور
که‌ازایشان شده ایران‌به شجاعت‌مشهور چه شد آن بازوی فولادی وسرپنجه‌زور
که فرو کوفت سرسرکشی پور پشنگ

این همان ملك که بگرفت ز فغفور خراج برسرتاجوران هشت به روم و چین‌تاج
از چه ایدون شده بر تیر مذلت‌آماج مستانند ازو روس و بریتانی باج
گله برگشت و پس افتاد بز پیش آهنگ

چند ای کاوه نژادان کیانی دوده زیر بار ستم اجنبیان فرسوده
تا بکی تیغ شهامت به نیام آسوده پاك سازید ز خون تیغ به زنگ آلوده
مرده با نام به از زندهٔ جاوید به ننگ

وقت آنست که امروز جوانان عجم به نگهبانی اورنگ کی و کشور جم
بهر آزادی اسلام و پی دفع ستم دست با ترك و عرب در همه جا داده بهم
سخت با دشمن اسلام بکوشند بجنگ

---

۱٤ ــ چکاچاك صدای ضربت شمشیر است و ترنگ صدای برش تیر
۱۵ ــ ابله و احمق

اندرین بیشه هنوز آن سره شیران یله‌اند همه رستم دل و برزو جگر و حوصله‌اند
بفداکاری در راه وطن یکدله‌اند لیك افسوس که بی‌قائدو سر سلسله‌اند
هله کو نادر و دارا و کجا شد هوشنگ

* * *

شیخ علاءالدوله سمنانی

قرن هفتم و هشتم

دولت ار جوئی...

راحت ار خواهی بیا با درد او همراز شو
دولت ار جوئی برو در عشق او جانباز شو
بر تن وجان چندلرزی ؟ چون نیرزی ارزنی
صعوه با ارزن گذار و بر درش شهباز شو
ساز راهٔ عشق سربازی و بد نامی بود
گر سر این راه داری در پی این ساز شو
تابکی همچون زنان این راه ورسم و رنگ و بوی ؟
راه رندان گیر و با صاحبدلان دمساز شو
چون زغن تا چند باشی بستهٔ مردار تن ؟
در هوای سرجان یك لحظه در پرواز شو
باز اوج کبریائی ، مانده اندر دام کام
دام دانه بر در و خرم بحضرت باز شو
گر همای قاف قربی بال همت بر گشای
در فضای لامکان با قدسیان انباز شو
قفل این درشد (علائی) و کلید آن نیاز
گر نیازی داری آنجا بر سریر ناز شو

* * * * * *

احمد نیک‌طلب (یاور همدانی)

معاصر

داغ حسرت

شکوفهٔ گل رویت چنان شکفت بباغ
که گوئی از افق افروخت آفتاب، چراغ
گذشتی ای گل غم تاز باغ لاله، به ناز
گذاشتی بدل لاله ها ز حسرت داغ
به غیر گنج خیالت که گنج بی رنج است
کجاست ؟ گنج فراغت، کجاست ؟ گنج فراغ
چه جای دوست که دشمن به درد خواهد سوخت
چنین که شرح غم خویشتن کنم ابلاغ
بجان مرا که لب لعل تست چشمهٔ نوش
دگر نگیرم از آب بقا به عمر سراغ
شراب شعر تو (یاور) به بزم نظم و هنر
همارد تازه ز یاران کند به نشئه دماغ

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

مرگ قو

معاصر

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد — فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ تنهانشیند بموجی — رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب — که خود در میان غزلها بمیرد
گروهی برآنند کین مرغ شیدا — کجا عاشقی کرد آنجا بمیرد
شب مرگ از بیم آنجا شتابد — که از مرگ غافل شود تا بمیرد
من این نکته گیرم که باور نکردم — ندیدم که قوئی به صحرا بمیرد
چو روزی ز آغوش دریا برآمد — شبی هم در آغوش دریا بمیرد
تو دریای من بودی آغوش واکن — که میخواهد این قوی زیبا بمیرد

* ■ * * ■ *

سیدغلامرضا روحانی

معاصر

یار مصنوعی

دلبر من مؤمن و ایمان او مصنوعـــی است
وز پی صوت اذان ، آذان او مصنوعـی است
نیمی از اعضای او مصنوعـــی و از سادگـی
مـن گمان کردم فقط دندان او مصنوعی است
غم ندارم گر سرش بی موست لیکن در عوض
گیسوان و زلف مشك افشان او مصنوعی است
جای شکرش باقی و از چشم بد بادا مصـون
گر فقط یك چشم ، از چشمان او مصنوعی است
بهر لیمو بوسه بر پایش زدم دیدم کـه حیف
پای او مصنوعی و پستان او مصنوعـــی است
قلب مصنوعـــی درون سینه‌اش دارد طـپش
و اندرون قلب او ایـمان او مصنوعی است
سرخ مصنوعی بود رنـــــگ لبان و گونه‌اش
ابرویش مصنوعی و مژگان او مصنوعی است
هـرچه مـی‌باشد طبیعی دیـدهٔ گریـان من
در فریبائی لـــب خندان او مصنوعی است
بشکند گر عهد و پیمان ، غم ندارم چـون بود
عهد او مصنوعـــی و پیمان او مصنوعـــی است
بس به زیب و زیورش مغرور می‌باشد ولیك
گوهر و لعل و درو مرجان او مصنوعی است
درد عشقم کی ازو درمان پذیرد چونکه هست
درد مـن مصنوعی و درمان او مصنوعی است

* ▪ * * ▪ *

فروغی بسطامی

قرن سیزدهم

جلوهٔ ساقی

گر عارف‌حق‌بینی چشم‌از همه برهم زن
چون دل‌به‌یکی داری آتش به‌دوعالم‌زن
هم نکتهٔ وحدت را با شاهد یکتا گو
هم بانگ اناالحق را بردار معظم‌زن
هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
هم دست تمنا رابر گیسوی پر خم زن
هم جلوهٔ ساقی رادر جام بلورین بین
هم‌بادهٔ بی‌غش را با سادهٔ بی غم زن
ذکراز رخ رخشانش با موسی عمران‌گو
حرف‌ازلب‌جانبخشش با عیسی مریم زن
حال دل‌خونین را باعاشق صادق گو
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون‌ساقی‌رندانی می‌بالب خندان خور
چون مطرب مستانی نی بادل خرم زن
چون‌آب بقا داری‌بر خاك سکندر ریز
چون جام بچنگك‌آری‌با یاد لب جم زن
چون گردحرم گشتی‌با خانه خدابنشین
چون‌می‌به‌قدح کردی بر چشمهٔ‌زمزم زن
درپای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
اسباب ریا برچین کمتر ز دعا دم زن
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده
ور پنجه‌زنی روزی در پنجهٔ رستم زن
گردردی‌ازاوبردی صدخنده‌به‌درمان‌کن
ورزخمی‌ازاوخوردی‌صدطعنه‌به‌مرهم‌زن
یاپای شقاوت را بر تارك شیطان نه
یاکوس سعادت را برعرش مکرم زن
یا کحل ثوابت رادر چشم ملایك کش
یابرق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
یامالك دوزخ شو درهای جهنم زن
یا بندهٔ عقبی شو یا خواجهٔ دنیا شو
یا ساز عروسی کن ، یاحلقهٔ ماتم زن
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
دم‌در کش‌ازاین‌معنی یعنی که نفس کم‌زن
گردامن پاکت‌را آلوده بخون خواهد
انگشت‌قبولت را بر دیدهٔ پر نم زن
گر همدمی او راپیوسته طمع داری
هم‌اشك پیاپی ریز و هم آهٔ دمادم زن
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
نه‌رشته‌به‌گوهر کش نه سکه به درهم زن
چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند
نه تاج به تارك‌نه نه دست به خاتم زن
تاچند (فروغی) را مجروح توان‌دیدن
یامرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

طاهری شهاب

معاصر

سخنی گفته‌ایم در خانه

باد داد این خبر سلیمان را — گر حقیقت بود ور افسانه
که یکی مرغ در فلان بیشه — گفت با جفت خویش در لانه
که سلیمان اگر بمن تازد — گیرمش بارگاه بر شانه
ببرم تا بزیر چرخ کبود — کنم آنگه رهاش چون دانه
تا دگر زو اثر نیابد کس — جز یکی بارگاه ویرانه
چون سلیمان شنید این گفتار — خواست آن مرغ را زکاشانه
گفت با مرغك گزافه سرای — کاین سخن را تو گفته‌ای یانه ؟
گفت ، گفتم ولی‌نه پیش کسی — که رساند بگوش شاهانه
با زن خویشتن زدم لافی — سخنی گفته‌ایم در خانه

حافظ شیرازی

قرن هشتم

درس استاد

روز اول که به استاد سپردند مرا
دیگران راخرد آموختمرا مجنون کرد

ناصر بخارائی

قرن هشتم

حلقهٔ زلف

لطف بود که سهو من بینی و خط بر او کشی
چون خط مشکبار خود خط مرا نکو کشی
خون هزار بی‌گنه ریخته ای به هر مژه
چند سپاه فتنه را در صف روبرو کشی
ور زبلندی فلک مهر مفاخرت کند
دست به جیب او زنی سوی زمین فرو کشی
من چو گل از هوای تو جامه صبر میدرم
غنچه صفت چرا ز من پرده‌به پیش رو کشی
میروم از جهان اگر ، درد سریست از منت
حیف بود برای ما طعنهٔ پند گو کشی
مشك سیاه رو شود ، هندوی خاك پای تو
گر تو زچین زلف خود حلقه‌به گوش او کشی
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود
(ناصر) اگر به‌پای خم بر سر خودسبو کشی

عاشق صاحب نظر

حافظ شیرازی

قرن هشتم

هر کس که‌دیدروی‌تو بوسیدچشم من
کاری که کرددیدهٔ من بی نظر نکرد

حقیقت زواره‌ای (عبدالصمد)

معاصر

کعبهٔ امید

نه نار چشم سیاهی ، نه دلفریب نگاهی
مرا نه شوق‌نوایی دگر نه بیم گناهی
دگر زدیده نریزد بچهره گوهر اشکی
دگر ز سینه نخیزد شرار شعلهٔ آهی
نه سینه راغم عشقی نه دیده رانم‌اشکی
نه شام‌تیرهٔ ما را فروغی از رخ ماهی
شکست ناله مرا در گلو چنانکه ندانم
کشیدن‌ازدل حسرت‌نصیب‌خویشتن‌آهی
بغیر کوی تو ای کعبهٔ امید نباشد
دگر نه‌یاور و یاری مرا نه پشت و پناهی
چه رنجهاکه کشیدم به‌شوق وصل‌تو ، اما
به هیچ حیله میسر نشد بکوی توراهی
به‌شوق‌دیدن رخسار تست ای همه خوبی
اگر بدل فکندشورعشق و وسوسه گاهی
دریغ‌ودرد که‌سودی‌نبرده‌ایم (حقیقت)
ز روزگار جوانی به‌غیر حال تباهی

احمد شهنا

معاصر

کمان‌کش ایام

کنار جوی ز لطف هوا بر اوج فلك
کشیده بود قد خود نهال تازه رسی
زروی بیخردی بهر چوبدستی خویش
شکست شاخه‌اش از بن جوان بلهوسی
در آن میانه شنیدم بطعنه گفت بدوی
درخت پیری کای درجهان نمانده بسی

دگشتنی ازچه توانا جوءی که سجهٔ دهر
بسالها نتواند سوی تو دسترسی
اگر قوی بدی ای نونهالك ناکام
چنین نگشتی امروز خوار دست کسی
نخست ریشه قوی کن سپس بقامت کوش
که هستیت نشود بر سرهوای کسی
نگر نهال چه خوش گفت با درخت کهن
کهدرکشاکش دوران مجوی بیش و بسی
ترا کمانکش ایام چون نشان گیرد
مجال نیست که یکدم برآوری نفسی
ز شست قدرت تیر قضا خطا نکند
تو شاهبازی اگر یا که کمترین مگسی
ز دستبرد زمان نیستیم چون ایمن
چه‌غم که‌دیر نماندم دراین خرابه بسی

ناصر بخارائی

قرن هشتم

ملك قناعت

درویش را که ملك قناعت مسلم است
درویش نام دارد و سلطان عالم است
گر قرص گرم مهربرآرد تنور چرخ
دروقت چاشت سفرهٔ درویش را کم‌است
درهم شود ز بهر درم حال آدمی
آری تمام صورت‌درهم چو درهم‌است
خوش‌وقت‌آن‌گدای که در پیش‌همتش
ترك‌کلاه فقر به‌از افسر جم است
آزاده‌وار دامن همت فرو فشان
زین خاکدان که شادی او بندهٔ‌غم‌است
گر آدمی شکفته نباشد چو گل ، رواست
در بوستان دهر که زندان آدم است

آنرا کەدل بر آخر آخر زمان نهاد
کمتر ز خر شمارش اگر رخش رستم است
فیروزهٔ فلك که به گوهر نشانده‌اند
بروی نشان حادثه چون نقش خاتم است
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش
کان کاس شربتیست که آلودهٔ سم است
روزی ترا بـه زهر حوادث کند هلاك
گردون حلقه کرده که چون مار ارقم است
زین حقهٔ مدور کحلی آسمان
دارو طلب مکن که در او درد مرهم است
معدوم شد وفاو مروت وفات یافت
وین جامهٔ کبود فلك بهر ماتم است
خم‌درخم است کار جهان همچو زلف یار
سدگونه پای‌بند تو در زیر هر خم است
برباد رفت عمر و تو از خویش غافلی
یکدم بخود بیا که همه عمر یکدم است
فرصت اگر دمی است غنیمت شمار عمر
همدم مجو که هم دم‌تو با تو هم‌دم است
تدبیر زاد کن کـه بقا دررهٔ فناست
ترك امل بگو کـه عزیمت مصمم است
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی
این جمله هست و پنجهٔ تقدیر محکم است

عبرت نائینی

معاصر

شیشهٔ پرهیز...

تـا کـه بخندد بـه‌رخـم صبح وصل
شب ز فراق تو گرستن خـوش است
گـرچـه بود زلف تـو دام بـلا
با همه ز آن دام نرستن خوش است

صحبت زهاد ملال‌آور است
دور از این طایفه جستن خوش است
پای خم باده به فتوای پیر
شیشهٔ پرهیز شکستن خوش است
خرقهٔ آلوده به سالوس و زرق
در خم می بردن و شستن خوش‌است
زآنکه نه عهدش به وفا توأم است
رشتهٔ پیوند گسستن خوش است

کیومرث وثوقی (روشن)

معاصر

پناه خویشتن

در سکوت و خلوت شام سیاهٔ خویشتن
شمع‌آسا سوختم با اشك و آهٔ خویشتن
بر‌شکسته‌طایرم ،بستان و زندانم یکیست
هم پناه خویشتن ، هم بی‌پناهٔ خویشتن
این‌تپشهای‌دل دریا صفت بیهوده نیست
قلزم‌ماراست جزر و مد ، زماهٔ خویشتن
کوهوارم ، نیست باك از گردبادزندگی
میروم ریگ‌روان‌آسا بد راهٔ خویشتن
هرنفس آهی‌است‌سردوهرنگاه اشکی‌است‌گرم
سرد و گرم‌عمر‌دیدم ز اشك‌وآهٔ‌خویشتن
ما نواسنجان خاموش خزان عالمیم
غم‌فزائیم از سکوت عمر کاهٔ خویشتن
هستی‌وارونهٔ ما بازتاب نیستی است
عمرماچون موج‌طی‌شد در تباهٔ‌خویشتن
روزگارافسرد (روشن) طبع‌فیاض تو را
شادباش از نغمدهای گاه گاهٔ خویشتن

* * *

عاقل بیرنگ کوهدامنی (افغانی)

معاصر

فریادرس مخواه

سیمرغ را شکسته‌پر اندر قفس مخواه
پرواز تابه‌اوج فلك ، از مگس مخواه
از کور دیده، چشم عنایت طمع‌مدار
ازکشتزارسوخته ، جز مشت‌خس مخواه
پروانه‌را سزدکه دهد جان بپای شمع
این را ، زهر ترانه‌گر بوالهوس‌مخواه
از ما بجز نشانهٔ پایی‌دگر نمانند
از کاروان رفته ، صدای جرس مخواه
گرباز بگذرد‌همه، زآنسان که‌درگذشت
عمر گذشته را ز خدا باز پس مخواه
فریاد درگلوی تو یخ‌بندد ، ای دریغ
لب وامکن به‌شکوه و فریاد رس مخواه

*** *** *** ***

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

اگرپروانه‌ای، بایدبسوزی

شبی پروانه‌ای با شمع می‌گفت / که‌ای گردیده دردت‌با دلم جفت
تو با این نور کم ، عاشق گدازی / همیشه دوست کش دشمن نوازی
دراطراف تو هر پروانه پر زد / بجانش شعلهٔ رویت شرر زد
چراغ برق مغرب بو ندارد / تو گاهی دود داری او ندارد
درآغوش تو غیر از سوختن نیست / ولی آغوش او طور تجلی‌است
درآغوش‌توسوزاست و گدازاست / درآن آغوش لطف ومهر ونازاست

تو گر در بر بگیری پیکر من نمی‌ماند بجز خاکستر من
تو ناری، سوزی ، او نوراست‌سازد تو بگدازی مرا ، او می‌نوازد
جوابش داد شمع نکته پرداز که‌ای ناپخته عاشق ، غافل از راز
توگویی‌شمع مغرب‌همچو مهراست وفاداراست و با عاشق به مهر است
از این غافل که او صد فتنه دارد به تن پیراهنی از حیله دارد
گر آن پیراهنی کو را حبابست بروی حیله‌های او نقاب است
بدرد عشق بروی چون زلیخا جهانی را بسوزاند سراپا
بخندد او چو عاشق جان ببخشد بدنبالش ببین چون میدرخشد
ولی من پیکرم سوزان ز عشق‌است دلم، جانم، سرم، سوزان عشق‌است
ز داغ مرگ یاران عزیز است که دایم دیدهٔ من اشك‌ریز است
چو میرد عاشق من در بر من ز غیرت دود خیزد از سر من
بود این بوی مغز استخوانم که میسوزد بمرگ عاشقانم
تو تا دور از منی از عشق سردی دراین آتش‌چو سوزی پخته گردی
ازین‌بگذشته ، این بیگانگی‌چیست؟ گریز از سوختن پروانگی نیست
توباید از شکایت لب بدوزی اگر پروانه‌ای باید بسوزی
وگر طاقت نداری با چنین سوز برو آن را ز لاهوتی بیاموز
ز نو پروانه پرها باز بنمود بگرد شمع خود پرواز بنمود
بگفت ای سوزشت کام دل من شرار رویت آرام دل من
کسی کاندر سرش باشد زبانش بود چون شمع آتش در بیانش
سخنهایت چو رویت شعله خیزاست بمن پروانه ، جورت هم عزیزاست
ولی من عاشق دلدادهٔ تو غلام قامت آزادهٔ تو
دلم خواهد که بااین شور شرقی چو مغرب در تو بینم نور برقی
تو با این صدق‌اگر آن‌زوریابی تو بااین شور اگر آن نور یابی
به عالم حسن‌تو افسانه گردد فلك پیش رخت پروانه گردد

* * *

کلیم کاشانی (همدانی)

قرن یازدهم

بگذارم کدامین را

نمی‌بیند سرم چـون شمع شبها روی بالین را
بچشم دیگـران پیوسته بینم خـواب شیرین را
کـدورت بیشتر آن را که جوهر بیشتر دارد
نمی‌بـاشد غبار زنگ هـرگـز تیغ چوبین را
بـه ناصح طـرهٔ او را چـرا بیهوده ننمایـم
که‌با این سرمه ربطی‌نیست چشم‌مصلحت بین را
اگر هم‌رنگ رویت لاله‌ای در بیستون روید
بیفشاند چو گـرد از دامن خود نقش شیرین را
دو دستم هر دو در بندست در زلف و لب ساقی
ندانم گـر بگیرم جـام بگـذارم کدامین را؟
اگر بـر بالش پـر سر نـدارم چشم آن دارم
که شبها اشك حسرت نرم سازد خشت بالین را

* * *

پرویز خائفی

معاصر

چراغ نام

گر آفتاب بمیرد ، جهان ماشب نیست چراغ نام تو خورشید جاودانهٔ ماست

* * *

حسین وفائی

معاصر

سپیدهٔ بناگوش

زمن چه گفت ندانم رقیب در گوشش ... که عهدها همه یکباره شد فراموشش
کسی که کرد سیه‌پوش در غمت دل من ... خدا به داغ عزیزان کند سیه‌پوشش
دلم پرنده دستانسرای گلشن بود ... خزان عشق تو نازم که کرد خاموشش
به بوسه خرمن گل چینم از تنش تا صبح ... اگر چو باد شبی ره برم بر آغوشش
فضا زعطر هوسناك گل شود سرشار ... چو زلف را کند افشان نسیم بر دوشش
مخور فریب سعادت ز روزگار ای دل ... که نیش‌ها بود این سفله از پی نوشش
چنین که در دل من یاد او کند بیداد ... به مرگ هم نتوانم کنم فراموشش
به گوش او گهری همچو اشك من باید ... که از سپیده بود پاکتر بناگوشش
گذشته کار (وفائی) ز میگساریها
چه خوش شراب تو ای عشق کرد مدهوشش

❊ ❊ ❊

اقبال لاهوری

معاصر

دریغ از تو

بتان تازه تراشیده‌یی دریغ از تو ... درون خویش نکاویده‌یی دریغ از تو
چنان گداخته‌یی از حرارت افرنگ ... زچشم خویش تراویده‌یی دریغ از تو
بکوچه‌یی که دهد خاك را بهای بلند ... به نیم غمزه نیرزیده‌یی دریغ از تو

گرفتم اینکه کتاب خرد فروخواندی حدیث شوق نفهمیده‌یی دریغ از تو
طواف کعبه زدی گرد دیر گردیدی نگه بخویش نه‌بیچیده‌یی دریغ از تو

* * *

رضی‌الدین آرتیمانی

قرن یازدهم

اختیار تو کجاست؟!

ای ذرهٔ سرگشته قرار تو کجاست؟ وی مشت غبار اعتبار تو کجاست؟!
درآمدن و بودن و رفتن مجبور ای عاجز مضطر، اختیار تو کجاست؟!

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

مشتاق کمند

لولی وش ماه منظر من با عشوه گذشت از بر من
برقی ز نگاهٔ پر فروغش برجست و بسوخت پیکر من
از خندهٔ لعل چون عقیقش خون شد دل زار و مضطر من
با جلوهٔ ساق مرمرینش افتاد ز کار مشعر من
دیوانه شدم ز شوق مویش مشتاق کمند شد سر من

* * *

ابوالحسن ورزی

معاصر

تا بندگی از آتش دل جوی

ای کاش دلت خالی از این سوز نگردد
امشب که در آغوش منی روز نگردد
دیروز دلم بی‌تو گرفتار بلا بود
فردای من ای‌کاش چو دیروز نگردد
سرچشمهٔ صد دردی و سرمایهٔ صد عمر
فارغ ز تو این جام غم‌اندوز نگردد
تا بندگی از آتش دل جوی وگرنه
هرسوخته‌ای شمع شب‌افروز نگردد

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

گدای کوی تو

اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست
گدای کوی‌تو کمتر ز پادشاهی نیست
بخواب‌رفته جوانان و مرده دل پیران
نصیب سینهٔ کس آهٔ صبحگاهی نیست
به این بهانه به دشت طلب ز پا منشین
که‌درزمانهٔ ما آشنای راهی نیست
ز وقت‌خویش چه‌غافل‌نشسته‌ای دریاب
زمانه‌یی که حسابش‌ز سال و ماهی نیست
دراین رباط کهن چشم عافیت‌داری ؟
ترا به کشمکش زندگی نگاهی نیست
گناهٔ ما چه نویسند کاتبان عمل
نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست
بیا که‌دامن (اقبال) رابه کف آریم
که او ز خرقه فروشان خانقاهی نیست

* * *

حافظ شیرازی

قرن هشتم

دربزم دل

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشك ازغم دل غرق گلاب است
دربزم دل ازروی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صدگونه حجاب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پراز زمزمهٔ چنگ ورباب است

* * *

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

جلوهٔ جانان

فیض تقرب کجا ، دوری و حرمان کجا؟!
کنج مذلت کجا ، محفل یاران کجا؟!
دیده و دل در غمش تیره و درمانده شد
بستر راحت کجا ، حسرت درمان کجا؟!
درغم هجران یار، جان ودلم سوخت،سوخت
دربر جانان کجا ، دوری جانان کجا؟!
با همه قهر و عتاب باز تو جان منی
یارموافق کجا ،دشمن نادان کجا ؟!
قبلهٔ ابروی یار باعث تکبیر ماست
جلوهٔ جانان کجا ، سجده به بی جان کجا؟!

ناصر بخارائی

قرن هشتم

جام جامه‌ستان

سواد سنبل او بر بیاض یاسمن است
ویاسمن که خطش بر ورق ز یاس من است
خطش بنفشهٔ سیراب گشته میدانم
ولی ندانم خدش گل است یا سمن است
بگرد عارض کافور او خطی از مشك
چونیم دایرهٔ سبز گرد نسترن است
مجال نطق ز وصف دهان او شد تنگ
سخن در آن دهن است و در آن دهن سخن است
فدای پستهٔ عناب رنگ او بادام
که شور ومستی من ز آن لب شکرشکن است
بیار ساقی جامی و جامه‌ام بستان
که جام بهرهٔ جان است و جامه بهر تن است
مرا به مجلس وصل تو بهترین نقلی
ترنج غبغب و سیب رخ و بهٔ دقن است
چو زاهدان نخورم خون رز به کیل و به رطل
چه جای رطل که جام شراب من بمن است
بدین بدن بدن من مناسبت دارد
به دین حق که مرا راه روح و دل بدن است
بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح
که باده قبلهٔ روح است و دین ما بدن است

* * *

نظام وفا

معاصر

مشگل گشا

چه شد ؟ که‌یادنکردی دگر ز محفل ما
مگر که‌یافته‌ای منزلی به از دل ما ؟
نهال عشق بخوناب دل شود شاداب
مددکن ای‌دل و شاداب ساز حاصل‌ما
به‌زندگانی‌ازآن خوشدلیم و خرسندیم
که رو کنیم بهرسو توئی مقابل ما
ز اشك دل شده‌ای چند و خاك ناکامی
به روز ساختن غم ، سرشته شد گل ما
به نامه‌ای چوتوان ساختن دلی آباد
روامدار که ویران چنین بود دل ما
(نظام) عشق‌بسی‌مشکل‌است‌واین‌عجب‌است
که جز به عشق نگردد گشوده مشکل ما

**** ****

اقبال لاهوری

معاصر

فکر انسانی

متاع معنی بیگانه ازدون‌فطرتان جوئی
زموران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز ازطرزجمهوری‌غلام‌پخته‌کاری‌شو
که‌از مغز دوصدخر فکر انسانی‌نمی‌آید

**** ****

ابوالقاسم لاهوتی

معاصر

رهٔ فرار که دارم

گل ار که نیست چه غم، بستری زخار که دارم
چو لاله یك دل پرخون داغدار که دارم
هزار شیشهٔ مـی وامـدار میکده هستم
چه غم که سیم وزرم نیست ، اعتبار که دارم
برای درد سرای شیخ اگر که وعظ نسائی
بس است، بیهده دیگر مگو خمار که دارم
نباشد ار بکنارم نگـار من ز فـراقش
کنار و دامنی از خون دل نگار که دارم
چه غم اگـر نبود در شاهوار بـدستم
گرانبها تر از آن شعر آبدار که دارم
به رزم مفتخوران هم ردیف رنجبرانم
دگر چه واهمه ز اغیار هست ، یار که دارم
مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننمایـد
گرفتم آنکه شوم خاك ره ، غبار که دارم
بیاری دگرانم درین زمانه چه حاجت
دو دست کار و دوبازوی نامدار که دارم
بمسجدار که چو «لاهوتیم» کنند حقارت
روم به میکده ز آنجا ره فرار که دارم

نشاط اصفهانی

قرن سیزدهم

ناصح دیوانه

نکنم گوش به افسانهٔ ناصح که خود او
منع دیـوانه نمی‌کرد اگر عاقل بـود

* * *

حسین وفائی

معاصر

چه‌شد؟!

لب‌خاموش‌تو با ما سخنی داشت چه‌شد!؟
جام‌عشق‌تو شراب کهنی داشت چه شد؟!
عشق پامال هوس گشت خدا را فرهاد
به سراندیشه شیرین دهنی داشت چه‌شد؟!
آرزوها همه چون خرمن گل رفت بباد
آخراین‌وادی‌حسرت‌چمنی‌داشت‌چه‌شد!؟
سایه‌افکنده‌براین باغ خزان دیده‌سکوت
لب گل بادل بلبل سخنی داشت چه شد؟!
به گریبان نرسد دست من امروز ، دلم
دست بر دامن نازك‌بدنی داشت چه‌شد؟!
گریه‌ام در دل سنگین تو تأثیر نکرد
اشك‌من همت خارا شکنی داشت‌چه‌شد؟!
یادآن در بدریهای جوانی خوش باد
دل‌ما میل غزال ختنی داشت چه شد ؟!
غافل ازیار و دیاریم در این غربت غم
آخراین گمشده‌روزی‌وطنی‌داشت‌چه‌شد؟!
شور و حالی به‌دلم‌نیست(وفائی) دیگر
طبع من طوطی شکرشکنی داشت چه‌شد

محمدعلی نجاتی

معاصر

ثمر نخل قد

نازم قد دلجوی تو کاندر چمن حسن
نخلی‌است که باشدثمرش ناز و دگرهیچ

* * *

شورش شیرازی

معاصر

مرغ گرفتار

کس‌از این مرغ گرفتار چرا یاد نکرد
فصل‌گل‌رفت‌و کسش‌ازقفس آزاد نکرد
گرچه کنج قفسم خـانـهٔ الفت گشته
حسرتم کشت که آن همنفسم یـاد نکرد
سخت‌ناشاد ازآنیم که‌بـا اینهمه دوست
دل مارا یکی از راهٔ وفـا شاد نکـرد
شکوه‌ام نیست ز صیاد که در کنج قفس
جورها کرد بمن دوست که صیاد نکرد

ابراهیم صفائی

معاصر

هستی ناپایدار

آنچه اندیشم‌به‌عمر رفته‌خوابی بیش‌نیست
وآنچه‌درآینده می‌بینم سرابی بیش‌نیست
اندرین بحر خروشان و شگرف زندگی
هستی ناپایـدار مـا حبابی بیش نیست
غیر یکدم نیست‌دور زندگانی‌ای دریغ
کان‌هم‌ازجورستمکاران‌عذابی‌بیش‌نیست
این‌جهان را میتوان با معدلت‌آباد کرد
گرچه‌ازبیدادا کنون‌جز خرابی‌بیش‌نیست

رضاقلی خان هدایت

قرن سیزدهم

چگونه باشدش آگاهی؟

بحریست وجود و این تعین ماهی ما ماهـی و بحر را بما همراهی
هرچند که‌ماهی شده غرق‌اندر بحر از بحر چگونـه بـاشدش آگاهی

* * *

شیخ‌بهائی عاملی

قرن یازدهم

فصلی برسان

یارب تـو مرا مژدهٔ‌وصلی برسان برهانم ازاین فرع و به اصلی‌برسان
تاچند ، ازاین فصل مکرر دیـدن بیرون ز چهار فصل فصلی‌برسان

* * *

نظیری نیشابوری

قرن یازدهم

رایگانت دادند

توهیچ‌بدی که جسم و جانت دادند برکسب و عمل تاب و توانت دادند
از داده و نادادە شکایت چه کنی؟ کان‌چیز که هست رایگانت دادند

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

مایهٔ تست

گفتم همه‌ملك حسن سرمایهٔ تست خورشید فلك‌چوذره در سایهٔ‌تست
گفتا غلطی زمانشان نتوان یـافت ازما توهرآنچه دیده‌ای مایهٔ تست

* * *

عبدالرحمن جامی

قرن نهم

پرتو خورشید وجود

اعیان همه شیشه‌های گوناگون بود کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که سرخ بود یا زرد و کبود خورشید در آن هم به همان رنگ نمود

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

از خود بطلب

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

* * *

سحابی استرآبادی

قرن دهم

خواستهٔ دوست

در هر که در سی نکو ببین کو نیکوست کو ساخته و خواستهٔ حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکن شاید که مراد دوست، چنین دارد دوست

* * *

بابا افضل کاشانی

قرن هفتم

بنشین و سفر کن

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

* * *

نظام وفـا

معاصر

بلای ناگهانی

جز جمال عشق کو راهست رمزی جاودانی
نقش بر آب است هر نقشی دگر در زندگانی

آدمی را هر کمالی هست از عشق است ورنه
فرق سنگ و دل چه باشد گر نباشد مهربانی

روزی از خود خاطر غمدیده‌ای را شادمان کن
ای که هستی روز و شب در آرزوی شادمانی

نیست در دست کسی خط امان تا آخر کار
دستگیری کن تو از بیچارگان تا در امانی

گفته بودم دل به کس دیگر نخواهم داد لیکن
چون توان کردن (نظاما) با بلای ناگهانی

* * *

اقبال لاهوری

معاصر

خطبهٔ طارق بن زیاد در اندلس

طارق چو بر کنارهٔ اندلس سفینه سوخت
گفتند : کار تو بـه نگاهٔ خـرد خطاست

دوریم از سواد وطن بازچون رسیم ؟
تـرک سبب ز روی شریعت کجا رواست

خندید و دست خویش به شمشیر برد و گفت:
هر ملك، ملك ماست، که ملك خدای ماست

*****

اقبال لاهوری

معاصر

بندگی آدم

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
گوهری داشت ولی نذر قباد و جم کرد
یعنی از خوی غلامی ز سگان خوارتراست
من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

****

اقبال لاهوری

معاصر

زندگی واقعی

زمانه قاصد طیار آن دلارام است
چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
گمان مبر که نصیب تونیست جلوهٔ دوست
درون سینه هنوز آرزوی تو خام است
گرفتم اینکه چو شاهین بلند پروازی
بهوش باش که صیاد ما کهن دام است
به اوج مشت غباری کجا رسد جبریل
بلند نامی او از بلندی بام است
تو از شمار نفس زنده‌یی نمی‌دانی
که زندگی به شکست طلسم ایام است
ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم
خوش است آه و فغان تا نگاه ناکام است
من از هلال و چلیپا دگر نیندیشم
که فتنهٔ دگری در ضمیر ایام است

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

معاصر

در آرامگاه حافظ

حافظا خیز ، که همراز تو باز آمده است
به تولای تو از ری به نیاز آمده است
فال تقدیر ز دیوان ازل قسمت اوست
که به تدبیر در این وادی راز آمده است
«مددی چون به چراغی نکند آتش طور»
بخرابات تو با سوز و گداز آمده است
راز سربستهٔ جان فاش نگردید بجهد
جهد بنهاده و آسوده ز آز آمده است
در فراق رخ جانان چه جهنم ، چه بهشت
این سرودیست که از عرش فراز آمده است
گر ثوابی بود اندر همه عالم اینست :
که سر تربت حافظ به نماز آمده است

وصال شیرازی

قرن سیزدهم

بیچاره دل ماست ..

پروانه به یك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره‌دل ماست که در سوزو گدازاست

اقبال لاهوری

معاصر

ترا که گفت؟

چو موج مست خودی باش و سر بطوفان کش
ترا که گفت ؟ که بنشین و پا بدامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا برخیز
بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند گلو فشار انداز
ستاره را ز فلک گیر و در گریبان کش
گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است
بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

صائب تبریزی

قرن یازدهم

لب خاموش

فغان که تشنه لبان سخن نمی‌دانند
که کار تیغ دودم می‌کند لب خاموش

**** **** **** ****

فیاض لاهیجی

؟

چگونه مرغ پرواز کند؟!

هر دل که هوای عالم راز کند باید گرهٔ علاقه را باز کند
دام است تعلقات دنیای دنی در دام چگونه مرغ پرواز کند؟!

*** ***** ***** ***

ناشناس

؟

تو باز حسن پراندی و من کبوتر دل
کبوتری که رود سوی باز ناید باز

**** ****

ناصربخارائی

قرن هشتم

اولین وطن

دلاکسی که مقید به قید خویشتن است
اگر چه‌جان عزیزست پای بند تن است
خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد
کسی که همت او بر عمارت بدن‌است
برون پرده نبینی جمال یار اگر
چوکرم‌پیله تنت گرد گرد خویشتن‌است
به گرد کعبهٔ ظاهر چه سود گردیدن
ترا که کعبهٔ باطن هنوز پروثن‌است
به رشته‌تابی‌از چرخ اگر جوان مردی
طمع‌مکن که جهان بر مثال پیرزن‌است
جنب مباش که گردون مثال گرمابه‌است
اثیر گلخن و دست‌زمانه جامه‌کن است
برآر غسل طریقت به هفت آب نیاز
که این طریقه وضو از فرایض‌سنن‌است
به دار ملك فنا شو اگر بقا خواهی
سهیل میطلبی ناگزیرت‌از یمن است
حدیث‌حب وطن را زمن شنو تفسیر
گذربه عالم دل کن‌که اولین وطن است

باقی تبریزی

؟

مجبور بداعتقاد خویشم چکنم؟!

محنت‌کش روزگارخویشم چه‌کنم؟ درماندهٔ اضطرار خویشم چه‌کنم؟
دوراست زجبر اعتقادم اما مجبور بد اعتقاد خویشم چکنم؟

* * *

محمودغنی زاده

اوایل قرن چهاردهم

کجاست!

گم شدرهم بدشت ، نشان قدم کجاست، ؟
فرسوده شدقدم ز تکاپو ، حرم کجاست؟
آنرا که خیمه در طلب آن برون زدیم
بهرخدا بگو ، که سواد خیم کجاست ؟
بال و پرم به ساحت بیگانه پاك ریخت
آن شاخسارانس که سویش پرم کجاست ؟
مسکین ستارگان شبم طعنه میزنند
شمشیر برق زای شهٔ صبحدم کجاست ؟
این رهبران به نقطهٔ لاادریم برند
دستی ز دستگیر مروت شیم کجاست ؟
تفسیر وحی و باطن تنزیل گو مخوان
مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست؟
شوریده را که باز نداند سر از قنم
امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست؟
کیهان زبون زقوهٔ بی مشعر قضاست
کس را مجال دم زدن از بیش و کم کجاست؟
جسم ضعیف را به رهٔ سیل حادثات
دست ستیزو قدرت لاونعم کجاست ؟
در کشور وجود به جائی نرفت راه
آن ره که میرود بدیار عدم کجاست ؟

ملامحمدحسن کبکانی بوشهری (محمود)

قرن سیزدهم

تو جان جهانی

سوزدش چوانگشت سراسر کف انگشت
بر آتش روی تو رسد گر کف زردشت
از رنگ به ارژنگ همی مانی و مانی
دیدی اگر این روی قلم ساختی انگشت
روی تو بدیده است وفتاده است به نیرو
زین روی بدیوار بود آینه را پشت
تو جان جهانی و شگفتا که غم تو
ازاهل جهان پیرو جوان جمله چرا؟ کشت
چون جام جم اندر کف شهزاده دریغا
(محمود) سر زلف ترا داشت فرامشت

****

هاتف اصفهانی

قرن دوازدهم

چه شود؟

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم
من اگر چه پیرم وناتوان تو ز آستان خودم مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگارجوانیم
منم ای بریدو دوچشم تر ز فراق آن مه نوسفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
چو بر آرم ازستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
برد از شکایت خود زبان به تفقدات زبانیم
به هزار خنجره ارعیان زندازدلم رود آن زمان
که نوازدآن مه مهربان بیکی نگاه نهانیم
زسموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
شده ام چو (هاتف) بینوا به بلای هجر تو مبتلا
نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم

طاهره قزوینی (قرةالعین)

قرن سیزدهم

من و راه رسم قلندری

جذبات شوقك الجمت بسلاسل الغم و البلا
همه عاشقان شکسته‌دل که دهند جان بره ولا
اگر آن صنم ز ره ستم، پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه ولقد رضیت بمارضی
سحر آن نگار ستمگرم قدمی نهاد ببسترم
و اذا رأیت جماله طلع الصباح کانما
نه چو زلف غالیه بار او نه چو چشم فتنه شعار او
شده نافه‌ئی بهمه ختن، شده کافری بهمه ختا
تو که غافل از می و شاهدی پی مرد زاهدو عابدی
چکنم که کافر و جاحدی ز خلوص نیت اصفیا
بمراد زلف معلقی پی اسب و زین مغرقی
همه عمر منکر مطلقی ز فقیر فارغ و بینوا
تو و ملك و جاهٔ سکندری، من و راه رسم قلندری
اگر آن نکوست تو درخوری، واگراین بد استمرا سزا
بگذر ز منزل ما و من، بگزین بملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا و لقد بلغت بماتشا

محمود غنی‌زاده

اوایل قرن چهاردهم

هذیان

اینکه بینم عجبا حال تب است؟	یا تصاویر هیولای شب است
اخترانند سوی من نگران	بهر جان دادن من منتظران
شمع تابوت من مسکین است ؟	اینکه می‌بینم ، یا پروین است ؟
از چه‌آفاق چنین مانده خموش ؟	پای‌تا سر شده گویی همه گوش
مرگ یك شاعر پندار پرست	مگر این پایه تماشائی هست ؟
ناید این‌بار چه‌بر ماه افتاد	راه گم کرده مگر چاه افتاد ؟
وز چه رو ؟ مانده عوالم مبهوت	زیر و بالا همه یك صمت و سکوت
باز این صحنهٔ خوناب اندود	باز یك فاجعهٔ خون‌آلود
نیست در کون صدائی مطلق	بجز از نالهٔ مرغ یا حق
که فرو میرود اندر جگرم	سخت برنده چو یك نیشترم
میرباید ز من آرام و قرار	خواب از دیده قرار از دل زار
برو ای مرغ چنین داد مکن	این قدر بیهده فریاد مکن
که ندارد سر موئی تأثیر	مرغ احمق پی کار خود گیر
کاندر این ساحت گیتی حق نیست	آنچه تو می‌طلبی مطلق نیست
حق ز ویرانهٔ ما بیرون است	بلکه در چاهٔ عدم وارون است
حق کجا ؟ گوش فرا دار و ببین	روی گیتی همه آه است و انین
آتش قهر بر افروخته‌اند	خانمان ضعفا سوخته‌اند
آنچه بر تودهٔ غبری گذرد	دودش از طارم اعلی گذرد
آتش وخون به زمین حکمرواست	قدرت قاهر حق تو کجاست؟
حق کجا ؟ رو در افسانه مزن	آتشم بر دل دیوانه مزن
نپسند این همه آزار مرا	بس کن ای مرغك بیهوده سرا
من بحال سکرات آمده‌ام	بسر راه ممات آمده‌ام
میروم عالم بالا پویم	ساحت ملك تجلی جویم

***

آه ای جلوه‌گهٔ ذات قدم ساعتی باش که تا من برسم
ای بسا ناله که آنجا نرسید دردی از تو به مداوا نرسید
من کنون میرسمت خویش بپا ای معلا وطن کذب و ریا
بسکه بزدل ز تو آتش دارم برحذر باش که آتش بارم
اگرم پای به افلاك رسد ذره‌ای بر تو از این خاك رسد
آتشی در ملکوت افروزم که حجابات سراسر سوزم
رخنه بر طاق سپهر اندازم راست بر خالق اعظم تازم
بستانم ز کفش لوح و قلم بسر سر سم او در شکنم
جنگ بر پردهٔ اسرار زنم تار و پودش درم و باز کنم
بنمایم بجهان موجود که پس پرده بجز هیچ نبود!

***

آه آتش ز سرم می خیزد دوزخی از شررم می‌خیزد
این چه عمریست که بر من بگذشت همه با ناله و شیون بگذشت
روز و شب سوز دل و خون جگر گریهٔ بیهدهٔ شام و سحر
شمع خلوتگهٔ مستان بودم دمی از گریه نمی‌آسوده
کس دلش بر من بیچاره نسوخت شعلهٔ من در پروانه نسوخت
اشك خونین که ستردی تن من می‌فشردی، همه در دامن من
شعله گر سوختن جان می‌شد باعث خندهٔ رندان میشد
طالع سوخته گم‌شو ز برم بخت آشفته برو از نظرم
ای هیولای مطلسم خفه شو تا به قعر درك اسفل رو

***

دست بی مایهٔ قدرت به ازل غالباً خواست کند مسئله حل
سم انیاب افاعی جهیم بهم آغشته و با ماء حمیم
دودهٔ دود جهنم بسرشت سرنوشت من آواره نوشت
می غنودم به خفاگاه عدم فارغ از دغدغهٔ درد و الم
سرم آزادهٔ سودای جنون دلم آسودهٔ غوغای شئون

نه مکدر دلم از بودو نبود — نه لبالب تنم از زهر وجود
نه مرا دیده که عالم دیدی — وین همه منظرهٔ غم دیدی
نه مرا دل که بدی غرقه ز خون — و اندر او درد ز اندازه برون
بی خبر ز آفت هستی بودم — فارغ از نفس پرستی بودم
ناگهان تاخت قضا بر سر من — شد بهانه پدر و مادر من
صورت بوالعجبی ساخت مرا — سخت بر مخمصه انداخت مرا
بود من گر ز جهان کم بودی — چه کم از جملهٔ عالم بودی ؟
ز ازل تا ابد از ملك وجود — چه همی کاست که این ذره نبود ؟
خوشترین دم که در عالم دیدم — بهمین بازپسین دم دیدم
من بحال سکرات آمده‌ام — بسر راه ممات آمده‌ام
میروم عالم بالا پویم — ساحت ملك تجلی جویم
ز آنکه دارم ز جهان می گذرم — از سر کون و مکان می‌گذرم
بحیات این قدرم زهر در است — که ممات و سکراتم شکر است
ای خوشا بار دگر کنج عدم — ای خوش آن عالم بی رنج و الم
ای خوش آن جایگهٔ خواب ابد — که تن از محنت جان باز رهد
بستر راحت و آغوش وفا — آخرین جای امید ضعفا
سرراهٔ ابدای تیرهٔ خاک — آستان عدم ای تودهٔ خاک
بوی تو راحت جان می‌بخشد — عطر گلزار جنان می‌بخشد
ای مرا مادر با مهر و وفا — آمدم سوی تو بازو بگشا
آمدم داغ بدل خون بجگر — از سیه‌کاری فرزند بشر
سایهٔ بال تو خرم جائی است — بهترین‌منز ل و خوش مأوائیست
قدرت ظلم بد آنجا نرسد — بکسی دست تعدی نرسد
ذلت و ضعف بهم توأم نیست — ستم و طالع وارون هم نیست
مرحبا از منت ای طرفه مقام — بر تو ای حفرهٔ تاریك سلام

****

نیمتاج‌خانم سلماسی

معاصر

کاوه‌جو

ایرانیان کـه فر کیان آرزو کنند / باید نخست کاوهٔ خود جستجو کنند
مردی بزرگ‌بایدو عزمی بزرگتر / تا حل مشکلات‌به نیروی او کنند
شد پاره پـردهٔ عجم‌از غیرت شما / اینك بیاورید کـه زنها رفو کنند
ایـوان پـی شکستد مرمت نمیشود / صدبارا گربه‌ظاهر آن‌رنگ‌ورو کنند
نوحی دگر بباید و طوفان‌وی‌زنو / تا لکه‌های ننگ شما شستشو کنند
آزادگی به دستهٔ شمشیر بسته‌است / مردان همیشه تکیه‌خود رابدو کنند
قانون خلقت‌است که‌باید شودذلیل / هرملتی که‌راحتی و عیش خو کنند

****

محمودغنی زاده

اوایل قرن چهاردهم

شهریار هنر

گرفتم‌آنکه فضیلت‌کنون ثمرندهد / درین محیط نهال‌امید بر نـدهد
گرفتم‌آنکه‌زدونان طمع‌نبایدداشت / که گفته‌اند نی بوزیا شکر ندهد
گرفتم آنکه‌به‌آزادگان زمام مراد / خدانکرده قضاگر دهد قدر ندهد
گرفتم‌آنکه‌خردمند و عارف‌وکامل / صفای‌کنج‌قناعت به‌تاج زر ندهد
گرفتم‌آنکه‌برمردراه یکسان است / که‌روزگاربه اوگر دهدوگر ندهد
مرا ازآن عجب‌آید که شهریارهنر / خداوچرا؟ به‌هنرمندبال‌وپرندهد

****

شاه نعمت‌الله‌ولی

قرن‌هشتم

رفتی بسلامت ...

رفتی بسلامت ، بسلامت ، بسلامت *** *** ***
*** *** *** امید که آئی و من آیم بسلامت
سر در قدمت بازم و جان را بسپارم *** *** ***
*** *** *** دست من و دامان تو تا روز قیامت
از روی کرم یاد کن این بندهٔ خود را *** *** ***
*** *** *** ای جان‌به‌فدای‌تو و آن نامه و نامت
دل‌زنده شوم چون برسد از تو پیامی *** *** ***
*** *** *** یابیم حیات ابدی ما ز پیامت
هر چند ملامت که کند عقل ز عشقت *** *** ***
*** *** *** عاشق نرود از سر کویت به ملامت
آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد *** *** ***
*** *** *** مرغی‌است مبارک که فتاده‌است بدامت
جانا نظری کن که منم بندهٔ (سید) *** *** ***
*** *** *** تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

****

بقائی نائینی

معاصر

شکر بی‌فرزندی

سپاس و شکر بی پایان خدا را
که فرزندی به این مخلص نداده‌است
که تا هرناکسی پرسید این کیست ؛
جوابش را بگویم بنده‌زاده است

احمدشهنا

معاصر

دانش، شاهد پیرایه

نه‌هر که سالك ره بود ره بجانان بـرد
که جز بقیمت جان ره بدوست نتوان‌برد
هـزار عاشق دلخسته بـود یـوسف را
از آن میانه زلیخاش ره‌به پایان بـرد
چه‌قطره‌ها که ز باران فرو چکد امـا
بجزصدف زکنارش که در غلطان بـرد
ز بدبدآید و از نیك‌نیك ، نیست‌جز این
ز بـولهب نتـوان آرزوی سلیمان‌بـرد
خلیـل بایـد تـا کعبه راکند بنیـاد
که گوی خیر نه‌هرناکسی ز میدان برد
منه بجز ره نیکی و مردمـی قـدمـی
کزاین طریق توان‌ره بسوی یزدان برد
جهان نمانـد (شهنا) ولیك حسن عمل
بجای ماند ، خرم‌کسی کزاین آن بـرد

خائف شیرازی

معاصر

نوروز شاعر

مـرا آن روز نوروز است و خوش دارم تماشا را
کـه زیـر سایـۀ سروی نشانـم سرو بالا را

تفاوت هیچ ننماید چه رخ پوشی چه بنمائی
که تابد آفتاب آنگه که پوشی روی زیبا را
سرا چون بوستان ماند ، چه سروی اندروباشی
تو با این قامت رعنا چه‌خواهی باغ و صحرا را
عیانت دوست میدارم که از دشمن نیندیشم
مگس کز بادزن ترسد ، نبیند روی حلوا را
رطب شیرینی‌اش دارد که خارش تلخ ننماید
کسی کش درج دریابد بسازد موج دریا را
مرا آن عیب میگوید که‌از حسن‌تو آگه نه
نگیرد خورده بر وامق که‌داند حال عذرا را
اسیری هرکجا باشد ، رهائی آرزو دارد
خلاف من که در بندت ندارم این تمنا را
همه گویند دانایان ز خوبان دل نگهدارند
چه روی خوب بنمائی ، ربائی هوش دانا را
ببین در آینه چندین که عکس خویشتن بینی
بهل تا هیچ مانندت نباشد در جهان یارا
چه (خائف) کشته می‌دیدم ز خودپرهیز می‌کردم
تو شهرآشوب بربودی به یك شوخی دل ما را

* * *

سعدی شیرازی

قرن هفتم

*** *** *** *** *** ***

خبرداری؟!

*** *** *** *** *** ***

خبر داری ؟ ای استخوانی قفس — که جان تومرغی‌است نامش نفس
چومرغ‌ازقفس‌رفت‌و بگسست قید — دگر ره‌نگردد به سعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که‌بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی

*** *** *** *** *** ***

****

*** *** *** *** *** ***

عبدالرحمان پارسا تویسرکانی

معاصر

اسم و رسم پارسائی*

جامهٔ پرهیز بستان ، می‌بده — جام بادا در میان گوجم مباد
اسم و رسم پارسائی داشتم — عشق‌سر بر کرد و گفت اینهم‌مباد

*** *** *** *** *** ***

*دوبیت شعر فوق مربوط به ذیل قزل صفحه ۲۴۰ می‌باشد .

عبدالله طالع همدانی

معاصر

کعبه عشاق

بیستون کعبهٔ عشاق جهان است هنوز *** *** ***
*** *** *** پاک جهان عشق درین کوه نهان است هنوز
ای که خاموشی این دشت جنون را بینی *** *** ***
*** *** *** گر بجان گوش کنی بانگ فغان است هنوز
سالها از غم جان کندن فرهاد گذشت *** *** ***
*** *** *** عشق و جان‌بازی او ورد زبان است هنوز
عشق پاکی که بی‌آن همه پاکان گردند *** *** ***
*** *** *** بر سر قلهٔ این کوه عیان است هنوز

*** *** *** *** *** ***

محمود شهرکردی

معاصر

عیب جو

بمن گفت روزی یکی عیب بین *** *** ***
*** *** *** که چشمت چرا ؟ کور باشد چنین
بدو گفتم ای خودسر عیب جو *** *** ***
*** *** *** مکن عیب کس خاصه در پیش رو
شدم کور تا ننگرم عیب کس *** *** ***
*** *** *** مرا عیب خود بایدم دید و بس

*** *** *** *** *** ***

محسن بیگدلی (جلائی)

معاصر

سبکبار

بکوی میفروشان گر من بدنام میرقصم
زدم صبح ازل جامی و تا فرجام میرقصم
به‌زنجیرم چه‌می‌بندی؟ نه من دیوانهٔ شهرم
کشیدم بادهٔ وحدت زسکر جام میرقصم
برو عاقل مده پندم که مجنون سراندازم
بطوف کعبهٔ جانان به صبح و شام میرقصم
شدم مست ازمی جانان منه در راهٔ من دامی
اگر بال و پرم بندی میان دام میرقصم
رسیدم تا به‌بدنامی زدم تسخر به خوشنامی
به‌صدشوق ازسبکباری به روی بام میرقصم
غلام حلقه‌در گوشم اگر راندی‌زدر گاهم
بسان شعلهٔ لرزان چه‌خوش ناکام میرقصم
اگر ساز پراز آوای مطرب کوک غم دارد
ز سرمستی به ساز مطرب ایام میرقصم
«جلائی» طعنه‌هامیزد که اینسان مست و بی‌پروا
چرا؟ در خانهٔ خمار بی‌هنگام میرقصم

علی اشتری (فرهاد)
معاصر

رند زمان سوز

اگر با نالهٔ دل همزبان در هـر دمی هستم
به غیر از نالـه‌هم در آرزوی همدمی هستم
از آن گلها که میرویند از خاکم خبر یابـی
که از هجر گلی هـردم اسیر مـاتمی هستم
جه‌می‌پرسی که‌دی‌چون‌رفت‌وفرداچون‌بسر آید؟
من‌آن رند زمان‌سوزم که دربند دمی هستم
بهردم ساغری باید که آید بـر لبم بـی او
که‌دوراز لعل او هردم گرفتار غمی هستم

اعتصام‌الملك
معاصر

حقیقت

عفاف گفت : مرا با برگ درخت زیتون مستور دارید
وقاحت گفت : مرا با نشانها و امتیازات بیارائید
شرارت گفت : مرا با لباس نیکی و صلاح بپوشانید
رذیلت گفت : مرا با خلعت و فضیلت افتخار دهید
خدعه گفت : مرا بجامه اخلاص و صمیمیت ملبس نمائید
خیانت گفت : تاج امانت بر سر من بگذارید
تزویر گفت : بالاپوش‌صدق و محبت را بدوش من‌اندازید
ظلم و جور گفت : گوی و چوگان‌مسامحه‌را بمن ببخشید
استبداد گفت : صورت آزادی را بر چهرهٔ من نقش کنید
اختلال گفت : مرا بزینت وظیفه مزین فرمائید
تکبر گفت : مرا بزیور تواضع مباهی نمائید
حقیقت گفت : مـرا برهنه بگذارید و پیرایه بر من مبندید ، زیرا من هیچ گاه از برهنگی خود شرمسار نیستم .

زنجیر وجود*

الکساندر پوپ Alexander Pope (۱۶۸۸ – ۱۷۴۴ میلادی) شاعر بزرگ دوره‌ای از تاریخ ادبی انگلستان است که معاصرین آن از لحاظ ادبی آنرا با عصر مجلل (اوگوست) در رم مقایسه کرده‌اند. درین دوره آن چیزی که بیش از ذوق و ظرافت هنر در عالم ادب اهمیت داشت منطق و استدلال بود. و بهمین جهت در آثار پوپ مخصوصاً این جنبه خیلی اهمیت دارد. پوپ کاتولیك متعصبی بود و چون نقص اندام داشت طبعاً عصبی و تندخو بود. قدرت او مخصوصاً در ارائه فورمول های ادبی و فلسفی، کوتاه و روشن و صریح از قبیل فورمول (پیوستی وجود در سراسر عالم خلقت) است که موضوع اصلی قطعه زنجیر وجود او بشمار میرود که درین جا ترجمه شده است.

پوپ غیر از اشعاری که خود سروده اثر ادبی معروف (ایلیاد) را نیز از یونانی ترجمه کرده و این ترجمه یکی از آثار عالی زبان انگلیسی بشمار میرود. ولتر، فیلسوف و نویسندهٔ بزرگ فرانسه دربارهٔ اثر معروف پوپ Essay on Man که قطعهٔ زنجیر وجود از آن نقل شده‌مینویسد: (یکی از زیباترین، مفیدترین، مجللترین، قطعات نظمی است که تاکنون در دنیا سروده شده است).

ببین، دردل زمین و اقیانوس و فضا، همه‌جا ماده میلرزد و رنگ زندگی بخود میگیرد. بالای سرما تا آنجا که هستی قدرت بالا رفتن دارد. پیرامون ما تا آنجا که فکر پیش میرود. زیرپای ما تا

*نقل ازکتاب منتخبی از زیباترین شاهکارهای شعر جهان ترجمه شجاع‌الدین شفا

آنجا که قدرت فرو رفتن هست ، همه‌جا حلقه‌های زنجیر بی‌پایان وجود بهم پیوسته‌اند . این زنجیر با خدا آغاز میشود و جملهٔ موجودات جهان آفرینش را فرامیگیرد . فرشته و انسان ، چرندگان و پرندگان و ماهیان و حشرات همه اجزاء این زنجیرند . اما دیدگان ما حتی با نیروی ذره‌بین نیز این زنجیر بزرگ را که از ابدیت بدما و از ما بـه عدم کشیده میشود نمی‌بینند .

اگر بدرجات بالاتر فشار آوریم . آنها کـه درین رشته از مـا پائین‌ترند بما فشار خواهند آورد . یاآنکه میان ما و آنها در عالم خلقت خلائی ناسکون بدید خواهد آمد واگر چنین شکافی بوجود آید نردبان هستی ازبام خلقت خواهد افتاد .

زنجیر وجود همه جا بهم پیوسته است ، از آن یك حلقه یك‌دهم یایك‌ده‌هزارم‌حلقه‌را بردارید ، زنجیر خواهد گسست، زیرا در جهان هستی هر جزء از اجراء آفرینش جای خود دارد . و وجودش‌برای تکمیل مجموعهٔ بدیع و سرآمیزعالم وجود لازم است . اگر در گردش یك جزء ازاین اجزاء بیشمار خللی وارد آید نه‌تنها حیات این‌جزء زیان خواهد دید . بلکه سراسر دستگاهٔ با عظمت و بـی‌منتهای آن دستخوش اختلال خواهد شد .

اگر زمین دریك لحظهٔ جنون پا از مسیر خـود بیرون نهد ، دیگر ثوابت وسیارات‌نیز در فضای بی‌پایان اسیرهرج و مرج‌خواهند شد .

ازکرات آسمان . فرشتگانی را که راهنمایان ناپیدای آنانند بدور کنید . خواهید دید که سنگ روی سنگ استوار نخواهد ماند ، و جانداری در هیچ جا نخواهد زیست . پایهٔ کاخ‌آسمان بهم خواهد ریخت و دستگاهٔ طبیعت در پیرامون اورنگ ملکوتی آفریدگار ازهم خواهد پاشید .

و تو ای انسان . در آرزوی‌آنی که این نظم و ترتیب شگفت را برهم‌زنی . برای که ؟ برای تو ؟ برای تو کرم ناچیز و بیقرار ؟ چـه

جنونی ، چه‌غرور احمقانه‌ای ، چه کفر جنایت‌آمیزی .

هرموجودی که در جهان است با همه ناچیزی خود جزئی از یك کل عظیم و لایتناهی است . طبیعت جسم این کل ، و خدا روح آن است . روحی است که هرجا شکلی دارد . امـا همه‌جا مظهر یك حقیقت است . همه‌جا شکل زندگی دارد . در آسمان و زمین باجلال و عظمت جلوه گری میکند . در لباس خورشید حـرارت میبخشد . و درقالب باد شمال‌خنك‌میکند . در صورت‌ستارگان‌آسمان‌میدرخشد، و در جامهٔ شکوفه‌های درختان عطر میافشاند . هرجا که زنده‌ایست وی زندگانی اوست . هرجا که‌فضائی‌است او وسعت‌آنست ، همه‌جـا تقسیم شده است و تقسیم شدنی نیست . همه‌جا مشغول کـار است و فرسوده نمیشود ، بروح ما جان میدهد و بنای تن‌مارا ذره ذره استوار میسازد . در هر تارموی ما باهمان‌کمال تجلی میکند که در قلب‌ما متجلی است . در قالب مردی نومید و گریان همان انـدازه نمودار است که در لباس فرشته‌ای مقدس و غرق‌نور و آتش که سرگـرم پرستش آفریدگار خویش است ، جلوه میکند . برای خدا بلندی و پستی وجود ندارد ، هیچ چیز بزرگ نیست ، هیچ‌چیز هم کوچك نیست . زیرا او همه‌جا هست . همه‌جا را با وجود خود پر کرده ، همه جـا را بهم پیوسته . همهٔ اجـزاء هستی را یکسان از نعمت وجـود برخوردار ساخته است .

پس . بگذار صلح و صفا در همه‌جا حکمفرما باشد . آنچه را که مظهر نظم است با نادانی خود نقص‌نام مگذار . زیرا خوشبختی تو تابع همان چیزی است که مورد نکوهش قرار میدهی . حد خودت را بشناس ، این حد ،این ضعف و حقارت ، این نابینائی که خاص‌بشراست از آسمان‌آمده ، سر‌مطیع‌باش و بیهوده جنجال مکن خواه‌درین دنیا باشی و خواه در دنیای دیگر خودت را هنگام تولد و هنگام مرگ بخداوندگار خویش سبار وبدان که از آن اندازه خوشبختی که‌برای تو مقرر داشته‌اند برخوردار خواهی شد .

طبیعت ، سراسر زادهٔ هنر هنرمندی است کـه تـو از هنرش چیزی نمیشناسی . هرچه را که تصادف نام میتهی فکر و ارادهای بالاتر از اراده و فکر تو پدیدآورده است که تو از آن بیخبری. هر ناهماهنگی که بنظر میآوری هماهنگی و نزدیکی کاملی است که تو قدرت درك آنرا نداری . هر رنجی که بیك جزء از اجزاء آفرینش وارد آید بحقیقت خیری است که نفع همه در آن است . اگر میخواهی به راز جهان بی‌بری ، این نکته را بدان که برخلاف آنچه غرور بیجا و عقل گمراهٔ تو ادعا میکند ، فقط یك حقیقت مطلق وجود دارد و آن اینست که : «هرچه هست ، خوب است.» .

«پایان جلد دوم»

فهرست نام شاعران و مطلع آثار آنان

آ)

الف)

(ب)

(پ)

(ت)

ح ۱

(ن)

(ذ)

(ر)

ص)

(غ)

(ف)

(ق)

(ک)

فهرست تألیفات دیگر مؤلف این کتاب

۱ـ تاریخ سمنان چاپ اول این کتاب در اردیبهشت سال ۱۳۴۱ خورشیدی در [illegible] صفحه به قطع وزیری در تهران طبع و نشر شده و سپس در سال ۱۳۵۲ خورشیدی با تجدیدنظر کلی در ۷۷۸ صفحه به قطع وزیری به هزینه فرمانداری کل سمنان در تهران چاپ‌ومنتشر گردیده است.

۲ـ تاریخ قومس : مشتمل بر وقایع تاریخی، اوضاع جغرافیائی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، تحقیقات باستان شناسی و شرح‌احوال رجال و معاریف و نمونه آثار شاعران و هنرمندان سمنان، دامغان، شاهرود، بسطام، جندق و نقاط تابعه آنها با انضمام **تاریخ مشرق ایران** از دوران ماقبل تاریخ تا عصر حاضر که در فروردین سال ۱۳۴۴ خورشیدی در ۶۱۶ صفحه به قطع وزیری در تهران چاپ و منتشر شده است.

۳ـ شرح احوال و آثار بایزید بسطامی (عارف بزرگ قرن سوم هجری) ضمیمه مجله ادبی مهر (سال ۱۳۴۵ خورشیدی).

۴ـ تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان (درسه مجلد) جلد اول این تألیف تحت‌عنوان از قدیمترین زمان تاریخی تا پایان قرن سوم هجری در اسفند سال ۱۳۴۷ خورشیدی در ۳۶۸ صفحه از طرف انتشارات فرهنگ در تهران طبع و نشر گردیده است.

۵ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران (در سه مجلد) جلد اول این تألیف زیر عنوان. (از حملهٔ تازیان تا ظهور صفاریان) دراسفند سال ۱۳۴۸ خورشیدی در ۶۵۶ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت

سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و نشر شده است.

٦ـ اعتقاد و دلبستگی عمیق ایرانیان به آئین کهن ملی: متن سخنرانی در تالار موزه تهران (در سال ۱۳۵۰ خورشیدی) از انتشارات وزارت فرهنگ و هنر.

۷ـ نگین سخن: شامل شیواترین آثار منظوم ادبیات پارسی جلد اول این کتاب در فروردین سال ۱۳۵۰ خورشیدی در ۵۲۰ صفحه به قطع وزیری از طرف شرکت سهامی چاپ و انتشارات کتب ایران در تهران طبع و منتشر شده است.

۸ـ تاریخ نهضتهای ملی ایران: (جلد دوم) زیر عنوان: (از سوک یعقوب لیث تا سقوط عباسیان) که در ۷۰۰ صفحه از طرف بنیاد نیکوکاری نوریانی چاپ شده و در حال تجلید و انتشار است.

۹ـ نورالعلوم منسوب به **شیخ ابوالحسن خرقانی** عارف بزرگوار ایرانی در قرن چهارم و پنجم هجری که نمونه نثر فارسی قرن پنجم هجری است همراه با شرح احوال و آثار و افکار آن عارف جلیل‌القدر (زیر چاپ).

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۴	۱۳	مسعود فرزانه	مسعود فرزاد
۳۰	۱۵	غم هجرت	غم هجرش
۹۶	۶	چشم شرم	چشم ترم
۹۸	۱۸	جام گونان	جام گوناگون
۱۰۳	۸	جفا زتو	جفا از تو
۱۴۰	۷	بردیم	بریدیم
۱۸۰	۱۲	بجای من	بجای می
۱۸۱	۱۷	تنگ آغوشم	خوش در آغوشم
۳۱۶	۱۳	عارف قوینی	عارف قزوینی ــ معاصر
۳۲۰	۲۴	با بوسه تو	با بوسهٔ نگاهٔ تو
۳۶۲	۱۴	ضدوند	ضدووند
۳۶۵	۲	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
۳۶۸	۹	قرن دوازدهم	قرن سیزدهم
۳۶۸	۲۱	قرن	قرن یازدهم
۳۷۵	۲	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
۳۸۱	۲	قرن سیزدهم	قرن دوازدهم
۴۰۵	۲۱	خوشیم	هوشیم
۴۳۷	۱۹	اشك	رشك
۴۵۱	۱۵	شیخ حرام است	شیخ دراز است
۵۳۷	۲۳	که شایدم دمساز سازد با	که‌شایدسازدم دمساز با سرو
۴۹۰	۱۳	به از زندگی	به ارزندگی
۵۸۶	۱۶	طارق‌بن زیار	طارق‌بن زیاد
۵۸۸	۱۴	گر ثوابی بوده‌اند	گر ثوابش بوددر
۶۰۱	آخر	قزل	غزل

توضیح لازم

در جلد اول (نگین سخن) صفحه۲۸۱ غزل مرحوم محمدجواد تربتی اشتباهی بنام عماد تربتی چاپ شده است.